آزادی،
حق انتقاد از اسلام است

پیش گفتار

ما دردرازای این دویست سال تاریخ خودپی درپی نهضت های مختلف دینی ومذهبی (۱- شیخی ۲- بابی ۳- بهائی ۴- کسروی ۵- نهضت احیاء شیعه درطیفش با طالقانی وبازرگان وشریعتی ومطهری وبنی صدرو مجاهدین خلق وخمینی)داشته ایم که هیچکدام چاره گردردهای مانبودند ، درحالی که نیازبنیادی به یک جنبش تفکرفلسفی بود .
بدون نهضتی که استوار برا ندیشیدن فلسفی خودجوش درجامعه باشد ،جنبش سیاسی واجتماعی وفرهنگی به سوی آزادی وداد ،همیشه به شکست خواهد انجامید .
جنبش های دموکراسی کثرتمند ،وجنبش های اصیل سوسیالیسم فقط بر " اندیشیدن خلاق فلسفی " امکان دارندنه با پیروی ازیک دستگاه وارداتی فلسفی دربسته ،یا ایمان به یک دین ومذهب وایدئولوژی .
رسالت فلسفی من ازروزی که پا به میدان مطبوعات ایرانی خارج ازمیهن گذاردم همین انگیختن به "تفکرخلاق فلسفی "بود .
تحقق آزادی وداد که ازتغییرات اجتماعی جدا ناپذیرند ،فقط با خلاقیت فکری وفلسفی ممکن است .با خلاقیت مداوم است که میتوان با تغییرات سیاسی واجتماعی واقتصادی روبروشد .

پا بندی خالص به هردستگاه فلسفی یا عقیدتی ویاعلمی،نفی خلاقیت وطبعاً" نفی آزادیست .

ما بایدگام به‌گام به‌آفرینش تئوریهای اجتماعی - سیاسی - حکومتی - اقتصادی براساس تفکرآفریننده فلسفی خودبپردازیم‌تا جنبش دموکراسی میان ما پیروزگردد .فجرتفکرات فلسفی من درمطبوعات ایرانی بامقالاتی که‌دراین کتاب گردآوری شده‌اندآغازگردید .محورمقالات ،برخوردباافکار یکی ازعلماء اسلام بود، وچون همه‌مقالاتی راکه‌درمقابله‌باافکار او مینوشتم‌درنشریه‌ایران وجهان (ازاواسط ۱۹۸۱ تااواسط ۱۹۸۳) چاپ نمیشد،وبخشی بزرگ ازآن درنشریه‌پیام درلندن درج میگردید،دراین مجموعه‌یکجا باهم دراختیارخوانندگان قرارمیدهم .

هدف این مقالات تنها برخوردانتقادی با اسلام نبودبلکه‌فراهم‌آوردن زمینه‌برای اندیشیدن آزادوآفریننده‌بودکه‌همیشه‌ارزش خودراحفظ میکند . این افکار ،انعکاس بسیارشدیدوبارآوروبیدارکننده‌ای پس ازانقلاب اخیرایران داشت وداردو،وکسانی رابه‌استقلال فکری خودشان برانگیخته است وبرخواهدانگیخت .

همه‌مقالات همانطورکه‌درآن هنگام‌نوشته‌ومنتشرشده‌است ،بدون تغییرو تصحیح ازنوچاپ میگردندتا به‌آسانی بتوان تحولات فکری مرانیزدنبال کرد .کسیکه‌علاقه‌داردبه‌تفکرات فلسفی من درکتابهای بعدیم بپردازد بهتراست بااین کتاب شروع کند .

منوچهرجمالی

۱۲ ژوئن ۱۹۸۸

فهرست مطالب

صفحه

ضرورت تاریخی رژیم اسلامی خمینی

پیدایش رژیم اسلامی خمینی، یک حلقه ضروری تاریخی وسیاسی در ایران است. همه می پندارندکه رژیم اسلامی خمینی "اتفاقی بودکه هیچکس نمی خواست وهیچکس انتظارآنرا نداشت وچون نمیخواستندنمی بایست بشود" ودرشگفتندکه چرا شد. به نظرمن این اتفاقیست که میبایستی روی بدهد ویک ضرورت مسلم تاریخ سیاسی ودینی ایرانست. وما بایستی بجای اینکه به خمینی نفرین کنیم ولعن بفرستیم این ضرورت را بهتربشناسیم وچاره این ضرورت را بکنیم.

درتاریخ واجتماع، هیچ اتفاقی، بدون ضرورت ریشه دار، صورت نمی بندد. اینکه علیه انتظاروخواست ما بودنشانه آنستکه ما خودآگاهی صحیحی از تاریخ دویست ساله اخیرخودنداشته ایم. تاریخ دینی ما را ازدوره صفویه تا بحال هیچگاه بطورعینی ننوشته اندوآنچه نوشته اندهمه اش "تجلیل نامه است" ویا با دیدی بسیارتنگ میباشدوبسیاری ازوقایع اصلی را بکلی از آن حذف کرده اند.

"مبارزات علیه اسلام وعلیه طبقه آخوندی" دراین صدوپنجاه سال درایران، نتایج خودرا نداده است. این مبارزات، بسیارسطحی گرفته شده بود. این مبارزات برپایه آشنایی عمیق با اسلام وافکاروا حکامش نبود، بلکه برپایه "وام اسلحه های روشنفکران اروپایی که علیه مسیحیت بکاربرده اند" بود. همانطورکه شاه اسلحه وارد میکرد، روشنفکران ایرانی نیزاسلحه های فکری وتاریخی ازاروپائیها وام میکردندتا علیه اسلام بجنگند.

ولی اسلحه، همیشه بایستی برپایه شناسایی دشمن وامکانات دفاعی وتهاجمی اش باشد. اسلحه را بایستی برطبق ایده های دشمن، ساخت. اسلحه برضدطبقه آخوندی وبرضداسلام را نمیشودازروشنفکران اروپایی وام گرفت.

دردوره پیش ازانقلاب فرانسه، مبارزات علیه دین، غلط فهمیده میشد. دین را با طبقه روحانی عینیت میدادندوفکرمیکردندوقتی علیه آخوندهای

مسیحی میجنگند ،علیه مسیحیت جنگیده اند .اساسا "پدیده دین را خیلی سطحی میگرفتند .این روش مبارزه ،به روشنفکران ایرانی به ارث رسید . ولی این روش ،برای مبارزه با اسلام کفایت نمیکرد .
روشنفکران بندرت با قرآن وتاریخ اسلام وافکار قرآنی وقوانین اسلامی آشنایی کامل داشتند بندرت در این زمینه تحقیقات میکردند وبندرت این تحقیقات را منتشر میکردند .
رژیم اسلامی خمینی میخواست که روشنفکران ایرانی را وادارد که دریک جبهه علنی ،علیه اسلام بجنگند .رژیم اسلامی خمینی آنها را تحت فشار قرارداده است که از این ببعد درست با اسلام آشنا شوند وا سلحه را از دست خود اسلام بگیرند وبا اسلام مبارزه کنند .ولی هنوز این روشنفکران تابحال جرئت گرفتن چنین جبهه ای علنی را ندارند ،نه برای آنکه فقط از "عامه" میترسند ،بلکه چون به ضعف خود آگاهند .ضعفی که نتیجه عدم آشنایی با اسلام است .
در اثر همین ضعف ،بسیاری از همین روشنفکران درصدد گمنام ساختن و مشتبه ساختن جبهه هستند .برای اینکه اسلحه ای علیه خمینی داشته باشند ، متوسل به "اسلام راستین "میشوند که نمیدانند چیست ویا فقط یک تعارف دیپلماتیک میباشد .با گفتن اینکه خمینی مسلمان نیست یا خمینی پای بند" اسلام راستین"نیست ،این خط مبارزه را نامعین میسازند .از مبارزه ای که هیچ راه گریز ندارند ،گریز میزنند .
"ولایت فقیه" راکه خمینی میخواهد ،ادامه ایده "امامت "است وامامت چه درشکل تشیع اش چه درشکل خلافت (اهل تسنن) زائیده ایده خود اسلام است .اینها انحرافات از اسلام نیست .این ایده "ولایت فقیه "ایده ای ضد اسلامی وضد شیعی نیست بلکه نتیجه مستقیم شیعه واسلام است .اینها خود اسلام است .اسلام ،تنها دریک شکل ظهور نمیکند .اسلام میتواند صد شکل مختلف بخود بگیرد ودرهمه این شکلهای مختلف همان اسلام میماند وماهیت مشترکش را علیرغم همه این شکلهای متفاوت ظاهری نگاه میدارد .همانطور که کمونیسم تنها یک شکل درتحقق ندارد .میتواند شکلهای مختلف داشته باشد وهمه این اشکال ،درهمان ایده کمونیسم نهفته است .اینکه پیروان هر مذهبی ادعا میکنند فقط این شکل واین مذهب از همه آن مذاهب واشکال ، صحیح وحقیقی است وما بقی همه ناحق وکاذب میباشند ،حرفیست که در

مشاجرات داخلی میان دستجات کمونیستی یا مذاهب اسلامی مورد استفاده قرار میگیرد. هردسته ای، دستجات غیراز خودش را انحرافی و گمراه و دروغزن میشمارد. این فکر، از اعتقاد به "حقیقت واحد" می آید. ولی از لحاظ تاریخی و واقعیت همه این دستجات و مذاهب در ایده اسلام یا در ایده کمونیسم نهفته اند. اینها تراشهای مختلف از یک کریستال هستند. اسلام خلفای راشدین، اسلام علوی، اسلام اموی، اسلام عباسی، اسلام صفوی، اسلام فاطمی (مصر) اسلام عثمانی، اسلام مغولها درهند، اسلام خمینی وحتی همین اسلام راستین مجاهدین خلق، همه مظاهر مختلف یک ایده اند، همه تراشهای مختلف یک کریستال هستند و با همه مشاجرات میان خودشان، وجه اشتراکشان بیش از وجه اختلافشان میباشد. از شدت مبارزه میان دودسته اسلامی (مثلا" خمینی و مجاهدین) نبایستی نتیجه گرفت که اختلافشان خیلی زیاد است. در تاریخ عقاید و در تاریخ اسلام ودرتاریخ کمونیسم بنگرید و ببینید که بر سرچه اختلافات بسیار مختصر چه جنگها و خونریزیها و چه کینه ها راه میافتاده است. از این رو از شدت اختلاف میان مجاهدین خلق ورژیم خمینی نبایستی به این نتیجه فکری رسید که اختلاف ایدئولوژیکی آنها نیز به همان شدت و تفاوت است.

روشنفکران، در این صدوپنجاه سال همیشه از "جبهه بستن درمقابل اسلام" گریز زده بودند. درهمان قانون اساسی راه و را برای فعالیت ایدئولوژیکی علیه اسلام بستند.

خمینی بطورعلنی همه را دریک جبهه بمبارزه خواند ولی هنوز روشنفکران از چنین جبهه بندی علنی اجتناب میورزند. ولی این گریزها، فقط این مبارزه را که میبایستی طبق ضرورت تاریخی صورت ببندد، به عقب میاندازد و دشمن را گستاختر و نیرومندتر میکند.

روشنفکران از همان "خلقی" که نام می برند و خواستهای آن "خلقی" را که میخواهند تحقق بدهند، می ترسند، چون هنوز این خلق، خلق (توده آگاه) نشده اند. چون اینها هنوز "عامه" هستند و در صف مخالف روشنفکران قرار دارند. "عامه"، احتیاج به دین و آخوند دارد. تا "عامه" هست، روشنفکران نخواهند توانست علیه دین و آخوند جبهه ببندند. "عامه" را نبایستی با "خلق" اشتباه کرد. در ایران، خلقی نیست که روشنفکران برایشان اینقدر حلق خود را پاره میکنند، اینها "عامه" هستند. تا از "عامه"، "خلق" بشود،

زمان لازم دارد وتلاش باید کرد.
آنچه را که ما بنام آزادی میخواهیم تحویل "عامه" بدهیم، اولازم ندارد و آنها را نمیشناسند. وبدردش نمیخورد. تنها آزادی که "عامه" در مرحله نخستین لازم دارد، فقط یکنوع آزادی است. عامه بایستی از "تقلید از مراجع تقلید" رها نیده شود، تا بتواند به آزادیهای دیگرش آشنا گردد. تا در این "تقلید" گرفتار است، آزادی سیاسی و آزادی اجتماعی هیچ معنا ومحتوایی برای او ندارد. "عامه"، نمیتواند از آزادی سیاسی خوداستفاده ببرد و ارزش آزادی سیاسی را نمیداند، قدرت استفاده از آنرا ندارد، چون مقلد است و تا تقلید هست، عامه، از لحاظ سیاسی "صغیر" میباشد و قیّمش، همان آخوند است و ولایت اگر بطور رسمی به آن شکلی که خمینی میخواهد تحقق نیابد، بطور غیررسمی ادامه خواهد یافت. این ولایت فقیه، همیشه در ایران از دوره صفوی تا بحال بوده است. فقط مسئله تحول این "ولایت فقیه غیررسمی" به "ولایت فقیه رسمی" بود.
مبارزات، برای آزادی سیاسی ودموکراسی موقعی معنا ومحتوا پیدامیکند که ما بتوانیم، عامه را از تقلید بیرون بکشیم. هنوز سخن به آزادی ودموکراسی اقتصادی وسیاسی نرسیده است. ما هنوز درخم کوچه اول گیریم. از آنچه که دراروپا درزمان لوترصورت گرفته است، هنوز ما انجام نداده ایم. رژیم خمینی ما را تحت فشار قرار میدهد که این انقلاب را که چهارصدسال پیش در اروپا صورت گرفته است درآغاز جبران کنیم. آزادی فردی وسیاسی و اقتصادی، فقط برپایه این "رهایی عامه از تقلید" امکان دارد.
تا این "رهایی عامه از تقلید" شکل بخودنگرفته است، همه تلاشهای ما نافرجام خواهند ماند. روشنفکران وسیاستمداران وطبقه متوسط این مسئله را بایستی درآغاز حل کنند. این برنامه های عریض وطویل، هیچکدام بدون چنین پایه ای، ساختن کاخهای رویایی برروی هواست. هراصلاحی، هر نهضتی، هرانقلابی، تا این "عامه مقلد" بوده باشد، سربه نیست، خواهد شد. ما خلق ها نداریم ما عامه داریم. این پنداشت خام ولی شیرین روشنفکران از "خلقها" آنها را میفریبد. این کلمات قالب گرفته اروپایی درمورد خلق "در ایران درباره "عامه" صادق نیست. عامه هنوزخلق نشده است. عامه نمیتواند بداند که "آزادی فردی" و "آزادی سیاسی" چیست ونه "احساس وخودآگاهی ملی" دارد.

جبهه ملی ،بدون "ملت" است .چون ملت ، ملت نیست بلکه "عامه" هست نه "ملت" .عامه با ملت تفاوت دارد .ملت ،یکنوع خودآگاهی نیرومند سیاسی وفرهنگی است که عامه ندارد ونمیتوانند داشته باشد تا از مراجع تقلید ، تقلید میکنند .

نبایستی فراموش ساخت که "نارضایتی عامه" از دست یک مشت ملا ،دلیل نفی وطرد مرجعیت آخوندی نیست .ما در ایران "عامه" داریم نه "خلق" ونه "ملت" .

تا مرجعیت آخوندی اعتبار اجتماعی خودرا دارد ،"خودآگاهی ملی" نمیتواند رشد بکند .اگر این خودآگاهی ملی نیرومند بود ،آخوندها نمیتوانستند دوماه نیز حکومت کنند ."خودآگاهی ملی "یعنی"تقدم بستگی ملی"به "بستگی دینی" .یعنی "سود جامعه ملی"را درصدر سودهای دیگر قرار میدهد .ولی اگر مردم چنین جدولی از سودها داشته باشند وسود ملی پیش از سود دینی بیاید ،روحانیون نفوذ خودرا به عامه از دست خواهند داد ،چون او مرجع برای "سود ملی"او نیست .

این نکته را نیز باید تذکر داد که " ملیت تا خودآگاه نه "در عامه قوی است . فرهنگ ایرانی درضمیر او ،نگهبان این ملیت بی نام است .ولی تا این ملیت راه به خودآگاهی پیدا نکرده است ،"تقدم سود ملی"بر"بستگی دینی" غیرممکن میباشد .

ما بایستی یک " قیام ملی" ایجاد کنیم .قیامی که از ملیت ما بجوشد . درست معنای ملیت را با وطن فرق بگذارید .وطن پرستی کالا"ملی گرایی" نیست .تاکید را برملیت باید گذاشت .از این رو بایستی درهمه مبارزات و راهپیمائیها وتظاهرات ،فقط از احساسات ملی استفاده برد .بایستی دست از "انقلاب فتوایی "کشید .با فتوای چند آخوند مردم را به تظاهرات نبایستی دعوت کرد .آنچه مخالفین بایستی درآینده ،علیرغم همه ضعفشان از آن پرهیز کنند ،اینست که مردم را با " فتواهای علماء " به خیابانها نکشند .اگر هزار نفر نیز بخاطر آزادی وملیت به خیابانها بیایند بهتر از یک ملیون عامه اند که برای تقلید از مرجعشان واجرای فتوایش بیایند . انقلاب فتوایی" ،" تظاهرات فتوایی" "قیامهای فتوایی"مرجعیت آخوندی وتقلید را بیشتر تقویت میکند وبالطبع مانع بروز خودآگاهی ملی میگردد. لاس زدن دیپلماتیک با مراجع تقلید برای کمک گرفتن از آنها ،برضد

هدفهای ملی گرایان است .وعملا" " ضابطه راهبری"وابتکار عمـــــل و استقلال درمبارزات را ازدست میدهند .
هرتظاهری یا راه‌پیمایی بایستی همین " خودآگاهی ملی"و"آزادی " را علیرغم" بستگی دینی"بیدارسازدودرست " انقلاب وقیام فتوایـــی " برعکس این جریان است .
آن پنج ملیونی که‌روی فتوا به‌خیابانها آمدند ،آن انقلابی راکه‌دویست هزارنفرمیبایستی کرده‌باشند ،ورشکست ساختند .همین پیوستن عامـــه مقلدبرطبق فتوا بودکه‌انقلاب ،مجبوربه" سقط جنین "شد .کودک انقلاب مرده‌بدنیاآمد .

۱۸نوامبر ۱۹۸۱

نیازبه بی پروائی

درپاسخنامه ای که آقای دکترسید م.ر عالم اسلامی،به مقاله من تحت عنوان "ضرورت تاریخی رژیم اسلامی خمینی"نگاشته اند ، نکاتی را مطرح ساخته اندکه دراین صفحات به روشن ساختن آنها خواهم پرداخت .

درنامه ای که خطاب به هیئت تحریریه شده است اظهار امیدکرده اندکه " از این پس ازدرج مقالاتی که ازذکربیانات ناصواب درباره اسلام وقرآن پروایی ندارند ،خودداری فرمایند " .اما درباره هر "حقیقتی"که ادعا شده است ،فقط به یک گونه میشودحرف زدوآن،دفاع ازآن وتائیدآنست .هر کسی که ادعای حقیقتی میکند ،فقط یک بیان را صواب میشماردوآن بیانیست که درتجلیل ودرتصدیق آن گفته شود ." حقیقت " ،هرچه مطابق با آن نیست ، ناصواب میشمارد .درباره هیچ حقیقتی نمیشودانتقادکرد ،چون هرانتقادی، برای آن حقیقت ناصوابست .هربیانی که فقط منطبق برآن باشد ، صوابست .

برای هرحقیقتی،هرحرفی که انطباق باآن داشته باشد ،حرفیست که از"عقل" برخاسته است وعقل فقط موقعی عقل است که انطباق برآن داشته باشد ولی اگرچنانچه به اندازه سرسوزنی ازآن منحرف شود ،آن عقل،بیعقلی محض است .اساسا" نفی‌چنین عقلی کرده میشود .دربحارالانوار جلدهفدهم (صفحه ۱۷۷) میایدکه " مردی ازنصرانیان نجران به مدینه آمد .اورابیان وسنگینی وهیبتی بود .گفته شدای رسول خدا ،این نصرانی چقدرخردمند است ،حضرت گوینده را منع ازاین سخن کردوفرمود :خاموش باش ،خردمند کسی است که خدا را یکتا بداندوا ورا اطاعت کند " .بدینسان یک مسیحی ، بیعقل است ،چون یکتایی خدا را آنسان که محمدقبول داشت ،قبول ندارد وچون خدا را آنطورکه محمدمیخواست اطاعت نمی کرد ،یعنی به اوایمان نمی آورد ،بنابراین بیعقل بود .

درهمین صفحه میاید"رسول خدا فرمود :علم دوست مؤمن است .... خرد

راهنمایش "با این مقدمات روشن میشودکه عقل وعلم فقط درقبال مالکیت "مؤمنین به یک حقیقت "است وکسیکه به چنین حقیقتی ایمان ندارد، علم وعقل ندارد. برهمین اساس است که درقرآن پی درپی یادآور میشودکه کافرها " لایعقلون ولایعلمون ولایفهمون وصم وبکم وعمی." این بدبینی بجایی میرسدکه گفته میشودکه هرچه هم حجت آورده شودا ینها نخواهندفهمیدوایمان نخواهندآورد. از همین نصرانیها (مسیحیها) همه "پدیده های نوظهوری"که ایشان میستایند، با همه این بیعقلیشان ظاهر شده است. نه تنها از همین نصرانیها، بلکه از همین نصرانیها که بیدین و برضددین ومنکرخدا وآخرت وعیسی ومحمدشده اند، همه این "آثارچشمگیری" که موردستایش ایشانست، پیدا گردیده است.

آیا تا کسانیکه درعالم مسیحیت بزرگ شده بودند، استبداد حقیقتی که مسیحیت میکرد (ودراین قسمت با اسلام مشترکست که ادعا میکندکه تنها راه وتنها حقیقت وتنها حقیقت فراگیرومطلق است) نمی شکستند، میتوانستند موفق به این کشفیات چشمگیربشوند؟

درهم فروکوبیدن "حقیقت واحدکه استبداد مطلق برارواح وافکاروودلها دارد، شرط نخستین همان پدیده های نوظهوروآثارچشمگیریست که ایشان طالبش هستند. ایشان متوقعندکه درچنگال فشرنده حقیقت مطلق ومستبدی که خودرا حقیقت منحصربفردوجامع میشناسد، افکاربدیع واکتشافات، صورت ببندد. آیا با چنین توقعی، درپی چیزی نیستندکه خودبا حقیقت خود شرائط پیدایشش را ازبین برده اند؟

این حقیقت مطلق و واحد، چه اسلام وچه مسیحیت وچه کمونیسم، ادعا میکنند که هرچه منطبق برآنهاست، عقلست وهرچه مخالف با آنهاست، برضدعقل است. حقیقت آنهاست که معیارعقل قرارمیگیرد. اما این "عقل جنبای انسانی"استکه بایستی معیارهر"حقیقتی"ولوخودرا مطلق ومنحصربفرد و جامع بداند، قراربگیرد؟ بقول آن متفکربزرگ یونانی اینانسانستکه اندازه هرچیزیست.

این چنین عقلیست که هرحقیفتی راازآسمان به زمین میآوردوانسانی میکند. ازحقیقت، مفهومی میسازدکه دربارهآن حق اندیشیدن، حق شک کردن، حق تصحیح کردن، حق ردکردن دارد. حق انتقاددا شتن ازیک حقیقتی یعنی انسانی‌کردن آن حقیقت.

ا ومفهوما تی را بنا م حقیقت ،جا ویدومقدس وتغییرنا پذیرنمیسا زد ،تـا ا زدسترس تصرفش خا رج گردد .کلمه ا ی را که خدا آ فرید ،ا نسا ن نمیتوا ندبه آ ن دست بزند ،ا نسا ن نمیتوا ندآ نرا تغییربدهدوگرنه "تحریف کننده ومفسد" است .ا نسا ن ،حرفی را که نمی توا ندتغییربدهد ،نمیتوا ندتحقق بدهد . چون وقتی توا نست مفهومی را تغییربدهد ،مفهومی ا زا ومیشودوهروقت مفهومی را تغییردا د ،بزرگترین عمل خودرا شروع کرده ا ست .ا ومفهومی را پذیرفته ا ست که قدرت تغییردا دنش را دا شته ا ست وبا چنین گا میست که آ ن مفهوم ،قا بلیت تحقق دردنیا راپیدا میکند .هرحقیقتی که ما ورای قدرت تغییردا دن منست ،قا بل تحقق دردنیا نیست .عقل،ضعف خودرا میشنا سد . عقل ا نسا نی،ناقص ا ست وهمین نا قص بودن عقلست که زمینه آ زا دی وامکا ن ا وبرا ی رشدمیبا شد .عقل کا مل،آزادی ندا رد .
تلاش ا ین عقل ا نسا نیست که همیشه میجویدومی آ زما یدودرا شتبا ه می ا فتد ووقتی مفهومی با تجربیا ت ا ونا سا زگا ردرآ مدومعضلات ا ورا حل نکردبه دورمیا ندا زد .
عقل ا نسا ن،دست خودرا برا ی تغییرا ت وتغییرجوئیها با زنگا ه میدا رد .با کلما ت مقدس وجا ویدوتغییرنا پذیر ،زنجیربدست خودنمیزند .آ زا دی اودر ا ثرهمین نا قص بودن عقلش ا مکا ن دا رد .ا گرهرکسی بخوا هددیگری فقط آ نچه حقیقت ا وصوا ب میدا ندمنتشرسا زدبا یدفا تحه عقلش را بخوا ندودست ا زآ زا دی بکشد .کسیکه میا ندیشد ،رعا یت "خود" و "حقیقت خود" را نمیکند .
"عظمت حقیقت ما "درآ نست که به آ ن بپیوندیم .هرا یما نی شدید ،عظمت آ ن حقیقت را نشا ن میدهد .ا ما "عظمت ما "درآ نست که ا ز "حقیقت خـود" بتوا نیم روزی بگسلیم .بتوا نیم ا زآ نچه روزی حقیقت شمرده ا یم دست بکشیم وآ نرا ترک گوئیم .ما دربستگی وا یما ن ، "حقیقت خود" را بر "خـود" ترجیح میدهیم .ما درگسستن ا زآ ن حقیقت ،خودرا بر "ا فکا رومفا هیم خود" مقدم میشما ریم .ا ین حقا یقندکه برا ی ما هستند .ا ین حقا یقندکه میبایستی ما را رشدبدهندوا ین ما نیستیم که بنده وبرده آ نها بما نیم .ا ین ما نیستیم که با یستی درمذبح حقا یق ما را بعنوا ن شهیدبکشندبلکه ا ین حقا یقندکه با یستی درمحرا ب عظمت ا نسا نیت فدا کرده بشوند .وا نتقا دبرا ی همینست. ا نتقا د ،برا ی "جنبش عقلیست .برا ی همین ترجیح "ا نسا ن" بر "یک فکریا مفهوما ست که نا م حقیقت بخودمیگیردوا ستبدا دمطلق میطلبد "آ نچه ما

مینویسیم نبایستی صواب برای "حقیقتی،ولوآنکه‌خودرا حقیقت محض بدانند"باشدبلکه‌بایستی صواب برای"رشدانسان"و"کرامت وشرافت انسان" باشد.
این "عظمت انسانست "که‌اصالت وارجحیت داردنه "عظمت حقایق او". ما حقیقت‌خودرا برای آن عظیم میشماریم‌که‌به "عظمت انسان" بیفزاید. حقیقت های انسانی بایدبرای انسان باشندنه‌آنکه‌انسان برای حقایقش واسیرحقایقش.
ازآنجائیکه‌عالم‌اسلامی آقای م. ر خواستارآن بودندکه‌ازحرفهائی که "پروائی برای بیاناتشان صواب دربارهٔ‌اسلام‌وقرآن" ندارندخودداری شودلازمست سخنی چندنیزدراین باره‌بمیان آورده‌شود.چون همین گفته ایشان باهمان "تقاضای کشفیات وابتکارات‌شان ازمن وسایرروشنفکران، ارتباطی اساسی دارد.البته "حرف"،بخودی خودش پروا ندارد بلکه "آنکه‌حرف میزند"بی پروا میتواندباشد.عدم‌درج حرف بی پروا یعنی بستن قلم‌ودهان نویسنده‌وگوینده‌ای که‌بی پرواسخن میگوید.اما درست روشنفکران احتیاج به‌همین "بی پروائی ها "دارندوبدون چنین‌پروائی، هیچ انتقادی میسرنخواهدشد.اختناق ازهمینجا شروع میشود.قصه‌آدم‌که درتورات وقرآن آمده‌است بوسیله‌عرفای ما تغییرشکل داده‌شدتا بیان شیوه "قهرمانان معرفت "را مجسم سازند.این تغییرشکل به‌قصص برای معنای تازه‌به‌آن بخشیدن،شیوه‌ای بسیارکهن میباشد.هم‌یهودیها و انبیائشان داستانهای سومروآسوررا تغییرداده‌بکتب‌خودواردساختند هم محمداین داستانها را با تغییرشکل درقرآن آورد.
میگویندکه‌وقتی خداآدم‌را خلق میکرد،بهمه‌فرشتگان امرکردکه‌سجده‌کنند عرفا میگویندهمه‌فرشتگان این کاررا کردندفقط شیطان سجده‌نکرد،و منظورش ازاین سجده‌نکردن این بودکه "سّروحقیقت انسان"را ببینندو بشناسدودراین "گستاخی"شیطان بودکه‌توانست به "معرفت انسان" راه‌بیابد.هیچ معرفتی،بدون پرواوگستاخی،امکان ندارد.هرحقیقتی که قدرت یافت ازما سجده‌میخواهدتا نه‌ببینیم.اما این انسان (یا بقول عرفا این قدرت شیطانی درانسان) است‌که‌با پروائی که‌نام کثیف شیطان به آن داده‌شده،می ایستدومینگردوحاضراست برای دست یافتن به‌معرفت، درسراسرتاریخ رنج تنهائی ولعن وطردرا ببردودرجهنم برای ابدبسوزد.

هرکسی که معرفت میخواهد بایستی حاضر برای تحمل عذاب جهنم همیشگی باشد. پرواوگستاخی یک لحظه است ولی عذاب همیشگی است. این معرفت چه لذتی داشت که شیطان حاضر بقبول چنین عذابی شد؟
ولی کسیکه طالب تمتع بهشتی است، پروا نمیکند و نمی بیند و سجده میکند و هرچه حقیقت به او داد، تنها همان معرفت است و هرچه به او داده نشد، جهالت و کذب و بطلان است.
آیا میان روشنفکران ما این گستاخان و این بی پروایان کم نبوده اند؟ مسئله همین "بی پروائی قهرمانانه برای معرفتی که حقیقت مقتدر، شناختش را تحریم میکند" میباشد. بی پروائی قهرمانانه علیرغم هر حقیقتی که اعتبار و قدرت اجتماعی یافته است. هرحقیقتی، قدرت مطلق را برای خود میخواهد. قدرت طلبترین چیز در دنیا، حقیقت است. این حقیقت است که میخواهد بر دلها، بر فکرها، اعمال روزانه همه، بر حکومت، بر فلسفه، بر قضاوت، بر تربیت، سلطه انحصاری داشته باشد. وهمه از این حقیقت، ترس و وحشت و واهمه دارند. بنابراین، قهرمانان واقعی تاریخ، روشنفکرانی هستند که میتوانند به "بزرگترین حقیقت حاکم بر اجتماع خود"، "نه" بگویند و در مقابل آن بایستند و سجده نکنند. کرامت انسانی خود را که در همان "ایستادن" و سرفرازیست، حفظ کنند. سجده به هیچ چیزی نکنند و لو حقیقت باشد. معرفت در "ایستادگی" میسر میشود.
آنکه در مقابل قدرت مطلق حقیقت خمید، راه معرفت را بخود می بندد. از این روست که انسانی" می بیند "که میخواهد "بایستد". انسانی که می بیند بر پای خود میایستد، انسانی که می بیند در مقابل هر قدرتی میایستد. هر کشفی، درک هر اندیشه نوینی، تنها با پشتکار و زحمت و وظیفه شناسی و علاقمندی امکان پذیر نیست، بلکه متکی بر "پروا و گستاخی" برای درهم شکستن حقیقتی است که قدرت مطلق و انحصاری شده است. هرحقیقتی که قدرت مطلق شد، "بت" است و بت شکستن درهمین پروا و گستاخی ممکن میشود. تا چنین بتی شکسته نشود، معرفتی پدید نمی آید. تاریخ کشف "افکار ریشه ای"، تاریخ شکستن بت هاست.
تاریخ پیدایش افکار، تاریخ درهم کوبیدن "حقایق مطلق" است. روشنفکری که پروا نمیکند، تقیه میکند. "روشنائی انداختن "به ریشه های قدرت، همیشه "پروا "لازم دارد.

روشنفکری که‌فکرش ،روشنی نمی اندازد ،تقیه میکند .او برضد واقعیت فکرش که‌بایستی روشن بکند ،رفتار مینماید .او نقض روشنفکری خودرا میکند .روشنفکری که‌تقیه میکند ،خیانت به‌فکر میکند .روشنفکری که‌تقیه میکند ،روشن نیست وفکری که‌روشن نیست وروشنی نمیاندازد ،برضدفکر است .تنها "وظیفه‌شناسی،علاقمندی،پشتکار وزحمت "کفایت نمی کند .هر چنداین ریاضت های فکری وجسمی لازمست ،شرط کافی برای ابتکارات و کشفیات نیست .بلکه‌همین "پروای قهرمانانه "است که‌جهنم‌را بخود میخرد وحاضراست بنام‌شیطان لعن بشود (ازحقیقت)ودرقعرجهنم‌بدنامی وتحقیر انداخته‌بشودو ملامت بشودو این دردها را قبول کند ،بدون اینکه واویلای "مظلومیت "راه‌بیندازدکه‌همه‌دنیا را بگریه‌وادارد کندوبیش ازهمه‌خودش بخودش بگرید .

با این پرواست که‌میدان دادن تنها با "تزلزل انداختن به‌حقیقت مقتدرومعتبر" است که‌فکرش آزاد میشود وامکان کشفیات بازمیگردد .تا حقیقتی متزلزل نشود ،فکری تازه‌نمی زاید .این حقیقتی که "شکل یافت وعبارت بندی شد" و "قدرت‌اجتماعی وسیاسی یافت "خودرا وراء سئوال میگذارد .وراء شک و انتقاد میگذارد وازسئوال میگریزد .لم وبم‌را تحمل نمیکند ،سئوال‌کننده را مطرود وتحقیر ولعن میکند ودهان اورا می بنددوجرئت را ازاو میگیرد و میگوید که‌من حقیقتی جاویدوتغییرناپذیرهستم‌وبانظام‌کیهانی،عینیت دارم "بدینسان خودرا در "حرمی" دوراز دسترسی انسان قرارمیدهد .ازاین روست که‌میتواند اعتبار وبقاء وابدیت خودرا تضمین کند .اما دلیل یک "حقیقت جنبا "درناپایداری،درتزلزل ،دربحرانها ودرقدرت نوزائی سریع اوست ."حقیقت هرعقیده‌ای "بایستی حتما پیروزباشد ،حکومت کند ، سلطه‌داشته‌باشد ،استبدادمطلق داشته‌باشد ،تادوام بیاوردواعتبارداشته باشد .اما درست همین تقاضای حکومت وقدرت ونصرحقیقت ،تقاضائیست که‌حقیقت را به‌باطل استحاله میدهد .هرحقیقتی که‌بقدرت رسید ،متحجر میشود ،وهرحقیقت متحجری ،باطل است .بدین ترتیب‌هرحقیقت جنبائی که‌شکل وعبارت یافت وبقدرت رسید ،سنگ میشودودرسنگشدگی باطل میگردد. حقیقت ،بایستی این شکل وعبارت را نفی کندتادوباره‌جنبا وپویا بشود . بایستی خودرا درهم‌فروشکند ،یعنی خودرا نفی کند ،تا بجنبش آیدا ینست که "حقیقت جنبا "درهمه‌مبارزات ودرهمه‌تحقق ها درشکلی که‌میگیردودر

قدرتی که می یابد ،شکست میخورد .این شکست ازخودش هست .این شکست، ازقصوروا همال مردم‌سرنمیزنند .
حقیقتی که‌شکل بخودگرفت وعبارت بندی شدوتوحیدی شد (حقیقت جامع و منحصربفردشد)قدرت طلب میگردد .ثبا تودوام میخواهد .مجاهدمیشود. همه‌اعتبارات را برای خودمیطلبد .اینست که "حقیقت جنبا "دراین "حقیقت مطلق وعبارت بندی شده "ورشکسته میشود .حقیقت جنبا ،فقط در "باختن مداوم" ، "دروورشکسته‌شدن ابدی" ،جنبا میماندوحقیقت میماند .
حقیقت هیچگاه در "هیچ شکلی"پیروزنمیشود .حقیقت درهمه تحقق ها یش می بازد .تاریخ همه‌ادیان وهمه‌ایدئولوژیها وفلسفه‌ها ،تاریخ شکست "حقیقت جنبا "است .حقیقت جنبا ،درشکل یابی وعبارت بندیش ،درقدرت یابیش ،"حقیقت مطلق "و"حقیقت مستبد"و"حقیقت سنگشده "میگردد .
حقیقت جنبا ،درشکل یابی ودرقدرت یابی، "پیله‌به‌دورخودمی تند"وکرمی که‌پیله‌خودرابافت (به‌حقیقت خودشکل داد)فقط درسوراخ کردن پیله‌اش (یعنی درنفی پیله‌اش)هست که‌میتواندباز پروانه‌شودوگرنه‌پیله‌اش، مقبره‌اش میشود .ولی معمولا" پیله‌ای که‌حقیقت درقدرت یابی برای خود میسازد (فقط درساختن پیله ،قدرت ایجادمیگردد)ابریشمی نیست بلکه فولادیست وشکستن آن احتیاج به "پرواوگستاخی"دارد .این حقیقتی است که‌حق دست زدن به‌آن راندارد .این حقیقتی است که‌قدرت از آن سرچشمه میگیرد .چگونه میتواندعلیه‌قدرت خودوسرچشمه‌قدرت خود ،قد بیفرازد؟
هرحقیقتی که‌پیله‌قدرت را بدورخودتنیدوقدرتمندشد ،دیگرنمیتواند حقیقت بماندودیگرنمیتواند ،قدرت خودرا ترک کندتاباز "حقیقت جنبا " بشود .ازاین ببعددومسئله‌پیش می آید "آفرینندگی"یا "بقاء ودوام‌حقیقت مقتدر"وکسیکه‌درپی کشف افکاربدیع است ،آفرینندگی برای او بر "بقاء ودوام حقیقت " اولویت دارد .علماء دین ،حکومت دینی،فونکسیونرهای حزبی،برای این وظیفه‌آنجا هستندکه‌این شکل حقیقت را ،پاسداری کنند، نگاهدارند ،بقاء بدهند ،چنانکه‌آقای م.ر درانجا م‌همین وظیفه‌به پاسخ دادن من برخاسته‌اند .نقش اول ایشان ،ابقاء ومحافظت وتوسعه بخشی به‌قدرت این حقیقت درتبلیغ یاجهاداست (حقیقت به‌شکل اسلامی وشیعیش)اما جنبش وآفرینندگی،فورانی است علیرغم‌این وظیفه . اولویت ها جابجا میشوند .جنبش وآفرینندگی بجای دوام بخشی ونگاهداری

وقدرت دهی می نشیند .
آنچه مقدس شد ،خصوصیت دوام پیدا میکند ،مقتدر میشود . آفریننده وجنبش خواه وکاشفه‌تقدیس را میگیرد .حقیقت را "مفهوم"میسازد .از حقیقت ،یک مفهوم‌میکنندتا امکان تغییردادن پیدا کنند .تا قدرت تغییردادن درآن مفهوم پیدا کنند .ولی حقیقت ،یک "مفهوم‌منطقی"نیست که‌وقتی ما کنار گذاشتیم ،از دستش رها بشویم .حقیقت از یک مفهوم‌گذشته است .حقیقت ، بزرگترین قدرتی شده است که‌روح ما را قبضه‌کرده است .حقیقت ،روح وفکر وعاطفه‌واحساس ما را احاطه‌وقبضه‌کرده است .حقیقت ،مالک ما شده است (ملک الناس) .با "ردکردن منطقی آن حقیقت "،از دست آن حقیقت ،رهائی نمی یابیم .با ردکردن منطقی،هیچ حقیقتی،نفی نمیشود .رهائی یافتن از حقیقت ،درهم‌فروشکستن بت است .درهم‌فروشکستن معبدیست که‌آن حقیقت درقلب ما ساخته است .واز ما سجده‌ابدی میطلبد .ما بایستی این معبدرا واین بت را درخودفروشکنیم‌تا روح وفکرما آزاد بشود .بدون این درهم‌شکستن بتی که‌نامش حقیقت است ،راهی به‌فکرتازه‌ای نیست .حقیقت نمیگذارد که‌ما راه‌تازه‌برویم .حقیقت ،تازگی را فقط دریک چیز میداند . چون هرحقیقتی که‌قائلست که‌خودش حاوی همه‌چیزهست (لارطب ولایابس الا فی الکتاب المبین)بنابراین بایستی هرچیزتازه‌ای فقط درتفسیرو تاءویل خودش کشف گردد .تنها راه‌تحقق وکشفه‌تفسیروتاءویل است .
از اینجاست که‌همه‌علماء دین ومارکسیست ها ،مفسرند .وچون واقعا "همه چیزها تازه‌ای که‌کاشفین می یابند‌دراین کتابها نیست .مفسرین وظیفه دارندمرتباً از"درعقب"بطوری که‌حتی خودشان هم‌متوجه‌نشوند ،این افکار نوین را واردکنندوچون این جریان همیشه‌ناخودآگاهانه‌صورت میگیرد ، خودشان هم‌ازاین کشف تازه (!) به‌شگفت می آیند .
حالامیخواهیم‌به‌نکته‌بعدی که‌مسئله‌ضرورت وعلیت وجبرمیباشدواینشان مراد موردتفقدقرارداده‌وتعلیماتی داده‌اندچندکلمه‌بگویم .

خدا بها نسا ن علم می آ موزدتا ا زا وسلب ا ستقلال وحا کمیت کند ....

درا صول کا فی ،جزء سوما ین گفتها زا ما م با قرنقل میشود "سمعت ا با جعفریقول :ا لنا س کلهم بها ئم ا لا قلیل من المؤ منین والموء منین غریب " شنیدمکها ما م با قرعلیها لسلام گفت :مردم همه ا شا ن بها ئم (چها رپــــا) هستندبه غیرا زمعدودی ا زموء منین ،موء منین میان این چهارپایان غریبند . طبق ا حا دیثی کهدرا صول کا فی تکرا رمیشود ،مقصودا زموء منین ،ا هل شیعه هستند ،وشیعه درآ ن موقع ،ا قلیت بسیا رقلیلی بودند .حتی درا ین ا حادیث تخمین میزندکه درهرشهری حتی دویست ویا سیصدنفرهم نیستند .بدینســــان همه ا هل عا لم وهمه مسلما نا ن را بهجزمعدودی قلیل ا زا ین دویست یا ســی صدهزا رنفری کهشا یددرآ ن روزگا رشیعه بودند،جزوبها ئم محســوب میدا رد. بعدا زا ین خوا هیم دیدکه شا ء نی را کهبه ا ین ا قلیت معدودنیزداده بودند، فا صله زیا دی با آ ن بها ئم نداشت ،بلکهکمترا زآ ن بها ئم بود .

وا زآ نجا کهدرحدیثی دیگریکی ا زا ین ا ما مها ا ین نکتهرا تا ئیدمیکندکه "موء من ما نندکبریت ا حمر "ا ست مطلب بها ینجا میکشدکه همه مردم بها ئم هستند .

آ یا ا ین گفته ها ی ا ما مها ا زکجا آ ب میخورند ؟آ یا سرچشمه ا ی غیرا زقـــرآ ن دا رند ؟بهترا ست سخن را با آ یه ۷۲ ا ز سوره ۳۳ آ غا زکنیم .

"ا نا عرضنا ا لاما نه علی ا لسموا ت وا لارض وا لجبا ل ا ن یحملنها وا شفقـــن منها وحملها ا لانسا ن ،ا نهکا ن ظلوماجهـــولا ــ ما ا یما ن را کها ما نتـی ا ز ما ست بهآ سما نها وزمین وکوهها عرضهکردیم وهمه ا زحملش ا با ء کردنـــــد (ا زکشیدن با رش سربا ززدند)وا زآ ن ترسیدندولی ا نسا ن آ نرا حمل کـرد

واودرواقع ظلوم وجهول بود.
فعلا" ازبحث "عرضه‌کردن ایمان به‌آسمانها وزمین وکوهها که‌آگاهبودی ندارند،صرفنظرمیکنیم‌وگفتار را محدودمی سازیم.
"ظالم" درقرآن،برعکس امروز،معنای اجتماعی واقتصادی وسیاسی ندارد، بلکه‌دردرجه‌اول،بمعنای "کافر"می آید.دراین زمینه همه‌تفاسیراین نکته‌را تائیدمیکنند.و"کافر"،معنی اش "پوشاننده‌حقیقت "است و بعبارت دقیق‌تر" پوشاننده‌نعمت"وظالم هم که‌اشتراک ریشه‌با کلمه ظلمت دارد،درواقع مویدهمان خصوصیت "حقپوشانی یا حقیقت پوشانی" انسان است.
خدا،ایمان را به‌شکل "امانت "به‌همه‌کائنات عرضه‌میدارد.درواقع،ایمان، عمل هیچکسی نیست.جریان خودجوشی نیست که‌درون‌انسان صورت میگیرد،ویک فعالیت وحرکت درونی انسانی که‌زائیده‌ازخودانسان‌باشد، نیست.بلکه" مالکیتش "دردست‌خداست.
انسان،ایمان را به‌شکل یک جنبش ذاتی وجوهری خود،درروح خودندارد. انسان،دراصل،بدون ایمان است،بعبارت دیگر،انسان،خود،خودرا نمیتواندببندد،چون ایمان همان "بستگی شدید"است.انسان،ایمان‌را بطورقرضی میتواندحمل کند(بعنوان بار،بکشد).
ایمان هیچگاه‌یک حرکت بنیادی درونی انسان نمیگردد.بلکه"مالک اصلی آن"،خدامیماند.
انسان ازخودش وبه‌خودش موءمن نیست وموءمن نمیشودبلکه‌مالکیت وتصرف ایمان ،درمشیت (اراده)خداقرارمیگیرد.
موءمن دراینکه‌موءمن است،هیچ امتیازی نمیتواندبرای "ایمان‌آوردن خود" ادعابکند.چون اوازخودوبه‌خود،ایمان ندارد."بستگی"و"خودرا بستن"،دراختیارا ونیست.انسان ،خود،نه"حق بستن "خود"،ونه"قدرت بستن خود"را دارد.دلبستن ،ازحیطه‌قدرت وحق انسان ،خارج است.انسان حتی آزادی ندارد،خود،خودرا ببندد.بلکه‌در"خودرا بستن"،آزادی از او گرفته میشود.
قبول ایمان ازطرف انسان،برپایه"جهل وکفر"اوست .نه‌ازماهیت‌آزادی‌او. ونه‌برای اینکه‌آزاداست به‌اختیارایمان رامی پذیرد.بلکه‌انسان ایمان راانتخاب میکند،چون جاهل وکافراست.درجریان قبول ایمان،

تکیه به آزادی و اراده او نمیشود ،بلکه نقطه ثقل بر "جهل وکفر فطری او" گذارده میشود .
با میل طبیعی او به کفر ،چگونه انسان قادر است که آزادانه و از روی معرفت (علیرغم جهل فطری خود) بستگی با خدا را بپذیرد؟
این خداست که انسان را به حقیقت " می بندد".
در این آیه قرآن روشن میسازد که انسان "آنچه هست " ،"حق پوشانی وجهل" است .
حقیقت پوشانی وجهل ،ماهیت او را تشکیل میدهند .این آیه ،یکی از جوامع الکلم قرآنست ودر این آیه ،انسان را بطورکلی ودر ماهیت بنیادیش مورد نظر قرار میدهد . چون در اینجا ست که تمامیت انسان در مقابل مسئله ایمان قرار میگیرد .در این آیه هرچه میگوید ،راجع به همه انسان ها در همه زمانها است .انسان ،همیشه همین خواهد بود .رابطه انسان با ایمان بخدا هیچگاه تغییر نمی پذیرد . انسان فقط بدین سان میتواند ایمان داشته باشد .
ایمان را که خدا به شکل امانت به همه عرضه میدارد ،وهمه از قبول آن میترسند (شفقت ،معنایش ترس است)واز آن سرباز میزنند ،انسان برعکس هویت واقعی اش که حق پوشانیست وبرپایه جهلش می پذیرد که آنرا حمل کند (بکشد)نه آنکه "مالک وواجد" آن بشود .
وخدا به شگفت میافتد که انسان با چنین هویتی،چگونه ایمان را می پذیرد (درحالیکه همه کائنات آنرا ردمیکنند)وگرنه اگرخدا این عمل را به عنوان یک عمل بزرگ وقهرمانانه میشناخت ،آنرا میستودوبزرگ میداشت ونتیجه جهل وکفرانسان نمیدانست .
ولی با آوردن کلمات "ظلوم وجهول "این عمل را نمیستاید ،بلکه نتیجه یا عکس العمل"کفر و جهل انسان"میشمارد .انسان ،ایمان را پذیرفت ،چون ظالم وجاهل بود .
چطور میشود ،کسیکه پوشاننده حقیقت وجاهل است ،حقیقت را بپذیرد؟ آیا ایمان بخدا ،پذیرفتن ودرک حقیقت است ؟ چگونه کسیکه با باطل بستگی دارد ،دل به حق ببندد؟ چگونه کسیکه جاهل است ،حقیقت را میشناسد؟
آیا انسان اساسا "احتیاج به شناخت حقیقت دارد؟
این نظربدبینی قرآن نسبت به انسان ،درسراسر قرآن ،دائما "تکرار میشود وفلسفه "هدایت "و "حکومت "درقرآن ،براین دوخصوصیت اساسی وعمومی

انسان قرار دارد.
البته این بزرگترین تحقیر انسان است که انسان آگاه باشد که حقیقت چیست و آنگاه حقیقت را از خود و از دیگران، علیرغم چنین معرفتی، بپوشاند.
در اینکه انسان حقیقت را از "دیگران" میپوشاند، دروغکار است. کذاب در قرآن، همیشه همردیف کافر است. و در اینکه انسان حقیقت را از خود میپوشاند، خودفریب است. در قرآن خودفریبی به "ظلم به نفس" عنوان میشود.
اما این یکنوع خودفریبی شگفت انگیز است، چون اساسا" خودفریبی یک عمل "ناآگاهبودانه" است ولی قرآن، این خودفریبی را عملی آگاهبودانه میداند.
انسان خود را با آگاهی کامل میفریبد. این دو مشخصه ذاتی انسان (جهل و کفر)، نشان میدهد که انسان هم دشمن حقیقت و هم دشمن خود و هم دشمن اجتماع است.
ایمان نیاوردن، یک عمل ساده "نپذیرفتن" نیست، بلکه هرکسی که به حقیقت، ایمان نمی آورد، بلافاصله جنایتکار و مجرم شناخته میشود، چون او حقیقت را میپوشاند.
کسیکه به حقیقت ایمان نیاورد، برضد حقیقت است. از این روست که کلمه "کفر"، از لحاظ آزادی اجتماعی و سیاسی و عقلی، بزرگترین خطر بشمار میرود.
رابطه انسان با حقیقت، همیشه بر یک زمینه "ضدحقیقی" و "جهل" قرار میگیرد. من اگر بخواهم به یکایک آیات قرآن، استشهاد کنم، گفتار بسیار طولانی خواهد شد، ولی خوانندە به آسانی میتوانند در هر صفحه ای از قرآن، برای این مطالب شواهد روشن و صریح و قاطع بیابد.
اما نکته ای که یادآوریش لازم است، آنست که "جهل" و "حق پوشانی"، متناقض با هم هستند.
انسان اگر آگاهبودانه ضدحقیقت است و بطور ارادی، حقیقت را از خود و اجتماع میپوشاند، بطور عمد بر ضرر خود و اجتماع کار میکند، و یا آنکه انسان از روی نادانی عمل میکند، و از نفع و ضرر خود و نفع و ضرر اجتماع، آگاهی ندارد، خیر خود و خیر اجتماع را نه میشناسد و نه میتواند بشناسد.
در جهل، تصمیمی متکی بر خیر خود و اجتماع نمیتواند بگیرد، چون خیر خود و اجتماع را نمیتواند بشناسد، و در حق پوشانی (پوشاننده بودن حقیقت)

خیرخودواجتماع را میشناسد،ولی همیشه به عمدبرضدآن رفتار میکند.
درجهل نمیتواند امورزندگانی خودرا اداره کندودرحق پوشانی،برضد
زندگانی خودوزندگانی اجتماعیست.
دراین خصوصیت است که ملائکه،خدا را درحین خلق انسان، متوجه "فساد
انسانی"میسازندکه انسان"مفسد"است،یعنی درحق پوشانی،برضدزندگی
خودوبرضدزندگانی اجتماعیست.برضدخیرخودوبرضدخیردیگران به عمدگام
برمیدارد.
خدادراین آیه که ایمان را به زمین وآسمان عرضه میدارد،همان حرفی را
میزندکه ملائک به اعتراض درآغازخلقتش گفته بودندوازاین حرف دلخور
شده بودوبرای آنکه نشان بدهدکه انسان غیراز"فساد" چیزدیگری نیز
داردبه ملائکه میگویدکه من به او "علم اسمها" را یاددادم (بعدا "به این
نکته نیزبازخواهیم گشت)ولی خداونددراینجا براساس همین کفروجهلش
(فسادش)ایمان رابه او میدهد.آیا چون ایمان روی دست خدا مانده است
وهیچکس وهیچ چیزی حاضربه قبول آن نشده است،خدا حاضرمیشود،بچنین
انسانی که ضدحقیقت وجاهل است،آنرا به امانت بدهد؟"علم اسماء" هم
چیزی جزهمین "ایمان وامانت" بیش نیست.علم اسمائی نیزهیچگاه به
مالکیت انسان درنمی آیدوهمیشه قرضی است.
برای تاء کید ماهیت انسان لازمست که نکته دیگری نیزگفته شود.انسان
برای آن انسان نامیده میشود،چون انسان،"فراموشکار"است.ازکلمه
نسیان. درمقابل خدائی که هرگزفراموش نمیکند(ما کان الله نسیا)
انسان قراردادکه همیشه فراموش میسازد.
(انسان ریشه دیگری نیزدرعربی داردکه انس باشد.)بعدا" به بحث این
خصوصیت نیزخواهیم پرداخت ولی درقرآن خصوصیت فراموش سازی انسان
نقطه ثقل انسان است وبرهمین خصوصیت وعلیرغم این"خصوصیت،فلسفه
ذکربنا میشود.انسان،به قصد،حقیقتی را میداندومیثاقی را که با خدابسته
است،"فراموش میسازد".
فراموشی،"جریان خودبخودفراموش شدن"نیست،بلکه یک عمل فراموش
ساختن "است.انسان بخودی وخودودروجودش،به تمامی لغزش وگناه است
وحقیقت رافراموش" میسازد".
ومیثاقی راکه درروزالست با خدا بسته است که هیچگاه برسرپای خود

نه‌ا یستدوخویشتن نیندیشدوهمیشه‌تا بع رهبری با شدکه‌خدا معین میسا زد ودرهمه‌ا مور ،خودرا سرا پا به‌ا وبسپا رد ،فرا موش میسا زد .
کلمه " ا نسا ن"درقرآ ن ،بزرگترین ا سم‌برا ی"حقیقت پوشا نی ا نسان"است .
وچون "نا س "جمع همین کلمه‌ا ست ،جا معه‌یک هویت فرا موشکا را نه‌دا رد .
نا س هما ن فرا موشکا را نند .
ا نسا ن،نه‌تنها "پوششی روی حقیقت میا ندا زدوا زدیده‌نا پدیدا رمیسا زد" بلکه‌ا ودرخود ،حقیقت را فرا موش "میسا زد"و"ذکر" که‌قرآ ن با شد (وبعدا" شیعه‌آ نرا صفت وا سم ا ما مها وقا ئم‌قرا رمیدهد)برضدهمین ما هیت ضد حقیقی ا نسا نی ا ست .
ذکر (یا دآ وری)ا ستکه‌با یستی حقیقتی را که‌ا نسا ن با عمدودلخوا ه ،برضد خیرخودفرا موش میسا زد ،یا دآ وری ا وکند .علیرغم‌فرا موش سا زی آگاهبودانه (علیرغم‌آگا ه‌بودن)قرآ ن وا ما مها ا نرا به "ا کرا ه "ا زحقیقت (یعنی ازمیثاق عبودیت ا بدی)یا دمی آ ورندوخا طرنشا ن میسا زندکه‌با یدبرا ی همیشه " در تما میتش " مطیع با شد .رهبری براین" خصوصیت بنا میشود .کلمه‌ا نسان بخودی خود ،هما نندکلما ت "کا فر"و"کذا ب "و"ظا لم" و"مفسد" همه‌تا ئید " هویت وا قعی ا نسا ن" را میکنند .همین کلمه‌ا نسا ن،ما هیت ا نسان" را رسوا وا فشا ء میسا زد .نا م‌ا وبه‌تنها ئی برا ی تحقیرا وکا فی ا ست .نام ا وبدترین فحش ا ست .
تفا وت محمدبا سقرا ط ا ینست که‌سقرا ط میگویدکه‌درا نسا ن،حقیقت "فراموش شده‌ا ست " .
" فرا موش شدگی" ،ا یجا ب گنا ه‌نمیکندوا و را ضدحقیقت نمیسا زد .ا ما تفکر محمد ،مبتنی برا ین میبا شدکه "ا نسا ن،حقیقت را فرا موش سا خته"ا ست .
سقرا ط (دردیا لوگها ی ا ولیه‌ا فلاطون)میکوشدکه‌با "سئوا ل" ،این حقیقت فرا موش شده‌را برا نگیزا ندوبیدا رسا زد .ا ما برا ی محمد ،ا نسا نی که‌به‌عمد وآگا هبودا نه‌حقیقت را فرا موش "سا خته‌ا ست ،با "سئوا ل"نمیتوا ن ا ورا به‌حقیقت برگردا نیدوبه‌حقیقت رسا نید .
حا لت منفی‌که‌محمددرسرا سرقرآ ن نسبت به "سئوا ل "دا رد ،ا ین وا قعیت را بطورقا طع روشن میسا زد .
وسیله‌ا ی بسیا رخشن تروبیرحما نه‌تروقهرآ میزتربا یدبکا ربرد .بجای سئوا ل سقرا طی،که‌قا دربودا نسا ن را به‌حقیقتش برا نگیزا ند ، "وحشت

اندازی"و"عذاب"و"هلاکت"می آید. محمدایمان نداردکه انسان را بتوان با سئوال تنها، به حقیقت خواند. انسان برای سقراط، حساس تر، لطیفتر، وشریفتراست. انسان برای محمد، کودن، دیرفهم، لجوج وپست تروعقیم است.
سقراط، ایمان به "قدرت معرفتی عقل انسانی" داشت وسئوال برای "عقل" بود.
اما محمد، ایمان به آن نداردکه عقل انسان بتواند "سرچشمه معرفت" بشود. ازاین رودست بدامان "سئوال" نمیزندتا انسان رابه حقیقت برانگیزاند.
این عقل است که احتیاج به سئوال دارد. عقل، ازسئوال تکان میخوردو به حرکت میافتدوزاینده میشود. معرفت ازعقل زائیده میشود. عقل انسانی، سرچشمه معرفت حقیقت میشود.
انسان سقراطی، دوست حقیقت است. انسان محمدی، دشمن حقیقت است. سقراط به انسان خوش بین است. محمدبه انسان بدبین است (همه جا این اکثریت مردم است که ایمان نمی آورندوکافرندوبه هلاک وعذاب سپرده می شوند. هرانسانی دراثرنعمت، کافرومشرک میشود) سقراط، هرانسانی را سرچشمه معرفت میداند. محمد، علم رافقط به خدااختصاص میدهدوانسان را ازلحاظ معرفت، عقیم میداند.
انسانی که پوشاننده حقیقت وجاهل است، ضرورتا "درمقابل خداوندکه حقیقت است قرارمیگیرد. خداونددرمقابل "پوشاننده حقیقت"، فقط یک امکان دارد.
"ویمحو الله الباطل"، خداوندباطل رانابودمیسازد. بنابراین هرفردی یاجامعه ای که "پوشاننده محض حقیقت" است، مستحق هلاکت وفناءمیباشد.
حق بایستی ناحق راازبین ببرد. خداوندبا مؤلفه "حق پوشانی" درانسان فقط بانیستی وهلاکت روبرومیشود. اماخداونددرمقابل انسان بعنوان "جاهل" وظیفه دیگری دارد. جهل انسانی برای محمد" فراموش شدگی" سقراطی نیست که باسئوال بتوان زائل ساخت.
انسان ازلحاظ معرفتی، عقیم است. جهل، یک حجاب موقت برحقیقت نیست که درانسان قرارداشته وبتوان آنرا باکوشش عقل، پاره کرد وبرطرف شدنی نیست. براساس همین اصل، خداوند، همیشه پیامبرانش را میفرستد (ازلحاظ شیعه، همیشه باید حجت خدادرمیان مردم باشد).

با وجودپیا مبردرمیا ن جا معه‌ا نسا نی، "ا مکا ن حکومت حق "درجا معه پدید می آ ید .پیا مبر ،نما دوجودوغلبه نها ئی حق ا ست ،وبا وجودپیا مبـــــردر جا معه‌ا نسا نی،خدا وندديگرآ ن جا معه را نا بودنمیسا زد .ولی درهرجا معه ا ی که‌پیا مبری نبا شد (رهبرنبا شد)آ ن جا معه مستحق هلاکت ا ست .
وقتی پیا مبرا ن درقرآ ن مردم‌را به عذا ب یا هلاکت بیم میدهندو مــــردم میگویند ،پس ا ین عذا ب وهلاکت چرا نمی آ ید ،پیا مبرا ن جوا ب میدهند ،تا ما میا ن شما هستیم ،ا ین هلاکت یا عذا ب نمی آ ید .
ا زا ین رو ،هروقت خدا میخوا هدملتی را نا بودسا زد ،ا ول پیا مبرش را بـــه خا رج میفرستد .جا معه نمیتوا ندوحق ندا ردبدون رهبرا لهی زیست کنـــد .
موسی را به‌فلسطین روا نه میکندتا فرعون ومصریها را ا زبین ببرد .نـــوح را سوا رکشتی میسا زدوا زمیا ن مردم‌خا رج میسا زد،چون میخوا ست "تمـــام بشریت "را نا بودسا زد .خدا حق"نا بودسا ختن همه‌بشریت " را برا ی ا یما ن نیا وردن به‌رهبری که‌ا ومعلوم‌کرده‌ا ست دا رد .ا برا هیم‌را ا زعـــرا ق بـــه فلسطین به‌هجرت میفرستد .لوط را ا زشهرش بیرون می ا ندا زدوچون زنـــش به " راه‌فت‌یاهمـــدردی" سرش را برمیگردا ندا ورا ا زبین میبرد .
"ما کا ن ا للـه لیعذبهم‌وا نت فیهم" آ یه قرآ نی ا ست .خدا وندهرگزآ نهـا را عذا ب نمیدهدتا وقتی توکه‌پیغمبری درمیا ن آ نها با شی .ا لبته مقصـــود فلسفی ا ین تصورا ت آ نست که‌وجودجا معه ،تا بع وجودا نبیاء ورهبـــــران ا لهی ا ست .
ا ین کلمه‌را به معنا ی "وجودی" با یدگرفت نه‌بمعنا ی "تشبیهی" .جا معـه، بدون نبی ورهبرا لهی،نمیتوا ند "وجود"دا شته‌با شد .جا معه هست تـــــا "رهبرا لهی" هست .ا صل ،رهبرهست نه مردم .ملت ا زبین میرود ،یا همیشه مستغرق درعذا ب ا ست ،تا هدا یت خدا ئی،تا رهبری خدا ئی،تا علم‌خدا ئـــی برا ی"ا نسا ن جا هل وکا فر"نبوده‌با شد .
یا با یستی"حکومت خدا ئی وهدا یت خدا ئی "دا شت یا با یستی عذا ب بـرد و هلاک شـــد .
وجودپیا مبردرا جتما ع ،نما دوطلیعه "غلبه وحکومت حقیقت "استوبدینسا ن آ ن جا معه ،دیگرمستحق هلاکت وعذا ب نیست . با وجودپیا مبریا رهبرخدائـــی درملت ،خدا وندديگر"حق ا زبین بردن آ ن ا جتما ع" را ندا رد .
ا زا ین روبوا سطه هما ن یک فردبرگـــزیده ،خدا وندهلاکت را ا زآ ن جمع دور

میدا رد .درصورتیکه جا معه ای فا قدا ین نها د (حکومت ا لهی،نبوت ورهبری ا لهی)با شد ،خدا وندبا یستی آ ن جا معه‌را بعنوا ن" پوشا ننده‌حقیقـــت"و "ضدحقیقت " تلقی کند .
ا نسا ن وقتیکه " پوشا ننده‌حقیقت "و"ضدحقیقت " ا ست ،خدا وندنمیتوا ند درمقا بل ا ین خصوصیت ا نسا ن،خا موش بنشیندوا ین عمل را تحمل کنـــد .
حقیقت با یستی بربا طل غلبه‌کندوپیروزشودوبا لاخره‌آ نرا نا بودسا زد .
محوبا طل،تنها ا مکا ن " وجودحقیقت " ا ست .بنا برا ین ا نسا ن درا یـــن خصوصیتش ،ا مکا ن وا میدی برا ی وجودوبقـا ی خـــود ندا رد .اماخصوصیت جوهری دوما نسا ن ا ینست‌که‌ا نسا ن،" جا هل"ا ست ،وهمین "جهلش "ا میـــد نجا ت ا وهست .
خدا وندبه‌ا نسا ن " رحم"میکند،چون ا نسا ن"جا هل"ا ست .درا ثررحم بـــه "جهل "ا و ،ا ورا "هدا یت " میکند . "رحم"با "همدردی"و"محبت "فرق‌دارد .
رحم‌خصوصیت وطرزرفتا ریک "مقتدر"با "ضعیف "ا ست .
ا نسا ن درا ثرهمین خصوصیت جهلش،"ضعیف " ا ست وا یجا ب "رحم"خدا وندکه "مقتدر"ا ست میکند (متوجه مفهوم‌مستضعفین با شیدومفهوم‌رهبری که‌تلازم با جهل وضعف دا رد) .خدا وند ،ا نسا ن را دوست نمیدا ردوهمدردی بـــا ا و نمیکند ،بلکه‌خدا وندنسبت به‌ا نسا ن "رحمن‌ورحیم" ا ست .را بطه‌وطـــرز رفتا ریک "مقتدر" با "ضعیف "را دا ردوهمین قا لب‌رفتا ر ،حالتی‌ا ست کـه رهبری با مردم‌دا رد .
رفتا را خلاقی یک مقتدرنسبت به‌ضعیفه "رحم"ا ست .ا زا ین رودرقـــرآ ن، هیچگا ه‌را بطه "محبت "درخدا ا صا لت ندا رد .محبت ا زخدا شروع نمیشـــودو "فرا گیر"نمیبا شدوبدون شرط نیست (درحا لیکه‌محبت حقیقی بدون شـــرط ا ست) .
محبت خدا چون آ تشفشا نی نیست که‌فروریزدوهمه‌را بدون ا ستثنـاء فرا گیرد.
ا ین "عبد"ا ست که‌میتوا ندوبا یددرا ثر"ا طا عت "،خدا را "دوست بدا رد".
دوستی خدا ،فقط درا طا عت ممکن میشود ،درحا لیکه‌را بطه‌حقیقی محبـــت ، فا قدعنصر"ا طا عت " ا ست .
درمحبت ، "برتری "وجودندا رد .درمحبت ، "فا صله "نیست .برعکس دررحـم ، "برتری"و"فا صله "و"ا طا عت " هست .ووقتی عبددرمحبت ،خدا را اطاعت کرد، "آ نگا ه "خدا نیزا ورا دوست خوا هددا شت .

رابطه اصلی خدا با انسان درقرآن، "رحم" است .از این رو ،همه سوره های قرآن با "بسم الله الرحمن الرحیم" شروع می شود .واین "رحم" ، "رحم به جهل انسان" است که ضعف اساسی وبرطرف نشدنی اورا ایجاد میکند.
خداوند نسبت به " کفروظلم" او ،نسبت به فراموش سازی او نمیتوانند "رحم" داشته باشد ،نسبت به کفروظلم او ،خداوند فقط "عزیزوقهار" است .
آیاتی هستندکه این دوصفت "عزیزورحیم" با هم وپشت سرهم می آیند .یکی ازاینها متناظربا "کفرجبلی انسان" ودیگری متناظربا "جهل جبلی انسان" میباشد .
تناظر "رحم الهی" با "ضعف انسانی" ،تلازم ابدی "علم الهی" با "جهل انسانی" را استوارمیسازد . "قدرت "خدا در "علم" اوست و "ضعف ابدی انسان" در "جهل جوهری" اوست .
خدا برای همیشه "مصدرعلم" وانسان برای همیشه "مصدرجهل" میباشد .خدا همیشه سرچشمه علم وانسان "همیشه" ازعلم نازاهست .ازاین روخدا همیشه "حق حاکمیت" و "هدایت" داردواوواجب الاطاعه میباشدوانسان همیشه بایستی "مطیع" باشد .حاکمیت وهدایت عین همدیگرند .برهمین اساس سیاست را ازدیانت نمیشودجدا ساخت .هدایت همان حاکمیت است وحاکمیت همان هدایت است .انسان ،هیچگاه نمیتواندوقدرت آنرا ندارد وحق آنرا ندارد درحاکمیت شرکت کند .مفهوم مشورت ،بهیچوجه" حق حاکمیت "برای مردم نمی آورد ،چون با " مشورت میان مردم" ،مردم نمیتوانندخودرا "هدایت "بکنند .
مظلوم کیست ؟
انسان درصفت "ظالم بودنش" ،عالم به حقیقت است وعلیرغم حقیقت، کوشاست .چون "پوشانیدن حقیقت وتاریکساختن حقیقت" (ظلم وکفر) تنها نادیده گرفتن حقیقت نیست . ، تنها صرفنظرکردن وچشم پوشی از حقیقت نیست .تنها کنارگذاشتن وبی اعتناء بودن ولاقیدبودن درمقابل حقیقت نیست .بلکه "مبارزه تهاجمی انسان برضدحقیقت " میباشد.انسان درکفرش میخواهد "حق را نابودسازد" .
خدا ،خودرا موردتهاجم وپرخاشگری انسان می یابد .خدا وجودخودرا در خطرمی بیند .حقیقت ،درخطرنابودیست .
حقیقت ،نمیتواننددرمقابل این خطرانسانی،ساکت بنشیندواین پرخاش

وتهاجم وتجاوزرا تحمل کند .ایمان نیاوردن ،تنها " نپذیرفتن"نیست
بلکه بلافاصله "تهدیدبرای وجودحق "است .انسان باصفت "ظلوم‌بودنش"،
فقط ایجاب هلاکت وفناء خودرا میکندوخداوندرداین زمینه‌نمیتواند و
نمی بایست "رحیم"باشد .خدا بایستی اورا نابودسازد .خدا بایستی اورا
هلاکت کند .این یک ضرورت ذاتی ومنطقی وجوداوست .اگرنکرد ،بحث
رحم نیست .
این مسئله‌که‌چگونه " انسان حقپوشی"که‌ذاتا "دشمن‌حقیقت‌است‌وبرضدحقیقت
به‌عمدبرمیخیزد ،چگونه‌با مفهوم"انسان جاهل "قابل تلفیق است، خیلی
پیچیده میباشد .انسان درقرآن این تناقض ابدی را داردکه‌هم‌جاهل است
وهم‌کافر .
چگونه‌کسیکه‌با علم ،برضدحقیقت است ،متقارنا "جاهل به‌حقیقت نیز
میباشد ؟
انسان درصفت " ظلوم‌بودنش " ،ازهمان آغازمسئله‌عدالت وناعدالتی را
ازاویه بسیارخاصی طرح میکند . ازهمان آغازخلقت ،مشخص شده‌است‌که
مظلوم‌کیست .
این انسان است‌که‌مظلوم است یا این خداهست که‌مظلوم‌می باشد ؟
امروزه‌بحث درباره "ظلم‌به‌انسان"و"ظلم‌به‌انسان بعنوان کارگرومحروم
وکسیکه‌سلب حقوق انسانی ازاوشده‌است "مطرح است .
درقرآن ،انسان بطورکلی است‌که‌ظالم است ،چه‌کارگر ،چه‌فقیر ،چه
سرمایه‌دار ،چه‌نیرومند ،چه‌متمتع چه‌محروم .انسان ،بطورکلی ظالم‌است
وجوهرش میل به "ظلم"دارد .انسان،ظالم‌است ،چون حقیقت را می پوشاند،
چون نمیگذاردکه "حقیقت به‌قدرت وحاکمیت وهدایت "برسد .
واین انطباق برمفهوم‌کمال دارد .خداکامل است وانسان ناقص.وبرحسب
این طبقه‌بندی کمال،هرناقصی بایستی قربانی کاملترازخدا بشود .
غزالی،درکیمیای سعادت میگوید :
" عدل آن بودکه ناقص ، فدای کامل بود" .
جسم ،فدای روح شود .دنیا ،فدای آخرت شود .انسان،فدای رهبرورسول
وامام شود .
جائی ازقرآن نیست‌که‌محمداز "اکثریتی که‌درهمه‌اجتماعات ایمان
نمی آورند "شکایت نکند .سراسرتاریخ،بحث این اکثریتهای "انکارکننده

وایمان نیاورنده وحقپوشان "است .
همیشه فقط یک اقلیت کوچکی که میتوان آنرا "اقلیت نوحی"خواندجزو موء منین هستند .واکثریت اجتماعات ،جزوکفارهستند .انسان با برخورد با نعمت بلافاصله تمایل به کفرپیدا میکنند .
ناعدالتی ،دردرجه اول، "نرسیدن حق ونماینده حق به حاکمیت ورهبریست".
نرسیدن رهبرخدائی به رهبریست .مسئله حقیقت ،مسئله قدرت است .الغاء میثاق اولیه ازطرف انسان است که اصل همه ناعدالتی هاست .تنها ،ظلم همین است .ناعدالتی همیشه بحث"مظلومیت رهبران"است نه بحث "مظلومیت انسان"واجتماعات نه بحث"مظلومیت انسانهای محروم" .
بزرگترین عدل واساس عدل، "مستقرشدن رهبرخدائی"به "رهبری سیاسی " است .هدایت باید ولایت کند .
ایمان به خدا ،چیزی جزسلب "ایمان به رهبری مادی وروحانی انسان"و "ایمان به رهبری سیاسی وتربیتی برگزیدگان خدا بطورمستمر"نیست .
ایمان ،فقط قبول حاکمیت انحصاری ومطلق "نماینده وبرگزیده خدا " است .تربیت ،یعنی مردمرا برای"حاکمیت رب" رام ساختن کلمه "تربیت" مشتق ازکلمه " رب " است .تربیت ،چیزی جزبرای عبودیت "برای رب ساختن انسان "نیست .
تربیت ، "برای ازخدا ساختن انسان ،میباشد .تا انسان هیچگاه ازخودش وبرای خودش وبخودی خودش نباشد .
بنابراین ناعدالتی ازآن لحظه شروع میشودکه انسان با قبول این میثاق الستی که طوعا" وکرها" صورت گرفته ،نگذاردچنین اقلیتی،چنین افرادی،حکومت سیاسی وتربیتی را دراجتماع دردست گیرند .
دراین آیه (انا عرضنا . . .)ظلوم‌بودن انسان را "پیش ازمیثاق"تاریخگذاری میکنند .انسان "ذاتا" ،حتی پیش ازمیثاقی که روزالست با خدا برای "تابعیت ابدی "بست ،ظالم بوده است وماهیت او وبا آن میثاق وعلیرغم آن میثاق ،بجای خودباقی میماند .براساس همین ماهیت ظالم‌وجاهل‌بودن انسان نیست که‌خداوند ،حتی به "اکراه "آن میثاق را برانسان‌تحمیل‌میکند .
انسان با صفت "ظلومیتش " ،مستحق رحم‌نیست و "تحمل به اکراه "میثاق، زائیده از "فصل بی نهایت خدا "است نه از "قهربا ترجیح "رحم "به "قهر" (البته بطوراستثنائی وموقت)خداوند "فضلش "را مینماید .بدینسان

هرکجا که محمددرمقا بله با کفا رومشرکین بحسب مصلحت وا قتضا ی سیا سی ، تسا محی میکند ، "متکی برضرورت رحم "نیست .محمددرا ینجا هم طبق منطق "رحم "رفتا رنمیکندولزومی نیست که این عملها ی ا ستثنا ئی محمد بعنوا ن مثا ل وسرمشق گرفته شود .ا صل، هما ن قهر ا ست وا ین حالات ا ستثنا ئی ،نفی ضرورت عمل قهرآ میزرا نمیکند .ا ین ا نتخا ب بسته به اراده ولون خا طرخودوا لی وحا کم وخلیفه وا ما م ا ست .تحمیل میثا ق وتحمیل رهبری به ا نسا ن، علیرغم ظا لم بودن فطریش که مستحق هلاکت ا ست ،نشا نه آ نست که خدا وند "قهر" خودرا بتا خیرا ندا خته ا ست .

بنا برا ین درمسئله عدا لت با یستی متوجه بودکه درمقا بل ا نسا ن ،همیشه حقیقت ورهبری ا لهی وحکومت خدا ئیست که مظلوم ا ست .بحث ا سا سی ، "مظلومیت رهبری "ا ست نه "مظلومیت مردم" .بحث ا ین نیست که ،چرامردم به حقشا ن نرسیده ا ند ،بلکه چرا "رهبر" به حقش نرسیده ا ست .

درست درتشیع ،بحث مظلومیت برهمین صفت ذا تی ا نسا نی که طبیعتا "ظالم ا ست ،ا دا مه پیدا میکند .مسئله ا سا سی ا ینست که ا ین ا نسا ن ا ست که مظلوم ا ست یا ا ما م؟ وهرشیعه ا ی میدا ندکه ا ین تنها ا ما م ا ست که مظلوم میباشد .

درقرآ ن همیشه بحث مظلومیت "رهبرا ن" درمیا ن ا ست .

دیده ا یدکه هیچکسی بر "مظلومیت "ا نسا ن" یک قطره ا شگ بریزد ؟همه برا ی مظلومیت ا ما م ،ا زمحروم شدن ا زحق حا کمیتش ،بیش ا زهزا رسا لست که گریه میکنند .

ا ستقرا رعدا لت بوسیله قا ئم (مهدی)هما ن پیروزسا ختن "حا کمیت ا ما م" ا ست که "مظهرحقیقت "میبا شد .عدم توا نا ئی ا نسا ن برا ی برقرا رسا ختن عدا لت ،نشا نه همین ظلم فطری ا وست .مظلومیت ،مظلومیت حسین درمقابل یزیدنیست ،بلکه مسئله مظلومیت "رهبری حق"درمقا بل "ا نسا ن ظا لم" ا ست که حسین ،بهترین نما دا ین میبا شد .عزا دا ری مظلومیت همه رهبرا ن ا ست .درا یده ا ما مت ،" بحث ا سا سی"ا ین نیست که چرا به مردم ،عدل میشودیا نمیشود .

درا یده ا ما مت ،هیچگا ه بحث ا سا سی ا زچنین نا عدا لتی ،بعنوا ن"نا عدا لتی ا سا سی"طرح نمیشود .نا عدا لتی ا جتما عی وتوده ها ومردم نیست .سرا سر گفتگودردرجه ا ول ،بحث نا عدا لتی درخصوص"عدم حا کمیت ومحرومیت ا ما م ا زقدرت "ا ست .عدا لت ا زا نسا ن ظا لم میسرنیست .عدا لت فقط بوسیله

امام ،رهبری خدائی ،امکان تحقق دارد.
گرفتن کلمه "عدالت "و"ظلم" از این زمینه ،وبکاربردن این اصطلاحات با " محتویات اجتماعی امروزه اشان"،یکی ازبزرگترین دروغگوئیها و مشتبه سازیهاست که متاسفانه چنان رایج وعمومی شده است که قبح آن از بین رفته است.
فقط به یک نفردردنیا ظلم شده است وآن امام است واین ظلم است که باید رفع گردد ،تا عدالت مجددا" بازگردد .وبازگشت او به حکومت ،ولوآنکه هیچ کاری هم نکند ،ولوآنکه نیزجبر وقهرنیزبکند ،"عدالت "است.
هرچه میکند ،بخودی خودش عدالت است .معنی ومفهوم وتوجیه عدالت را او طبق اراده اش مشخص میکندوسرچشمه این ظلم ، ماهیت اصیل انسان است، چون انسان طبیعتا" ظلوم وجهول " است ودرست استقرار این عدالت ، کار انسان نیست .کسیکه خودطبیعتا" مصدراصلی ظلم است ،نمیتواند عدل برقرارکند.
این خدا ورهبرخدائی(امام وفقیه،...)است که علیرغم طبیعت انسانی و تمایلش به ظلم ،بایستی عدل را با اکراه وقهر ،مستقرسازد .بی جهت نیست که قائم (مهدی)با شمشیرکشیده می آیدوجهان را تازانویش (البته سواراسب) غرق خون میکند.
چقدربایستی خون ریخته شودتا زمین را تا زانوخون فرا بگیرد؟معنی این حرف اینست که همه مردم کافروظالم هستند .بحث ،بازهمان بحث "طوفان نوح"است که همه بشریت بایستی قربانی مشتی موء منین بشوندکه چون کبریت احمرند.
کشتارستالینی وهیتلری درمقابل چنین خونخواهی وقساوت ،گفتنی هم نخواهدبود .اما این خونریزی وقساوت ،فرق با خونریزی وقساوت‌هیتلری واستالینی دارد .چون ازطرفی ازروی"رحم" به"جهل انسان "میباشد. خداوندان "ظلم ابدی انسان"را فراموش نمیسازد ،فقط روزرسیدگی و تصفیه حساب را به عقب انداخته است .اما وقتی آن اجل فرارسید ،دیگر تاءخیربرنخواهدداشت.
اصل ،اصل مظلومیت امام است نه مظلومیت انسان یا طبقه محروم ویا کارگر .فقط برای یک چیزبایددردبرد.
فقط با یک چیزبایستی همدردی کرد .فقط برای یک چیزبایستی سوگواری

کرد .فقط برای یک چیزبایستی اشگ ریخت واین همان مظلومیت امام است .اگردرعرض این هزاروسیصدوپنجاه سال کسی یک قطره اشگ برای انسان ریخته است آن اشگ را بگیریدودرجامی که اززمردساخته شده است بگذاریدوبزرگترین موزه ها را برای نگاهداری ونمایش آن بنا کنید.
مظلومیت ،فقط وفقط "مظلومیت رهبری خدائی"و"مظلومیت حقیقت در نرسیدن به قدرت وحاکمیت مطلقه "است .
این انسان نیست که به او ظلم میشود .بلکه این انسان است که ظالم است.
این اکثریت است که ظالم است .این محرومین ازحقوق نیستند که به آنها ظلم میشود .اگربه آنها ظلم میشودبرای اینست که به رهبرظلم شده است .
این سلب حق ازکار رگرنیست که ایجاب دردوتقاضای همدردی میکند .درد برای اینها هیچکدام ارزش اساسی ندارد .بلکه درجامعه وتاریخ انسانی فقط یک درد است که ایجاب ضرورت همدردی میکندوآن "مظلومیت امام"و "مظلومیت حاکمیت ورهبری الهی "است .یعنی "مظلومیت رهبری"و"یا" مظلومیت فقیه "است .
اکنون از"ظلوم بودن انسان "نظری به "جاهل بودن انسان "بیفکنیم.
درآیه ای که ازقرآن آوردیم ،دیدیم که انسان هم کافراست وهم جاهل. اگر چه ازلحاظ منطقی ،این تضاد ،رفع شدنی نیست ،ولی درست این نقیض اندیشی ،تفکرات محمدرا ناآگاهبودانه درقرآن معین میسازد.
چگونه "انسان کافر"با " انسان جاهل "ترکیب میشود؟بعدا" خواهیم دید که درتفکرات مارکس نیزهمین دوخصوصیت بنیادی انسان(انسان جاهل و انسان کافر)بعبارتی واصطلاحاتی دیگروجوددارد وشکل تازه این تصویر انسان را دراصطلاحات کمونیستی خواهیم یافت.
بی علت نیست که مجاهدین خلق کلمه " کافر" را متناظربا "سرمایه دار" میگیرد .هرچنداین تناظربسیارکودکانه بنظرمیرسدولی با پرداختن به تفکرات مارکس (با مراجعه مستقیم به آثارخودش)این پیوستگیها را روشن خواهیم ساخت .همین نزدیکی خصوصیات مارکسیسم با اسلام ،ما رادرمقابل مسائل تازه ای قرار میدهد .وهم "نفرت خاص آنها ازهمدیگر"و"همجاذبه خاص آنها بهمدیگر"را توجیه میکند.
محمددرقرآن ،این دوموءلفه بنیادی انسان را (جهل وحقپوشانی)جابجا ، طبق موقعیت ،با هم ترکیب میکند .انسان درهمه قرآن ،یک ترکیب ثابتی

از "مقداری ثابت از کفر" و "مقدار ثابتی از جهل" نیست، بلکه در هر آیه‌ای، ترکیب این دو موءلفه با کمیت متفاوت صورت می بندند، والبته گاهی انسان بطور خالص، جاهل است وگاهی نیز بطور خالص ظالم وکافر میباشد. درک انسان در یکی از این دو قطب خالص، ساده میباشد. اگر انسان را بعنوان "جاهل تنها" در نظر بگیریم یا بعنوان "کافر تنها"، درک قرآن ساده بود ولی پیچیدگی هائی که از ترکیب این دو موءلفه متناقض در قرآن ایجاد شده است، دائما" جا بجا با هم تفاوت پیدا میکند. گاه انسان، اینطور است وگاه آنطور. مطالعه قرآن موقعی ممکن است که انسان در این "طیف ترکیبات مختلف از کفر و جهل" مطالعه بشود. من تا بحال هیچ مطالعه عمیقی ندیده‌ام که نشان بدهد که در هر آیه‌ای مخاطب "تا چقدر کافر و تا چقدر جاهل" است. واین آمیزه، در این آیه، چه خصوصیتی وچه کیفیتی دارد.

چون طبق ترکیب متفاوتی که محمد از این دو خصوصیت در انسان میکنند، رفتار خدا وحکومت در مقابل انسان، مشخص میشود.

محمد علیرغم این تناقض دو خصوصیت با هم، هر دو خصوصیت را در کنار هم میگذارد و در کنار هم نگاه میدارد.

انسان، همیشه ترکیبی از این دو باقی میماند.

محمد، برای تحقق برنامه هدایت، احتیاج به "انسان جاهل" دارد. انسان جاهل است که باید هدایت بشود. تفاوت "هدایت" با "پرورش" این است که در "هدایت"، انسان همیشه جاهل میماند.

هدایت برای ارتقاء انسان از "جهل" به "علم" نیست. انسان هیچگاه "سرچشمه علم" نمیشود و "خلاقیت عقلی" نخواهد داشت.

هدایت، برای "انضباط دادن به امور جاهل" است. حکومت، برای "انضباط دادن به امور جهلا" است.

پرورش، جهل، را ذاتی وطبیعی نمیداند. در "پرورش"، انسان به "معرفت مستقل" میرسد و "سرچشمه معرفت" میشود. در هدایت، انسان "هیچگاه سرچشمه معرفت نمیشود، بلکه همیشه "محتاج به معرفت از دیگری" میماند. او ذاتا" از لحاظ معرفتی، "عقیم" است.

از اینروست که "پرورش" در قرآن، وجود ندارد، بلکه "تربیت" و تربیت، عبارت از آماده ساختن انسان برای "سلطه رب" بر انسان است. تربیت از کلمه "رب" می آید. تربیت، متوجه خداست. "انسان را برای خدا واز خدا

ساختن است " تربیت ،براساس " سرچشمه علم " ،با انسان بعنوان کافر محض ،راهی جز "قهر" ندارد .
انسان ظالم (کافر) میبایست سربه نیست شود .انسان کافروظالم‌رانمیتوان "تربیت "کرد ،درحالیکه برای پرورش " ،هرانسانی قابل پرورش دادن است .
فکذبوه فاهلکنا هم (چون اورا تکذیب کردند ،ما ایشان را هلاک کردیم ، سوره شعراء) .
با کفروظلم دیگرا میدبه بقاء انسان نیست ،دیگرا میدنجات ندارد ،چون درصورت بقاء کفر ،حق بخودی خود ،وجودش درخطرخواهدبودوازبین خواهد رفت .کافررا نمیشودتربیت کرد .کافر ،امکان تربیت شدن ندارد .بدین لحاظ نیزمسئله دعوت وتبلیغ دراسلام ،رشدنکرد .چون تبلیغ همیشه برپایه این فکرقرارداردکه "هرانسانی باهمه کودنی ولجاجت واعتراضش ،قابل پرورش است " .هرانسانی ،هرچه نیزبرضدحقیقتی که من میگویم ،باشد ،باز امکان درک آنرادارد ولواینکه تمام عمرش طول بکشدهیچگاه نبایستی این امیدراازدست داد .ولی بااضطراب وناراحتی مداوم محمدکه چرا مردم به او ایمان نمی آورند ،این ایمان دراو وبکلی ازبین رفت .کافرقابل تربیت نیست وبایستی آنرا کشت .
مشرک ،قابل"تربیت "نیست وبایستی اورا کشت .کافر ،نمی فهمدبایستی اورا تحت عذاب وفشارسیاسی واقتصادی واجتماعی قرارداد .
اما در "جهل" ،خدا دست به وجودانسان نمیزند .انسان حق داردباشد ،تا موقعیکه "تابع حق"باشد .جاهل درمقابل حقیقت ،یا "تابع آن" میشود ، یا ازروی "اصرارولجاجت درجهلش "کهالبته زائیده ازجهلش هست (وعلامت ارادهای آگاهانه‌نیست)تن به‌قبول حکومت حقیقت نمیدهد .
مسئله " جاهل" این نیست که‌حقیقت را "بشناسد " ،بلکه مسئله اساسی جاهل این است که "حاکمیت حقیقت "را بپذیرد ،وازحقیقت "اطاعت " کند .
انسان جاهل،بایستی"عبد"بشودو"عبودیت "کند .ایده‌آل وجودی انسان جاهل،عبودیت است .
پی بردن‌به‌حقیقت (معرفت حقیقت) ،اصلا"مطرح نیست .جاهل،قدرت شناسائی حقیقت را ندارد .
جاهل ،"احتیاج به معرفت حقیقت "ندارد ،بلکه‌بایستی "مطیع "اوباشد .

چون جاهل دراثرهمان جهلش ،به سهولت تن به حاکمیت حق نمیدهد و لجاجت وعناد میورزد ،خداوند حق "عذاب دادن"و"ترسانیدن"پیدا میکند . انسان جاهل،عناد ولجاجت دارد .خداوند در مقابل جهل،قهرخودرا که به هلاکت وامحاء میکشد ،بکارنمی برد ،بلکه با " رحم"رفتار میکند ،وقرآن کتاب"رحمت "است وخداوند"رحیم"است .از این رو دووسیله انباشته از رحم خودرا که "ترس افکندن"و "عذاب دادن"باشد بکار می برد ،تا انسان جاهل را به "اطاعت " ،"هدایت "کند .

"هدایت " ،برای"مطیع ساختن انسان جاهل"است ،نه برای پرورش دادن قوای عقلی وروانی،تا انسان مستقل بشود وآزاد گردد .

"انسان جاهل" ،برای تحقق هدف "هدایت "به درد میخورد ."انسان کافر خالص " را بایستی ازبین بردو"انسان جاهل"را بایستی زیر "فشار عذاب" گذاشت واورا "درترس نگاهداشت " ،تا حاضربه "اطاعت "ازحق بشود.

"هادی"و"منذر= ترساننده " ،دوکلمه است درقرآن که برای مشخص ساختن انبیاء بطورمساوی بکاربرده میشود .

"هدایت "برای آن نیست که "معرفت "درعقل یا روح یا قلب انسان بجوشد .

"هدایت "بردوستون اساسی"وحشت افکندن"و "عذاب دادن"قرارداردارد .

بدون ترسانیدن وعذاب دادن،هدایت که همان"قبول حاکمیت مطلق در اطاعت کامل"باشد ،امکان ندارد .

در"هدایت " ،هیچ هدفی برای"مستقل شدن انسان"و"آزادشدن انسان" نیست ،بلکه هدایت ،انسان را بعنوان واقعیتی بنام "انسان جاهل " میگیردواجتماعی بربنیاد "انسانهای جاهل"میسازد .

درقرآن با وجودیکه برنامه "هدایت "روی مفهوم "انسان جاهل"قراردارد ، ولی "انسان کافر" ،موءلفه ای نیست که ازانسان (ولوایمان هم بیاورد) هیچگاه حذف گردد ،ومحمدهیچگاه انسان را بطورخالص بشکل "انسان جاهل " درنظرنمیگیرد .

"کافرصفتی" ،ازانسان جدا ناپذیراست .انسان موءمن نیزهمیشه درخطر آن قراردارد که منافق وفاسدوظالم وفراموشکاربشود .

انسان با ارتقاء به "جهل " ،صفت ضدحقیقتی (کافربودنش)را ازدست نمیدهد ،بلکه "میپوشاند" .

انسان با جاهل بودن صرف (وقتی ازطرف خدا ،فقط وفقط ازنقطه نظر

جهل ،هدا یت به‌ا طا عت میشود)فا قدعنصرکفرنشده‌ا ست .
ا یما ن وکفرظا هری،درواقع یک "عرض" یک "با ر"ا ست .محمدهیچگاه حا ضر نیست که‌ا نسا ن را تقلیل به "ا نسا ن جا هل "بدهد .درچنین صورتی مجبور میشدکه "فرا موش سا زی ا نسا ن "را فقط "فرا موش شدگی "بشما رد .
دربرنا مه هدا یت که بطورضمنی برنا مه "حکومتی"ا ست (چون انسا ن ،ضرورت ا طا عت دا ئمی وسرتا سری خودرا درهمه‌ا مورقبول میکند ،ووجوب ا طا عت مطلق ،ا زیک رهبررا نیزقبول میکند)ا نسا ن،بعنوا ن"ا نسا ن جاهل"تلقی میگردد .ا نسا ن جا هل ا ست که‌با یستی با "رحم" ،ترسا نیده و عذاب داده‌بشود تا "مطیع "گردد .
ا طا عت در"تما م ا مور"وا جب‌ا ست .بدون ا طا عت ،ا نسا ن نمیتواندزندگی کند .ا نسا نی که‌درهمه‌ا مورا طا عت نکند ،ا نسا نیست که "هدا یت "نشده‌است.
حکومت وسیا ست نیزبرپا یه مفهوم "ا نسا ن جا هل"قرا ردا رد .درا ین خصوص، برعکس گفته‌ا ما م با قرکه‌درآ غا زمقا له‌آ مد ،تفا وتی محسوس میا ن"بهیمه" و"مو من "نیست .بلکه‌ا گربا دقت تا مل شود ،موء منین حتی ا زبهیمه "چها رپا یا ن"پست ترشمرده میشوند .چون حیوا ن برا سا س غریزه وتجربیا ت عملی خود ،خیروشرومنفعت وضررخودش را تشخیص میدهد .ا ما طبق قرآ ن، ا نسا ن (که موء منین نسخه‌ها ی عا لی آ ن با شند)نمیتوا نندضررونفع وخیر وشرخودرا بشنا سند ،وبهمین علت حا ضربه‌تسلیم‌ا مورخودبه "حکومت ا لهی" و"رهبری خود"میشود ،ولی کا فر ،هنوزا یما ن دا ردکه‌میتوا ندتا ا ندازه‌ای، تفا وت میا ن ضررونفع خودبدهد ،روی همین معرفت ،میتوا ندخودروی خیر وشرخوددرهرعملی تصمیم بگیرد ،وکمترا حتیا ج به‌ا طا عت ورهبری دا رد .
علت ا ینکه‌چرا آ سما نها وزمین وکوهها ،ا یما ن را نپذیرفتند ،همین بود که‌هیچکدا م چنین "جهلی"را ندا شتند .ا ین جهلی که‌با وجودهمه علم‌آموزیها وتجربیا ت ،هما ن جهل (عقیم بودن علمی ومعرفتی)میما ند ،هیچ حیوانی نیزچنین جهلی را ندا رد .چها رپا نیزبرا نسا ن ا متیا زدا رد .
حکومت ا سلامی برا نسا نی ا ست که‌کمترا زحیوا ن شده‌ا ست .

عقل ،روح را همچون حوا آمدآ دم را

با عقل وزن مشورت کنیدا ما برخلاف آن عمل کنید

"شیخ نجم الدین رازی"

ا نسا ن فقط آ نقدر میتوا ندا طا عت کندکه صدمه به آ زا دیش نزندوآ نقدر با یدا طا عت کندکه آ زا دیش را حفظ کندورشدبدهد .ا وا طا عت میکندبرا ی آ نکه آ زا دبا شد .

ا طا عتی که مضربه آ زا دیست ،به ا نسا ن وا جب نیست .

ا رزش ا طا عت ،ا زآ زا دی سنجیده میشود .بدون آ زا دی،هیچ ا طا عتی حقانیت ندا رد .

کسیکه آ زا دی را ا زبین می برد ،با یدا زا وسرکشید .آ زادی ا نسا ن،درمقا بل "دا منه ا طا عت وشدت ا طا عت " ،حدمیگذا رد .آ زا دی،حدوجوب ا طا عت را مشخص میسا زد .

جا ئی که آ زا دی نفی شد ، ا طا عت ، وا جب نیست .

ما آ نقدرا طا عت میکنیم که برا ی حفظ ورشدآ زا دی کفا یت کند .ا طا عت ا ز ا ین حدبیشتر ،برضدآ زا دیست .

ا صل، ا طا عت نیست .ا صل ، آ زا دیست .

ا طا عت ،برا ی آ زا دیست .ما هیچوقت آ زا دی را برا ی ا طا عت قربا نی نخوا هیم کرد .آ زا دی برا ی ا طا عت نیست .

ما ا طا عت ا زخدا یا دولت یا قا نون نمیکنیم ،برا ی آ نکه ا طا عتش ثواب دارد ، چون مقتدرترا زما سته چون عا لمترا زما ست ،چون پا کترا زما ست .بلکه ما ا زمرجعی ا طا عت میکنیم که موقتا" برا ی حفظ ورشدآ زا دی ما مفیدا ست .

بنا برا ین قدرت خدا وعلم خدا وتقوا ی خدا (یا هرمرجعی دیگر)نیست که برا ی ا نسا ن،ا یجا ب ا طا عت میکند ،بلکه ا ین "آ زا دی"ا نسا ن ا ست که

اطاعت را درشرائطی خاص و محدود از "قوانینی"لازم میداند.
اطاعت از کسیکه همه چیز را "میداند"یا بیشتر از ما میداند"برای ما ضرر دارد، چون نفی آزادی ما را میکند. علم، ارزش دارد اما آزادی انسان ارزش بیشتر دارد.
این "آزادی"است که "ارزش علم"را مشخص میسازد. ما برده علم نمیشویم، ما آقای علم خواهیم بود.
چه این علم، علم خدائی باشد، چه این علم، علم انسانی. "برده علم شدن" همانقدر ننگ آور است که "برده خدا شدن" "علم خدا یا علم رسولش، یا علم فیلسوفی و رهبری، علم روشنفکران، ارزش وحد آزادی ما را معین نخواهد ساخت.
"علم بیشتر"دلیل کافی برای "سلب آزادی"نیست. کسیکه بیشتر میداند برای من "تصمیم نخواهد گرفت". کسیکه حقیقت را "میشناسد" ومعنای حقیقت را توجیه و تفسیر میکند، زمام اختیار مرا درکف نخواهد گرفت.
علم، مهم است اما آزادی از هر علمی مهمتر است. تقوی، مهم است، اما آزادی از هر تقوائی و از هر "صاحب خُلق عظیمی"مهمتر است، از هر "سرمشق اخلاقی" و "مثال اعلائی"مهمتر است. اطاعت از خدا خوبست، اما آزادی انسان بهتر است. اطاعت از دولت لازم است اما آزادی برای انسان لازمتر است. هماهنگ بودن با "جبر تاریخ"خوبست، اما "علیرغم جبر تاریخ قدا فراشتن"بهتر است.
"علم جامع خدا یا نماینده اش"، "معرفت سیاسی یک فیلسوف" (یا سلطان حکیم)، "افکار مترقی یک روشنفکر"، اطاعت از آنها را ایجاب نمیکند.
نه تنها خدا و امامش با دعوی "علم"، حاکمیت مطلق می خواستند، چه بسا شاهانی بودند که براساس خیرخواهی و روشنفکری خود"، طالب همان قدرت بودند، و "روشنفکران امروزه برطبق همان استدلال بخاطره "افکار پیشرفته خود"، طالب همان قدرت برای خودهستند و از مردم تقاضای اطاعت میکنند.
"حکومت متکی برعلم و فکر"، همیشه به "حکومت مطلق وجابر"میکشد. کسیکه میداند به رأی دیگری که "نمیداند"، احترام نمیگذارد، وخود را محق میداند که برای دیگری، تصمیم بگیرد. براساس یک استدلال است که همه، برای ایجاد حاکمیت خود، از مردم تقاضای اطاعت میکنند.
ما نمیخواهیم طبق علم خدا، یا فلسفه حاکم، یا افکار پیشرفته روشنفکر، یا

"علم یک طبقه یا حزب" زندگی کنیم ،بلکه ما میخواهیم طبق آزادی خود زندگی کنیم .
آزادی، "اولین واجب" است .اطاعت فقط برای آزادی، واجب میشود. اطاعت، وجوبش "بواسطه" و "فرعی" است ،بخودی خود و بلاواسطه واجب نیست .
در آزادی، بحث اطاعت، بحث "وسیله و شرط" است .کتاب ما از اطاعت شروع نمیشود ،بلکه از آزادی شروع میشود و به اطاعت پایان نمی پذیرد ،بلکه با آزادی پایان می پذیرد .اولش آزادیست ،وسطش آزادیست و آخرش نیز آزادیست .همه جا اطاعت در خدمت آزادیست .
انسانی که عقلش در حین "تفکر"، اطاعت میکند ،عقلش را از آزادی سلب کرده اند .نام چنین عقلی، دیگر عقل نیست .
"عقل تابع"، "عقل مطیع" و "عقل ترسنده" (چنانکه در احادیث از طرف محمد میزان عقل کامل انسانی شمرده میشود) عقل نیست ،چون عقل، فقط موقعی عقل است که مستقل و آزاد باشد .خدائی که میخواهد عقل ما مطیع او باشد و از او بترسد ،عقلی را که خود به ما داده است ،خود از ما به غارت می برد .
این چه بخششی است که نداده ،از ما پس گرفته است .
اطاعتی که برضد عقل آزاد انسانی باشد و نفی عقل انسانی را بکند، واجب نیست .استدلال براینکه چون عقل انسانی "ناقص" است ،باید اطاعت بکند ، استدلال بی مایه ایست .
عقل انسانی چون ناقص است ،آزاد است .
نقص ،دلیل برای "نفی آزادی در اطاعت "نمیشود" ،بلکه نقص ،پایه آزادیست .
نقص عقل انسان، اساس مشورت و تفاهم است .در "نقص عقل انسانی"، آزادی انسانی ریشه دوانیده است .بی ارزش ساختن نقص ،برای نفی آزادیست .
در مقابل "نقص عقل انسانی"، "کمال عقل خدائی" را میگذارند .و در عقل کامل، همه چیزی ضروریست .اتکاء به "عقل کامل" در مقابل "عقل ناقص انسان" یعنی واجب ساختن اطاعت محض .
"شناسائی ضرورت همه چیز"، نفی همه آزادیهاست .چرا از "نقص عقل انسانی" نتیجه بگیریم که "حکومت خدا "واجب است و نتیجه نگیریم که "حکومت همه انسانها در مشورت و تفاهم "لازم و ممکن است .چرا از نقص عقل انسان، جواز "حکومت جبار خدا" را بگیریم و از آن "جواز دموکراسی که حکومت انسانها

متکی برمشورت وتفا هما ست "نگیریم؟
نقا ط ضعف ما ،نقا طی هستندکه "ا رزشها ی مثبت وعا لی ما "میتوا نند ا ز آ نها سرچشمه بگیرند .کسیکه "نقص عقل "را تحقیر میکندوبدمیشما رد ،نفی ا رزشها ی مثبت وعا لی را میکندکه ا زهمین عقل نا قص سرچشمه میگیردو بزرگترین عنا صردموکرا سی که تفا هم ومشورت با شد ،ا زهمین نقص عقل سرچشمه میگیرد .
ا نسا ن هیچ چیزکا ملی ندا رد .ا یما ن کا مل همندا رد .پس چرا ایمان را چون درا نسا ن نا قص ا ست به دورنمیریزند ؟پس چرا با خشم‌ها وعذا بها ووعده ها وا نذا رها ،درپی همین "نیمه ا یما ن"ا نسا ن هستند؟چون ا طا عت کا مل ا ز خدا یا ا زرهبرنمیکنند ،چرا تحقیرا طا عت را نمیکنندودست ازاطاعت نمیکشند؟
عقل با همه نقصش ،هیچگا ه مطیع نیست ، چون سرچشمه آ زا دی واستقلال انسان ا ست .آ زا دی عقل،ا یجا ب ا طا عت نمیکند ."ا طا عت درا جتما ع وسیا ست"، مطیع سا ختن عقل درزیریوغ یک ا ندیشه یا حقیقت یا یک ا یدئولوژی نیست .
حتی آ زا دی عقل من با همه نقا ئصش ،ا یجا ب ا طا عت ا ز "عقل کل"رانمیکند ، چون"عقل کل" ،دیگرآ زا دنیست ،دیگر "نمیتوا ند "آ زا دبا شد .چون عقل کل که همه چیزرا درتما میتش وضروریتش میشنا سد ،طبق آ ن ضرورت ،با یستی عمل کند (معرفت = وجود) .برا ی عقل کل،همه چیزضروری شده ا ست .
"عقل کل" ،فقط یک ا یده آ ل عقل نا قص ما ست .هرنقصی،هرضعفی،ا یجا د "تصور"کما لی"را میکند .
ا ما ا یده آ ل عقل(که عقل کا مل با شد)برضدآ زا دی خودعقل نا قص‌انسانیست کها ین "تصور"را آ فریده ا ست .ا یده آ ل عقل آ نست که "همه چیزرا دردنیا وزندگا نی،معقول‌بسا زد" ،یعنی بتوا نندهمه چیزرا درچها رچوبه مقولات عقلی،نظم‌بدهد .عقل ،وقتی بتوا ندیا بکوشدکه به "همه چیز" ،چنین"نظمی" بدهد (دستگا هها ی فکری یا فلسفی یا علمی کا مل بسا زد)دیگرآ زا دی را ا ز خودمیگیرد .
سا ختن دستگا هها ی فلسفی درقرن نوزدهم‌درا روپا که همه علوم‌وجها ن و ا نسا ن را درخوددربربگیرد ،همه به‌چنین فرجا می کشیده میشوند .
دستگا هی که همه چیزدرآ ن به‌کما ل نظم‌خودمرتب شده ا ست ،جا برا ی آ زا دی ندا رد .ا ینست که عقل ما ،تا بع‌ومطیع ا یده آ لها یش نیست .تا بع ومطیع ""عقل کل"و"عقل کا مل"و"دستگا هها ی فلسفی ویا علمی"نیست .

وقتی عقل ،آزاد است که تابع ایده‌آلهای خودنشود .ما احتیاج به ایده‌آل داریم،اما تابع محض ایده‌آل خودنیستیم .ما احتیاج به "روءیا "داریم، اما احتیاج به‌آن نیست که تابع "رؤیای خود"بشویم .
هرزندگانی جهنمواری،روءیای بهشتی می آوردوما بااین بهشت ایده‌آلی، به‌فکرتغییرجهنم‌خودمیافتیم‌اما ما تابع آن"بهشت ایده‌آلی"نمیشویم .
وقتی عقل،آزاد است که‌تابع ایده‌آلهای خودنشود .ما تابع کمال نمیشویم، چون تبعیت ازکمال،نفی آزادیست .کمال ما ،مفهومیست برای جنبش انسانی .کمال ، "تصویری"است که "انگیزه "حرکت ما میشود .از این روبا "عدم‌تابعیت از ایده‌آلها "،راه‌تفکرهمیشه‌باز میماند .
عقل،هیچگاه‌به‌کمال وایده‌آل خودنمی رسد ،اما با تصویراتی که‌ازکمال برای خودمیسازد ،همیشه‌درجنبش است .
آزادی درعقل ،برضدتحقق این کمال وتابعیت محض ازیک ایده‌آل است .
سیرعقل ،سیراخلاقی نیست ."کمال"،مفهومی اخلاقی است .کسیکه‌یک‌دستگاه فکری یا علمی یا فلسفی کامل(فراگیر)میسازد ،ازعقل،اخلاق ساخته‌است .
عقل را تابع اخلاق ساخته .این کارهمانندحرف محمداست که‌میگویدعقل فقط موقعی عقل است که‌مطیع خدا باشدوازخدا بترسد .
عقل،نه‌آنکه "کمال اخلاقی"ندارد،بلکه‌اساسا ""کمال "ندارد ."کمال"و "آزادی"با هم‌سازگارنیستند ."کمال"و "حرکت "با هم‌هم‌آهنگی ندارند .کمال، سیرندارد .
اگرراهی برای کمال(تکامل)باشد ،هرچه‌انسان به‌هدفش که‌کمال باشد نزدیکترگردد ،آزادیش کمتروحرکتش کمترمیگرددچون‌درکمال،نه‌آزادیست ونه‌حرکت .
اما عقل نیرومنسد،عقلیست که‌دائم‌به‌آزادیش وحرکتش بیافزاید یعنی سیری برضد "کمال اخلاقی"دارد .
عقل درتلاش خود ،نفی خودرا نمیکند .عقلی که‌دردستگاهی ازافکارش به کمال خودمیرسد ،نفی خودرا کرده‌است .
اگرانسانی بتواندچنین "دستگاهی فلسفی یا علمی"بسازدکه‌همه‌چیزرا بدون استثناء درنظام‌خودفرا بگیرد ،نفی خودرا کرده‌است ،چون به‌کمال خودرسیده‌است .
داشتن چنین ایده‌آلی(ساختن تازه‌به‌تازه‌دستگاههای فراگیر)مفیداست.

اما داشتن ایمان به اینکه دستگاهی که عقل ساخته، کامل است، مضر میباشد.
اگر انسانی بتواند چنین دستگاهی فلسفی یا علمی بسازد، تاریخ عقل را ختم کرده است. او نه تنها "خاتم فلاسفه" است، بلکه "خاتم فلسفه" یعنی "تفکر" میباشد. چون فلسفه تا موقعی هست که "تفکر" در حرکت است. او با فلسفه خود، جریان تفکر را از بین میبرد.
همینطور نیز در عالم دین، خاتم انبیاء، در واقع "خاتم دین" است. یعنی فلسفه ای دیگر و دینی دیگر نمیتواند بیاید. یعنی عقل، امکان خلاقیت ندارد. دین، دیگر امکان خلاقیت ندارد. یعنی در تاریخ، خدا دیگر نمیتواند مستقیما" با انسان رابطه پیدا کند. رابطه مستقیم انسان با خدا، برای همیشه قطع شده است. روح انسان، برای همیشه عقیم میشود. ختم دین، یعنی ختم رابطه مستقیم بشریت با خدا برای همیشه.
ختم دین، یعنی "ختم رابطه مستقیم بشریت با حقیقت برای همیشه. همه انبیاء، خاتم انبیاء و خاتم دین بوده اند. همه همین ادعا را داشته اند. همه موعود آینده ای را بشارت میدهند که فقط "متمم رسالت" آنها خواهد بود.
هرکسی که دعوی حقیقت میکند، اقرار بر "وحدت خود" می کند و دعوی وحدت اینست که "انحصاریست" و هر حقیقت انحصاری، آخرین حقیقت و بالطبع ختم کننده حقیقت است. هیچ فکر نوی نبایستی دیگر بیاید. هیچ نظام نوی نباید بیاید. نه تنها اندیشه نوینی نباید بیاید، بلکه عقل نباید فکری نوین بیندیشد. کلمه "بدعت" که معنا یش تا زگی با شد در اسلام، منفورترین وملعونترین کلمه است. یعنی عقل، نباید مستقل بیندیشد.
چون عقل مستقل همیشه "نواندیش" است، همیشه بدعت گذار است.
"حقیقت توحیدی" یا "دستگاه فلسفی یا علمی"، همیشه ختم کننده است. دعوی حقیقت توحیدی، همیشه نفی عقل مستقل انسانیست. چون جریان حرکت عقلی وروحی را می بندد و متوقف میسازد.
عقلی که در "یک دستگاه فلسفی یا علمی" این "جریان وحرکت" را متوقف ساخت، نابودسازنده عقل است.
دینی که در تاریخ این "رابطه مستقیم میان خدا و انسان" را تنگ ساخت و به خودخاتمه داد، درحقیقت برضد دین است. دستگاه فلسفه ای که وظیفه ابدی عقل را که تلاش و جریان است، درخود بپایان رسانید، برضد عقل است.

هرپیامبری(اولوالعزم)درواقع این رابطه مستقیم میان خدا وانسان رابه خودمحدودمیسازد،وآنرا واقعه ای استثنائی درتاریخ میکند وازبین میبرد. هررسولی ،دشمن اول دین است ،چون دین را به خودختم میسازدورابطه مستقیم میان خدا وانسان را نابودمیسازد.این رابطه از این ببعد فقط "بواسطه ا وست".

اما خدائی که واسطه دارد،خدا نیست .انسان،هرحقیقتی را برای "بیواسطگی اش" دوست میدارد.حقیقتی که بخودی خودش شناخته نمیشود،حقیقتی است دور انداختنی.

علی ،خدائی را که نمیدید،نمی پرستید.پس چرا انسان،خدائی را که مستقیما درنمی یابد،بپذیرد؟چرا عقل من،با قبول فکری که ادعای کمال میکند، دست از تعقل بکشد؟چون آن فکر،فکری کامل است (اگرهم واقعا "فکرکاملی وجودداشته باشد)من آن فکرکامل را نخواهم پذیرفت،چون تلاش عقلی خود را بریک "فکرکامل"ترجیح میدهم

اگرهم "دین کاملی"بفرض محال وجودداشته باشد،من ترجیح خواهم داد که با خدای خودبا احساس ضعیف وناقص خودرابطه مستقیم بگیرم،تا بواسطه دیگری،خبرکاملی ازاو داشته باشم.لذت این احساس ناقص ولی مستقیم از آن خبرمسموع(ولوکامل) بیشتراست .این"احساس ناقص ولی مستقیم"به رشدانسانیت من بیشترخدمت میکندتا آن خبرکامل ولی مسموع وباواسطه.

یکی با توجه به "نقص عقل انسانی"نتیجه میگیردکه خداوندونمایندگانش برانسان "حاکمیت مطلقه "بایدداشته باشند،ودیگری با توجه به همین "نقص عقل انسانی"نتیجه میگیردکه حکومت بایستی دموکراسی باشدو انسانها درمشورت عقلانی وتفاهم،امورسیاسی واجتماعی خودرا سازمان بدهند.

یکی با نسبت دادن نقص به عقل انسانی،سلب قدرت وحاکمیت ازاو میکند. دیگری با نسبت دادن نقص به عقل انسانی،حق حاکمیت به انسان میدهدو حق آزادی واستقلال به او می دهد.دریکی نقص عقل،ایجاب تابعیت ازیک وجودفوقانی میکند،دردیگری نقص عقل افراد،ایجاب همکاری وهمفکری میان انسانها میکند.

درا ولی چون عقل خودرا به خدا یا به رهبروا میگذارد،عقلش میخشکدوعقیم میشود(چون احتیاج به فعالیت عقل ناقص ندارد)دردومی چون ضرورت

همکاری وهمفکری ومشورت با انسان دیگری که مانند او عقل ناقص دارد، عقلش را به تلاش میانداز د. عقل، آفریننده وجنبده وزاینده میشود.
درقرآن بجای "نقص عقلی" که "عقیم بودن عقل" باشد، کلمه "جهل" آورده میشود. "جهل"، "نادانی" به آن معنائی که ما میگیریم نیست، بلکه فقدان معرفتی است که علتش "ناتوانی خلاقیت عقل انسانی" است.
جهل درقرآن، درمقابل "علم" قرار دارد که مالکیت انحصاریش از آن خدا است واز محوطه خلاقیت انسانی خارج است. بدین ترتیب جهل درانسان، یک حرکت نیست. یک تلاش وکشمکش میان دانائی ونادانی نمیباشد.
مفهوم جهل درقرآن برای ما بسختی قابل تصوروددرک است چون ما همیشه بطورضمنی می پذیریم که عقل درتلاشش به علم میرسد و "جهل"، یک واقعیت نسبی برای ما دارد.
درحالیکه محمد، "سرچشمگی عقل را درعلم" نمی پذیرد. عقل انسان از لحاظ خلاقیت علمی، صفراست. جهل، نشان این واقعیت است. "علم" درقرآن با نسبت دادن آن به خدا، دیگر "یک جریان وتلاش وگسترش وروش" نمی باشد. از این رو "شک"، بکلی از آن حذف میگردد. علم، بدون عالم، یک وجود بدون شک است.
علم، یک حرکت در "شک روشی" بسوی یقین نسبی نیست. علم، معلومات ثابتی درگنجینه یا کتاب خداست.
علم، "نزد" خداست (علم لدُنی). اگر علم، جریانی بودوحاصل تلاش وکاوش وگسترش وروش بود، کلمه "عقل" بکاربرده میشد. چنانکه درمقالات پیشین گفته شد، انسان درقرآن دومشخصه اساسی دارد. انسان از جهل وکفر (ظلم) تشکیل یافته است. جهل، چون مفهوم متضاد با چنین علمی است، عقل از لحاظ سرچشمه معرفت، از لحاظ خلاقیت علمی بکلّی عقیم است.
عقل خلاق، درقرآن برای انسان وجود ندارد. انسان، فقط "عقل تابع" دارد. عقلی که هیچگاه نمیتواند به استقلال برسد. عقل انسانی درقرآن هیچگاه مصدر علم نمیشود. عقل فقط این نقش را دارد که این "علم کتابی"، "علم وحی" و "علم اطاعات" را یاد بگیرد (مفعول صرف آن باشد) " تلک الامثال نضربها للناس وما یعقلها الا العالمون " این امثال را ما برای مردم میزنیم وآنرا جز "عالمها" نمی فهمند.
فقط کسیکه "علم کتاب الهی"، "علم اطاعات" و "علمی که از "نزد خدا" است"،

دا رد ،ا ین امثا ل را میفهمد .
ا ین ا مثا ل را همه‌کس نمیفهمد ،فقط کسا نیکه به "تا بعیت محض عقلی"
رسیده‌ا ند ،میتوا نندفهم‌ا ین ا مثا ل را بکنند .
"لقدا نزلنا ا لیکم‌کتا با فیه‌ذکرکم‌ا فلاتعقلون" ما برا ی شما کتا بی
فرستا دیم‌که‌درآ ن "ذکر" شما (ذکربرا ی شما)هست ا گرتعقل کنید .
"فا سئلوا ا هل ا لذکرا ن کنتم‌لاتعلمون" ا زا هل "ذکر" بپرسید ،اگر "علم"
ندا رید .علم‌را با یستی ا زا هل "ذکر"گرفت .ا هل ذکرآ نها ئی هستندکه
بوسیله‌یا دوحفظ (= مفعولیت‌تما می عقل)ا زحقیقت (ا نعکاس‌معلوما ت)
مطلعند .ذکر ،یک جریا ن یا دآ وری،یک ا نعکا س ا ست نه‌یک خلاقیت .تا زه
"وا سطه "هم‌که‌نبی با شد ،فا قدهرگونه‌خلاقیت عقلی ا ست .ا فتخا ربه "وحی "
برا ی بیا ن "نفی خلاقیت عقلی"رسول میبا شد .وحی،ا زعقل خلاق محمد
نیست ،ا زعقل خلاق ا ما م‌نیست .وقتی"عقل خلاق "درمقا م‌محمدوا ما مها
نه‌تنها بی ا رزش ،بلکه‌بعنوا ن" دریا فت‌کننده‌وحی "نیزپذیرفته‌نمیشود ،
برا ی ا نسا ن چه‌ا رزشی خوا هددا شت ؟
تا زه‌همین‌مقام‌را که" ا هل ذکر" با شد ،ا ئمه‌شیعه ،ا زمردم‌سلب میکنندوبه
خودنسبت میدهند .ا نسا ن نمیتوا ندحتی "ا هل ذکر"با شد .را بطه عقل
ا نسا نی با "ذکر"وعلمی که‌متکی بر"ذکر" (یا دآ وری محض)ا ست به‌خوبی
مینما یدکه‌عقل ،فقط نقش دریا فت وپذیرش علم‌ا زمنبعی غیرا زخود دارد ،
وتا زه‌ا ین ذکر ،عقل ا نسا ن را مطمئن نمیکندوبرا ی عقل ،یقین‌نمی‌آورد ،
بلکه "قلب" را ا طمینا ن می بخشد (ا لابذکرا لله‌تطمئن ا لقلوب)به‌ذکر
خدا ست که‌قلوب ا طمینا ن می یا بند .چنین علمیست که "ا طمینا ن قلبی "
ا یجا دمیکند .محمددرصددآ ن نیست‌که "ا طمینا ن عقلی "به‌ا نسانی بدهد .
دلائل عقلی وا یدئولوژیکی نمی آ وردتا عقل ا نسا ن را را ضی سا زدوقا نع
کندبلکه "آ یا ت " می آ ورد .
محمدا حسا س وظیفه‌ا ی برا ی "ا طمینا ن بخشیدن به‌عقل ا نسا ن" نمیکند .
برا ی محمد ،خلاقیت وپیدا یش معرفت ،درعقل ا نسا ن درنظرگرفته‌نمیشود .
معرفت ،ا سا سا" ما هیت "شدنی"ندا رد ،بلکه‌محمد ،علم‌را بعنوا ن‌یک وا قعیت
ثا بتی(ما نندا یده‌ها ی ا فلاطونی)درنظردا رد .علم ، "معلوما ت خدا ئی "
ا ست .در"لوح محفوظ " ثبت ا ست .ا زا ین رو "ا نسا ن جا هل"درقرآن،جای
ا صطلاح "ا نسا ن عقیم‌ا لعقل " را میگیرد . ا ین نقص خا ص عقلی ،که "فقر

محض علم"و "عدم‌توانائی عقل درخلاقیت معرفت "باشد ،"جهل" خوانده میشود .
عقل بدین ترتیب آنقدرارزشش پائین می آیدکه محمدواماهاهیچگاه‌آنرا بعنوان "مرکزجذب الهام‌یاوحی"یا "محل تجلی وحی"یا "محل نزول وحی" نام نمی برند ،درحالیکه میتوانستند"عقل تابع"رابه‌این عنوان بکار برند .
محل نزول وظهوروحی یاالهام‌یاعلم‌الهی، "قلب یاگوش یاچشم"میباشدنه "عقل" .حتی برای مؤمن شدن،خداوند"شرح صدور= سینه‌راباز"میکندو برای ایمان نیاوردن خداوند"سینه‌راتنگ "میکند .ایمان با "عقل‌خلاق" سروکاری ندارد .وحی نزدیکتربه "غریزه"است تا "عقل " (چنانکه‌برای زنبورعسل وحی قائل میشود) .
همه‌اینهاشاهدنفرت ازعقل خلاقه ،وفاصله‌گیری ازعقل‌خلاقه وتحقیرعقل خلاقه‌است .باقبول"عقل خلاقه " ،مسئله "استقلال انسانی"و"آزادی "طرح میگردد .
باحذف عقل درخلاقیتش ،وعدم‌اصالتش (سرچشمه‌نبودن عقل) ،مسئله استقلال انسانی وآزادیش بکلی نفی وطردمیگردد .
"انسان جاهل" ،یعنی انسانی که‌حق به‌استقلال وآزادی ندارد .انسان ، جاهل است یعنی فاقداستقلال میباشدوعلم‌منحصرا"درتصرف خداوبرگزیدگان اوست ،یعنی انسان بایستی درسراسروجودش (وبالطبع درعقل) تابع ومطیع آنهاباشد .
خداوندباانسان درروزالست ،میثاق می بنددکه‌انسان نبایدخودش روپای خودش بایستدونبایدخودش برای تمشیت امورخودش بیندیشد،بلکه بایستی حاکمیتش دردست خداباشدوخدا ،رهبران اورابرای همیشه‌در تاریخ مشخص خواهدساخت .انسان،همیشه‌رهبری خواهدشد .
اینکه "زمین هیچگاه‌ازحجت خداخالی نمی ماند"ترجمه‌اش درزبان‌کنونی مااینستکه "انسان هیچگاه‌نخواهدتوانست مستقل شودوهمیشه‌بوسیله کسانی که‌خدامعین میکند ،رهبری خواهدشد" .
بافطری ساختن، "اصل حاکمیت خداونمایندگانش " درنهادانسان،دست هرفردی ازعلم‌بریده‌میشود .
علم ،اختصاص به‌خداورهبران معین شده‌ازطرف اوپیدامیکند .ازاین رو

است که درقرآن همیشه خداست که علم را می آموزاند. علم درمالکیت اوست، منحصربه اوست، تخصص به اودارد. این هرانسانی نیست که دراثر تلاش خودمیتواندبه معرفت حقایق راه یابدوبه معرفت نیک وبدوخیروشربرسد، بلکه این خداست که بطورانحصاری این علم را داردوبه هرکه مشیتش باشد، میدهدوازهرکه مشیتش باشد، میگیرد.

ازاین رو "علم اصلی وجوهری "را محدودبه انبیائش میکنند، وشیعه این علم را به امامها انتقال داده وبه آنها محصورمیسازدوچون امامها تا آخردنیا (ولوغایب باشند)خواهندبود، بدینسان عقل انسانی، هیچ فرصت خلاقیت علمی ندارد. عقل انسانی برای ابد، عقیم میماندوفقط بایستی "گدائی معرفت" بکنند.

جهل، نقص خاصی به عقل نسبت میدهد. "نقص عقلی"، که درتئوری "انسان جاهل" درقرآن میآید، نقص جبران ناپذیراست. نقص، "نقص فقدانی" و یا "نقص عدمی" است. نقص، نقص "عضوبریده شده" است.

نقص، به معنای "یکنوع ضعف موقت" یا "پرورش نایافتگی" ونا پختگی نمی باشد. نقصی استکه با هیچ کوششی نمی توان آنرا رفع کرد. عقل قرآنی، "عقل اخّاذ"، عقل گدا است. عقل، نمیتواندتکامل بیابد، عقل، راه تکامل ندارد. عقل، عقل استفاده جوست، میتواند "معلومات ذکری" "علم صندوقی "را بگیردودرخودانبارکنند.

حتی علم خداوانبیاء وامامها، گنجینه ایست، صندوقی است، جُفری است (معلومات رویهم انباشته دریک جعبه اند)این خصوصیات جهلی عقل است. عقل، درادبیات اسلامی وخودقرآن "خصوصیت کافری" را نیزپیدا میکنند. برای توضیح این مطلب چندجمله ازمرصادالعبادنجم الدین رازی که از علماء بزرگ اسلام بوده است میآورم" اما عقل، روح را همچون حوا آدم را، که اززپهلوی چپ اوگرفتند. درین معنی، اشارتی لطیف است. آنجا چون زنان اززپهلوی چپ بودند، خواجه علیه الصلوه والسلام (یعنی محمد)فرمود "شاوروهن وخالفوهن "با زنان درکارها مشورت کنیدوهرچه ایشان گویند خلاف آن کنیدکه رای درست آن باشد. زیراکه زنان ازاستخوان پهلوی چپ اند، کژباشند، هررای که زنند، رای راست ضدآن باشد". صفحه ۵۱. گمان نکنم این سطوراحتیاج به تفسیرداشته باشد. عقل وزن هردوجاهل نیستندبلکه پوشنده حقیقت وضدحقیقت اند. دراینجا با کمال صراحت

میتوا ن دیدکه محمددرزن "وجودی ذاتا"کا فرمی بیند.زنا ن ،کا فرمـداوم هستند.برا سا س تفکرا ت قرآ نی ،نجم ا لدین را زی نتیجه میگیردکه عقل نیزهما ن خصیصه‌کفررا ما نندزن دا رد.

درا ینجا جا لب ا ست که "عقل جا هل = عقلی که ا زلحا ظ معرفت عقیم‌ا ست"، تبدیل به "عقل کا فر"میشود.ا نسا ن همیشه‌با یستی برضدعقلش (عقل خلاقش)با شد.عقل وزن ،دشمن طبیعی مردمیشوند.

دموکرا سی که‌برمشورت وتفا هم‌میا ن عقلها ی ا نسا نی ا ستوا را ست ،ا یمان دیگری به‌عقل دا رد.هما ن نقص عقلی ا ست که‌مشورت وتفا هم‌وحکومت و قدرت ا زآ ن میروید.

ا ین عقل ا ست که‌درا ثرنقصش ،ضرورت آ نرا می یا بدکه‌با عقل دیگر، همکا ری کند.

ا میدبه‌عقل ا ست که‌درفضای ارتبا ط عقلی جا معه ،مسا ئل خودرا حل میکند وهمین تفا هم‌میا ن عقول ،ومشورت میا ن آ نها ،حقا نیت دموکرا سی و شیوه‌را بطه‌میا ن دولت وملت را مشخص میسا زد."مشورت "،ضرورت زا ئیده ا زنقص وآ زا دی عقل ا ست نه‌ا مرخدا .

عقل ،در "ا نسا ن جا هل" ،بنیا دمشورتی ندا ردتا چه‌رسدعقل در "انسان‌کافر"، یا "عقل کا فرا نسا ن جا هل" ،وبنا برسفا رش محمددربا ره‌زنان" شا وروهن و خا لفوهن"می با یستی آرا‌ء زنا ن را دربا ره‌هرمسئله‌ا ی درا جتما ع گرفت و با "علامت منها "بکا ربرد.وقتی موا فق طرحی وپیشنها دی هستندبا یستی آ ن آ راء را با مقدا رآ راء مخا لف جمع کرد.

ا ینکه "عقل"درا ینجا دریک ترا زوبا "زن"قرار میگیرد،جا لب ا ست.زن همکا ری با شیطا ن دا ردوبعدا " خوا هیم‌دیدکه‌ا ین "عقل خلاقه"هما ن "شیطا ن "ا ست .بدینوسیله‌را بطه‌میا ن عقل خلاقه‌وزن،روشن خوا هدگردید.

عقل تا نتوا ندسرچشمه معرفت با شد،تا "سئوا ل ا نسا نی دیگر"ا نگیزه‌به خلاقیت عقلی نبا شد،عقل،پا یه‌ا ی ندا ردکه‌مشورت برآ ن بنا شود.

عقل درا نسا ن جا هل،ا مکا ن مشورت ندا رد.ا زطرفی رهبروا ما م،ا حتیاج به‌مشورت ندا ردوحقا نیت حا کمیت ا ما مها وا نبیاء ،مشروط به "مشورت" نیست.

"ارا ده "و"ما هیت وسرچشمه علم"ا ما م،ا وراا زهرگونه‌مشورتی بی نیا ز میسا زد.

اساسا" تئوریهای سیاسی که "علم" را اصل حکومت قرار میدهند (یا معرفت سیاسی را اصل حکومت قرار میدهند)، "آنکه میداند" و معنای حقیقت را درمی یا بد و یا مشخص میسازد، مقید به مشورت نیست. اما در دموکراسی، حقانیت حاکمیت مشروط به مشورت است و هیچکس از آن مستثنی نیست، چون همه کس همه چیز را میدانند. علم و اخلاق رهبر (یا هیئت رهبری) هیچگاه فراسوی این شرط، قرار نمیگیرد.

"مشورت و تفاهم"، تنها برای "ابراز معرفت و تقوای اعضاء اجتماع" نیست، بلکه در مشورت و تفاهم، "آزادی" هرکسی به عبارت می آید.

مشورت، مجموعه "معارف افراد یا معلومات آنها" نیست، بلکه "ترکیب آزادیهای افراد" است.

انجمن شور، "انجمن متخصصین" نیست، بلکه در مرحله اول و نهائی "انجمن افراد آزاد، برای انعکاس آزادیشان" هست. مجمع شور، "تبادل نظر خبرگان" نیست، بلکه "تبلور آزادی درکثرتش" هست. از این رو، خبرگی و معرفت و تقوا درخدمت آزادی قرار میگیرند و بکار برده میشوند. بزرگترین آئینه تجلی آزادی انسان، "جریان تفکر" است.

"حرکت مداوم فکر درمیان اضداد"، بریدن تفکر از یک فکر در "شک"، وبستگی به فکری در "یقین"، جریان آزادی را تحقق می بخشد. تفکر در "بریدن از فکری" ودر "بستگی به فکری دیگر"، آزادی خودرا تحقق میدهد.

تفکر در بریدن از ایدئولوژی و عقیده و جهان بینی، ودر بستگی به ایدئولوژی تازه ای، هویت خودرا درمی یابد.

بدون عقل و حرکتش (درمیان افکار و عقاید و ایدئولوژیها) انسان، آزاد نخواهد بود.

"حقیقت جاوید" میخواهد که عقل، دست از حرکت بکشد و از حقیقت هیچگاه نبُرد، و به ایدئولوژی یا حقیقت یا فکر دیگر، هیچگاه نپیوندد.

ولی بدون "جریان تفکر"، "بدون امکان و حق حرکت درمیان ایدئولوژیها وحقایق و افکار"، مشورت امکان ندارد. تفاهم، تبادل معلومات نیست.

انسان در "یقین"، خودرا به ایده ای "بستگی" میدهد و انسان در "شک"، خودرا از آن "ایده" میگسلد.

بدینسان تفکر، یک حرکت متداوم از بستگی به ایده ای، تا بریدن از آن ایده، میباشد و همین جریان تفکر است که انسان را آزاد میسازد و امکان تفاهم

درا وفرا هم می آورد.
مشورت در "ابعاد آزادی وتفاهم وتفکر" قابل تحقق است،نه در"جمع معلومات" وقتی در "ایمان"،تفکربرای ابدخودرا به "اندیشه هائی وتصورهائی ویا دستوراتی "درشدیدترین شکلی بست (بالطبع این چنین اندیشه یا تصویر یا دستوری ،با چنین ایمانی،حقیقت میشود) ،چگونه میتواند جریان داشته باشد؟
عقلی که نمیتواند وحق ندارد خودرا از اندیشه ای (یا ایدئولوژی یا عقیده ای)به برد (بگسلد)وبه اندیشه (ویا ایدئولوژی دیگر)ببندد،چگونه میتواند حرکت کند وجریان یابد؟
چگونه میتواند با انسانی دیگرکه آن حقیقت وایدئولوژی وعقیده را ندارد، مشورت کند؟چگونه میتواند بادیگری تفاهم پیدا کند؟چون او نمیتواند هیچگاه از افکار خود (واز عقیده خودواز ایدئولوژی خود)خودرا جدا سازد و نمیتواند هیچگاه خودرا به افکار ویا ایدئولوژی وعقیده دیگری نزدیک سازد.
بدون چنین حرکتی،امکان تفاهم ومشورت اجتماعی،میسرنخواهد بود.اصطلاح "مشورت "درقرآن ،فاقد ابعادیست که دردموکراسی از آن فهمیده میشود. مشتبه ساختن این "مشورت دستوری قرآنی "با "مشورتی که از ماهیت عقل زائیده میشود"وعقل را سرچشمه معرفت وآزادی واقعی میداند،سفسطه و مغلطه است.
عقل میتواند مشورت کند وتفاهم با دیگران بیابد،چون حرکت وجریان دارد، چون از اندیشه ای(وایدئولوژی وعقیده ای)میگسلدوبه اندیشه دیگری می پیوندد.
به اندیشه ای شک میکندوبه اندیشه ای دیگر،یقین میکندوبرای چنین حرکتی نمیتواند "تابعیت وبستگی ابدی به یک اصل یا اندیشه یا حقیقت" داشته باشد.
برا ین اساس است که بایستی رابطه میان "عقل "و"فطرت "را درا سلام شناخت .فطرت اسلامی ،"تعهدبه یک بستگی و وفاداری وایمان تغییر ناپذیرابدی به یک اصل" بود.درحالیکه ،حرکت عقل که جوهرعقل را تشکیل میدهد،متناقض با چنین بستگیست.
عقل درتفکر (یعنی درعملش)که گسستن وبستن مداوم ازفکری به فکریست،

با فطرت که "میثاق زوال ناپذیروپا ره نشدنی به یک اصل "است، تناقض دارد. از این رو "فطرت ومیثاق اسلامی"با "عقل "نه تنها سازگار با هم نیستند، بلکه همیشه همدیگر را نقض میکنند.
عقل در این دامنه جریان وتحرکش، در این عالم آزادی واستقلالش، دراین ابعاد تفاهم ومشورتش، قابل قبول برای محمد نبود. چنین عقلی را محمد نمی پذیرد.
از این رو "حقوق طبیعی" و "حقوق بشری" که برپایه "عقلی که خدا به همه میدهد"، یا "همه انسانها از آن بهره برده اند"، ودرفلسفه یونان رشد کرد ودرفلسفه اروپا، اساس آزادیهای انسان شد، قابل پیدایش از " فطرت اسلامی "نیست.
چنانکه معتزله این "میثاق فطری "را قبول نداشتندوشیخ عطار میثاق الهی را (درمقدمه مصیبت نامه اش)در "عین = چشم "که بینش باشد میداند.
خدا فقط به انسان "عین = قدرت بینش "میدهدواین را فقط میثاق میداندوهمچنین حافظ، درروزالست (روزی که خدا با انسان میثاق بست) علیه "پیمان قهری خدا "، پیمانه میزندوخط بطلان بر "پیمان وفطرت اسلامی "میکشد.
این ردیف آوردن "پیمان"و "پیمانه "درغزلیات حافظ وعرفاء، یک صنعت شعری وبازی با حروف نیست، بلکه یک اعتراض ومقاومت علیرغم "فطرت اسلامی"است. تلاش برای آزادی انسان است. اینها همه خطرات این مفهوم "فطری ساختن میثاق بردگی عقل "را میشناختند. حالاکلمه میثاق با چنین سابقه برده سازی عقل انسانی، افتخار شده است ودررأس نهضتی قرار میگیرد که ادعای "دموکراسی بودن وجمهوری بودن وشورائی بودن" دارد.
بنا براین توضیحات وتمایزکلمات "طبیعت "از "فطرت "، "حقوق طبیعی" را نبایستی "حقوق فطری"خواند، تا باز، زمینه ای برای مشتبه سازی و برای ایده آلی ساختن اسلام به دست کاشفین وآفرینندگان "اسلام راستین"بدهد.
درفطرت اسلامی"، امکان پیدایش "حقوق طبیعی انسان وبالطبع حقوق بشری"نیست وماهیتش تناقض با آنها دارد، ودرواقع نفی حقوق طبیعی انسان وحقوق بشری را میکند.
"تئوری فطرت "درقرآن، متافیزیکی ساختن "اسارت انسانی "است.

آزادی ، حق انتقاد از اسلام است

آزادی ، حق انتقاد از کاپیتالیسم است

آزادی ، حق انتقاد از مارکسیسم است

آزادی ، حق انتقاد از دموکراسی یا هرگونه حکومتی است

وآزادی ،حق انتقاد از هرقدرت و مرجعی است که خود را عینیت با اسلام یا مارکسیسم یا دموکراسی یا آزادی یا ملت گرائی یا با سوسیالیسم یا با هرحقیقتی میدهد .

حاکمیت ملت

از

حاکمیت انسان

سرچشمه میگیرد

و

انسان موقعی حاکمیت دارد که به عقل وتجربه او به عنوان
برترین معیار استناد شود

نه

آنکه به قرآن یا به آثار مارکس ولنین ....

استناد شود

هر استنادی به قرآن یا آثار مارکس ولنین یا ....، به عنوان
برترین معیار، سلب حاکمیت از انسان وطبعا" از ملت یا طبقه کارگر
است

تئوری فطرت ،با "انسان جاهل"سروکاردارد."میثاق "را خدا با "انسان جاهل"براساس جهلش ،میتواندببندد.
"انسان جاهل"است که ایجاب "میثاق "را میکندوایجاب "اطاعت وتابعیت ابدی"را میکند.
این چنین انسانی است که براساس تشخیص همین ضرورت وجودی خودکه از جهلش پدیدمی آیدوهیچگاه قابل رفع نیست ،زیربارمیثاق میرودوحاضر میشودکه امانت ایمان را "حمل "کند.
این جهل ،فقط "ضرورت تابعیت مطلق "را میشناسدواین تنها معرفت انسان جاهل است.(ولی کسیکه می تواندبشناسدکه جهل داردواین جهلش مانع زندگانی صحیح اوست ،وبراساس این معرفت ،میتواندضرورت تابعیت ازکسیکه معرفت وعلم دارد،دریابد،دیگرجاهل نیست)
(تناقض فکری محمددراینجا نمودارمیگردد).
ایمان،با انسان که دومشخصه دارد(جهل وظلم)روبرومیشود،وبرای تحمیل (حمل)خودبرانسان ،خصوصیت "جهل" را لازم دارد.
عقل،بایستی همه خصوصیات اساسی وجوهری خود(استقلال وآزادی وخلاقیت) را ازخودبریده وبه کناراندازدتاانطباق با "انسان جاهل"داشته باشد.
محمددرقرآن این جراحی عقل را بدینسان صورت میدهدکه همه مشخصات نیرومندوبنیادی عقل را به "شیطان"نسبت میدهد،وشیطان را دشمن درجه اول وخونین انسان معرفی میکند،وبادشمن ساختن انسان با شیطان،عقل انسان را ازانسان بیگانه میسازدوموردنفرت انسان قرارمیدهد.
انسان را از"جوهرعقلش "،از"بنیادعقلش "پاره میکندوانسان را دشمن آن میسازد.با منفورساختن شیطان،انسان شب وروزدرهمه عملیات روزانه خود،عقل را درقسمت خلاقه اش فلج میسازد.
سرکوبی شیطان،سرکوبی عقل میگردد.نفرت ازشیطان ،نفرت ازعقل میگردد.لعنت برشیطان،لعنت برعقل می گردد.عقل که دراثر آزادی و استقلال تامش (عدم تابعیت وعدم اطاعت)حق اعتراض وعصیان ومقاومت درمقابل هراندیشه وحقیقت وهرقدرتی دارد،با عینیت یافتن با شیطان، ومنفورشدن وملعون شدن شیطان ،حق اعتراض وعصیان ومقاومت (که معیار اساسی آزادی است)ازانسان گرفته میشود.انسان درمقابل بزرگترین قدرت ،نمیتواند"نه "بگوید،وکسیکه حق ندارددرمقابل "بزرگترین قدرت"

ودرمقا بل "آنچه‌خودرا حقیقت مطلق میدا ند ،نه‌بگوید ،حق ا عتـــــرا ض‌و مقا ومت وعصیا ن ندا ردوسلب آ زا دی ا زا ومیگردد .

ا نسا ن ا زکلمه‌نفی(نه)وسئوا ل(شک) ،محروم‌میگردد .شیطا ن درقرآ ن نـــه تنها تجلیگا ه "شـر = ا خلاق مذموم "هست بلکه‌دردرجه‌ا ول شیطان‌تجلیگـــا ه قوا ی خلاقه‌عقل وقطب متحرک و "قدرت بریدن وشک وعصیا ن وا عتـــرا ض‌و ا نتقا د "ا ست .

عقل،شیطا نی میشودوشیطا ن دشمن خونین و وجودی ا نسا ن میگردد .

شیطا ن ،دشمنی نیست که‌با آ ن با یستی آ شتی ومسا لمت ومدارا ئی کـــرد . با شیطا ن ،هیچگا ه‌نمیشودصلح‌کرد .میا ن ا نسا ن وشیطا ن همیشه‌جنگ ا ست . عقل ا نسا ن درا نسا ن ا زهم‌شکا فته میشودونیروها ی با رآ ورعقل که‌هستـــه بنیا دی عقل را میسا زد (وبدا ن عقل ،عقل میشود)به‌شیطا ن سپرده میشود که‌همچنین مظهر "شر "نیزمیبا شد .قوا ی با رآ ورعقل با شرپیوندمیبا بـــد وشرمیگردد .بدین سا ن میا ن ا نسا ن وعقل،همیشه‌جنگ ا ست ،چون عقـــل ، شیطا ن ا ست (ولوشیطا ن بنا م‌عقل خوا نده‌نشود)آ نچه‌ا زعقل برا ی ا نسا ن با قی میما ندوقا بل قبول ا ست ،آ ن قسمتی ا زعقل ا ست‌که‌سا زگا ربا‌انسان جا هل ا ست ومیتوا ندا یما ن را "حمل"کند .عقل ،با ربرا یما ن میشـــود . همین "عقلی که‌با ربرا یما ن ا ست "،همین عقلی که‌تا بع ایما ن ا ســـت، عقلیست که محمددرقرآ ن برا ی درک "آ یا ت "خوا نده میشود .چون قسمـــت خلاقه‌عقل با شروعصیا ن پیوندمی یا بد ،متعلق به "ا نسا ن کا فر "یا " ا نسا ن ظا لم "میگردد .

ا نسا نی که‌عقل به‌ا ین معنا دا رد (یعنی عقل خلاقه‌وشکا ک وعا صی ومنتقد) ظا لم ا ست .هم به‌نفس خودوهم‌به‌دیگرا ن ظلم‌میکند .ا نسا نی که‌بیندیشد وا ندیشه‌ا ش سرچشمه معرفت وآ زا دی با شد ،به‌دنیا وخودظلم میکندوحقیقت را میپوشا ندوشرمی آ ورد .عقل خلاقه‌وعقل معترض وشکا ک ومنتقد ،شــــر میگردد .

ا ین "قوا ی عقلی" ،ا زا صطلاح "عقل "منفک سا خته میشودودرزیرپوشش نـــا م "شیطا ن "جمع میگردد .

آ نچه‌عقل ا ست‌بنا م‌عقل خوا ندنمیشود ،بلکه‌نا م‌شیطا ن دا رد .وقتـــی در سوره‌ا لنحل آ یه "فا ذا قرا‌ءت ا لقرا ن فا ستعذبا لله‌من ا لشیطان‌ا لرجیم‌انه لیس له‌سلطا ن علی ا لذین آ منوا وعلی ربهم‌یتوکلون"می آ ید (وقتی قرآ ن

میخوا نی بخدا ا زشیطا ن پنا ه ببر .شیطا ن ،سلطه برکسیکه مؤمن ا ست وبخدا توکل میکند ،ندا رد) متوجه عقل ا ست .

چون درموقع مطا لعه قرآ ن ،ا مکا ن کنجکا وی عقل وشک وا نتقا دومقا یسه وا ستنتا ج زیا دا ست ودرموقع قرا ئت قرآ ن ،خلاقیت معرفتی عقلی بسیا ر خطرنا ک ا ست وبا یستی ا زآ ن ا جتنا ب کردوبدا من خدا پنا ه برد .عقل خلاقه معرفتی برمؤمن وعبدخدا ،سلطه ا ی ندا رد .

با نفرت ودشمنی ا نسا ن با شیطا ن ،هرروززیرنا مشیطا ن ،عقل وخودراازخود می بُرّدوعقل خودرا فلج میسا زدوعقل خودرا ذرخودسرکوب میکند .

ا نسان مؤمن ،ا نسا نی میشودکه عقل خودرا با دست خودریشه کن میسا زدوبه آ ن ا فتخا رمیکند ."عقل تا بع "همیشه "عقل خلاق "را منفورمیدا ردوسرکوب میکندوا زخلاقیت با زمیدا رد .

ا نسا ن جا هل با یدا طا عت کندوآ نقدرا زعقل با یددرا وبا قی بما ندکه بر "مطیع بودن ا و" بیا فزا ید .ا یما ن ،ا یجا ب ا طا عت میکند .ولی عقل خلاقه وشکا ک وعا صی وآ زا دومستقل ،درتضا دبا ا طا عت ا ست .ا یمان، بنیاد "ا طا عت "ومتقا رنا "بنیا د "حکومت "ا ست .ا نسا ن جا هل در "وجوب اطا عت" ، وجوب "حکومت مطلقه "را میکند .یا ا یها ا لذین آ منوا ا طیعوا لله وا طیعو ا لرسول وا ولی ا لامرمنکم (سوره نساء ۹۵) ا ی کسا نیکه "ا یما ن"آ ورده ا ید ا زخدا وا زرسول وا زا ولوا لامرتا ن "ا طا عت "کنید ."ا یما ن"برا ی بنیا د حکومت خدا ونما یندگا نش هست .دین ،نمیتوا ندبدون حکومت با شد .

آ نکه ا طا عت میکند ،ا زمرجعی ا طا عت میکندو ،آ ن مرجع ا ست که درا ثرا ین ا طا عت ،برا وحکومت میکند .

هرکجا که صحبت ا ز "ا طا عت " ا ست ،صحبت ا زحق حا کمیت "ا ست .کسیکه مؤمن ا ست برا ی ا ین "ا یما ن"ه ا ردتا خدا ونما یندگا نش برا و" حکومت " کنند .

ا نسا ن جا هل،ا نسا نی که عقل خلاقه وعقل شنا سنده وعقل ا نتقا دگروشکا کش را ا زا وگرفته ا ند ،نمیتوا ندبدون رهبروحا کم ،زندگی کند .زندگی چنین ا نسا نی،بدبختی وشقا وت وهرج ومرج خوا هدبود .

ا نسا ن چون ا زمعرفت خیروشرعا جزا ست ،بدون رهبرونبی وا ما م وفقیه ، نمیتوا ندزندگی بکند ."عقل خلاقه عرفا نی" ،ا زا نسا ن سلب شده ا ست .

درا نسا ن،عقلی که شنا سنده "خیر "با شد ،وجودندا رد .ا ین خدا ست

که فقط " خیرانسان "را میشناسد، و "اختیارتعیین خیر"برای زندگانی انسان دردست خداست .
همینطورعقل ، "شناسنده مشیت خدا بطورمستقیم" (که مرجع اختیار این خیراست)نمیتواندباشد .
بنابراین ،وجودرهبر، "همیشه "ضروریست .اجتماع ،بدون رهبرورهبری خدائی ونماینده‌گانش، امکان ندارد .رهبر ،مرکز "معرفت اجتماعی" و "مرکز شناسائی خیراجتماعی" است .سراسر "معرفت خیراجتماعی"دراومتراکم و متمرکزشده است .
وربک یخلق ما یشاء ویختار ماکان لهم الخیر (سوره قصص ۲۸)خداوندهرچه میخواهدمیآفریندوآنچه‌که "خیر "آنهاست ، "اختیار "میکند .
خداست که خیرانسان را میداند و حق انتخاب و تعیین آنرا دارد .رهبری اجتماعی، "اختیار مشخص ساختن خیراجتماع و افراد "است ،وشناسائی خیر ، ازامکان معرفت عقل ایمانی(عقل تابع)یا "عقل انسان جاهل "خارج است .ازاین روبودکه امام صادق ازپیامبرنقل میکندکه "من مات وهولا یعرف امامه مات میته جاهلیه "هرکسی بمیردوامام دوره خودرا نشناسد ، مانندمردم جاهلیت (یعنی درکفر)مرده است .
انسان جاهلی که به شرف ایمان فائزشده است ،با "عقل ایمانی" اش، دیگر نمیتواندرحکومت اجتماع شرکت کند ،وبایستی حتی درکوچکترین امور زندگانی اش ،گام بگام ،دست اوراگرفت وبرد .ازبهیمه نیزکمترشده است ، ازصغیرنیزکمترشده است .
"عقل ایمانی . عقل تابع "که از "عقل خلاقه "بریده شده است ،عقلی است برای "تسهیل اجرای اطاعت " ،عقلی است که "تابعیت "را هموارترو قانع کننده ترمیسازد . "عقل ایمانی" ،همان عقلیست که انسان جاهل داشت ، همان "عقل بندگی کردن "و "عقل بنده بودن" ، "عقل گیرنده فرمان "است .
عقلیست که از "انسان جاهل" ، "عبد" و "انسان مطیع "میسازد .مشورت برای چنین عقلی،با مشورت با "عقل خلاقه "فرق دارد .
تاکسی حق حاکمیت نداشته باشد ،حق مشورت ندارد (ولوآنکه به حسب ظاهر، مجلس شوروشوراها درست کنندو اورا به مشورت بخوانند) .
مشورت اجتماعی،شرکت دررهبری ،شرکت درامامت ،شرکت دررسالت ، شرکت درحاکمیت وبالاخره "شرکت درالوهیت "است .

"اطاعت وحکومت" درانسان واقعی، دوچیزازهم بریده وجدا شده نیستند. همانکه حکومت میکند، خودنیزاطاعت میکند. معنای آزادی ودموکراسی همین است.

اطاعت، ایجاب حکومت میکند. من چون اطاعت میکنم، حاکمم وچون حاکمم اطاعت میکنم. من قدرت اطاعت دارم ومیل به اطاعت دارم، چون قدرت حاکمه دارم. من مطیعم چون رهبرم.

من وظیفه اطاعت کردن دارم، چون من حق قانونگذاری دارم. حاکم، برتر از مطیع نیست. چون مطیع فقط موقعی اطاعت میکندکه خودحاکم است.

عقل من پاره نشده است تا فقط قسمت "عقل ایمانی" وجهلش را داشته باشد، تا فقط "احتیاج به رهبری وحجت خدا" داشته باشد. من احتیاج به رهبر وحجت خدا ندارم، چون با عقلم وبا مشورت اجتماعی وتفاهم با همه، میتوانم رهبری وحکومت کنم وهم چون این قدرت را دارم میتوانم اطاعت کنم. من تا با همه حکومت نکنم، اطاعت نمیکنم. (مقصوداز من، هرفردی از اجتماع است).

من وقتی موظف به اطاعتم که حق قانونگذاری درتمام ابعاد داشته باشم.

تا کسی حق حاکمیت نداشته باشد، حق مشورت ندارد. عقل خلاقه، عقلیست که به انسان، حق شرکت درحکومت میدهد. حق شرکت در تنظیم امور اقتصادی به او میدهد، حق تعیین هدفهای تربیتی، حق تعیین خیر به او میدهد.

نه آنکه محمدبگوید (سوره زخرف آیه ۴۳) نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیاة الدنیا ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضا سخریا ورحمه ربک خیرمما یجمعون .. ماییم که معیشت اقتصادی را درزندگانی دنیا تقسیم میکنیم ودردست داریم وماییم که طبقات قدرت حکومتی را مشخص میسازیم و این خیری که ما معلوم میکنیم، خیریست که بایستی بهمه ثروتها ترجیح داد. اقتصاد وپخش ثروت وتولید وطبقه بندی قدرت دراجتماع، بایستی طبق خیری که خدا مشخص میکندبوسیله نمایندگانش معین گردد. پس کجا یش دیگر مشورت دارد؟

عقل خلاقه، عقلیست که به انسان حق شرکت درحکومت ورهبری اموراجتماعی وسیاسی واقتصادی وپرورشی را درهمه سطوحش میدهدوهیچ امری را مستثنی نمیسازد.

اما این عقل خلاقه را درقرآن از "عقل عبودیتی" بریده اندبا "عقل ایمانی" بایستی به همان بندگی، به همان اطاعت خواهی، به همان "جدیت دراجرای

طاعات "، به همان "تابعیت" به همان "ضعف"، همان "رهبری شوندگی" قناعت کرد.

مشورت در "بهتر بنده بودن"، بهتر "تسلیم شدن" است. از آنجا که انسان همیشه در باطن "انسان کافر" می ماند، و "عقل خلاقه" دراو، علیرغم "عقل ایمانی اش"، او را بدان میکشاند که در رهبری وحکومت اجتماع نیز شرکت کند، به سهولت حاضر به اکتفاء به "مشورت برای بهتر بنده بودن" "مشورت برای بهتر جاهل وضعیف بودن"، "مشورت برای بهتر تسلیم بودن وحق اعتراض ومقاومت نداشتن" نیست.

از این روخداوند در قرآن به او "امر میکند" که مشورت کنید. مشورت برای عقل خلاقه انسانی، یک ضرورت اجتماعی ومعرفتی است.

دموکراسی درتمامیتش، بدون مشورت امکان ندارد. اما در قرآن، انسان برضد واقعیتش که خلاقیت معرفتی وعقلی و شرکت در رهبری اجتماعی و قانونی درهمه سطوح است، بایستی با فشار "دستور" به "مشورت در بنده بودن"، را[redacted] شود.

چون "امر به مشورت"، "مشورت در امر" است. در آنچه که بایستی مشورت کرد، "امر خدا است". مشورت درهرچیزی نیست. مشورت، آزادنیست. مشورتیست که در امرخدا محدود است.

چگونه از این امر، بهتر میتوان اطاعت کرد. چگونه امرخدا را بهتر وبیشتر میشود تنفیذ وتحمیل کرد.

قرآن برای "مشورت در تحقق امر او واطاعت او" به مؤمنین امر میدهد که مشورت کنید. داستان مشورت آزادهمه اعضاء اجتماع (از هر عقیده ای که باشند) نیست تا درباره هرچه که میخواهند، مشورت کنند. اینگونه مشورت قرآنی، فقط با "عقل بندگی"، "عقل تابع"، "عقل اسیر" امکان دارد.

قدرتی که عین حقیقت شد ،

ماوراء سئوال قرار میگیرد

آنکه رابطه مستقیم با حقیقت دارد ،قدرت دارد .هرکسی که خودبطور مستقیم حقیقت را میتواند بشناسد ،حق حاکمیت دارد .شناخت مستقیم حقیقت ،مساوی با قدرت است .

کسیکه حقیقت را بلاواسطه نمیشناسد ،باید اطاعت کند .قبول اطاعت ،نفی "معرفت مستقیم" از خوداست .از این رو هرعقیده ای که شناخت حقیقت را فقط با "واسطه ای" می کند و میگوید "بدون واسطه "معرفت حقیقت برای انسان ممکن نیست ،قدرت و حق حاکمیت را از انسان میگیرد .

"اصل رهبری انبیاء " ،بعنوان "واسطه میان حقیقت و ما " ،اصل نفی قدرت و "سلب حق حاکمیت از انسان "است .

"قدرت سیاسی "انسان ،فقط در امکان مستقیم معرفتی هرفردی است .هیچ فردی برای معرفت حقیقت ،محتاج واسطه نیست .

کسیکه رابطه مستقیم با حقیقت میتواند داشته باشد ،آزاد است .همیشه بحث "سرچشمه معرفت " ،بحث "سرچشمه قدرت "است آنکه سرچشمه حقیقت یا معرفت است ،حق حاکمیت دارد .

چون ما خوددسترسی مستقیم به "معرفت حقیقت "نداریم ،برای کسب معرفت ، بایستی تابع آنکه رابطه مستقیم میتواند داشته باشد ،باشیم .

درزندگانی سیاسی و اجتماعی بایستی از آنکه میتواند معرفت مستقیم داشته باشد ،منفعت وضررخودرا بپرسیم ،واز او کسب تکلیف کنیم و مطیع او باشیم .

وقتی انسان رابطه مستقیم با معرفت حقیقت ندارد ،عقل انسانی ،از لحاظ معرفتی عقیم میشود و استقلال و آزادی خودرا از دست میدهد .عقلی که رابطه مستقیم با حقیقت ندارد ،مستقل نیست .عقل غیرا زاین راه ،با همه تلاشش

به اصل معرفت که "معرفت مستقیم" با شدنمیرسد .وبدین طرزاست که عقل
دراوج تعالی اش ،هیچگاه مستقل وآزاد نخواهدشد .
استقلال عقل،فقط موقعی ممکن است که به خوداطمینان داشته باشدکه
میتواند بخودی خود ،"سرچشمه معرفت "بشود .اما وقتی میداندکه سراسر
کوششهای او باطل است ،وفقط بوسیله "واسطه ای"میتواند به معرفت برسد ،
همفا قداستقلال است وهم عقیم .عقلی مستقل است که میتواند خلاق باشد .
خلاقیت عقل انسانی موقعی تامین میشودکه حکومت ،انسانی باشد ،چون
درحکومت انسانی است که به "معرفت مستقیم" انسان اقرار میشود .
چون انسان نمیتواند خود مستقیما" معرفتِ "روابط اجتماعی"را کسب کند ،
احتیاج به "دستورات "و"رهبری "دارد .
قانون ،نتیجه "دستور" ازکسی است که رابطه مستقیم با حقیقت دارد .
بدینسان قانون ،نتیجه شناخت مستقیم عقل مردم ازروابط اجتماعی خود
نیست .
قوانین ،دستورا تندوهردستوری،نفی عقل ازمطیع است .آنکه اطاعت
میکند ،عقل ندارد .به نسبتی که ما اطاعت می کنیم ،بهمان نسبت ازخود
"سلب عقل "میکنیم یا به "جهل خود "قائلیم .انسان ،موقعی که اطاعت
میکند ،اقرار به "عقیم بودن عقل خود "میکند .
قانونگذاری،قبول عقل انسان درنقش خلاقه اش میباشد .انسان،میتواند
قانون بگذارد ،چون میتواند خودحقیقت را بشناسد .انسان میتواند
"هرقانونی"را الغاء کند ،چون میتواند "تناهم آهنگی او را با شرائط
زندگانی خود "دریابد .
هیچ قانون اجتماعی وسیاسی نیست که انسان نتواند بگذارد ،وهیچ
قانون اجتماعی وسیاسی واقتصادی نیست که انسان نتواند لغوکند.همان
معرفت مستقیمی که به او حق قانگذاشتن میدهد ،به او حق لغوقانون رانیز
میدهد .
اطاعت ،"واگذاشتن قانونگزاری به دیگری"است .اطاعت ،سلب حق
معرفت مستقیم ازخوداست .
"انحصار معرفت حقیقت به یک فرد "یا یک گروه وهیئت ،نفی قدرت قانونگذاری
ازمردم است (بعدا" نشان خواهیم داد که همین جریان درهیئت رهبری
حزب کمونیست نیزاتفاق میافتد ،چون تنها این هیئت تفسیروتاویل

صحیح "را ازایدئولوژی میکند).
دموکراسی که حکومت همه انسانهاست، اقرار برهمین توانائی عقلی هر فردی در اجتماع است.
دموکراسی، "الغاء انحصار معرفت حقیقت" است. کسیکه می تواند حقیقت را بشناسد، حکومت میکند. وقتی همه میتوانند حقیقت را بشناسند، همه حکومت میکنند، ولی وقتی فقط یک نفر یا یک گروه یا یک حزب میتواند حقیقت را بشناسد (یا تاء ویل کند)، فقط آن فرد یا گروه یا حزب، حکومت میکند. فقط کسی اطاعت میکند که عقل ندارد.
خدا به ما "عقل" داده "فرمان". خدا بما عقل داد تا آزاد باشیم، یعنی تا از کسی اطاعت نکنیم. خدا با دادن عقل، نمیتوانست فرمان بدهد.
یا عقل یا فرمان. خداوند نمیتوانست هم عقل به ما بدهد هم فرمان. چون یا عقلی را که داده بود، فرمانش را دائما" می شکست، یا فرمان او، دائما" عقل را از رشد و آزادی باز میداشت. خدائی که عقل میدهد، انسان را از اطاعتش (و هر اطاعتی) بی نیاز میسازد. خداوندی که از انسان اطاعت میخواهد و فرمان میدهد، عقلی را که به انسان بدهد، در زیر فرمانش رنج خواهد برد و عذاب خواهد کشید.
کسیکه از خدا اطاعت میکند، نفی عقلی را که خدا به او داده است، کرده است.
خدا با دادن عقل به ما، از ما "استقلال" و "خلاقیت" و "آزادی" خواست.
نگفت "آنکه بهتر و بیشتر از من اطاعت کند"، بهترین انسان است، بلکه گفت "آنکه این عقل را به آزادی و خلاقیت و استقلال" برساند، بهترین انسان است.
خداوند ما را خلق نکرد تا بر ما حکومت کند و گرنه به ما عقل نمیداد. خدا به انسان حکم نکرد، بلکه به انسان عقل داد، تا خودش شیوه رفتار خود را با دیگران بیابد. انسان با عقل، احتیاج به حکم نداشت.
آیا خدائی که به انسان عقل داد، به او حکم میکند، تا عقلی را که به او داده است در زیر فرمان خود برده سازد و تحقیر و عقیم کند؟ پس خدا از ما اطاعت نمیخواهد.
خدائی که عقل میدهد، بزرگوارتر و فهمیده تر از آنست که با تازیانه حکم و کیفر به جان انسان بیفتد. خدائی که به انسان عقل میدهد، با همان عقلش، ضرورت طبیعی در او ایجاد میکند که زندگانیش را هم آهنگ با عقلش بسازد.

اگرخدا میخواست خودحکومت کندوشهوت حکومت وا برا زقدرت داشت ،خلق عقل راکه مزاحم فرماندهی اوست ،نمیگرد ،تا خودنقشی راکه درمعرفت به عقل واگذارکرده است ،ازاوبازپس نگیرد.
اما درقرآن وبعدا" دراحادیث ،چنین مفهومی ازخدا وجود ندارد.خدا انسان رابرای عبات (عبودیت)خود ،یعنی برای اطاعت ازخودوبرای "حاکمیت خودبرا و "می آفریند.خدا انسان راخلق میکندوبه اوعلم می آموزد.معنی این عبارت آنست که علم ،انحصاربه "نبوت "داردوبسته به اینکه هردسته ای "نفربعدازنبی "راچه کسی میدانند ،این"انحصارعلمی" به اومیرسدوبا این انحصارعلمی،حق حکومت نیزبه او انتقال پیدا میکند.
این " آموختن علم به انسان ازطرف خداونبوت "،افتخاروامتیازی برای انسان نیست ،بلکه با دادن چنین افتخاری، متقابلا" ازاو"نفی اصالت عقلی وعلمی "میشود.
چه بهترکه هرافتخاری راازانسان بگیرندامّا عقلی که سرچشمه معرفت است به اوبدهند.
انسان،بعدازاینکه علم به خدا تخصص یافت وتنها اوست که سرچشمه علم میباشد ،ازلحاظ علمی وعقلی،عقیم شده است ،وانسان ازلحاظ علمی‌وعقلی، تابع خداورسول وتابع اولولامربعدی میشودواستقلال خودرااز دست میدهد.
یک باب ازکتاب اصول کافی(کلینی)این عنوان رادارد " انه لیس شیئی من الحق فی یدالناس الاماخرج من عندالائمه علیهماالسلام‌وان کل شیئی لم یخرج من عندهم‌فهوباطل". دردست مردم‌حقیقتی نیست مگرآنکه ازنزدائمه باشدواگرچنانچه‌چیزی ازنزدآنها نیامده باشد ،باطل است.
یعنی هرچه ازعقل انسان تراوش میکند ،باطل وضدحقیقت است. انسان، چیزی ازخودش نباید‌بیندیشد.
افتخارانسان رانتگ انسان ساخته اند.برای اینکه انسان بگویداین حرف من درست است بایستی ثابت کندکه ازاونیست بلکه ازخداست.
هرحرفی بایداستشهادبه قرآن بشود ،یعنی درهرحرفی بایستی"خودوعقل خودواستقلال خود" رانفی‌وانکارکنند. استنادبه کلمات مقدس ،بزرگترین توهین به استقلال وعقل انسان است.
من به حرف کسی ارزش میدهم‌که آن حرف ازمغزاوتراوش کرده است واعتبار

حرف خودرا از این مبدا ندکه از عقل او سرچشمه گرفته است .
استنادبه کلمات مقدس ،نفی اصالت حقیقت از انسان است .هرکلمه ای که از انسان است ارزش دارد . درهمین باب از اصول کافی،حدیثی از امام باقرنقل میشودکه "لیس عندا حدمن الناس حق ولاصواب ولا احدمن الناس یقضی بقضاء حق" ،نزد احدی از مردم ،حقیقتی وصوابی نیست وهیچکس از مردم قضاوت به حقیقت نمیکند .
نتیجه این دوجمله آنست که "انسان حقیقت وصوابی "ندارد ،"انسان نمی توا ندبخودی خودبراه حقیقت قضاوت کند" ،و"انسان نمیتواند قضاوت حقی بکند"و "انسان نمیتواندبراه حقوق انسانی حق از لحاظ حقوق سیاسی واجتماعی ومدنی بیندیشد"و" انسان نمیتواندسرچشمه حقیقتی" باشد .
البته همه این مطالب درهمان خصوصیتی که محمدبرای انسان درقرآن قائل شده که انسان "جاهل" است ،موجودمیباشد .انسان ،جاهل است ،یعنی از لحاظ علمی،عقیم است وبالطبع سرچشمگی علم وخلاقیت علمی و عقلی، فقط وفقط به خدا برمیگردد ،وخداست که بواسطه رهبرانش میتواند آنچه را انسان نیازمنداست به انسان بیاموزد .از این روانسان بایستی هرچه از علم میخواهد ،از خدا یا نبی یا امامش بپرسد .البته سئوال او بایستی "سئوال برای کسب علم" باشد ،نه "سئوال شکی" . چنین سئوالی را انسان حق ندارد که بکند .سئوال انسان،متکی براین ایمان است که "سراسر علم نزدخداونماینده اش هست و او هیچ دسترسی مستقیم به آن علوم ندارد وخدا یا نماینده اش هرچه صلاح میداند ولایق میشمارد ودرخورظرفیت ما میداند ، به ما میدهد .از این لحاظ، از اوست که بایستی هرسئوالی را کرد ،وهر سئوالی را که ما میکنیم او جواب خواهدداد .
دریک طرف انسان قرار دارد که همیشه "فقرمحض از علم" است ودرطرف دیگر ، خدا یا نماینده خدا یا امام است که گنجینه علم ومصدرعلم وسرچشمه منحصر بفرد علم است .
یکی از اهالی کوفه از امام باقرراجع به گفته ای از علی ومقصودی که از آن گفته دارد ،جویا میشود .علی میگوید " سلونی عما شئتم ،فلاتسالونی عن شیئا الا نباء تکم به " یعنی از هرچه دلتان میخواهد از من بپرسید واز چیزی نیست که نخواهیدپرسید مگر آنکه جوابش را بدهم " .

امام باقربرای توضیح گفته علی میگوید "انه لیس احد عنده علم شیئی الا خرج من عندا میرالمؤمنین فلیذهب الناس حیث شاؤوا ،فوالله لیس الامر الامن ههنا واشار بیده الی بیته".

هیچکسی نیست که نزد او علم چیزی باشد مگر آنکه آن علم از نزد علی آمده باشد. مردم هرکجا می خواهند بروند ،بخدا که هیچ کجا علمی نیست مگر از این جا. در این موقع با دستش اشاره به خانه خود کرد.

این مطالب ساخته وپرداخته امامها نیست. اینها مطالبی است که مستقیما" درهمان مفهوم "انسان جاهل" و"خداوند علم آموز" که درقرآن میآید، ریشه دارند. فقط ائمه این انحصار علمی را حلقه به حلقه به خود انتقال میدهند ومیگویندکه این انحصار علمی برای خداونمایندگانش ابدیست ،ودرهر زمانی از امامی به امام دیگرانتقال پیدا میکند.

انسان همیشه قطب جهل ،وامام همیشه قطب علم میماند ،واین تسلسل هیچگاه قطع نمیگردد.

رسول وامام ،همیشه "معلم انسان" هستند. عقل انسان خودبه معرفت علمی نمیرسد. عقل انسان ،سرچشمه ایست که برای ابدخشگیده است. سقراط میگفت "من هیچگاه معلم هیچکس نبوده ام" درحالیکه دعوی محمدوامامها این است که ما تنها معلم همه بشریت درهمه زمانها خواهیم بود.

سقراط میخواست از همه سئوال کند. امام میخواهدکه همه از وسئوال کنند.

درک همین دونوع سئوال ،ما را به کنه مطلب راهبری مینماید.

علم درقرآن، جریانی نیست "گفتگوئی".

علم ،جریانی نیست که از "برخورددوانسان" (دیالوگ)پدیدآید ورشد کند. بلکه علم ،فقط از "یکسو" گرفتنی وبعبارت صحیح تر "وامکردنی" است.

انسان ،هیچگاه مالک علم نمیشود. علم مانندایمان ،همیشه "امانت خدا" است. سرچشمه علم فقط یکجاست. عقل دوانسان که با هم گفتگو میکنند، نمی توانند در تولید وخلاقیت علمی شرکت داشته باشند ،بلکه بایستی فقط به "نقش وامگیری" اکتفاء کنند.

خداوند هیچگاه عقل را به عنوان "سرچشمه خلاقه معرفت" به انسان نمیدهد، بلکه او محصول معرفتی (علم ساخته شده)که "معلومات" باشدبه انسان میدهد. سئوال ،هیچگاه حق ندارد که شک باشد. سئوال ،فقط بیان "مقدار تحمل

وطا قت درک وظرفیت ا نسا نی برا ی وا م کردن بهره‌ا ی ا زمعلومات"ا ست .
علمی که‌خدا میدهد ،همیشه "معلوما ت"ا ست ،نه‌یک جریا ن وگسترش و روش گسترش یک ا ندیشه .
ا نسا ن درآ موزش، "معلوما تی "میگیردو "معلوما تی"به‌دیگرا ن ا نتقـــال میدهد .
ا نبیاء وا ما مها وعلماء ا سلامی، "گنجینه معلوما ت "بودند .هدف علم ، "جمع آ وری وروی هما نبا شتن معلوما ت "بود .
هنوزا ین آ رما ن علمی که "رویهما نبا شتن معلوما ت " با شددرملل اسلامی ما نده‌ا ست وآ نها را ا زرشدعلمی با زمیدا رد .
ا ما معلوما ت ،چندا ن ا رزشی ندا رد .حتی معلوما ت ،چون فا قدروش‌وگسترش وجریا ن ا ست ،به‌رشدعقل ضررمیزند .معلوما ت ،خلاقیت عقلی را خفه میکند .
عقل را ا زخلاقیت محروم‌میسا زند .بنا برا ین "سئوا ل ا زا ما م"برا ی کسب "معلوما ت " ،هدفش "نفی ومحوخلاقیت عقلی ا نسا ن "بود .
علمی را که‌خدا به‌ا نسا ن می آ موخت ، "معلوما تی"بودندکه "خلاقیت عقلـــی ا نسا نی"را نا بودمیسا ختند .
خدا درآ غا زا دعا میکردکه‌ا نسا ن هیچگا ه‌سرچشمه علم‌نیست ولی درواقـــع ، ا نسا ن سرچشمه علم‌بود .ا ما "معلوما ت خدا ئی"درا ثر "تربیت وحکومت الهی وا رشا د " ،خلاقیت ا نسا ن را ا زبین می برد ،چون "علم" ،تبدیــــل بـــه "معلوما ت "یعنی تبدیل به "علم‌سنگشده"گردیده .حق جریا ن وحرکت ندا رد .
بدینسا ن سئوا ل ،هیچگا ه‌حق ندا رد ، "شک "با شد .در "علم مذا ب " ،در "علم روشی وگسترشی " ،شک ، "روش حرکت وگسترش "ا ست .
وقتیکه علم ،سنگشد ،شک با یدا زبین برود .ا زا ین روقرآ ن وا حا دیث ،شک را به‌سختی منفورمیدا رند .
سئوا ل به‌عنوا ن"شک روشی" ،درتعقل ،به‌شکل یک "جریا ن‌خلاقه "شرکت نمیکند . بلکه‌سئوا ل فقط "آ ما دگی"خودرا برا ی"مفعولیت عقلی"می نما ید .
سئوا ل ، "نما دعجزوفقرا نسا ن "میگردد .سئوا ل ،علامت گدا ئی است . انسانی که‌سئوا ل‌میکند ،گدا ست .ا نسا ن نزدخدا وا ما م‌میرودتا گدا ئی کند .عقـــل بدون "شک " ،عقل نیست .عقل گدا ،عقل مستقل نمیشود .رهبری با گدا ئی عقلی متلازمند .
جهت سئـوا ل ،همیشه‌ثا بـت ا ســـت . همیشه یکیست کـه میپرســـــد

وهمیشه یکیست که بطورثابت پاسخ میدهدواین دونقش هیچگاه جا بجا نمیشود .
برعکس گفتگو (دیالوگ)که پرسنده وپاسخ دهنده جا بجا میشوند .پرسنده ، پاسخ دهنده میشودوپاسخگو ،پرسنده میشود .کسیکه ازلحاظ عقلی همیشه عقیم است وهمیشه با لطبع نیازمند ، "می پرسد "وکسیکه سرچشمه علم (معلومات) است ،همیشه جواب میدهدواحتیاج به پرسیدن ندارد .
امام احتیاج به پرسیدن ازانسان نداردبلکه امام ،احتیاج به پرسیدن "ازهیچ چیزی" ندارد .
انسان ،فقط سئوال را دربرابر یک انسان قرارنمیدهد .انسان ،سئوال را درمقابل "هرچیزی"قرارمیدهد . "کاوش علمی" ،قراردادن تازه بتازه سئوال درمقابل هرپدیده واتفاقی وعلمی وواقعیتی است .
امام ،احتیاج به پرسیدن ازهیچ چیزی همندارد ،یعنی علمش تحقیقی (روشی وگسترشی)نیست . اونمیجویدتا بیابد .روش ندارد . "یک ضربه "خدا معلومات را دراومیگذارد .امام ،سیرمداوم"جستجوی حقیقت "و" کاوش در حقیقت "نمیتواندباشد .
میان انسان وامام (یانبی) ،گفتگوصورت نمی بندد .این پرسنده ،همیشه پرسنده باقی میماندوآن پاسخگو ،همیشه پاسخگواست .
دیالوگ ،جابجاشدن مداوم‌وهمین "سئوال کننده "و"جواب دهنده " است .
ولی انسان هم میپرسدوهم‌پاسخ می دهد .انسان‌هم‌می پذیردوهم‌میدهد .
سرچشمه علم ،همه انسانها هستندوشاگرد علم ،همه انسانها میباشند .انسان هم معلم‌وهم‌شاگرداست (بعدا " نتایج این تئوری معرفت را درتقسیم قدرت وحق حاکمیت دراجتماع خواهیم‌دید)دردیالوگ ،کسی وجودنداردکه همیشه بپرسدودیگری همیشه بطورثابت جواب بدهد .دموکراسی،دیالوگ همه با همه است .دراستبداد ،همیشه یکیست که تعلیم میدهدوهمه جزاو ،باید بیاموزند .
دردیکتاتوری یکیست که درباره معنای حقیقت (توجیه وتفسیرحقیقت)درمورد هراتفاقی،تصمیم‌میگیرد (همین قضیه درموردکمونیسم‌رخ داد) .
تعلیم ،یکطرفه صورت می بندد .یک نفراست که حقیقت را دارد .هرکس که حق تفسیروتوجیه انحصاری حقیقت را دارد ،فقط او حقیقت را دارد ،ودیگران فقط میتوانندآنرا ازاوبگیرند .
این ایده اساسی قرآن‌وایده اساسی "حق حاکمیت امامهای شیعه "است .

درحالیکه "تفاهم" دراین است که هم سئوال میکند و هم مورد سئوال قرار میگیرد و جواب را برپایه "علمی که دارد" نمیدهد، بلکه علم، یک جریان "شدنی" و "خلق شدنی" دوطرفه است. درهمین گفتگو، بایستی علم، دراثر همین "تصادم عقلی" و "شرکت عقلی" بیفزاید. علم، یک ماهیت وساختمان اجتماعی انسانی دارد.

تفاهم و مشورت، شراکت عقلی است.

عقل، درمشورت، نقش خلاقیت دارد. اما مبا مردم نمی توانند شراکت عقلی داشته باشد. درمیان یندو، تفاهم و مشورت صورت نمی گیرد.

دردموکراسی، هرچقدر هم رهبر سیاسی واجتماعی بالابرود و برتر باشد، ازحیطه تفاهم و مشورت خارج نمیگردد. رهبر دموکراتیک، همیشه احتیاج به تفاهم و مشورت دارد. "معرفت او "تابع تفاهم و مشورت است. اما معرفت رسول وامام ورهبری دینی، تابع تفاهم و مشورت نیست. ، مشورت، ریشه ای در مفهوم "علم رسول وامام" ندارد. علم رسول وامام، مشورتی نیست.

مشورت، مفهومی نیست که نتیجه مستقیم "تئوری علم رسول وامام" باشد، بلکه یک " دستور" است. ولی "مشورت "دردموکراسی، مفهومیست که در "تئوری معرفت سیاسی واجتماعی" بایستی ریشه داشته باشد. تا "علم سیاسی"، نتیجه تفاهم و تحقیق مداوم نباشد، مشورت واقعی امکان ندارد.

مشورت، بایستی در "سرچشمه معرفت رهبر" منعکس شده باشد.

کنفسیوس میگوید که من هیچگاه نیست که با دونفر راه بروم که نتوانم یک معلم برای خودمیان آنها پیدا کنم.

اما درتئوری معرفتی قرآن ودراینده امامت، اگرکسی تمام دنیا را بپیماید وبا همه انسانها برود، هیچ کجا معلمی پیدا نخواهد کرد. معلم، فقط نبی و امام است. بشریت، کویربی آب وسوزان علم است. بشریتی که درآن بذر علم، هیچگاه نمی روید.

دراین کویرسوزان لم یزرع، فقط یک درخت تنومند علم قرار دارد که خدا کاشته است و خدا آب میدهد. ازاین درخت که گذشتید، دراین کویرحتی یک علف نخواهید یافت که از خود روئیده باشد. برا نسانی که بخاطرخدایش، حاضر است سلب انسانیت از خود بکند، باید گریست.

انسانی که خود را "کویر" میسازد. انسانی که جنگلهای وجودخود را طعمه حریق میسازد تا فقط یک درخت خدائی باقی بماند و آبیاری شود.

برای سقراط،سئوال"،محرک عقل انسان میباشد.سئوال ،به هرفردی امکان میدهدکه خود،ریشه بدواندوخوددرختی بالنده شودوخودشکوفه بیاورد وبه ثمربنشیند.
حقیقت هرانسانی ازسئوال،آبیاری میشود.سقراط به هیچکس، علم نمی آموخت .حقیقت خودرا نمیدادبلکه باسئوال،خاک سفتی راکه دورریشه هرفردی راگرفته بود،شخم میزدوشل میکرد،تاریشه،امکان دویدن پیدا کند.
سئوال ،امکان ریشه دوانیدن به هرفردی میداد.حقیقت،ثمری بودکه هر درختی(هرفردی)خودمی آورد.برای سقراط ،یک سئوال،عقل طرف را میتوانست برانگیزاند.سقراط ،ایمان داشت که هرکس ،حقیقت دارد.ایمان داشت که هرکس خودمیتواندبه عمیق ترین معرفتها راه یابد. سقراط در سئوال وجوابش،"معلومات "به هیچکس نمیداد.درهمه دیالوگهای سقراط، هیچکدام به نتیجه ای نمیرسند.همه جنبش وروش اند.
درست درهمان سئوالهایش،عقل هرفردی رابه خلاقیت برمیانگیخت .او جواب هیچکس را نمیداد.مردم احتیاج به "سئوال "دارند.مردم درخرافات ودرایمانها ودرحقیقت ها ،به زنجیرافتاده اند،سنگ شده اند.
مردم،احتیاج به حرکت دارند.این زنجیرها رابایست شکست .این سنگهارا بایستی ازهم شکافت .
مردم احتیاج به تزلزل وتکان دارند.بایستی عقایدآنها را متزلزل ساخت.
بایستی حقایق آنهارا متزلزل ساخت .قیامت روحی،زلزله است .
سئوال ،بایستی زلزله بیاندازد.
مردم احتیاج به سئوالی دارندکه زلزله درآنها بیندازد.احتیاج به کسی ندارندکه سئوالهای آنها راکه "زائیده ازاین عقایدوحقایق سنگشده آنهاست "پاسخ بگوید.بجای آنکه صدسئوال مراجواب بگوئید،یک سئوال ازمن بکنیدتاوجودمن تکان بخورد.
من بااین سئوال است که به "خود" میآیم،ولی باآن صدسئوال است که خودرا عبدواسیرپاسخگو میکنم.
روی همین اصل بودکه علی میگفت "هرکس حرفی بمن بیاموزد،مرا عبدخود خواهدساخت ".
اوبرای این خاطر،چنین حرفی را میزد،چون کسی نمیتوانست حرفی به او

بیا موزد .سرچشمه علم ،ا وبود .فقط بوسیله ا وبودکه میشدبه علم رسید .محمد گفته بودکه "من مدینه علم هستم و علی درواز ه ا ش " ،یعنی علم ،فقط یکجاست وفقط "یک ا مکا ن وصول"دا ردوآ ن علی ا ست .
به علی نمیشدعلم آ موخت .ا ما آ نچه ا ین گفته تثبیت میکندو مسلم میسا زد "عبدشدن "و "مطیع شدن "آ موزنده ا ست هرکسی که میآ موزد ،حق حا کمیت خودرا به خودا زدست میدهد .معلم ،حا کم میشود .طبقه علماء ،طبقه حا کمه هستند .نبوت برا ثرعلمش ،هدا یتوحکومت میکنند .
علم به را هبر ،حق رهبری میدهد .چنین علمی،علم "برده سا ز "ا ست ،علم "مطیع سا زنده "ا ست ،علمیست که ا زا نسا ن ،بنده میسا زد .خدا وندقرآن، ا حتیا ج به "بنده = عبد" دا رد .بنده ،ا نسا ن جا هل ا ست .ا نسا نی که ا ز لحا ظ معرفت ،عقیم شده ا ست وا نسا نی که ا زلحا ظ معرفت ،عقیم شد ،کمترا ز حیوا ن ا ست .من نمیدا نم چرا خمینی برا ی ا ثبا ت "حق قیمومیت وولایت فقهاء "خودراتا به ا ین ا ندا زه درخم و پیچ ا حا دیث گم میکند .چندآ یه قرآ ن ا زهرسوره ا ی به صرا حت ووضوح بیشترا ین مسئله را روشن میسا خت .
کسیکه همیشه جوا ب سئوا لها ی دیگران‌رامیدهد ،مردم‌را عقیم میسا زد ،وآ نکه همیشه درپی یا فتن جوا ب برا ی پرسش خودا زدیگریست وپرسش ا و ،انگیزاننده ا وبه معرفت درخودا ونمیشود ،خودرا ا زخلاقیت عقلی محروم میسا زد .
سقرا ط سئوا ل نمیکردکه همیشه سئوا ل کننده و "جنبا ننده "با قی بما نند . ا ونمیخوا ست ژنرا تور (تولیدکننده نیرو)بشود .ا ومیخوا ست با سئوا ل ، دیگری را "یک تکا ن "بدهدتا ا وبخودی خودبفکربیفتد ،و "متفکری خودکار" بشود ،تا ا وخودا زخودسئوا ل بکند ،تا ا وخود ،خودرا درجنبش بیا ورد .تا ا و حتی به سئوا ل سقرا ط هم ا حتیا ج ندا شته با شد .تا سقرا ط را برا ی همیشه فرا موش کند .ممنونیت ما ا زسقرا ط وقتی شروع میشودکه سقرا ط رافرا موش کرده ا یم .
دیگرسئوا ل خودرا ،که ما را به جنبش بیندا زد ،وعقل ما را آ فریننده سا زد ، خودیا فته ا یم .
وقتی دریا بیم که سقرا ط هیچگا ه معلم وسئوا ل کننده ما نبوده است .رابطه ا ی را که سقرا ط با من میگیرد ،را بطه ا ی برا ی ا یجا دقدرت ا ونیست .رابطه ا ی را که رسول وا ما م با من میگیرند ،را بطه ا یست برا ی حا کمیت آ نها برمن . ما جوا بگوی "سئوا لها ی خود"را لازم ندا ریم که بما بگویدچه نظا م سیا سی

یا اقتصادی یا تربیتی بهترین نظام است، بلکه سئوال کننده ای لازم داریم که عقل خفته ما را بیدار سازد، ما را به حقیقت خودمان آبستن سازد، حقیقتی را که در ما هست بزایاند، تا ما خود با عقل خود، نظام تربیتی وسیاسی و اقتصادی خود را بیابیم.
سقراط معلم هیچکس نبود ونمی آموزاند وعلم وحقیقتی به کسی نمیداد واین معلم حقیقت بودن را، توهین به عقل واستقلال انسانی میشمرد. از سقراط تا مارکس، چقدر "معلمین حقیقت" آمده اند که این توهین به عقل انسانی را افتخار خود میشمرند. عقل انسان را با تعلیم حقیقت خود، به زنجیر میکشند و برده میسازند و نام آنرا آزادی واستقلال وعدالت میگذارند. اینها انسان را تقلیل به "سئوال کننده محض" میدهند، وخودتنها جوابگوی سئوالات او میشوند. تنها حقیقت آنهاست که جواب همه سئوالات انسان را میدهد. اینها که عاجز از طرح "یک سئوال تکان دهنده از انسان" هستند، جوابگوی آخرین سئوالات میشوند. کسیکه با حقیقتش همه سئوالات مرا جواب میدهد، دامنه سئوالات مرا محدود میسازد. هیچ حقیقتی جواب همه سئوالات انسان نیست، چون انسان همیشه یک سئوال بیشتر از "همه سئوالات که آن حقیقت جواب میگوید" دارد. حقیقتی که به همه سئوالات جواب داد، خود، سئوال می شود. هیچ حقیقتی به این سئوال، نمیتواند جواب بدهد. حقیقتی که خود سئوال شد، نمیتواند وحق ندارد به هیچ سئوالی پاسخ بدهد تا خودش را از گیر سئوال برهاند.
انسان، هیچگاه به آخرین سئوالش نمیرسد، چون همیشه یک گام فراتر از آخرین سئوالش میگذارد. انسان، در سئوال کردن، آفریننده است. او، یک مشت سئوال موجود ندارد. تفکر، همیشه "بیش از آن میپرسد" که میتواند جواب بدهد. پرسیدن یک سئوال تازه، بیش از جواب دادن آن اهمیت دارد. سئوالیست که یکی میکند وقرنها این سئوال بیجواب بدست داده میشود وبا آنکه جوابی نمی یابد، اما همه فکرها را به استقلال و آزادی می انگیزاند. ارزش بسیاری از سئوالات در جوابشان نیست، بلکه در خود همان سئوال است.
جوابهای ما، همیشه کمتر از سئوالهای ماست. جوابهای ما همیشه در گرو سئوالهای ما هستند. انسان، همیشه بی جواب میماند، چون همیشه به سئوالات تازه ای میرسد که پاسخ آنرا کسی نیندیشیده است. خلاقیت عقل

انسانی دراین است که "بیش از آن می پرسد" که عقل بتواند جواب بدهد .
هرچه بیشتر ما جواب برای سئوال خودمی یابیم آن سئوال بیشتر ما را به خارش می اندازد .سئوال اینکه "ما چه هستیم" وبرای چه هستیم" چه جوابها ئیست که نیافته ،وهمه این جوابها ،بیشترا زپیش "ما "را بخارش انداخته اند و"ما" را بیشتر ، "سئوال " کرده اند .
هرحقیقتی برای آنکه به همه سئوالهای انسان جواب بدهد ،بایستی "دامنه سئوالات "را محدودسازد .بایستی امکان سئوال کردن را محدودسازد .
انسان نبایستی فراترازسئوالهائی که مشخص شده است ،بپرسد .ولی شک ، همیشه پرسیدن سئوالیست که فراتر از "سئوالهای مشخص شده "است .هیچ حقیقتی ،نمیتواند چنین سئوالی را تحمل کند .آنقدربایدپرسیدکه آن حقیقت ،جوابش را میتواند بدهد .سئوال واقعی ،سئوالیست که حقیقت را می ترکاند .سئوال واقعی را حقیقت جواب نمیدهد ،بلکه سئوال کننده اش را نابودمیسازد .چون با چنین سئوالی، "وجودخودآن حقیقت "به خطرمی‌افتد.
آنانیکه سقراط راازبین بردند ،برای این بودکه اوسئوالی را میکردکه وجودحقیقت آنها را به خطرمیانداخت حقیقت آنها ،جوابی برای "سئوال سقراط " نداشت .
یک سئوال است که وجودیک رژیم‌را متزلزل میسازد .یک سئوال است که یک تئوری علمی را متروک میسازد .یک سئوال است که یک حقیقت را باطل میسازد .آخرین سئوال انسان،راجع به‌خود "جوابگوی همه سئوالات "است ومعمولا"جوابگویان همه سئوالات ،درجواب این سئوال عاجزمیمانند .
سئوالی که علیرغم‌همه‌جوابسازیها ،جواب داده نشده است ،همیشه برمیگردد.
سئوالی که‌جواب داده‌شد ،تکرارنمیشود .سئوال موقعی تکرارمیشودکه هنوزجواب نیافته است .
هررژیمی یک سئوال داردکه همیشه میکوشدجواب بدهدوهمه تلاشهایش برای جوابدادن این سئوالست ولی با همه این تلاشها وبا همه تسلیت خاطرکه جواب آن ها داده‌شده است ،باز این سئوال ازسرمیآیدواین سئوال همیشه پیشاپیش ودرپی این رژیم‌میآیدواین سئوالیست که رژیم‌آنرا جواب نمیگوید ،بلکه این سئوالیست که‌آخرالامرآن رژیم‌را جواب میگوید .
این سئوالیست که رژیم‌را بالاخره‌نفی میکند .
با هرحقیقتی،با هرسیستمی ،با هرایدئولوژی چنین سئوالی همراهست وآن

حقیقت وسیستم وایدئولوژی نیست که جواب این سئوال را خواهد داد بلکه این سئوال است که طوما رآن حقیقت وسئوال وسیستم را درهم خواهد پیچید .
شک سقراطی ،شک درباره عبارات وافکار واصول نبود .شک سقراطی ،شک درباره "مرجع های قدرت اجتماعی وسیاسی ودینی"بود .او شک در " یک اندیشه یا عقیده یا عبارت "نمیکرد .او شک در "مرجع اندیشه "و "مرجع عقیده " میکرد .شک درباره اینکه "آیا کسی یا گروهی یا حزبی هست که حق انحصاری به حقیقت داشته باشد ؟"
آیا این امام یا هیئت رهبری ،یا رهبری حزب کمونیست هست که بایستی حقیقت را درمورد هرعملی وهرتصمیمی ،تفسیر وتوجیه کند ؟
وقتی یک فرد یا گروه ،حق تفسیر وتاءویل رسمی قرآن یا یک ایدئولوژی را دارد ،دیگر قرآن یا آن ایدئولوژی ،مرجع حقیقت نیستند ،بلکه آن فرد وآن هیئت ،مرجع حقیقت هست .کسیکه روی حقیقت قرآن ومعنی صحیح ایدئولوژی ،حق تصمیم دارد ،مرجع واقعی قدرت اوست .نه تنها حقیقت در دست اوست ،بلکه حقیقت ،اوست .
این مهم نیست که او خویشتن نفی چنین ادعائی را بکند .معمولا" اینها ، قرآن یا ایدئولوژی کمونیست را اصل قرار میدهند ،ولی درواقع "مرجع حقیقت " ،قرآن وایدئولوژی کمونیست ،نیستند .از این رو درچه چیز باید شک کرد ؟ دربرابر چیست که باید سئوال را نهاد ؟ دربرابر قرآن یا دربرابر رهبری یا امام یا فقیه ؟ دربرابر مارکسیسم یا دربرابر استالین ولنین ؟ دربرابر مسیحیت یا دربرابر پاپ ؟ این "عینیت دادن میان آن دو" ، سبب میشود که شک دریکی ،دیگری را ازخطرنجات میدهد .
درایمان ،ایمان به امام وفقیه ،ایمان به قرآن است .اما درشک ،شک به امام وفقیه ،ایمان به قرآن را متزلزل نمی سازد .شک به استالین ،تئوری مارکس را متزلزل نمیسازد .حقیقت همیشه پاک است .تقصیر با کسی است که خودرا با آن عینیت داده بود .تقصیر با کسی است که بنام حقیقت ،قدرت داشت .
اما حقیقت ،در" فهمیدن " ،" هست " .
حقیقت ،درکسی که آنرا میفهمد ،هست .از این روبود که دردین ،حقیقت ، همیشه " خدا "بود . حقیقت ،شکل "شخص "پیدا میکرد .حقیقت درخدا به شکل "شخص "درمی آمد .البته حقیقت ،مساوی با شخص نبود بلکه این "شخص"

بودکه حقیقت بود .
با "شخص شدن حقیقت "و "حقیقت شدن شخص"،حقیقت ،توحیدخودرا ازدست میدادوشرک میشد .
مفهوم خدا ،اولین مفهوم شرک است .حقیقتی که خدا شد ،صورت پیدا میکندو انسانی میشود .حقیقت ،درشخص شدن،تقلیل به "مشیت "پیدا میکند .
حقیقت ،آن چیزیست که خدا میخواهد .اراده او ،حقیقت میشود .
با تغییراراده ،تغییرحقیقت داده میشود .اراده واحدشخصی،ایجاب"کثرت حقیقت "میکند .با شخص شدن حقیقت ،حقیقت ،"تابع اراده "میگردد ، واستبدادوخودکامگی ازهمین جا شروع میشود .
ناقض توحید ،مفهوم خداست .همانطورکه حقیقت ،"اراده شخص خدا "شد ، حقیقت بهترتیب "رسول"یا "امام"یا "فقیه"یا هر"رهبری"میشود .حقیقت ، همان اراده رهبرمیشود .حقیقت ،موقعی تبدیل به "قدرت مطلق "میشودکه "تجلی دراراده یک فردیا گروه یا حزب "بکند .آخرین حدقدرت ،درمفهوم "مشیت "است .حقیقت بایستی در" مشیت "حل بشود ،تااوج قدرت حاصل گردد .
درعینیت دادن خودبا خدا ،انسان نمیخواهد ،حقیقتش رادرخودمنعکس سازد، بلکه میخواهد "اراده اش"رادرحقیقت منعکس سازد .هرکسی همانقدرقدرت دارد که اراده برای تفسیروتوجیه حقیقت دارد .انسان آنقدرقدرت داردکه طبق اراده اش بتواند "حقیقت بسازد" .
برای گرفتن قدرت ازآن فردیا گروه ،معمولا" درعینیت میان اووحقیقت"، شک میشود ،نه درآن حقیقت .ووقتی میان آندو ،عینیت ازبین برده میشود ،اویا آن گروه ،قدرت را ازدست میدهند .
درچنین موقعی،حقیقتی راکه مساوی با شخص (واراده او)قرارداده بودند ، ازسر ،مجردوتوحیدی میکنند .حقیقت ،ازسربخودی خودش به پا میخیزد .
حقیقت درباز گشتن به خود ،خودرا ازخطرمیرهاند .اما هیچ حقیقتی دربی شکلی وبیصورتی وبی عبارتی (توحیدی)نمی ماند .حقیقت درتنهائی اش دروحدت است وبا انسان،همیشه درکثرت است .
چون حقیقتی که عبارت بندی نشودوصورت بخودنگیرد ،قدرت ندارد .بنابر این حقیقت ،"خدا " میشود .
حقیقت ،شخص میشود .حقیقت ،اراده میشود .حقیقت ،رهبر میشود .حقیقت ،

با خدا شدن ،با رهبرشدن،توحیدخودرا ا زدست میدهدا ما با شدت بیشتـــــــــر
"تظا هربه‌توحیدرا "حفظ میکند .خدا ئی که‌خودنفی توحیدرا کرده‌است،بیشتر
ا زهمه‌درتوحیدا صرا رمیورزد .

درمقا بل حقیقت ،همیشه‌یک علامت مسا وی بجا میما ند (حقیقت = ۰۰۰۰۰۰ ؟)
وا نسا ن با همه‌شک ها یش ا ین علامت را نمیتوا ندبردا رد .ا نسا ن همیشــــه
میخوا هدبدا ندکه‌ا ین کیست که‌مسا وی با حقیقت ا ست ؟

حقیقت با ا ین علامت تسا وی،برا ی "صورت یا فتن"، "برا ی شخص شـــــدن"،
برا ی"عبا رت بندی شدن"وشریک یا فتن آ ما ده‌ا ست .ا نسا ن نا آگا هبودا نه
درپی فردیا گروهی میگرددکه‌درجلوی ا ین تسا وی قرا ردهد .

حقیقت خودرا با مسا وی سا ختن با یک فردویا یک گروه ،تا بع ا را ده‌آ ن فرد
ویا گروه میکند ،وحقیقت وا حدخودرا درا را ده‌ا ین یا گروه ،متغیرومتشتتو
با لاخره‌نا بودومحو میسا زد .

هیچ وقت حقیقت برا ی خودش ودرخودش نیست . هیچ حقیقتی،توحیـــــدی
نیست .حقیقتی که‌خدا شد ،حقیقتی که‌صورت وشکل گرفت ،دردا منه "شـرک "
ا ست .

ا را ده ،حقیقت سا زا ست .خدا ،حقیقت نیست ،خدا ،حقیقت سا زا ست .هرچـــه
خدا میخوا هد ،هما ن حقیقت ا ست وا گرهرآ نی مشیتش را تغییربدهد ،حقیقت
گذشته ،با طل خوا هدشد ،وحقیقت تا زه‌با ا را ده‌اوآ فریده‌خوا هدشد .هرچیـــزی
که‌خدا میخوا هد ،با یدحقیقت با شد .حقیقت ،درعرصه‌شرک وا ردشده‌ا ست .

هرچه‌هم‌نما ینده‌ورسول خدا ،عبدا وبا شد ،ولی"ا طا عت "ا زا ین عبد "،مساوی
با "ا طا عت ا زخدا "هست .

ا زلحا ظ "قدرت "،یعنی خدا = رسول = ا ما م= فقیه= رهبر . بنا برا ین،
ا زا ین نقطه‌نظرنیز ،حقیقت شرک سیشود .تسا وی درا طا عت ا زخدا با تسـاوی
ا طا عت ا زرسول با ا طا عت ا زا ولوا لامر ،تسا وی درقدرت ا ست ومسئله‌قدرت،
مسئله "مشیت "ا ست .هرا را ده‌ا ی آ نقدربه‌قدرت میرسدکه‌حقیقت میسـا زد و
حقیقت را تغییرمیدهد . بنا برا ین ما با یستی بطورمدا وم درمقا بـــــل
"مرجع حقیقت "شک بکنیم .هرجا که "قدرت حقیقت "تجلی کرد ،با یستی مورد
شک قرا رگیرد .

هیچ قدرتی،بدون حقیقت نیست وهیچ قدرتی را نبا یستی وراء شک (سئوال)
قرا ردا د .هرقدرتی،با یستی همیشه‌مسئول با شد .

انسان چون قدرت دارد، مسئول است (از او در اجتماع، سئوال کرده میشود، انتقاد کرده میشود).
هرچه قدرت بیشتر، مسئولیتش بیشتر است. آنکه بیشترین قدرت را دارد، ما بیشترین حق برای انتقاد از او داریم.
شاه یا رهبر یا امام یا رئیس جمهور .... بیش از همه مسئولند یعنی بیشتر از همه باید جوابگوی سئوالات و انتقادات باشند. خطر هر قدرتی در حقیقتش هست. چون با حقیقتش "خود" را وراء سئوال (شک و انتقاد) قرار میدهد.
از حقیقت، قدرت، وراء سئوال و شک و انتقاد قرار میگیرد. رژیمی که متکی بر حقیقت است، وراء شک و انتقاد است.
قدرتی که خود را با حقیقت عینیت میدهد، از مسئولیت خود میگریزد، و مسئولیت قدرت را در "وراء مسئولیت بودن حقیقت" میگذارد. او ست که میخواهد جواب همه سئوالات را بدهد، تا خود هیچگاه سئوال نشود.
هر حزبی، هر دولتی، هر امامی، هر رهبری، میخواهد به همه سئوالات پاسخ بدهد، حل کننده همه مسائل باشد، همه مسائل را در قبضه قدرت خود داشته باشد، برای اینکه یک سئوال، هیچگاه مطرح نگردد و آن سئوال، مربوط به "وجود و اهمیت خود او ست". او وجود خود را با "حقیقت"، عینیت میدهد، تا هیچ سئوالی به موجودیت او دسترسی نداشته باشد.
قدرتی که خود را مساوی با حقیقت کرد، مسئولیت را از خود سلب میکند. با حقیقت شدن، هر فردی یا هر گروهی، وراء سئوال و شک و انتقاد قرار میگیرد.
امروزه ایدئولوژیها و جهان بینی ها و ادیان این عینیت دادن حقیقت را با رهبر به عهده میگیرند. هر قدرتی که بر حقیقتی بنا شده است، وراء سئوال قرار دارد و او ست که حق دارد جواب همه سئوالات را بدهد.
در تئوری نظارت (نظارت علماء دین بر قانونگذاری یا نظارت حزب کمونیست بر قانونگذاری و شوراها) همیشه این فرض، بطور ضمنی پذیرفته شده است که فقط آنها در معرفتشان تساوی با حقیقت دارند.
سقراط آموخت که هیچ مرجع قدرتی نیست که وراء سئوال قرار گیرد. هیچ مرجع قدرتی را مساوی با حقیقت نبایستی گرفت. ما حقیقت را نمی شناسیم که این تساوی را کنترل کنیم. هرکسی، ولو مقدس ترین فرد باشد، وقتی در صحنه قدرت وارد میشود، تساوی خود را با حقیقت از دست میدهد.
مرجع قدرتی که خود را مساوی با حقیقت کرد، به ما "معرفت خود از حقیقت"

را تحمیل میکندو این "معرفت تحمیلی"را تثبیت وسنگشده میسازد .
حقیقتی را که ما نمیتوانیم بشناسیم ،یا شناختنش یک سیرا بدیست ، او "شناخته شده" و "برای ا بدشناخته" میسازد .تلاش مدام وما را برای شناختن، نابود میسازدتا "حقیقت ثابت شده وشناخته شده خود" را بجای آن،بما تحمیل کند .آنوقت حق "درست فهمیدن همین حقیقت ثابت شده" را نیز منحصر به خودش میسازدوبدین ترتیب ما را تابع "اراده خودش" میسازد .از یک طرف "حقیقت سنگشده نا متحرک" واز طرف دیگر "تابعیت محض از اراده فردی" .
"حقیقت شناخته شده" یعنی "عقیم ساختن عقل انسان" . "حقیقت شناخته شده" ،که درواقع "شناخته نشده" ،ولی او هرروزبا "اراده خود" آنرا توجیه میکندو "محتویات ا راده او" بجای آن حقیقت وبنام آن حقیقت ثابت به ما تحمیل میگردد .
قدرت ،حقیقت نیست ،چون حقیقت ،وراء سئوال قرار دارد ،وقدرت بایستی برای همه ،همیشه سئوال باشد .
سئوال از قدرت و "درسئوال قرار دادن قدرت" "یک سئوال شکی" است ،نه یک سئوال برای کسب فیض از قدرت .
سئوال از قدرت همیشه "محدودساختن ومحدودنگاهداشتن قدرت" است .
ما نمی پرسیم تا ازاو کسب معرفت کنیم ،ما ازاو می پرسیم تا محدودیت اورا بنمائیم .تا به او نشان دهیم که سئوال کردن،کنترل کردن است .
سئوال کردن از انبیاء نیز سئوال برای تحدیدقدرتی است که آنها خواستارند .
مردم از او که میگوید "خداوند ،قدرت اصلی است" و "این قدرت از خدا بمن داده میشود" ،طلب معجزه میکنند .طلب معجزه ،سئوال از قدرت او وخدای اوست .این سئوال بایستی جواب داده شود .خدا فقط موقعی که "عجزانسان را به انسان نشان داد" "حق حکومت دارد .از این روقدرت دینی همیشه بایستی این "عجزمردم را درمقابل قدرت خود" به مردم محسوس وملموس سازد .
محمدوقتی نتوانست اعجازی بیاوردگفت که قرآن اعجاز است .یعنی به همه "عجزآنها را نشان بدهد .با عاجزبودن واحساس عجزکردن درمقابل این اعجاز ،دیگرمردم "حق سئوال وانتقادولم وبم ندارند" ،چون سئوال ،برای تحدیدقدرت وکنترل قدرت است .اما با "اقرار به آخرین عجزخود" و "عجز مطلق خود" دیگرکسی قدرت سئوال وقدرت برای تحدیدقدرت دیگرندارد .

اینکه مردم اینقدر اصرار در طلب اعجاز میکردند، برای اثبات این حق آنها به کنترل قدرت و تحدید قدرت بود.
محمد با وجود سرباز زدن از آوردن اعجاز، نتیجه‌ای که از اعجاز حاصل میشد (سلب حق سئوال از مردم) از مردم می خواست. بهمین علت نیز بود که مردم بعداً جبران معجزه آوری محمد را کردند و هر چه معجزات لازم بود در خیالات خود آفریدند و به او نسبت دادند. این خلق معجزات، یک خرافه سازی از طرف مردم نبود. برای "سلب حق سئوال از مردم"، بایستی قدرت خدا و رسول در یک مشت معجزات متنا سبه نموده بشود. هر معجزه‌ای، گوشه‌ای از توجیه "سلب حق سئوال از مردم" است. مطالعه معجزات بسیار مهم و با ارزش است. سلب حق سئوال از مردم، در این معجزات کاملاً توجیه میشود. این معجزه آفرینی و نسبت دادن آنها به محمد و امامها، نقش بسیار مهمی را در همین گرفتن قدرت سئوال از مردم داشته است.
سقراط، ایمان داشت که در هر کسی، حتی پست ترین فرد، حقیقتی هست که خود میتواند بشناسد (هر کس حقیقت دارد = هر کس قدرت دارد) و احتیاجی نیست به او حقیقتی آموخت (چون تعلیم حقیقت = تنفیذ قدرت و حاکمیت است)، بلکه بایستی با "سئوال" در او تکانی داد، بحرانی ایجاد کرد، زلزله‌ای در خرافات او انداخت. او را به عقاید و افکارش مشکوک ساخت. آنگاه حقیقت او، از او شروع به زائیدن میکند. او مردم را به "استقلال عقلی" می انگیخت. او سئوال میکرد تا مردم به قدرت خود آگاه شوند. دنیا به او مرهون است، چون او معلم هیچکس نبود اما همه را متوجه خودشان ساخت.
قدرت را از خود گرفت تا قدرت بنام حقیقت در دست هیچکس نیفتد.
بزرگترین تکان دهنده، بزرگترین شک انداز نده و بحران زا بود. انسان را به آفرینندگی میخواند، نه آنکه با "انتقال یکطرفه علمی"، با "انتقال یکطرفه حقیقت" انسان را عقیم و تابع و اسیر سازد.
فرهنگی که در غرب پدید آمد، بهره‌ای از این فکر بزرگ بود. از همین " قدرت منفی سئوال"، از همین "شک به هر مرجع قدرتی"، شک به هر مرجعی، آزادی پیدایش یافت.
وقتیکه او میگوید "من هرگز معلم هیچکس نبوده‌ام"، سخن او را باعلی مقایسه کنید که میگوید "هر چه دلتان می خواهد از من بپرسید و از چیزی نخواهید پرسید مگر آنکه جوابش را بدهم"، تا متوجه بشوید چه ورطه بزرگی میان آنها قرار دارد.

تواضع علمی سقراط ورجزخوانی غیرعلمی وضدمعرفتی علی .
سقراط با سئوال، "ما مای حقیقت درهرفردی"بود ،علی با جوابی که میداد "عقیم سازنده حقیقت درهرفردی "و "عقیم‌سازنده هرفرد ازحقیقت "بود واسم آنرا ارشادوهدایت میگذاشت .علی با این سخن که من هرسئوالی راجواب میدهم ، "سراسرقدرت"را ازانسان سلب کرده وخودقبضه مینمود .
سقراط با سئوال خود ،سراسرقدرت را ازخودنفی میکردوبه انسان میداد .
سقراط با این سخن میگفت که انسان ،سرچشمه علم است ،علی با سخنش میگفت که علم ازانسان ودرانسان نمیجوشد .سقراط با این سخن میگفت که قدرت وحاکمیت سیاسی به انسان وجامعه انسانی بازمیگردد ،علی باسخنش میگفت که قدرت وحاکمیت سیاسی بایستی ازانسان وجامعه انسانی سلب گرددوبخداونمایندگانش بطورمطلق وانحصاری داده شود .

تابع قانون یا تابع اراده

"شیوه رفتار و ساختمان حکومت و اقتصاد" بستگی به طرزی دارد که ما از "طبیعت انسان" می اندیشیم. طرز تفکر ما از "طبیعت انسان"، ساختمان حکومت و اقتصاد و تربیت را مشخص میسازد. بمن بگوئید که چه "تصویری از انسان" دارید تا بشما بگویم چه "حکومتی" خواهید داشت. قرآن، انسان را مرکب از چند عامل اساسی میداند. دو عامل اساسی که انسان را میسازد، یکی "جهل" است و دیگری ظلم (=کفر) میباشد. طبیعت انسان از جهل و کفر ساخته شده است.

تصویری را که قرآن از انسان میکشد، ناقص خواهد بود اگر ما عامل سوم را در نظر نگیریم. انسان، تنها "جهول" و "کفور" نیست، تنها از خاک آفریده نشده است، بلکه خدا، درهمان آغاز خلقت (بعد از آنکه او را از خاک آفرید) روح خود را در او دمید. "روح عالی خدائی" منضم به جهل و کفر شد. آیا انسان مرکب از دو اصل متضاد شد؟ آیا انسان، ترکیبی از فرشته و اهریمن گردید؟ متاسفانه این پندار، که کاملاً غلط است و قرآن چنین تصویری از طبیعت انسان نکشیده است.

این "دمیدن روح خدا در انسان" باعث یک سلسله سوء تفاهمات و مشتبه سازیها و ایده آل سازیها شده است. با این کلمه "دمیدن روح در انسان" بسیاری درصدد ایده آل سازی انسان در اسلام برآمده اند. ولی محمد چنین "هبوط و نزول روح خدا" یا "تجلی روح خدا" یا "حلول روح خدا در انسان" را نمیتوانست بپذیرد. فاصله خدا و انسان به اندازه ای زیاد بود که چنین عملی امکان نداشت. بعداً "متفکرین و عرفاء برای آنکه روزنه نجاتی برای آزادی فکری و شرافت و کرامت انسانی باز کنند، این اصطلاح (دمیدن روح) را گرفتند و

درآن تا میتوانستنددمیدندوچیزی بیگانه با روندقرآن ساختند.
البته برای این مشتبه سازی و مغلطه کاری،نبایستی آنها را موردمواخذه قرارداده وتحقیرنمائیم.آنها هیچگونه امکانی دیگربرای نجات شرافت وکرامت انسانی جزاین حیله تاءویل نداشتند.
محمد،دراینکه "خداازروح خوددرانسان دمید"چه خواسته،مقصودش کاملا" واضح است.درآیات مختلف قرآن جای ابهامی برای این مطلب باقی نمی ماند.محمدهمیشه تکرارمیکندکه "روحی ازامرش"نه "روح خودش"در ساختمان تفکرمحمد،این "امریاحکم یا مشیت"است که نقش اساسی دارد.
این "روح خدا"نیست که دمیده میشودیا نزول میکندیا منعکس ومتجلی ویا ظاهرمیگردد.با فکرتوحیدی که محمدداردوبسیاربه آن پایبندودرآن دقیق است،بهیچوجه درقرآن چنین چیزی،حتی به سهویادرفراموشی نیزاتفاق نمی افتد.روح اوفرودآمدنی نیست،روح خدا،دمیدنی نیست،تقسیم شدنی نیست،نازل شدنی نیست،بلکه این "امر"و"کلمه"اوست که فرود میآید.
حتی"کلمه"و"امر"اورانیزجبرئیل می آورد."امر"،همیشه "فرودآمدنی" است.هرکسی "امر"میکند،ازبالاپائین میکند."آمر" ببالا میرود،و "ماءمور"بپائین می آید.امر،طبقه بندی قدرت است.کسیکه امر،میکند، مقتدراست وکسیکه امرمی پذیرد،ضعیف است.آنکه امرمیکند،بالاست وآنکه مطیع است،پائین است.بحث خدااز"امر"است.ازرابطه "امر"با"اطاعت" است.بحث رابطه "قدرت"و"ضعف"است.رابطه اوبا خلقت وخلق،فقط و فقط "رابطه امری"است.
خداوندهیچ رابطه دیگری با "طبیعت انسان"ندارد.خدا با رسولش هم "رابطه امری"دارد."وحی"نیزبه صراحت قرآن "وحی ازامر"است."روح" نیز،"روح ازامر"است.ووقتی مردم درقرآن ازمحمددرباره روح میپرسند، بصراحت جواب میدهدکه "قل الروح من امرربی" بگوکه روح ازامرخدای من است.روح برانگیخته ازامر.روح،اشعه نوربطبق تفکرمانی نیست یا "جرقه نور"نیست که درانسان قرارمیگیرد.روح،فروریختن "وجودگسترنده خدا"درعالم خلقت نیست که عرفا میانگاشتند.روح،گسترش درجهان وتاریخ وعقل نمی یابد(مانندهگل)بلکه روح،یکی ازمشخصات "امر" اوست.روح نه تنها بوسیله "امرخدا"خلق شده است.بلکه "ماهیت امری"دارد،یعنی

"دستگاهیست برای اجرای امر او". روح نه تنها از "امر خدا" آفریده شده بلکه "برای امر خدا" آفریده میشود. "تلاقی امر او با انسان"، "ایجاب اطاعت و عبودیت میکند" بیان خلقت انسان در قرآن همیشه نقطه ثقلش بیان همین "امر" است نه بیان ماهیت و سیر خلقت. ما در داستان خلقت انسان فقط بایستی به این "امر" پی ببریم. "روح امر خدا"، عبودیت است. روحی که از امر خدا در انسان پدید می آید، "روح عبودیت و اطاعت خواهی" اوست. امر او در "انسان جاهل و انسان کافر" ایجاد تعادل میکند. (در واقع جوابیست به جهل و کفر انسان). ارتقاء و اعتلاء جاهل و کافر موقعی صورت می بندد که "انسان، عابد و مطیع" بشود.

با "بنده خدا شدن" است که جهل و کفر انسان به هدف نهائی خود میرسد. رستگاری از جهل و کفر در "بنده خدا شدن" "در مطیع شدن" در "روحی از امر خدا" شدن میسر میگردد. تلاش انسان برای آزادی و استقلال نیست. تلاش انسان برای رهائی از "جهل و کفر جبلی خود" است. "روح انسان"، "روحی از امر" اوست. بحث انسان مطیع (= مسلمان) بنده شدن سراسری انسان در مقابل "امر خدا" است. (نه در مقابل نظام کیهانی و حقیقت، خداوند در امرش تابع هیچ نظامی و حقیقتی نیست. بلکه با امرش نظامی و حقیقتی که بخواهد میسازد). در مقابل امر مطلقه خدا و از امر مطلقه خدا، در انسان جاهل و کافر، عبودیت و اطاعت ایجاد میگردد. انسان با این "دم" جزو خدا نمیشود، شریک خدا نمیشود، بخدا نمیرسد، از خدا نمیشود، تکامل بخدا نمی یابد، بلکه "مطیع صرف امر خدا" میشود، عبد محض خدا میشود، روح خالص امر مطلقه او میگردد.

هم "برنامه سیاسی" و هم "برنامه تربیتی" اسلام اینست که انسان را "وجودی از امر و برای تحقق امر خدا" که بتوسط نمایندگانش بیان میگردد، بسازد. روح انسان، بایستی "ساختمانی" برای امر او بشود. اجرای امر بایستی در روح انسان، خودکار (اوتوماتیک) بشود. این کمال روح انسان در قرآنست (این حرفی نیست که تنها خمینی زده باشد) قرآن با بکار بردن کلمه "روح دمیدن خدا در انسان"، سراسر موجودیت انسانی و استقلال عقلی را از او میگیرد. در انسان و از انسان، هیچ امری پدید نمی آید. بلکه در انسان، فقط امر خدا پیاده میشود. در انسان "قدرت به هر امری" و "حق به هر امری" بایستی حذف گردد. انسان نبایستی "قدرت آمره" باشد. انسان نبایستی از خود هیچ

اراده‌ای داشته باشد، نبایستی هیچگونه آزادی داشته باشد. آزادی و اراده، ایجاد "طبیعت آمر" در انسان نمیکند. کلمه "اختیار" که همان "اراده" باشد، همریشه با کلمه "خیر" میباشد و این خداست که "خیر" انسان را منحصرا "معین میسازد، "اختیار" فقط یک واقعیت خدائی است نه واقعیت انسانی.
اختیار (تعیین خیر و خواست خیر) در خدا صورت می بندد نه در انسان. چون انسان، خیر (اختیار) خود را نمیداند (جاهل است)، و جاهل نه قدرت اختیار نه حق اختیار ندارد) کسیکه جریان تعیین خیر = اختیار "در او صورت نمی بندد، آزادی و استقلال ندارد و نمیتواند مرتکب بشود. امر، کسی میکند که خیر را بشناسد و خیر را معین سازد (انسان، جاهل است (از خیر) و بایستی مأمور محض باشد و همین "مأمور محض" است که معنای "خلیفه" میباشد. انسان "خلیفه خدا" است، بعبارت دیگر "انسان از خود هیچ قدرتی و آزادی و اختیاری و استقلالی "ندارد. و قدرت و حاکمیت و امر و اختیار را از خدا است. انسان فقط مجری امر اوست. از امر اوست که امر میکند و به امر اوست که قدرت و علم و ایمان دارد. از امر اوست که مالک است. خلیفه، روحی از امر خدا است. تحققی از امر خدا است.
ماهیت خلقت، مشیت (اراده خدا) است. همه چیز از امر او و در امر او و با امر اوست.
خلقت نه تنها از امر (کن فیکون = باش پس بود یا شد) ساخته میشود، بلکه خلقت، "برای امر" ساخته میشود. هدف غائی و وجودی هرچیزی، برای تحقق دادن و مجرا ساختن امر اوست. انسان برای عبودیت و طاعت آفریده شده است. بعبارت دیگر از خلقت و انسان، چیزی جز "امر" باقی نمی ماند. انسان از چیز دیگری و برای چیز دیگری جز "امر" ساخته نشده است. از این رو در قرآن می آید که تصور نکنید که دنیا "عبث = بیهوده" یا به بازی خلق شده است. انسان از امر خدا و فقط برای تحقق امر خدا خلق شده است.
این معنای جدی و هدف اصلی خلقت است. از این رو همه اشیاء و کائنات همیشه تسبیح و تجلیل خدا را میکنند (برعکس آنچه مرحوم طالقانی ورجوی که می پندارند که چون کلمه تسبیح و سبحان از کلمه "سبحه" می آید و سبحه "یعنی" شنا "و از شنا، معنای حرکت و پویائی و جنبائی میگیرند، نیست. تسبیح مانند تواضع که "بخاک افتادن" و "خود را فرونهادن" باشد، هست. انسان بشکم میخزد. انسان سر اپایش در مقابل خدا سجده میکند. سراسر وجود

انسان وسراسر وجود خلقت در مقابل امر خدا سجده و تواضع میکنند و تسلیم میشوند. مقصود از کلمات تسبیح وسبحان و مشتقاتشان، همین است. بحث تسلیم کلی در مقابل امر و مشیت است نه حرکت و شناوردینامیک. (این سوء استفاده از تشبیه و مغلطه کاریست). انسان از خاک پست که هیچ است خلق شد تا این خاک، نمادی باشد برای "هیچ ترشدن از هیچ"، "پست ترشدن از این پستی خاک" خدا انسان را از خاک (پستی) به امرش آفرید تا حتی همین خاک نیز باقی نماند، بلکه به تنهائی "امر خالص" بشود. خاک، هنوز مقاومتی وتیرگی دارد. با وجودیکه خاک نماد مفعولیت است اما هنوز تجلی کامل امر او نیست. انسان بایستی از خاک فروتر برود و "عبد صرف" بشود. از این رو، بعد از آنکه انسان را از خاک آفرید، روح امر خود را در او دمید تا خاک که آیه "پستی" است، به هدف خود که "نهایت مفعولیت" است برسد. "خاک" باید "عبد" و "روحی از امر" بشود.

خاک (مفعولیت ناخودآگاهانه) بایستی مفعولیت خودآگاهانه بشود. خاک، "نماد" عبودیت است. آمادگی برای مفعولیت محض خودآگاهانه در مقابل امر خدا. خاک، فقط علامت است که "واقعیت عبودیت محض که تجسم امر باشد" را نشان بدهد. خاک، بخودی خود موجودیتی ندارد، آیه است، نشان دهنده است، عقربه است. خاک نشان میدهد که انسان باید "عبد" و "مسلمان" بشود. انسان خاک است تا بداند هدفش "عبد محض شدن" است. با "عبدشدن"، انسان به "وجود" میرسد. تا بحال "آیه" بود با تحقق امر، با روحی از امر خدا شدن و قبول آگاهانه مفعولیت صرف، "وجود" میشود. خاک، تا مسلمان و مومن و عبد و مطیع نشود، موجودیتی ندارد. خاک وقتی "ماءمور محض خدا شد"، وجود پیدا میکند یعنی وقتی سراسر استقلال و آزادی خود را از خود بدلخواه سلب کرد، آنوقت موجودیت پیدا میکند.

<u>چرا شیطان سجده نکــرد؟</u>

خداوند وقتیکه انسان را از خاک آفرید و نفخه ای از روح خود در انسان دمید، از ملائک خواست که به او سجده کنند. سجده کردن با زیک نماد اطاعت و تسلیم در مقابل امر است. این مسئله مهم نبود که انسان چیست و یا ارزش آنرا دارد که کسی به او سر تعظیم فرود بیاورد یا نه، بلکه باید سجده بکنند چونکه خدا امر کرده است و اعتراض شیطان و سوء تفاهم شیطان در این بود که می پنداشت

انسان بایستی "ارزش تعظیم" را داشته باشد، درحالیکه مسئله اساسی، ارزش انسان نبودبلکه سرنهادن به "امرخدا" بود. وقتی خدا دستورسجده ولو به پست ترین چیزها داد، این امرا عتباردارد. سجده بخاطرآن چیزنیست بلکه بخاطراین امراست. همینطوردرفلسفهِ اطاعت، موءمنین بحکمت های طبیعی وتربیتی واجتماعی و.... اوامرواحکام می پردازندولی اطاعت برای رسیدن این نتایج طبیعی وتربیتی واجتماعی وفلسفی وسیاسی نیست بلکه اطاعت متوجه "تحقق امرخدا است" ولوآنکه هیچکدام از این نتایج را همنداشته باشد. هما نطورکه شیطان آگاه بودکه وجودا وبرتراز انسان است (هما نطورکه عقل خلاق برتری خودرا نسبت به عقل تابع احساس میکندومیشناسد) روی همین اصل نیزشیطان گفت که اوطبق ضرورت وجودیش هرگزبکسی سجده نکرده است. آنچه خدا میخواهد، تحقق امراست (علیرغم همه حقانیت ها واعتبارات وواقعیت ها). اما "دمیدن روح خدا یا نفخه ای ازاو درانسان "چنین وانمودمیشودکه عظمت انسانرا آنقدربالابرده که خود بخودتقاضای چنین سجده ای را میکند (اگرچنین بودا حتیاج به امرخدا نداشت).
"تحقق امرخدا درروح انسان که ساخته شده برای امراوبود"، احتیاج به تائیدداشت. امر، متوقف نمیشود. امرفقط درگسترش، ترضیه میشود. روحی که مجسمه اطاعت ازخدا میشود، بایستی بعنوان سرمشق ازهمه پذیرفته شود. ملائک با سجده خود، بازتحقق امراو میشوند. ملائک به انسان برای عظمتش سجده نمیکنندچون میدانندکه او مفسداست ولی برای امرخدا این سجده را میکنند (چون خدا بهترمیداند). وبدینسان اصل عبودیت راکه روحی ازامر خدا میتوانست بشود، درانسان میستایند.
اما شیطان به انسان سحده نمیکند. چرا؟ چون "نفخ روح خدا "با "نفخ روحی ازامرخدا "تفاوت داشت. اگرخداوندازروح خودبه انسان میدمید، انسان را عظمت می بخشید. انسان را شبیه خودمیساخت. انسان را به صورت خود درمی آورد. اما دراین جا خدا حقیقت را می پوشاند. خداوندا قرارمیکندکه ازروح خوددرانسان دمیده است درحالیکه از"روح امرخود" دراودمیده بود. اگرازروح خوددراومیدمید، انسان عرصه جهل وکفررا ترک میکردوسرچشمه معرفت میشدوشیطان که عقل خلاقه انسان بود، متوجه این واقعیت میشد. شیطان درروح انسان، تصویرخلاقه معرفتی راکه شبیه خودش بود، می یافت و

آشنائی میداد (تعظیم خودبخود= شناختن ارزش خودچیزی مسلم‌بود) اما شیطان درقرآن بخدا اعتراض میکندکه تومرا اغواکردی (اغویتنی) وخدا این گفته وواقعیت را ردنمیکندکه بگویدنه من چنین کاری را نکردم‌بلکه تائیدمیکند .شیطان درپاسخ وبانتقام اغوای خدا ،میخواهدازبشریت‌انتقام بکشدوهمه آنها را اغوا بکندوخداوندمانع این عمل شیطان نمیشودوحتی آنرا لازم‌ومفیدمیداندفقط عبادش را ازسلطه این اغوانجات میدهد .اماخدا درهیچ جای قرآن این سخن شیطان راکه "اوراخداوندا غواکرده "،نفی نمیکندوچون اغواگری شیطان را لازم‌ومفیدمیداندوعکس العمل درمقابل اغوای خودمیشمرد،مهرتائیدبه این واقعیت میزندکه‌خداوندنفراول بوده است که‌شیطان رااغواکرده است .

انسان تاخاک بودوازخاک آفریده‌شده بود ،ارزش ومقام‌سجده‌نداشت ،وخدا میدانست که‌شیطان "هرگزسجده‌نکرده است ". این "اقرار به‌آزادی وعدم تابعیت همیشگی"طبیعت عقل است .درعالم‌عقل،هیچ قراردادومیثاقی در خصوص "تابعیت" اعتبارندارد .انسان درتفکر،ازهیچکس اطاعت "نمیتواند" بکند .هرقراردادی یا میثاقی که‌درخصوص "مطاع بودن فکری"بسته‌شود ، بخودی خودلغواست .درتفکر ،اطاعت اعتبارندارد ."عبادت "هفتادسال، اجریک ساعت تفکررا ندارد ،چون دراین ساعت تفکر ،هرانسانی ازقیدهر نوع‌اطاعتی بیرون می آیدوهیچ نوع عبادتی را نمی پذیرد .درصورتی که محمدباگفتن این حرف ،"عقل ایمانی" ،"عقل تابع"را درنظرداردکه‌در یکساعت تفکر ،"روح بندگی واطاعت " ،"روح امر"را حتی ازهفتادسال عبادت پروپاقرص ترمیکند .

خداوندبه این تظاهرکرده‌بودکه‌از "روح خود"درانسان میدمد ،ولی درواقع آنچه‌دمیده‌بود ،"روحی ازامرخود"بود .شیطان دریک لحظه غافلگیرشده بودوپنداشته‌بودکه انسان ،ازماهیت خاکی اش ،اعتلاء "به‌شباهت بخدا " یافته‌است .انسان،بانفخه‌خدا ،گویاعظمت یافته‌بود .تصدیق چنین عظمتی، ضروری بود .

انسان ،خداگونه‌شده‌است .مقام‌انسان به‌شیطان نزدیک شده‌است .انسان ازخاک ،برترآمده‌است .امابرق آسا ،شیطان متوجه‌میشودکه "فریب خدا را خورده‌است ".شیطان که "عقل خلاق انسانی"است ،می بیندکه‌با چنین عنوان پرطمطراقی که‌خداوندانسان را مفتخربه "دمیدن روح خوددرا و "کرده‌است،

چیزی ا زشبا هت وکبریا ئی وعظمت خودبه‌ا ونبخشیده‌ا ست ،بلکه برعکس اورا پا ئین تروپست ترکشا نیده‌ا ست .
خدا وند ،عقل خلاقه‌ا نسا ن را ا غوا کرده‌ا ست .وقتی ا نسا ن فقط ا زخاک بود، برترا زا نسا نی با نفخه‌ا زروح خدا بود .شیطا ن با دمیدن نفخه‌ا زروح خدا ، ا نتظا رنزدیک شدن وبرا بری با ا نسا ن را دا شت .ولی نا گها ن درمی یا بد که‌ا نسا ن،پست ترا زخا ک شده‌ا ست .ا نسا ن،فقط "روح ا مرخدا "شده‌ا ست . سلب هرگونه‌ا ستقلال وآزا دی ا زا وشده‌ا ست .نا گها ن"برا حسا س برتری ا ش میا فزا ید" .درحینی که‌درا ین جریا ن ،ا نسا ن پست تروا وبا لطبع برترا ز گذشته‌شده‌ا ست ،خدا وندا زشیطا ن میخوا هدعلیرغم‌ا ین جریا ن به‌ا و (عقل تا بعش ،عقل بنده‌ا ش)سجده‌کند .خلاقیت ،نوزا ئی ونوآفرینی درا نقیاد تا بعیت وتفسیروتا ء ویل درآ ید .آ نچه‌شیطا ن را مضطرب میسا زدوخشمگین می نما ید ،ا مرخدا نیست ،بلکه‌ا ین "ا غوا "ا ست .برا ی خدا ،ا مروتابعیت ا زآ ن،دررتبه‌ا ول قرا ردا ردولی برا ی شیطا ن ا ین "ا غوا شدگی" ا ین "فریب خوردگی"ا ست که‌وجودا ورا به‌بحرا ن ا ندا خته‌ا ست . (عقل خلاقی که فریب میخوردبه‌بحرا ن دچا رمیشود)خدا وند ،حقیقت را ا زا ومی پوشا نند . خدا وندحقیقت را معکوس به‌ا ونشا ن میدهد .خدا وندا نسا ن را پست ترکرده ا ست ولی به‌شیطا ن(عقل خلاق)می نما یدکه‌ا نسا ن را بزرگترکرده‌ا ست . خدا ،ا ستقلال را ا زا نسا ن گرفته‌ا ست ،ا ما به‌عقل خلاقه مینما یدکه‌ا ستقلال را به‌ا ودا ده‌ا ست .خدا وند ،قدرت را ا زا نسا ن گرفته‌ا ست ،ا ما به‌عقل خلاقه می نما یدکه‌قدرت را به‌ا ودا ده‌ا ست .خدا وندعلم‌را ا زا نسا ن گرفته‌ا ست‌و ا ورا عقیم‌سا خته‌ا ست ولی به‌عقل خلاقه‌می نما یدکه‌علم‌وخلاقیت علمی را به ا ودا ده‌ا ست .عقل تا بع ،برا سا س ا ین خودفریبی ا بدی،زندگا نی خودرا در تا ریخ شروع میکند .
ا ما خدا وندبرضدحقیقت رفتا رمیکند .حقیقت ،با طل شده‌ا ست ،چون حقیقت، گمرا ه‌میسا زد .حقیقتی که‌گمرا ه‌سا خت ،با طل ا ست.خدا وندا زا نسا ن(عقل تا بع)میخوا هدکه‌خودرا بفریبد .ننگ خودرا ا فتخا رخودبدا ند .ضعف خودرا قدرت خودبشنا سد .جهل خودرا علم‌خودبدا ند .بندگی وا سا رت خودرا آقا ئی وا ستقلال وآزا دی بدا ند .عقل خلاقه (شیطا ن)حا ضربه‌قبول ا ین خودفریبی نیست وا ینکه‌دریک آ ن بدا م‌ا ین فریب ا فتا ده‌ا ست ،خشمگین میبا شد .ا ما "عقل ا یما نی" ،"عقل تا بع" "عقل ا طا عتی" ،حا ضربقبول ا ین "خودفریبی"

میشود .انسان موءمن ،کافرمیشود .
خداوند ،اولین نیرنگ زن ومکرورزوفریبنده است .حق انسان را ازانسان دزدیده است ،درحالیکه به او این احساس وایمان را داده است که به اوآزادی وعظمت وشرافت واستقلال داده است .آنچه ازاوگرفته است ،پنداشت آنرا به اوداده است که آنها را به اوداده است .شیطان که همان عقل خلاقه انسان باشد ،به کنه این مسئله پی می بردواعتراض میکندواز مرسرمی پیچد ، خداوند ،حقیقت را درخلق انسان،ازانسان وبرای انسان می پوشاند. خداوند ،اولین کافرشده است (دروغگووفریبنده)وانسان دومین کافر (خودفریب) ،چون آنچه رااز پستی وحقارت وفروتنی وفقدان استقلال و آزادی،خداوندبه اوداده ،ازخودمی پوشاندوآنها را برای خودمعکوس میسازد یعنی آن پستی را بزرگی می پندارد ،آن فروتنی رااافتخاروغرورخود میخواند ،آن فقداستقلال را ،امتیازاصلی خودمی پندارد ودرست همین"از خودپوشانیدن درمتضادساختن خودبااصل خود" ،جهل اورا تشکیل میدهد .
جهل انسان،همان اولین کفراوست که درخلقت پدیدآمد .جهل وکفردراینجا یکی میشوند .آنکه بدیگری دروغ میگوید ،درواقع بخوددروغ میگوید .آنکه دیگری را میفریبددرواقع خودرا میفریبد .آنکه دیگری راگمراه میکند ، خودراگمراه میسازد .آنکه بدیگری مکرمیورزد ،بخودمکرمیورزد .درعالم حقیقت ،دوعالم جداازهم وجودندارد .درعالم حقیقت ،دووجودجداازهم نیست .درعالم حقیقت ،"عمل ازمن" ،" عملی درمن وبرای من"است .عملی که ازمن صادرمیشود (برای هرکسی دیگرباشدعلی السویه است)عملیست در من .تغییردرساختمان من میدهدوبالاخره عملیست که برای منست .درعالم حقیقت ، "عمل من" ،ازمن جدا نمیشود .عمل،هیچگاه آلت خالص نمیشود .
دروغی که به دیگری میگویم ،عملیست که ازمن ودرمن است .من درمکرورزیدن وخدعه کردن وفریفتن دیگری(اغواکردن)وگمراه ساختن ،خودنیزدروغ میشوم ،خودنیزفریفته میشوم ،خودنیزدرمکرم گرفتارمیشوم .وکسیکه خودرا میفریبدوبخوددروغ میگوید ،نه تنها برای حقیقت ،ناپذیراهست ،بلکه بر ضدحقیقت است .بدین ترتیب بااغواکردن شیطان درهمان آغاز ،خدا اولین "اصل ضدحقیقت "میشود .
خداوندنمیتواندمکربورزدوخدعه بکندواغوا بکندوخوددروغ نشود .حقیقت با بکاربردن ضدحقیقت بعنوان آلت ،حقیقت نمی ماند ،بلکه این آلت ،

طبیعت حقیقت میشود .
وسیله حقیقت ،خودحقیقت است .اگروسیله اش "ضدحقیقت" است ،پس خودش نیز ،تبدیل به ضدحقیقت خواهدشد .
برای ادامه این فریب وکفر ،میان خداوانسان،تنها کسی که آگاهی ازآن دارد ،شیطان است وشیطانست که بایستی بدورانداخته شودوسنگسار گردد . شیطان به کافربودن خداواغواگری خداوبه کافربودن انسان(عقل تابع) پی برده است ولی خداوندنمیخواهدکه عقل خلاقه انسانی،انسان را بیدار سازدواز این فریب وخودفریبی برهاند .از این رومیکوشدکه "عبادخود" را ازسلطه عقل وتاءثیراتش بیرون بیاورد .کسی نبایستی بوسیله عقل بیدار شود .از این روبه مردم میگویدکه شیطان اغواگرودشمن شماست .تا عقل ، بکسی که عبدخداشده (عقل تابع ومفعول شده)دسترسی نداشته باشد . عبدخدا ،فاقدعقل شده است ،بلکه دشمن خونین عقل خلاقه است وخدای کافر باانسان کافرمیتوانندبه صحنه تاریخ واردشوند .این شیطان است که میداند "بزرگترین ونخستین پوشاننده حقیقت "کیست واین شیطان است که میداند "بزرگترین خودفریب "انسان وعقل تابع اوست .
آنکه خودرا میفریبد ،بدیگری حق میدهدکه اورا بفریبد .خودفریبی دیگررا تشویق به فریب میکند .هرکسیکه خودحاضربخودفریبی است ،بدیگری حق فریفتن خودرا میدهد .شیطان،حق فریفتن انسان را دارد ،چون خدا انسان را فریفته است وچون انسان درمقابل حقیقت ،خودرا فریفته است .کسیکه خودرامیفریبد ،دیگری"میتواند" اورا بفریبد .ما را میفریبند ،چون ما خود را فریب داده ایم .عقل تابع ،عقلیست خودفریب .هیچکس ما را بدون همکاری خودما ،نمی فریبد .آنکه ما را میفریبد ،خودما هستیم .انسانی که خودرا فریفت ،قدرت وحق به شیطان میدهدکه اورا بفریبد . "عقل تابع"که برای بندگی بهتروا طاعت بهتردرخدمت "انسانها هل"قرارمیگیرد ،درخطرفریب خوردگی قرارداد .عقل خلاقه وعقل انتقادی میتواندعلیرغم فریب ها و فریبنده ها تلاش کندولی عقل تابع ،درا ثرفقدان وسائل رهائی،همیشه در خطرفریب خوردگی قراردارد .عقل تابع ،زودباور (زودپذیراست)ولی متقا رنا"بآسانی نیزفریب میخورد .بدون نقدوشک وعصیان، (که خصوصیات عقل خلاقه است وعقل تابع فاقدآن میباشد)انسان جاهل،و عبدمطیع میشودهمیشه درتزلزل فریب خوردگی قرارخواهدداشت واین خداست (نه

عقل خلاقه)که با یستی ا ورا ا زسلطه وخطرشیطا ن وفریبش نجا ت بدهد .
عقل تا بع ا زعهده ا ین کا ربرنمی آ ید .خدا وشیطا ن هردوا نسا ن رامیفریبند،
پس چرا ا ین فریب ا زشیطا ن بدا ست وا زخدا خیر ؟ خدا ئی که انسان رامیفریبد ،
ونوآ نکه برستگا ری بفریبد ،قدرت وحق به هرکسی وهرچیزی میدهدکه ا نسان
را به هرهدفی خوا ستندبفریبند (ا زا ین روسرا سرحیا ت دنیا وهمه ا شیاء
دنیوی ا نسا ن را دا ئما "میفریبند .حتی نعمت خدا ئی ا نسا ن را میفریبد
ا لبته نه بخدا) .هدف فریفتن ،حقا نیت بفریفتن نمیدهد .چون ما نظرخیر
ا زفریفتن دا ریم ،حق ندا ریم بفریبیم .ا ما خدا با ا ین ا ستدلال حق فریفتن
بخود میدهدوبهمین ا ستدلال فریب شیطا ن را فریب وا غوا میدا ندومنفور
میدا رددرحا لیکه فریب خودرا هیچگا ه به ا سم نمیخوا ند .چنا نکه خوا هیم دید ،
یکی ا زرا هها ی تلاقی خدا با "ا نسا ن جا هل"همین "فریفتن "ا ست .ا نسا ن
جا هل،ا یجا ب فریفتن میکند .ا زسخنا ن گذشته متوجه شدیم که ا نسا ن ا زلحاظ
قرآ ن ،سه خصوصیت بنیا دی دا رد .
۱)یکی آ نکه ا نسا ن،جا هل ا ست ۲) دوم آ نکه ا نسا ن کا فرا ست ۳)ا نسان
قا بلیت آ نرا دا ردکه "روحی ا زا مرخدا "بشود ،تبلورا مرخدا با شد .ا نسا ن،
قا بل ا یما ن ا ست .ا نسا ن ،قا بل مطیع شدن ا ست .

چگونه ا ز"ا نسا ن جا هل" میتوا ن"ا نسا ن مطیع"سا خت ؟

مشخصه سومی را که قرآ ن برا ی ا نسا ن معلوم میسا زد ،دروا قع طرز
عکس ا لعمل خدا با دومشخصه بنیا دی ا نسا ن که یکی جهل ودیگری ظلم
(= کفر)ا ست ،میبا شد .
حق حا کمیت خدا ونما ینده ا ش برخصوصیت "جهل ا نسا ن نسبت به نفع و
ضررخودش "بنا میشود .درجا هل بودن ا نسا ن ا ست ،که "سلب حق حکومت ازاو
میگردد"و "ا طا عت اجبا ری وفرا گیر"برا ووا جب میشود ،چون ا وا زطرفی
خیرخودرا نمی شنا سد ،ا زطرفی نمیتوا ندروی خیرخودتصمیم بگیرد (فقدا ن
ا ختیا ر) .
درکا فربودن ا نسا ن،که هما ن"ضدحقیقت بودن ا نسا ن "ا ست ،بحکومت "حق
عنف وتجا وزوا نعدا م وا محاء "دا ده میشود .درا ین حا لت ،ا نسا ن "حق به
وجودخود"را ا زدست میدهد ،وا عما ل قوا ی قهری لازم وضروری میگردد .

تهدیدبه هدم وقتل، مقدمه "تحقق هدم وقتل" میباشد. قدرت حاکمه بایستی همیشه درمقابل کفر، یا حالت تهدیدبه هدم وقتل (جنگ) داشته باشد یا بایستی وارد مرحله جنگ گردد.

درسوره النحل می آید "ولویواء خذالله الناس بظلمهم ما ترک علیها من دابه ولکن یوخرهم الی اجل مسمی فاذا جاء اجلهم لایستاءخرون ساعه و لایستقدمون. اگرخدا مردم را طبق ظلمشان (یعنی کفرشان) مواءخذه میکرد، حیوانی برروی زمین باقی نمی ماند ولی خدا به موعد مشخص این را بتاءخیر می اندازد وو قتی آن هنگام فرا رسد، لحظه ای پس وپیش نخواهد شد. اگرخداوند بخواهد ریشه کفرجبلی انسان را ریشه کن سازد، راهی جز انهدام همه بشریت باقی نمی ماند و درست متوجه این کلمه باشید که انسان را حیوان میگیرد و اضافه براین نه تنها برای رفع کفرانسان، همه انسانها را ازبین خواهد برد، بلکه برای این جرم، همه حیوانات را نیز نابود خواهد ساخت (روی چه عدالتی بجرم کفرانسان، همه حیوانات بایستی نابودگردند؟) این قضیه بی سابقه نیست. درموردنوح همین کار را کرده بود. برای کفر ورزیدن مردم به نوح (نگرویدن به او) خداوند همه حیوانات بی گناه را نیز با انسانها (باستثناء یک نمونه از هرکدام) تماما "نابود" میسازد.

معلوم میشودکه "کفر" بهمه موجودات سرایت میکند. هما نطورکه خداوند ایمان را بهمه کائنات عرضه میدارد، کفرنیزهمه عالم را میگیرد. سراسر وجوددرتلاش ومبارزه کفروایمان داخل میشوند. داستان نوح درقرآن که محمدهمیشه با علاقه وافرآنرا بعنوان سرمشق خود، تکرار میکند، برای این "قتل وانهدام وکشتار توده وار انسانی وحیوانی برای نگرویدن" برنامه واصل عمل خداست. خداوندهمه بشریت وعالم حیوانی را بخاطر "ایمان نیاوردن وعدم قبول عقیده "بدون کوچکترین رعایتی ازبین می بردواین عمل را حق ومجاز وستودنی میداند. اما درحالیکه این انهدام واِمحاء را فعلا "عملی نمیسازد، اما "حالت تهدیدبه هلاکت وکشتار دسته جمعی بشریت "بایستی موجودباشد. دراینکه همه انسانها بدون استثناء درخور نابودی هستند، درایــن آیه اعلان میگردد. تاءخیرانداختن این نابودی، سلب حق خداوندرا برای انهدام بشریت نمیکند. من نمیدانم چرا خداوند چنین انسانی را میآفریندوبوجودمی آوردکه هیچ لیاقتی جزنابودی ندارد؟ خداوندهمیشه "تهدیدبه نابودسازی" بایدبکند. بایستی درانسان

"وحشت از نابودشدن" را ایجاد کنند. در قرآن دو نوع وحشت وجود دارد، یکی "وحشت از نابودی" و دیگری "وحشت از عذاب". وحشت از نابودی، نتیجه خصیصه کفر طبیعی انسان است. کفر جبلی انسان، ایجاب "وحشت دائم از نابودی" میکند. وحشت دائمی از نابودی جوامع و ملل، و وحشت دائمی از نابودی فردی.

انسان جاهل، ایجاب عکس العملهای دیگری از خدا میکند. انسان جاهل را بایستی "ترسانید"، بایستی عذاب داد و تهدید به عذاب کرد و بالاخره بایستی فریب داد. در مقابل انسان جاهل، برای رستگاری او، این سه عمل لازم و ضروریست. در مرحله اول و دوم بایستی انسان جاهل را ۱) ترسانید "انذار" کرد و ۲) عذاب داد یا تهدید به عذاب کرد. قرآن نقطه ثقل عکس العمل خدا را در مقابل انسان جاهل بر این دو میگذارد. از اینرو انبیاء و هدایت کنندگان همه "ترساننده و بعبارت بهتر وحشت‌اندازنده و وحشت آفرین" هستند. اما در مقابل انسان جاهل کسی حق دارد به او دروغ نیز بگوید تا او را به حقیقت بفریبد. و همین وظیفه مکر خدائیست. خدا، "خیر الماکرین" است، نه اینکه او "بزرگترین مکرکنندگان" باشد، بلکه در واقع مقصود محمد اینست که "خدا مکرش برای خیر" است. "مکری براساس و مقصد خیر میکند "مکر برای خیر، مکر آلتی در خدمت خیر میباشد.

انسان جاهل را به خیر و حقیقت می فریبد. انسان جاهل، ایجاب این مکر را میکند. خدا برای خیر انسان، انسان را فریب میدهد، مکر میورزد و به او خدعه میکند. اما قرآن، هدایت و ارشاد انسان را بیشتر برپایه "ترسانیدن" و "عذاب دادن" قرار میدهد تا "فریب دادن". فریب دادن، یک خدای لطیف تر و یک انسان لطیف تری را در نظر دارد. کسیکه میفریبد، میخواهد برای سلطه خود حتی المقدور از "اعمال جبر و قهر" بپرهیزد و تا میتواند بفریبد و تا ایمان دارد که طرف، قابلیت فریفته شدن دارد، دم از لزوم جبر و قهر نمیزند و خصوصیات جبری و قهری خود را اساس قدرت خود نمیشمارد. اما خدای قرآن به "قابلیت فریفته شدن انسان" و "بقدرت فریبندگی خود" چندان اعتماد ندارد، و قدرت و هدایت خود را برپایه "ترسانیدن انسان" و "تهدید به عذاب" و "عذاب دادن انسان" استوار میسازد. روی همین اصل محمد چندان به روش تبلیغات (دعوت) توجهی نمیکند و اسلام یک دین تبلیغی و دعوتی نمیشود. این موقعی میسر میشد که خدا پیش آن لطافت را داشت که بر قدرت فریبندگی اش

اطمینان داشته باشدو به "زیبائی" ارزش میگذاشت و انسان را "قابل فریفتن" می انگاشت و به عمل، بُعدزیبائی میداد. او فریفتن را لایق خود نمیداند و در شکل "اغوا" به شیطان محول میسازد و خودهمان "جبار" و "قهار" باقی میماند. از این دو مشخصه بنیادی انسان (جهل و کفر) ساختمان و هدف غائی حکومت مشخص میگردد. انسان جاهل، ایجاب "حکومت جابره" میکند. جاهل را با "جبر" بایستی همیشه در "انضباط" نگاه داشت. انسان جاهل، چون هیچگاه به خیرخود واقف نمیشود و یا درهیچ موردی از زندگانی، خیرخود را تشخیص نمیدهد، و ندانسته در خیروشرخود، لغزش دارد، و در نادانی خود لجاجت و عناد میورزد و از خود بخود نمیتواند از این لغزش و لجاجت و عناد با اراده آگاه خودگام بیرون نهد، همیشه احتیاج بیک قدرت جابره اجتماعی هست.

انسان کافر، ایجاب حکومت قهرورز و پرخاشگر میکند. انسان کافر همیشه برضدخیرخود و برضدخیراجتماع است. تنها قدرت جابره در مقابل این خصوصیت کفایت نمیکند. کفر را نمیتوان با "جبر" براه آورد و از لجاجت و عناد، به راه برگرداند. بلکه نظام حکومتی بایستی قهرورز و پرخاشگر و نابودساز باشد. بایستی همیشه از "اعمال جبری" بتواند فراتر رود و در روشهای قهری انتخاب کند.

حکومت اسلامی، نمیتواند فقط "حکومت جابره خالص" بماند، بلکه متقارنا "حکومت قاهره" نیز هست. حکومت جابره خالص موقعیست که ما قائل باشیم که انسان فقط و فقط جاهل است. مثلاً "افلاطون در مدینه فاضله اش میتوانست به "حکومت جابره" اکتفا کند. اما اسلام در حکومتش، هیچگاه نمیتواند فقط و فقط "حکومت جابره" باشد، بلکه همیشه "حکومت قاهره" نیز هست. انسان نه تنها جاهل بلکه کافر نیز هست و علیرغم کفرش نمیتوان وسائلی را بکار برد که فقط برای مقابله با جهلش کفایت میکند.

چون جهل و کفر (ظلم) فطرت انسانی هستند، حکومت نیز بایستی در ساختمانش و در هدفش جابرانه و قاهرانه باشد. بدون جبرورزی و قهرورزی، حکومت نمیتواند حکومت باشد. حکومتی که از جبر و قهر دست بکشد، وجود نخواهد داشت. حکومت، سازمانی برای تولید وسائل و روشهای جبر و قهر در اجتماع است. و اجتماع بدون جبر و قهر مداوم، قابل زیست نیست. اجتماع انسانی بر "اعمال مداوم جبر و قهر" وجود وادامه دارد. جهل و کفر از انسان قابل

انفکاک نیستند وبالطبع علیرغم این جهل فطری، بایستی مداوما "جبر
بکاربرد و علیرغم ظلم وکفر فطری، بایستی قهربکار گرفت .حکومت نمیتواند
جز جبر و قهر ورز باشد .
این رابطه جابرانه وقهرآمیزانه "میان حکومت و مردم"،است ولی "روابط
اجتماعی میان افراد "نیز روابط جابرانه وقهرآمیزانه است .در اجتماع
اسلامی، افراد نیز نسبت بهم روزانه جبر میکنند وقهر میورزند وپرخاشگرانه
رفتار میکنند .
جامعه اسلامی وحکومت اسلامی، چون جامعه تقوائی وحکومت تقوائی هستند،
ابقاء واجراء تقوا، ایجاب جبر وقهر "هرفردی برفرد دیگری" را میکند، واین
جبر وقهر در جامعه که از طرف افراد جامعه علیه یکدیگر بکار برده میشود، بنام
"امر به معروف ونهی از منکر "خوانده میشود .وجود وبقاء "جامعه سازمان یافته
براساس تقوا "را، این جبر وقهر فردی برهمدیگر تامین میکند .افراد در اثر
جبرورزی وقهرورزی بهمدیگر، در اجراء تقوا مجبور ومقهورند .انسان به
زور، متقی است .هرفردی نه تنها دیگری را کنترل وقضاوت میکند، بلکه
مجاز به اعمال قدرت جبر وقهر است تا دیگری را متقی نگاه دارد .امرونهی
سفارش ونصیحت واندرو انتقاد نیست .امرونهی، هردو "امر" است .همان
امری که اراده جاهل را بایستی خم کند .همان امری که انسان بایستی
مجسمه اش بشود .
هرکسی میتواند ومیباید دیگری را به ترساند وعذاب بدهد .جبر وقهر اجتماعی،
یک واقعیت زندگانی روزانه جامعه اسلامی است (یا باید باشد) .همه ناظر
وقاضی ومنذر ومعذب اخلاقی همدیگرند . برای استوار ساختن تقوا، مردم
نبایستی تنها از خدا وحکومت بترسند، بلکه بایستی ازهمدیگر نیز بترسند،
محمد به "ترس از خدا "و "ترس از حکومت "در نظام اخلاقی اجتماعی قناعت
نمیکند، بلکه "ترس افراد از همدیگر "را نیز لازم دارد .در اینکه انسان، کافر
است طبیعتا "ضد خیر دیگری است .میخواهد ایجاد شر برای دیگری بکند. همه
برای هم خطرناکند .همه ایجاد شر برای هم میکنند .بنابراین همه در حالت
ترس از همند .اما محمد این نتیجه گیری را نمیکند با آنکه این نتیجه گیری،
بطور آسانی امکان داشت، چون بطور مستقیم وبلافاصله از "انسان کافر"،
ترس از همدیگر ووحشت مداوم از همدیگر باید پدید آید .
اما محمد براساس این ترس انسانها از همدیگر، نمیخواست نظامی اجتماعی

پدیدآورد ،چون بدین سان " خداوند" ،اساس فلسفه سیاسی‌واجتماعی‌اش قرارنمیگرفت .
تقوا ،ترس ووحشت ازخشم وعذاب خدائی است .تقوا ،خصیصه‌ایست برای پرهیزاز "ترس"و "عذاب"و "خشم‌خدا" "جهل،ایجاب ترسانیدن وعذاب دادن‌میکند وتقوا ،بایستی"ملکه‌اخلاقی"این "جاهل"باشد .
جاهل درتقوا ،ترس وعذاب را جهت خاص میدهد .جاهل است که میتواند متقی بشود .جاهل است که بایستی اهل تقوا باشد .ومصدرمنحصربفرد "ترس‌وعذاب"، بایستی "خدا "باشد ،تا جاهل،"وابسته بخدا "باشد .انسان‌جاهل"ازآنچه میترسد ،به‌آن "بسته "است .جهل درتفاهم‌وتوافق خودرا بدیگری نمی بندد .
جهل فقط درترس خودرا بدیگری می بندد .جهل،فقط در"ترس "بستگی پیدا میکند .بنابراین انسان بایستی خودرا به‌خدا ببندد ،چون خدا مرکزومنشاء اصلی ترس است .
ازاینرو انسان بایستی منحصرا" ازخدا بترسد .جاهل ازآنکه میترسد ،به آن خودرا می بنددوازآنکه "بیش‌ازهمه "ازاومیترسد ،به‌اوشدیدترین بستگی رادارد .بنابراین انسان جاهل نبایستی ازانسانی دیگربترسد. انسان،نبایستی ازانسانها بترسد ،بلکه‌انسان بایستی فقط منحصرا "از خدا بترسد ،چون بایستی فقط بخدا بستگی (یعنی ایمان)داشته‌باشدعقل در ترس هیچگاه‌خودرا نمی بندد .بستگی عقلی،هیچگاه‌نمیتواندترس بوده باشد .معرفت عقلی همیشه‌نفی هرنوع بستگی درترس است .ازاینرو ،عقل با تقوا هیچ میانه‌ای ندارد .عقل هیچگاه‌متقی نمیشود .
متقی فقط مشخصه‌انسان جاهل است .اخلاق برای انسان جاهل،تقوااست . وتقوا ،روشهای پرهیزازخشم‌وعذاب خدا درحالت ترس است .وترس است که اورا بخدا می بندد .اخلاقی که‌برعقل بنا میشود ،ماهیت وساختمان دیگری دارد .ازاین روقرآن میکوشدکه‌انسان راازهمه‌گونه‌ترسهای دیگربرحذر دارد .انسان نبایستی ازهیچ چیزی جزخدا بترسد ،یعنی نبایستی به‌هیچ چیزی جزخدا بستگی داشته‌باشد .ترس انسان ازانسانها ،یعنی بستگی انسان به‌انسانها .ترس‌انسان ازشاه‌یا حکومت ،یعنی بستگی انسان به شاه‌یا حکومت .بنابراین انسان نبایستی به‌هیچکس وهیچ مرجعی بستگی داشته‌باشد .بستگی،فقط منحصربخدا بایدباشد .بنابراین بایستی فقط‌از خدا بترسد .روابط متکی برترس بایستی باقی بماندفقط "مرجع وعلت

ترس " با یستی عوض بشود .مردم ا زهم میترسند و بهم جبر و قهر میکنند نه برا ی کفرخودشا ن بلکه ا زخدا وبرا ی خدا .ا نسا ن کا فر ،درا ین برقرا ری حکومت جبر و قهرفرد برفرد ،با یستی حذف گردد ،چون ا نسا ن کا فر ،ترس را متوجه خود میسا زد وا نسا نی که ا زشا ه یا ا زیک فرددولتی میترسد ،به ا و وا بسته میشود وا وشریک خدا میگردد .ترس ،نبا یستی میا ن ا نسا نها ونسبت به ا نسا نها با شد .ا زبین بردن کفر ،برا ی ا زبین بردن بستگی به انسانهاست .
"آ نچه که جزخدا ا زا و میتوا ن ترسید "با یستی نا بودسا خته بشود " .ا نسا ن نبا یستی ا زکسی وچیزی جزخدا بترسد ،چون با ترس با یستی فقط "بستگی بخدا "یا بد .
ا نسا ن تا جا هل ا ست می ترسدوبا نفی جهل ،دیگرنخوا هدترسید .کاهش جهل، کا هش ترس ا ست .ا ما درقرآ ن ا ینگونه ا ستدلال نمیشود .ا نسا ن جاهل ا ست وا ین بعنوا ن "یک وا قعیت تغییرنا پذیر "گرفته میشود .ا نسا ن،کا فرا ست وا ین بعنوا ن"یک وا قعیت تغییرنا پذیر "گرفته میشود .ا نسا ن جا هل ا ست وجا هل میما ند .ا نسا ن،کا فرا ست وکا فرمیما ند . "ا نسا ن کا فر "چون تغییر نا پذیرا ست ،با یستی با قهرنا بودگردد .
ا نسا ن جا هل چون یک وا قعیت تغییرنا پذیرا ست ،میترسدودرا ین جهت دا دن ترس ا وبخدا ،ا ست که میتوا ن "زندگا نی ا ورا نظا م وا نظباط دا د " .
هدا یت وحکومت خدا ،برا ی کا ستن جهل ا و نیست ،چون با بسیج ساختن"ترس ا وست "که میتوا ن زندگا نی وخیرا ورا مرتب سا خت .
با جهل ا وست که ا نسا ن "متقی"خوا هدبود .همین جهل ا وست که "ضعف"اورا تشکیل میدهدوقرآ ن بهیچوجه نمیخوا هدا ز"ضعف "ا نسا ن که جهل ا وست بکا هد .قرآ ن نمیخوا هدضعفا و مستضعفین دنیا را ،ا قویا ء ومستکبرین دنیا بسازد .برای ضعف ا نسا نی که جهل ا وبا شد ،ا یما ن وتقوا وا طا عت وتسلیم پا یه گذا ری شده ا ست .ا ونمیخوا هدجهل را ا ستحا له به علم بدهد . "ضعف" را ا ستحا له به "قوت "بدهد ،ودرحینی که ضعفا ء ،ا قو یا شده ا ندوجهال، عالم شده ا ند ،دنیا را به ورا ثت به آ نها بدهد ،بلکه ا و میخوا هدبه "ضعفا "دنیا را به "قرض "وا بگذا رد .ا ومیخوا هدضعفا ء ،ضعفا ء بما نند .جا هل،جا هل بما ند . ترسنده ،ترسنده بما ندوبعنوا ن ضعیف وجا هل ومتقی ودرهما ن حا لت ضعف وجهل وترس،ا زدنیا بهره بگیرد .بحث هدا یت وحکومت ا ینست که به جا معه جهلا"وضعفاء وا تقیاء ،ا نظبا ط بدهد .بحث تبدیل ضعفاء وجهلا" به ا قویا و

مستکبرین نیست .بحث تبدیل "عقیم‌بودن علمی"به "خلاقیت علمی"نیست، بحث استحاله "عقل تابع"به عقل خلاقه نیست ،بحث نفی ورفع ترس،در زدایش جهل نیست .

خدا از انسانی که همه‌چیزررا ازاوگرفته‌به او "رحم"میکندومنت میگذارد . انسانی که‌درا ثرجهل وکفرش ،استحقاق جبرورزی وقهرورزی است وتقاضای حکومت جبرانه وقاهرانه میکرد ،خودناگهان مکلف به‌جبرورزی وقهرورزی به‌افراددیگر میگردد .

محمدنمیاندیشد ،همین انسانی که "جهل وکفرش"فقط با جبرشدیدوقهرشدید، قابل مهارکردن وانضباط ازبالابود ،طبق چه‌مجوزی وبا چه‌حقانیتی،مجاز به‌بکاربردن جبروقهردرمقابل انسان دیگرمیگردد؟چه‌حقانیتی برای نظارت وقضاوت وشهادت اعمال انسانهای دیگرپیدا میکند؟

آیا به‌کسیکه‌بایستی جبروقهرشودتاهدایت گردد ،چگونه‌ناگهان خودخواهد توانست قوه‌جبریه‌وقهریه‌را درمقابل انسان دیگری دردست بگیردوباجبر وقهرورزی،دیگری را هدایت کند؟همان جهل طبیعی وکفرطبیعی‌اش،مانع ازدادن چنین جوازجبرورزی وقهرورزی به‌اوخواهدشد .اما "جامعه‌تقوائی محمد" ،بدون این ترس همه‌جانبه‌نمیتواندوجودداشته‌باشد .تنها جبروقهر ازبالا بپائین(ازحکومت به‌مردم)کافی نیست ،بلکه‌جبروقهرمیان افراد دراجتماع ،آن جبروقهررا تکمیل میکند .نه‌تنها درعالم‌سیاست ،سلب آزادی میشودورابطه‌حکومت وملت ،رابطه‌ای ضدآزادی میشود ،بلکه‌درعالم‌سیاست سلب آزادی میشودورابطه‌حکومت وملت ،رابطه‌ای ضدآزادی میشود ،بلکه درعالم‌اخلاق نیزسلب آزادی میگرددواخلاق،تحمیلی میگردد .تقوا که‌متکی به‌ترس‌درجاهل است ،اساسا" یک اخلاق تحمیلی است .دین،تحمیلی‌میگردد . انسانها همدیگررا برده‌وبنده‌همدیگرمیسازند .جبری ازجبراخلاقی بیشتر صدمه‌به‌آزادی وروح انسان نمیزند .اساس هرجبری،جبرفکری وجبراخلاقی است .درخودکلمه "تقوا " ،این تحمیل وجبروقهرمضمراست .اما انسان جاهل ،ایجاب"جبرعقیدتی وفکری"و "جبراخلاقی"را میکند .حکومت ،تنهادر عرصه‌روابط سیاسی واقتصادی واجتماعی،جبروقهرنمی ورزد ،بلکه‌حکومت درآغازودراساس،نقش "هدایتی"دارد .حاکم ، "هادی"است .ازاین روحکومت، تکلیف دارد"اجبارعقیدتی وفکری"برجامعه‌بکندهمچنین تکلیف

"قهرعقیدتی وفکری" بورزد .جها دچه‌درد‌رون برضدرفض وبدعت ومنا فق، چه‌درخا رج جا معه‌برضدکفروشرک ،همین ا عما ل قهرعقیدتی وفکریست . برا نسا ن جا هل با یستی عقیده‌وفکرش را با جبرمعین سا خت .به‌انسان‌کا فر ، یا با یستی با قهر ،عقیده‌را تحمیل کرد (ا یما ن،حملیست .با یستی تحمیل بشود)یا با یستی ا ورا به قهرا زبین برد .

هدا یت درهما ن ترسا نیدن وعذا ب دا دن میسرمیگردد .کلمه "ها دی"و"نذیر" درقرآ ن با هم‌میآ یندوبرا ی یک وظیفه‌ا ند .ا صل حکومت ،برا ی"هدا یت " ا ست .حکومت ،بهدف هدا یت ا ست .چون حکومت ،ما هیتش هدا یتی ا ست ، "نظا رت فکری وروحی وعقیدتی وا خلاقی" ،ا صل ا ولیه‌حکومت ا ست . جهل طبیعی ا نسا ن،ا یجا ب آ زا دی فکری وا خلاقی وعقیدتی وروحی را نمیکنند . ا نسا ن ،نمیتوا ندوحق ندا ردآ زا دی فکری وروحی وا خلاقی وعقیدتی داشته با شد . "ا نسا ن"که "ا نسا ن جا هل"با شد ،با یستی درهمه‌چیز ،ا طا عت کا مل و محض بکند .ا نسا نی که‌درا مورسا ده‌روزا نه ،خیروشرخودرا نمیتوا ندتشخیص بدهد ،وبا یستی درهمه‌ا ین جزئیا ت وفروع مطیع محض با شد ،چگونه‌خواهد توا نست درا صول وکلیا ت ومبا نی ،آ زا دی وحق ا برا زوجوددا شته‌با شد ؟

برا نسا ن حکومت کرده میشود ،چون جا هل ا ست وا ین حکومت برای رفع‌ونفی جهل ا ونیست ،بلکه‌برا ی"ا نضبا ط دا دن به‌جا هل "ا ست ،برا ی "قیمومیت جا هل"ا ست .ا نسا ن ،جا هل میما ند ،چون سرچشمه علم ،بطورهمیشگی خدا ا ست وا نسا ن هیچگا ه‌خلاقیت معرفتی ندا رد .علم‌درواقع ،همیشه‌ا زا وبیگانه ا ست .خدا ،بوسیله‌پیا مبرا نش (وا ما ما نش)به‌ا وعلم‌آ موزدولی ا وبخودی خوددرا ین علم ،پیشرفت نمیکند (ا زا ینگذشته‌ا ین علم ،علم‌طا عا ت ،علم بندگیست .علمی نیست که‌توا نا ئی بیا ورد .علمی نیست که‌قدرت بدهد .) خدا ،علم‌را بصورت عنصرویا مبدء خلاقه‌به‌ا نسا ن نمیدهدتا بعد ،انسان سرچشمه آ ن بشود .

ا صلا"بحث چنین علمی که‌توا نا ئی وحق وقدرت حا کمیت بیا وردنیست بلکه بحث علمیست برا ی "روحی ا زا مرخدا شدن" .ا صل هدا یت ،میخوا هدکه‌انسان، برا ی همیشه‌تا بع خدا با شدبعبا رت دیگر ،برا ی همیشه‌ا زلحا ظ علمی،عقیم ا ست .ا وهمیشه‌جا هل ا ست .

"علم طا عا ت"و"علم‌بندگی"ا ورا ا زتا بعیت به‌ا ستقلال وآ زا دی نمیکشا ند

بلکه "علم اطاعات "وعلم "بندگی" او را مطیع تر و بنده تر و تابع تر و غیر مستقل تر و غیر آزاد میسازد .
مقصود علم در قرآن ، "علم اطاعت کردن" و "علم عبودیت "است .اصل همه علمها ، این است .با چنین علمی "رفع و نفی جهل "نمیشود بلکه "جهل "تقویت میگردد .عقل تابع ،وجود انسان را تصرف میکند .عقل تابع ،هدفش تقلیل انسان به وجود تابع صرف "است .اما "رفع و نفی جهل "موقعیست که انسان "سرچشمه معرفت "بتواند بشود .با بکار افتادن "عقل در خود انسان" است که بتدریج جهل را از خود رفع میکند .
بدینسان انسان با "رفع تدریجی جهل "و سرچشمه علمی شدن، احتیاج به هدایت و احتیاج به حکومت الهی نخواهد داشت .بنابراین "جهل انسانی" در قرآن ،رفع شدنی و نفی شدنی نیست .حکومت و هدایت به هدفِ "انضباط دادن به امور جاهل" است .
حکومت ،جهال را نظم و ترتیب میدهد .جامعه ،مرکب از "انسانهای جاهل، است و جاهل بودن او را نبایستی تغییر داد ،بلکه بایستی روابط میان جهال را در جبر و قهر از طرفی، و در "واجب ساختن اطاعت صرف "از طرفی دیگر ،ترتیب داد .
اصلِ هدایت ابدی، مساوی با "عدم کفایت همیشگی عقل انسانی" و "عدم سرچشمه شدن معرفتی همیشگی انسان" است .انسان باید همیشه از خدا هدایت بشود .انسان باید همیشه از خدا حکومت بشود .او هیچگاه نمیتواند با اتکاء بر عقل و علم خود ،امور خود را اصلاح کند .

تابع قانون یا تابع اراده

ترس از هر کسی، بستگی به "اراده" آن کس است .من از کسی که میترسم ، تابع اراده او میشوم .من از کسی که میترسم ،در ترس ،اراده ام فلج میشود و از کار میافتد و بالاخره چون از او میترسم ،اراده او را جایگزین اراده خود میسازم .آنکه ترا میترساند ،اراده ترا سلب میکند تا اراده خود را جایگزین اراده تو سازد .حکومت وحشت ،جریان "فلج ساختن اراده مردم و جایگزین ساختن اراده جبار بجای اراده مردم" است .ترسنده ،مطیع اراده ترساننده میشود .ترسنده ،اراده ترساننده را علیرغم میل خود بر اراده خود تحمیل

میکند .اطاعت ،تابعیت از "اراده "ترسا ننده است .کسیکه جاهل است، میترسدوکسیکه میترسد ،اراده خودرا فلج میسازدواراده ترسا ننده را بجای اراده خودمیگذاردواین رابطه ،رابطه اطاعت است .

انسان جاهلی که ایمان آورد ،تابع یک "قانون وحقیقت "نیست ،بلکه تابع "اراده "است .وباید "مطیع اراده خدا "، "مطیع اراده رسول" و "مطیع اراده امام" وبالاخره "مطیع اراده فقیه "، "مطیع اراده شاه "، "مطیع اراده رهبرحزب "باشد .

عبد ،قانون وحقیقت را نمی فهمد .عبد (برده)رابطه با قانون وحقیقت بطور مستقیم ندارد .عبدکه برده ایست که از لحاظ عقل غیرمستقل است وعقلش سرچشمه معرفت نیست ،بایستی دراثرترس فقط "تابع محض اراده "آقای خودورهبرخودوهادی خودوخدای خودباشد .برای او "اطاعت از امر" واجب است ،نه اطاعت از قانون،نه اطاعت از اصل،نه اطاعت از حقیقت .درقرآن واحادیث امامهای شیعه بحث از "اطاعت از امر "است ،نه اطاعت از قانون یا حقیقت یا اصل که "فراسوی هراراده ای قرار دارد ". از این رونیزدرک قرآن،تابع "درک اراده امام "وبالاخره تابع "درک اراده فقیه " میگردد .

تابعیت دردرجه اول ، "بستگی اراده ای "است .انسان جاهل،همیشه مطیع امر (اراده)است نه مطیع اصل یا حقیقت یا قانون.از این رویک مسلمان به قرآن مراجعه نمیکندبلکه به "اراده "یک مفسر (فقیه) .او از لحاظ روانی، اراده اش درترس بکلی فلج شده است ودنبال اراده ای میگرددکه جایگزین آن گردد .درقانون ،انسان صاحب اراده است ونمیخواهدجبران اراده مفقودش را بکند .روی همین وجوداراده است که قانون میگذارد .

اما انسان مطیع ومتقی وعابد ،میتواندفقط بدنبال کسی برودکه برای او وبجای او اراده بکند .او اراده ندارد یا آنکه حق به اراده خودنمیدهدکه ابراز وجودبکند .

برای ایجاد "حکومت قانون" ،بجای "حکومت آمره " ،بایستی بجای عبدو "انسان جاهل" و "متقی" و "عابد " ،انسانی آزادکه خودمیتواندسرچشمه معرفت بشودبنشیندکه اباء داردخودرا درترس به چیزی بستگی بدهد .

قانون برای او "امر "نیست .او هیچگاه "تابع امر "نمیشود .روح انسان آزاده ،"روحی ازامر "نیست ودر "ترس "خودرا به حکومت وخدا نمی بندد . وفاداری او بحکومت ،بستگی درترس نیست .او خودرا تابع اراده کسی

نمی کند. تابعیت از قانون با تابعیت از اراده فرق دارد.
حکومت جابره و قاهره اسلامی، با "اطاعت از اراده و امر" بالاخره تبدیل به "حکومت مستبده" میشود. حکومت جبر و قهر، هنوز حکومت استبدادی نیست. حکومت جبر و قهر، غیر از حکومت استبدادی هست. حکومتی میتواند بی‌نهایت جبار و قهار باشد ولی هنوز مستبد نباشد. وقتی بستگی به حکومت، منتهی به "بستگی به امر حاکم" و بالاخره اراده حاکم شد، و او تنها کسی شد که حقیقت و قانون و اصول را تفسیر و تأویل باید بکند، آنگاه راه ایجاد استبداد باز شده است. از این رو حکومت فقیه، که متکی بر حق تفسیر منحصر به اراده اوست، حکومت استبدادی است. از این رو، مبارزه با استبداد، به آن معنا نیست که افرادی که علیه استبداد برخاسته اند، ضد حکومت جابره و قاهره باشند. چنانکه کمونیستها و علماء شیعه علیه حکومت استبدادی شاه بودند ولی به هیچ وجه مخالفتی با حکومت جابره و قاهره ندارند. هر حکومتی با "تقدم اراده بر حقیقت و قانون"، با "درک حقیقت و قانون را تابع اراده ای ساختن" تبدیل به استبداد میگردد. وقتی یک حقیقت و اصل و قانون را فقط یک نفر یا یک گروه و حزب و هیئت، درست میتواند بفهمد، استبداد پدید آمده است.

انفکاک دین از سیاست

انفکاک دین از سیاست در اسلام معنی اش نفی اسلام یا نابودسازی اسلام است. همانطورکه انفکاک سیاست از ایدئولوژی در کمونیسم، نفی کمونیسم ونابودسازی آن میباشد.
اساساً دعوی "حقیقت واحد" متکی بردو اصل است که نتیجه ضروری و مستقیم آن میباشد. یکی آنکه "حقیقت واحد، جامعیت دارد (فراگیر است) ودیگر آنکه حقیقت واحد، انحصاری است وممتاز. هرحقیقت واحدی، این اعتقاد را داردکه شامل سراسرچیزهاست. این دعوی، فقط یک "دعوی معرفتی" نیست. دعوی اینکه "معرفت همه چیزها دراوهست" وازاوسرچشمه میگیرد، متلازم با دعوی واعتقادی دیگریست. وقتیکه "حقیقت واحد" شامل همه چیزهاست، مجازاست درهمه چیزها نیزتصرف ودخالت کنند. البته حقیقت واحد، بلافاصله یک اصل دیگررانیزبطورضمنی می پذیردوآن اینست که "معرفت" او، عین "وجود" است. یعنی حقیقت او عین "واقعیت ونظام طبیعت ووجودانسان و اجتماع" میباشد.
ولی ازآنجائیکه چنین عینیتی، وجودندارد، خواه ناخواه انحرافی میان "زندگانی وامورانسانی" باآن "حقیقت واحد" پدیدمی آید. ولی این "حقیقت واحد"، مطمئن است که این اختلاف، یک انحرافست واین انسان است که باعث انحراف ازحقیقت میگردد. یا اینکه انسان، این حقیقت واحد را (که میبایستی درطبیعتش باشد) فراموش کرده است یا آنکه میداندوبه عمد

ا زآ ن سرکشی میکند .بنا برا ین ،حقیقت وا حد ،حق دا ردکه با بکا ربـــردن هروسیلـه‌ا ی ،ولـوآ نکه‌جبروقـهربا شد ،ا ورا بـه‌طبیعتش که همین حقیقت وا حد است ،"با زگردا ند". وا زآ نجا ئیکه‌دین وا یدئولـوژیها ،ا ین دعوی"حقیقت وا حد"را دا رند ،دخا لـت درسیا ست (که‌یکی ا زضروریا ت زندگا نی ا جتما عی ا نسا نیست)جزو عنا صرلاینفک خودمیشما رند.

ا نفکا ک دین یا ا یدئولـوژی ا زسیا ست ،نفی خودِ"حقیقت وا حد" ا ســـت. تقا ضا ی ا نفکا ک دین ا زسیا ست ،معنی ا ش ا ینست که ما ا زدینداروطرفدا ر ا یدئولـوژی بخوا هیم‌که‌بدلخوا ه‌ا ز"حقیقت وا حدومنحصربفردوممتـــا زش" دست بکشدوبا لـطبع منکرحقیقت خودبشود.

چنین تقا ضا ئی،نتیجه‌ا ش ا ینست که‌یک مسلـما نی،ا یما ن پیدا کندکه‌ا سلام، حقیقت وا حدنیست وچون برا ی مسلـما ن ،چیزی که‌حقیقت وا حد نیـــست ، حقیقت نیست ،با لـطبع چنین تقا ضا ئی یک تقا ضا ی ا حمقا نه‌وبیهوده‌ا ست. کلـمه‌لا لـه‌ا للـه‌معنی ا ش همین "وحدت حقیقت "ا ست ،معنی ا ش ا ینست کـه حقیقت فقط موقعی هست که‌وا حدومنحصربفردبا شد.

دعوی "ا نحصا ری بودن"،ا ولـین نتیجه‌مستقیم "حقیقت وا حد"ا ســـت .چـون حقیقت ،همه‌چیزرا شا مل ا ست وعینیت با همه‌کیها نوتا ریخ وا نسا ن دا رد، پس هرعقیده‌وفکردیگر ،نه‌تنها غلـط ا ست ،بلـکه "پوشا ننده‌حقیقت = کفـر" ا ست و"ا نحرا ف عمدی ا زحقیقت "و"سرکشی علیرغم‌حقیقت "ا ست .ا شتبـــاه کردن،مفهومیست که‌در"حقیقت وا حد"عملا" پذیرفته‌نمیشود.ا شتباه ،فلـسفه دیگری دا رد .در"حقیقت وا حد"،ا شتبا ه‌پذیرفته‌نمیشود.

ا ین "دعویا نحصا ری بودن حقیقت "تنـها "دعوی "با قی نمی ما ندبلـکـــه تحقق دعوی ا نحصا ری بودن،پرخا شگری وقـهرورزی ا ست که‌هما ن "جهـــا د" با شدوا ین پدیده هم‌درا سلام‌هست وهم‌درکمونیسم .درمسیحیت نیزهست ،تفاوت تعلـیم"محبت "ا ین هویت پرخا شگرا نه‌وقـهرورزا نه‌حقیقت وا حدرا ا زنظـــر مخفی میدا رد،ویکنوع پیچیدگی ا یجا دمیکند.ا یده‌آ ل محبت ،ا یــــــده حقیقت وا حدرا پنـها ن میسا زدولـی ا زبین نمی برد ،بلـکه‌برعکس‌آنرا تقـویت وتشدیدنیزمیکند،چون محبت ،نتیجه‌حقیقت میبا شد.خوا ه‌نا خوا ه‌با یستـی برا یا یجا دمحبت بیشتر ،خودآگا هی حقیقت وا حدرا درجا معـــه مسیحیـــت شدیدترسا خت .ا زا ین رو ،تضا دمیا ن محبت وحقیقت نه‌تنها بجا میما ندبلـکه شدیدترهم‌میشودوهروقت که‌حقیقت وا حد ،فرصت یا بد،آ ن محبت را بکنـــا ر

میزندیا محبت را بعنوان آلتی دردست خودبکار می برد .
اینکه همیشه ایده آلهای عالی انسانی پایمال میگردند علتش آنست که پای بندیک حقیقت واحدی هستندو این حقیقت واحددرطبیعتش پرخاشگرو قهروزاست چون واحداست وچون انحصاری است .
دموکراسی ،برعکس آنچه بحسب ظاهرپنداشته میشود ،یک بحث خالص سیاسی نیست بلکه فلسفه ای بسیارعمیق داردکه بایستی ورای دامنه سیاسی آنرا جست.ریشه مفاهیم اساسی دموکراسی ،عمیق ترازشعارهای عملی روزانه سیاست وگفتگوها ومشاجرات بازارسیاست است .
دموکراسی ،متکی براین اقرارضمنی وناخودآگاهانه هست که "حقیقت واحد" وجودنداردواگروجودهمداشته باشدخارج ازدسترسی انسانهاست .ولی چون خارج ازدسترسی ماست نبایستی دست ازآن بکشیم بلکه بایستی همیشه در تلاش جستجوی آن وتحقق آن درچهارچوبه امکانات انسانی باشیم وبا وجودیکه تحققش همیشه شکست بپذیردولی همین پویائی ،حقیقت را میسازد وتلاش ما ،یک تلاش ابدی خواهدبود .
بالطبع بانفی"حقیقت واحد" یا "عدم دسترسی انسان به آن "معتقداست که حقیقت ،انحصارا"بمالکیت هیچکس درنمی آید .هیچکسی نمیتواند دعوی انحصاری مالکیت حقیقت را بکند .باچنین اعتقادضمنی دموکراسی، میکوشد که "جهاد"را دردنیای سیاسی واجتماعی،حتی المقدوربکاهدوبالاخره آنرا ازصحنه سیاست واجتماع بزدایدوبجای آن "مبارزه" افکار را بگذارد .
درک تفاوت "مبارزه" با "جهاد"برای برخوردهای سیاسی وحل اختلافات لازمست .جهادبامبارزه دموکراتیک اززمین تاآسمان تفاوت داردو نبایستی آنها را باهم مشتبه ساخت .کسیکه جهادمیکندازمبارزه چیزی نمی فهمد .بکاربردن کلمه "مبارزه" ازطرف کسانیکه جهادمیکنند ،مشتبه ساختن دوپدیده مختلف باهماست .همانطورکه درحقیقت واحد ،اشتباه نیست، مبارزه هم نیست .حقیقت واحد ،فقط "جهاد"را میشناسد .
این شکاکیت "بوجودحقیقت واحد" یا "بامکان دسترسی بحقیقت "است که ریشه دموکراسی را تشکیل میدهدوهمین شکاکیت سبب میشودکه انسان، با وجودیکه برای عقیده اش مبارزه میکند ،مخالفین عقیده اش، پوشانندگان حقیقت (کافر)یا انحراف ورزان ازحقیقت (منافق وملحدومفسدومرتد) نیستندبلکه تلاش همه ،یک تلاش صادقانه ازنقطه نظرهای مختلف وازراههای

مختلف است وهمه برای رسیدن بحقیقت درتلاشند. عقیده دیگر وفکر دیگر چون صادقانه است، همانند تلاش صادقانه خود او، مورد احترام اوست. ازهمین روست که هرفردی، درضمن مبارزه با عقیده دیگری، دشمن دیگری نیست و نسبت به عقیده وفکر او "گشودگی" دارد. فکر او "باز" است. او میتواند با فکر دیگری برخورد کند وفکر دیگری را با تغییراتی بپذیرد و این تغییر دادن فکر دیگری، انحراف از حقیقت نیست بلکه استقلال هرفردی را تثبیت میکند. فکر او، حقیقت واحد نیست که جا بهیچ فکر دیگر ندهد و با باطل انگاشتن و دروغ شمردن همه عقاید (جز عقیده خود) خود را درهم ببندد.
کسی که حقیقت دارد، "درخودبسته" و "درخودخزیده" است. گشایش روحی و فکری ندارد. دورش، دیوار ه است. نمیتواند با دیگری گفتگو کند، چون تبادل فکری با دیگری وجود ندارد. یا دیگری حرف او را طوعا قبول میکند یا کرها (با جبار) بایستی قبول کند.
اما دموکراسی، احتیاج به تفاهم دارد و تفاهم موقعیست که مخالفین درمبارزه گشایش فکری ووجودی داشته باشند. احترام بفکر دیگری موقعی ممکن است که انسان دست از مفهوم "حقیقت واحد" بکشد و به فکر دیگری شانس پذیرفتن بدهد. من چه احترامی به فکر دیگری میگذارم وقتیکه فکرش هیچگاه قابل پذیرفتن نباشد؟ این یک تعارف کاذبانه است.
احترام به فکر دیگری موقعی ممکن است که انسان، گشوده باشد. تفاهم، فقط درگشودگی، قابل تحقق میباشد. تلاش دموکراسی با این هدف است که "تصادم ومبارزه افکار" را جانشین "جهاد عقاید" بکند. جهاد برای عقیده، دردشمن، اهریمن می بیند. عقیده دیگری، همیشه دروغ یا پوشاننده حقیقت است. جهاد عقیده، بهدف توحیدی ساختن جامعه یعنی "یک عقیده ساختن تمام جامعه" است.
دموکراسی میخواهد "جامعه تفاهمی" بسازد نه "جامعه توحیدی". دموکراسی نمیخواهد همه را به یک عقیده وایدئولوژی ودین درآورد یا نگاهدارد، چون نگاهداشتن مردم بیک ایدئولوژی نیز یک عمل جهادی وپرخاشگرانه وقهر آمیز است.
جامعه تفاهمی، قبول کثرت عقاید وافکار است. نمیکوشد تا مردم را با زور تربیت وتبلیغات بیک عقیده نگاهدارد بلکه میکوشد که میان افراد اجتماع با وجود آنکه همه افراد مرتبا "تغییر عقیده بدهند با زامکان تفاهم میان آنها بوده باشد. بستگی جامعه دموکراسی نه درپیروی از یک عقیده تامین میشود

بلکه در یک تفاهم پویا وجنبا میان افرادکه حق تغییر عقیده دارند تامین میگردد.
درجهادبرای حقیقت واحد، تفاهم دونفر باهم وجودندارد، بلکه بایستی یکی، عقیده دیگری را بپذیردو به او بپیونددو اگرنه پیوندد، درمقوله اهریمن و کافروملحد... قرار میگیردودرچنین موردی اعمال زوروقهرمجاز بلکه ثواب است. هرکس با او نیست برضداوست. درحالیکه دموکراسی درددشمن، یک انسان دیگرمی بیندکه حق دارد فکردیگرداشته باشدوراه دیگربرود.
دموکراسی، کثرت را قبول دارد. دیگری هم درتلاش برای حقیقت درراه خود، صادق است. "تفاهم با دیگری وافکارش"، مصالحه با دیگری نیست، مدارائی بمعنای اجتناب از برخوردویا سکوت درباره افکاریکدیگرنیست، تسلیم شدن به عقیده دیگری یا قبول تمامیت عقیده دیگری نیست. او عقیده خودش را نیزبعنوان "آخرین حقیقت" نمی پذیرد. حقیقت خودش هم تغییرپذیر است. اما حقیقت واحد "نبایستی تغییرپذیرد" وهمین سبب میشودکه مرد مجاهدنمیتواندامکان تغییربرای حقیقت واحدش داشته باشد. اما یک مبارزدموکرات، دسترسی بچنین حقیقتی نداردکه ازدستبردتغییرات، مصون بماند.
دموکراسی، کثرت افکاروعقایدرا برای پدیدآمدن فضای تفاهم می پذیرد. نه برای اینکه این افکاروعقایددرکنارهم ودوراز دسترسی با هم باشند. هرکسی حق دارد "مبارزه" برای فکروعقیده اش بکندبا میداینکه با دیگری به تفاهمی برسد، امامحق ندارد پا بعرصه جهادبنهد، چون با جهاد، راه تفاهم بسته میشودونفی دموکراسی میگردد.
این خصوصیت بنیادی دموکراسی، ممکن است ناخودآگاه نه درضمیرافراد جامعه گسترده وتقویت شده باشدولی تا مفاهیم اساسی دموکراسی دردلها ریشه ندوانیده باشد، انفکاک دین ازسیاست ممکن نیست. وقتی درضمیر مردم، دموکراسی پذیرفته شده باشد، دعوی حقیقت واحد (چه دردین چه در ایدئولوژیهای دیگر) زمینه ای تنگ برای تلاش وتنفیذ خوددارد وآهسته آهسته عقب می نشیند. انسان احساس میکندکه دفاع ازدین یا ایدئولوژی بمعنای جهادیش، درمقابل دیگری یک "حالت ضددموکراتیک" بخود میگیرد واودروحله اول میخواهددموکرات باشدو همین تقدم درونی برای دموکرات بودن، حقیقت واحدرا به عقب میراندیا دامنه نفوذش را دروجدان، تنگ

میسا زد .
انسان دربحث از ایدئولوژی خود ،احساس میکندکه از روندتبادل وتفاهم خارج میگردد .چون درجهاد ،دفاع از ایدئولوژی وبحث درباره ایدئولوژی خود ،همیشه درباطن ،رد ایدئولوژی ودین دیگری است .حقیقت خود، بطلان عقیده دیگریست .خودآگاهی نیرومنددموکراسی، "بازار حقیقت واحد" را در اجتماع بی رونق میسازدوبالطبع انفکاک دین از دموکراسی نه بزوردر قانون صورت میگیردبلکه دروجدان هرکس ناگفته تحقق می بندد .
درایران با پیدایش حزب کمونیست ،"بازار حقیقت واحد" از سررونق گرفت کمونیسم با مفهوم "جهادش "که متکی بر "حقیقت واحدش "بود ،از نو تاثیر عمیقی درجامعه اسلامی وآخوندها کردوبه جهاد ،رونق تازه ای بخشید .
مفهوم جهاد اسلامی دراثر بسط کمونیسم ،از سربا خصوصیات تازه وبا احساس فخرتازه ،سرفراز انه وارد بازار اجتماع شد .
ما که هنوزدرمشروطیت نیم گامی برای دموکراسی برداشته بودیم،کمونیسم آتش به تنور "جهاد "و "حقیقت واحد" کردوتخم دموکراسی که تازه کاشته شده بود ،دراین حریق دوطرفی کمونیسم واسلام ،سوخت .
فعالیت های ایدئولوژیکی وسیاسی کمونیسم درایران یکی ازعوامل بسیار موءثر برای احیاء روح پرخاشگرانه جهادوحقیقت واحدونفی دموکراسی درایران بود ،چون جوهردموکراسی که قبول کثرت و "شکاکیت درباره حقیقت واحد" باشد ،با آمدن کمونیسم متزلزل گردید .
ازآنجا که کمونیسم یک محصول غربی بودکه اعتبارات خاصی دراثر غربی بودنش داشت ،برای آخوندها ودانشجویان انگیزه دلپذیری برای تجدید خودآگاهی حقیقت واحدوجهاد شد .وقتی اروپا به حقیقت واحدوجهادمی بالد ما چرا به حقیقت وجهاد دنبالیم وننازیم .اگر غرب "جهادوحقیقت واحد" را بعنوان پیشرفت وتجددمی پذیردچرا ما از "جهادوحقیقت واحد "خجالت بکشیم ؟ بدین طرزانفکاک دین از حکومت که میتوانست دریک فضای دموکراتیک صورت ببندد ،با این عکس العمل درمقابل کمونیسم ،فضای دینی روندی برضد انفکاک دین از حکومت پیدا کردوحالا درست خود این کمونیستها که آتش به دعوی انحصاری حقیقت وجهاد دزده اند تقاضای انفکاک دین از حکومت را از علمای دین وبنی صدرورجوی میکنند .دیگ به دیگ میگویدته ات سیاه است .

۵ فوریه ۱۹۸۲

براندازی رژیم‌خمینی

فقط با براندازی علل رژیم او ممکن است

آقای دکترسید.م.ر. عالم‌اسلامی اعتراض خودرا با این جمله شروع میکنندکه "ضرورت وجبرتاریخ که عنوان مقاله آقای منوچهرجمالی است از آن اصطلاحاتیست که‌گروهی ازروشنفکران ایرانی ازفرهنگ سیاسی دیگران اقتباس کرده‌اندوا غلب بدون توجه به معنا ومفهوم آن درنوشته‌های خودبکارمیبرند". متاسفانه من کلمه "جبر" را نیاورده بودم. وایشان جبر را به‌ضرورت افزوده‌اند. این حرف که‌روشنفکران، اصطلاحات را از "فرهنگ دیگران" میگیرندبسیاربجاست. بحسب مثال کلمه "اولوسیون" که‌درعلوم طبیعی دراروپا بمعنای "گسترش وازهم‌بازشدگی" است، دراثرسوء تفاهم درفارسی به‌کلمه "تکامل" ترجمه‌شده‌است وبا این مشتبه‌ساختن معانی باهم، موجب مشتی ازگمراهیهای فکری گردیده. با همین مفهوم "تکامل" که‌با "اولوسیون (یکدنیا تفاوت دارد، یک مفهوم اخلاقی‌ودینی به علم‌تحمیل شده است ومی پندارندوقتیکه‌اسم‌تکامل را به "صراط مستقیم" بدهند، آنرا علمی میسازند. بجای "گسترش" که عاری ازهرارزش اخلاقیست، "سیربسوی کمال"، یک سیرکیهانی وتاریخی میشود. ازعلم، دین ساخته میشود. مفهوم واقعی علمی "اولوسیون" که‌مفاهیم‌اخلاقی ودینی وفلسفی "کمال" رادرپرانتز بیگذاردتامطالعه‌عینی درپدیده‌های طبیعت بکند، با کلمه "تکامل" که سیربسوی یک ارزش اخلاقی باشد، مشتبه‌ساخته میشودوعینیت ازعلم‌گرفته میشود. سراسرتفکرات مرحوم طالقانی وآقای رجوی بر روی همین مشتبه ساختن "اولوسیون" با کلمه "تکامل" بنا میگردد. ازجمله همین مشتبه‌سازیها اصطلاح "تخصص" است که‌خودایشان درپایان مقاله‌بکاربرده‌اندو "نقش

متخصصین علمی یا فنی" را با "نقش علماء وفقهای دینی در اسلام" یکی می پندارند درحالیکه "تخصص علمی" و مرجعیتی که این تخصص علمی دارد با "قدرتهائی که فقیه شیعی درخودگرد می آورد" یک دنیا تفاوت دارد. این اصطلاح را شریعتی برای برنامه آینده خودبکار برده است. او میخواهد که علماء را درآینده تقلیل به "متخصصین" بدهد. ولی ما میخواهیم صداقت علمی داشته باشیم وقدرتهائی را که علماء تشیع درو جودخود، دراثر اتکاء به مفهوم امامت، گردمی آورند ویکنوع قدرت "ابردولتی" است درنظر بگیریم، تا واقعیت های اجتماعی وسیاسی خودرا درست بسنجیم.
ازجمله همین عدم آشنائیها، مفاهیم "ضرورت" و "جبر" و "علیت" است. من بهیچوجه کلمه ضرورت را همراه با اصطلاح "علیت" وهمراه با کلمه "جبر" بکار نبردم، بلکه فقط به کلمه "ضرورت" اکتفا کردم. چون نه قائل به "جبر تاریخی" هستم ونه ازروابط علی تاریخی، میخواهم تاریخ را برمفهوم یک علت تفسیرکنم (تک علتی). این تفسیر "تک علتی تاریخ" که میان کمونیستها متداول است، وحتی خودانگلس آنرا بعدا "تا اندازه ای تصحیح وترمیم کرده است، ازلحاظ تئوریهای علمی تاریخی امروزه مردودمیباشد.
"طیف علتهائی" که بیک واقعیت میانجامند، بسیاردامنه دارمیباشد. ومهم شمردن یک علت وفرعی ساختن علتهای دیگر (که دراصطلاح اسکولاستیک ایشان همان مفاهیم مقتضی واستعدادومانع باشد) غالبا "براساس ارزشهای خاص ذهنی مورخ صورت می بندد. انتخاب یک علت بعنوان علت اصلی و تخفیف سایرعلل به "شرائط یا پدیده های همراه" یا بزبان ایشان "تخفیف علل دیگربه" مقتضی واستعدادومانع "سبب کج بینی ویکطرفه نگری مورخ میگردد. دربکاربردن اصطلاح "ضرورت" یا "ضرورت مسلم"، خواستم این "رابطه اساسی ویاقابل ملاحظه" را مدنظرقرارداده باشم، بدون اینکه وارد بحث دریک تئوری علمی تاریخی شده باشم. ومن با این ضرورت، نه "ضرورت مطلق" را عنوان کردم ونه اصل "تک علتی" بودن راکه خواه ناخواه به مفهوم "جبر" میکشد.
دراینکه من افکار ومفاهیم را میگیرم این را عیب نمیدانم وبا کمال آگاهی این کاررا میکنم واین کاررا ترجیح میدهم که مفاهیم وافکاررا ازدیگران صادقانه بگیرم وتا آنجائیکه درخودآگاهی من این عمل صورت میگیرد، ازآن مطلعم وازآن شرمنده نیستم وبه آن اعتراف میکنم. شرم بایستی آنانی داشته

با شندکه مفا هیموا فکا ررا ا زدیگرا ن میدزدندویا نا خودآگا ها نـــــــه از "درعقب " وا ردعقیده خودمیسا زند .من ا زهما ن آ غا زجوا نیم مستقیما "متون فلسفی "هگل"و "نیچه "و "یا سپرز "و "کیرگه گا ر "را خوا نده و میخوا نم وخـوا ه نا خوا ه متا ثرا زآ نها شده ا م ولی علیرغم این تاءثیرهامیکوشم که یک "تفکر ا یرا نی"دا شته با شم .میکوشم که برا ینها وبرا فکا را سلامی وبرا فکا رما قبل ا سلامی وبرا فکا ربودا ئی وهندی که خوا نده ا م غلبه کنم وفلسفه ا ی ا یرا نی پدیدآ ورم که ا ز "بدیهی ترین مفهوما ت وا فکا ر "شروع میشود .ما با یستی فلسفه ا یرا نی را آ غا زکنیم وآ غا زهرفلسفه ا ی با هما ن سا ده ترین مفا هیم و ا فکا را ست .وبرعکس آ نها ئی که می پندا رندبا یستی ا زا ین بدیهیات دست کشیدوبمسا ئل پیچیده پردا خت ،من فکر میکنم وظیفه ما "با زگشت به همـان آ غا ز "ا ست .با زگشت به سا ده ترین مفا هیم ا ست .فلسفه درفرا نسه با دکا رت شروع شدودکا رت با حل مشگلات فلسفی فلاسفه یونا ن ویا پیچیدگیهای فلاسفه قرون وسطی شروع نکردبلکه با سا ده ترین مفهوم ،فلسفه را آ غا زید .

فلسفه ها ی آ لما ن وا نگلیس وفرا نسه وآ مریکا ،فلسفه ها ی ما نیست .آ نها حق دا رنددر "خم وپیچ" ا ین فلسفه ها ی پیشرفته بحث کنندولی ما با یستی با آ شنا ئی با آ نها برآ نها غلبه کنیم وسپس همه را فرا موش کنیم وفلسفه خـود را ا زا بتدا شروع نما ئیم .علوم ا جتما عی وسیا سی وا نسا نی وحقوقی ما بـر چنین مفا هیم سا ده ولی عظیم بنا خوا هندشد .

دربحرا نی ،هرا نقلابی،با زگشت به "سا ده ترین مفا هیم "ا ست .با زگشت بـه هما ن بدیهیا ت ا ست .درا نقلاب ،بدیهی ترین چیزها ست که "غیربدیهـی " میشود .آ نچه تا بحا ل بدیهی پندا شته میشد ،مسئله ا سا سی میگردد .ا نقلاب، شروع ا زآ غا زا ست .شروع ا زبدیهیا ت وسا ده ترین مفا هیم ا ست .ا ما ا یـن شروع ،ا زچیزها ئی نیست که بدیهیا ت آ لما ن وفرا نسه وآ مریکا ست .با ترجمه کردن یا ا نتقا ل ا فکا رسا ده یا ا بتدا ئی ا روپا وآ مریکا ،ما هنوز "نقطـــه آ غا زخودرا ندا ریم " .ا نقلاب برا ی ا ینست که ما ا ز "خود "شروع کنیم وا یـن خود ، "تا زه ،خودمیشود " ،شروع کرده ا ست خودبشود " .آ غا زی ا زخودش وبـه هدف خودش .جنبش ما به "آ غا زا سلام "یا جنبش ما به "ا یرا ن پیش ا زا ســلام " برا ی ا ین نیست که ما کشف ا سلام را درآ غا زش بکنیم یا کشف ا یران رادرآ غـا ز تا ریخش بکنیم یا به ا ین دوبا زگردیم بلکه برا ی ا ینست که "درا ین جنبش‌ها" وا زا ین جنبشها ،با خودما ن وا زخودما ن آ غا زکنیم .آ فریدن ا ین "نخستین

فکرها "،این "بدیهیترین واساسی ترین فکرها "است که وظیفه اساسی روشنفکران میباشد .گذشتن از این بدیهیات توساده ها وپرداختن به "پیچیدگی تئوریهای حقوقی واقتصادی وسیاسی وتربیتی دراروپا "و "انتقال این پیچیدگیها "به جوایران،حل هیچ مسئله ای را نخواهدکرد ، بلکه ما رااز جستجوی فکرخود،واستقلال خودباز خواهدداشت .اقتصاد ما ،با اقتصاد اروپا شروع نمیشود .حقوق ما با حقوق اروپا شروع نمیشود .سیاست ما با سیاست اروپا شروع نمیشود .یافتن ساده ترین ولی بنیادی ترین افکار مربوط به سیاست وحقوق وتربیت است که حل مسائل ما را خواهدکرد . ما موقعی مسائل خودرا حل میکنیم که با "خودمان"شروع کنیم .وموقعی با خودمان شروع میکنیم که با ایده خودمان شروع کنیم .براساس این ایده خودمان،اسلام را بپذیریم ،براساس این ایده خودمان،اروپا را بپذیریم ، ... .ما به این ایده های اساسی وساده ،بیش از اختراعات فنی چشمگیر احتیاج داریم .ایران،با یک ایده شروع میشود .نه با گرفتن افکار وعقاید دیگران ونه با واردات ماشینها وسازمانهای دیگران.ما با این افکار وعقاید وارداتی چه حالا وارد شوند چه هزار یا دوهزار سال پیش وارد شده اند وما با آن خوگرفته ایم ،نمیتوانیم این ایده را بیابیم .اگرچه اندکی از موضوع دور افتادم ولی خواستم بگویم که گرفتن صادقانه وخودآگاهانه از دیگران، بهتر از آنست که ما نا خودآگاهانه بگیریم وخودرا بفریبیم وافکار دیگران را بخدا وقرآن نسبت بدهیم .ولی وقتی ما به "خود"برسیم ،همه افکار را میتوانیم بگیریم وبرآنها غلبه کنیم وافکار تازه خودرا از آن بسازیم بدون اینکه هیچ فکری برای ما خطری باشد واستقلال ما را بهم زنند .وبا "خودشدن"است که برخوردبا هیچ عقیده ای وفلسفه ای برای ما واهمه نخواهدداشت .احتیاج به آن نخواهدبود که مانند علماء شیعه از تماس با بیگانگان بترسیم واز تاریخ جنبش توتون وتنباکو از هرموقعیتی علیه این تماسگیریهای فکری استفاده ببریم .برضدتأسیس مدارس جدید برخیزیم ودبستانها را ببندیم . چنانکه تاریخ مشروطیت ما انباشته از این اتفاقات است .

ازجمله اصطلاحاتی را که با مشتبه سازی،غلط بکار می برند همین کلمه جبر است .کلمه جبر ،ترجمه کلمه "دترمینیسم "است ومعنی واقعی "دترمینیسم" "معین سازی و معین شدگی"است ودترمینیسم تاریخی ترجمه اش "معین شدگی تاریخی"است .اینها آمده اند "جبر"را که یک "محتوی روانی انسانی "دارد

بجا ی آن‌گذا شته‌ا ند . کلمه‌جبر ،یک ریشه "روا نی ا نسا نی"دا رد .جبر ،حاکی ا زیک "فشا ری"ا ست که علیرغم "ا را ده "کسی،تنفیذ میگرددومیخوا هدآ نـرا علیرغما را ده‌ا ش ،به‌ا وتحمیل کند .درحا لیکه‌آ نچه‌را "جبرتا ریخـی " میخوا نندممکن ا ست نه‌تنها علیرغم‌بلکه‌با "دلبخوا ه "کا مل طرف صـورت ببندد .

هر "ا مری"درمقا بل ا نسا ن،که‌صا حب ا را ده‌هست ،ا یجا دیک جبرمیکنـدوا و ا حسا س ا ین جبررا میکند ،چون‌ا و "ا حسا س ا کرا ه "میکند .مفهوم‌جبر ،بـردو فرض‌ضمنی قرا ردا رد .یکی ا ینکه "آ نکه‌جبرمیکند "ا را ده‌دا ردودیگرآ نکـه "آ نکه‌مجبورا ست "ا را ده‌دا رد .با مفهوم‌جبر ،بدینسا ن یک جریا ن روا نـی ا نسا نی را به‌تا ریخ وکیها ن منعکس میسا زند ،وهویت علمی مطا لعـا ت را نفی میکنند .ا گرمفهوم‌جبربه‌تا ٔ ثیرخدا درتا ریخ‌ا طلاق بشود ،صحـت دا رد . چون مشیت خدا ئی،جبا را ست وا نسا ن،درمقا بل ا مرا ومجبورا ست .

وقتی خدا وندرا بعنوا ن عا مل ا صلی تا ریخی بگیریم‌وا ورا درمشیتـــش بشنا سیم ،چنا نکه‌درقرآ ن ا ین "مشیت "نقش قا طع درهمه‌چیزدا ردومتجا وز ا زدویست وپنجا ه‌دفعه‌تکرا رمیشود ،میتوا ن‌به "جبرتا ریخی"قا ئل شــد . خدا وندرا مرش ،جبا را ست ،وا نسا ن مجبورمیبا شد .ا ولین میثا قی را کـه با ا نسا ن می بنددودرصلب آ دم‌همه‌را مجبوربقبول آ ن میکنـــد ،وا نسان میبا یستی طبق ا ین قرا ردا د ،خودش برپا ی خودش نا یستدوفقط ا زکسا نیکه ا ومعلوم‌میکندتا زما ن آ خرهدا یت بشودوعقلش را به‌آ نها بسپا رد ،ا ین جبر تا ریخی ا ست .عقل ا نسا نی،محورجنبشها ی تا ریخی نیست .بلکه‌ا ین"جبـر مشیت ا و "،درهما ن میثا ق ،تا ا نتها ی تا ریخ،برتا ریخ حکومت میکند.همه ا نسا نها ،طبق ا ین میثا ق جبری(کلمه‌طوعا وکرها درهمین آ یه‌میا ید)همـه ا نسا نها تا تا ریخ ا نسا ن طول بکشد ،درآ ن روزدرصلب آ دم ،طبق میل یـا علیرغم‌میل خودمجبورمیشوندکه‌بپذیرندکه عقل آ نها بدردنمیخوردوکفایت برا ی حل مشگلات ا جتما عی آ نها را نمیکنندوخودشا ن نمیتوا نندبخودا تکـا ٔ کنندوا حتیا ج ا بدی به‌رهبرورهبری دا رندوحتی ا ین رهبرها ونوع‌رهبـری نیزخا رج ا زقدرت‌شنا سا ئی آ نها ست ،بلکه‌خدا وندهما نروز الــی ا لابـد ا ین قول وقرا را طا عت ا بدی را با تما م‌بشریت (که‌بودوهست وخوا هدآ مـد) بست وهرکسی ا زا ین میثا ق سربزند ،سرکش وطا غی ومفسدوکا فرا ست .ا یـن یک جبرا ست . بدین سا ن هرکسی بطورا جبا ر ،مسلما ن بدنیا آ مده‌ا ســت .

چون درهما ن میثا ق یکطرفه با هما ن جبر ،ا نسا ن،بخدا تسلیم میشود وهمه ا نبیاء ومحمدوبقول شیعه همه ا ما مها را می پذیرد .بدین ترتیب راه چاره ا ی ندا ردجزا ینکه مسلما ن با شدوکسیکه مسلما ن نمیشودیا ا زا سلام بر میگردد، نقض ا ین میثا ق(جبری)را میکند .من نمیدا نم که سرکشی درمقا بل یک میثاق ا جبا ری چرا با یدنقض با شد! برهمین پا یه ا ست که با ا قلیت ها ی فکری وفلسفی وسیا سی رفتا رمیشودهرکسی که غیرا سلامی می ا ندیشد ،دروغگوو کا فروظا لم ا ست وکلمه ظا لم درقرآ ن بیشتربه اینمعنابکا ربرده میشود .

وقتیکه رهبرمن جبری برا یم مشخص میشود (ا زطرف خدا)چرا یک شا ه نیزبهما ن روش ،خودش را رهبرمن نکند ؟جبریکیست چه ا زخدا چه ا زشا ه .هردونفی آزا دی وا ختیا رمرا میکنند .

بعدا زا ینکه آ قا ی ر .با هما ن عبا را ت ا سکولاستیکی خودتوضیح مسئله علیت وشرا ئط آ نرا دا دند ،خوب بودخودنشا ن میدا دندکه ا ین وا قعه که "پدید آ مدن رژیم ا سلامی خمینی"با شدا سا سا "علتی دا شته یا نه ؟وا گرعلتی یا عللی دا شته ا ست ،آ نها کدا م بوده ا ند ؟ا گرقا ئل به ا ین نیستندکه با یا فتن علل وا قعه خمینی ورژیم ا سلامیش "معین سا ختنی"ا ست ،آ یا ا ین واقعه "تصا دف" محض بوده ا ست ؟ا گرتصا دف محض نیست ،علتها ی سیا سی،ا قتصا دی، ...... را برشمرند .چون ا یشا ن درجمله آ خرپا سخنا مه خودمیگویند "که حکام کنونی ا زا ین را بطه فقیه ومقلدکه یک را بطه طبیعی ومنطقی ا ست (؟)چیزی بنا م ولایت فقیه بیرون کشیده ومستمسک قرا ردا ده ،ربطی به قرآ ن وسنت پیغمبر ندا رد"پس ا یشا ن منکررا بطه علی دینی میشوند .شرا ئط دینی،بقول خود ا یشا ن حتی"ا ستعدا دیا ا قتضاء "پیدا یش رژیم خمینی نیزنیستندوفقط دین وقرآ ن مستمسک وآ لت ا ست .بنا برا ین با یستی بما بفهما نندکه ا ین علت غیردینی کدا مست ؟

ا ما طبق روا ل سخن که همه ا صلاحا ت وا نقلابا ت را بحسا ب آ خوندها میگذا رند وتلاش همه گروهها ی دیگررا نا دیده میگیرندوبدون آ نها ا زمشروطه ،دیگرا ن غیرشب نا مه نویسی کا ری نمیتوا نستندبکنند ،پس بحتم درا ین بحرا ن نیز سهیم وشریک بوده ا ند .برا ی ا یشا ن را هی جزا ین نمی ما ندبه "ا نحرا ف ا نقلاب "قا ئل شوندومسئول آ نرا نیزفقط "ا را ده ا نفرا دی خمینی"بدا نند وقضیه را بتدریج "تصا دفی"کنندوا زروا بط علی ا جتما عی خا رج سا زند .

ولی درحا لیکه خودمیگویند"حکا م کنونی ا یرا ن"بنا برا ین یک "مسئولیت

گروهی "قائلند". آیا همهٔ این گروه که آخوند هستند، بحسب تصادف، اسلام را مستمسک قرار داده اند؟

تا زه بازگشت دادن جریان به هر کدام از این افراد علیحده، قضیه را تصادفی نمیکند، چون همین اشتراک حکام کنونی در یک وجه که اسلام باشد، بایستی یک زمینهٔ اسلامی و یا حداقل آخوندی داشته باشد. من در مقالات مختلف کوشیده ام که با مدلهای مختلف و جوابهای مختلف، راهی برای شناخت این واقعه پیدا کنم. خوب بود ایشان بعد از تعلیم مسئله علیت بخوانندگان و من، که علاست و ارد بودن ایشان میباشد، بمن و خوانندگان میگفتند که آیا این جریان بی علت بوده یا علتی داشته یا عللی داشته؟ اگر عللی داشته، مجموعه آن علتها را میشمردند و نشان میدادند که آن علتها هر کدام تا چه اندازه دخیل بوده اند و "علت مهمتر" چه بوده است. چون با منکر شدن علیت دینی و مذهبی یا مسکوت گذاشتن آن، مسئله گنگ میماند. و "مبارزه با خمینی" را نمیتوان کورکورانه انجام داد و نمیتوان این فصل را بسته گرفت. روشن ساختن روابط ضروری که چگونه و چرا این واقعه اتفاق افتاد، یک مسئله برای اتلاف وقت در قهوه خانه ها نیست. "علت یابی" یا "تعیین روابط ضروری" برای، پیش بینی "روش مبارزه" و مقابله با رژیم لازم است. مسکوت گذاشتن این علل و ضروریات، هم مبارزه را فلج میکند و هم "روشی برای مبارزه" پیدا نمیشود. بحث، این نیست که دین برای حل مسائل کفایت نمیکند یا اینکه دین را بایستی از سیاست جدا ساخت. بلکه بحث این است که آنچه سبب پیدایش این واقعه شده است، بایستی شناخته شود تا با آن مبارزه کرد. برانداز رژیم، براندازی علل پیدایش رژیم است. اگر این پدیده، علت ندارد و فقط و فقط با "اراده خصوصی و تلون شخص خمینی" سروکار دارد، پس "چهارچوبه اسلامی که خمینی در آن قرار دارد" و حقانیت اعمالش را از آن استنباط میکند و "غایت علی" اقدامات رژیم است، چه میشود؟! اینکه اسلام در دست او "آلتی" شده است، باید مشخص ساخت، چقدر فقط "آلت" است و چقدر "علت". از اینگذشته "آلت" هم در جریانات تاریخی جزو همان علت ها هستند و فقط آنچه را ما آلت میشماریم (مستمسک قرار گرفته اند) از لحاظ علی در درجه دوم و سوم قرار میدهیم و مقصود ما این است که علت مهم و اصلی نبوده است. تشخیص یک علت بنام آلت، فقط یک نوع دسته بندی ارزشی و ذهنی است میان علل. همینکه اسلام، امکان آلت

همینکه اسلام امکان آلت شدن دارد، نشان آنست که مؤثر میباشد. در محیط اسلامی وشیعی ایران هرچیزی نمیتوانست آلت قرار بگیرد. با "آلت قرار گرفتن اسلام"، نقش علی اش را از دست نمیدهد. آلت، همیشه یکی از علل است.

تاریخ تأثیرات یک ایده (مثلا" ایده امامت) غیر از "توقعات ما از آن ایده است".

اما هر ایده ای مانند ایده امامت، "چهارچوبه امکانات مختلف در استنتاجاتش" میباشد. وقتی ما یک ایده را در اجتماع غلبه دادیم، همه این امکانات، جزو "ضرورت" آن ایده موجود است. شاید ما توقع داشته باشیم که فقط یک نتیجه گیری ما از ایده امامت، غلبه پیدا کند و بپنداریم که فقط همین نتیجه، نتیجه حقیقی است. ولی هیچ ایده ای، یک امکان تفسیر ندارد، بلکه امکانات مختلف تفسیر دارد. هر شیعه ای میداند که بر همین اساس، هدایت قرآن را منوط به وجود امام و بالاخره فقهاء میکند، چون میداند که از قرآن، هزار معنا میشود استنتاج کرد. یعنی قرآن بخودی خودش هدایت نمی کند (ودر واقع این فکر، نقض ادعای قرآن را میکند) بنا بر این هر ایده ای در اجتماع، چهارچوبه ای از امکانات توجیه خود را میگذارند و از این ببعد این امکانات، میتوانند واقعیت پیدا کنند. این امکانات، جزو ضرورت شده اند. دیگر در این اجتماع، "امکانات آزاد" موجود نیست. بلکه چهارچوبه ای از این ایده گذاشته شده و امکاناتش با همه تعدد، محصورند یعنی این امکانات، از این ببعد ضروریت پیدا میکنند (این حرف هگل است نه حرف من)

آیا شما منکر میشوید که ولایت فقیه یکی از توجیهات "ایده امامت" است؟ این ایده، تنها از مغز خمینی ترشح نکرده است بلکه بمغز سایر فقها نیز افتاده بوده است. از جمله بمغز نراقی، مجتهد مشهور رسیده بوده است. از اینرو ولایت فقیه، مشتق از ایده امامت هست یعنی یکی از امکانات آنست. پس درهرصورت یک ضرورت در ایده امامت میباشد.

یک ایده، امکانات گوناگون در استنتاج دارد ولی همیشه، ایده، وقتی تاثیری در تاریخ میکند، یکی از "امکانات همین ایده" را گسترش میدهد. بفرض اینکه این امکان بعد از تحقق، دوام نیافت، آن ایده که در اینجا ایده امامت باشد بخودی خودش منتفی نمشود بلکه سایر امکاناتش را در

دسترس میگذارد .ما بعدا "بسا یرا مکانات ایده اما مت برخواهیم گشت و تیررس آنرا درا مورسیاسی خودخواهیم دید .اگر این ایده ،فاقد چنین امکانی باشد ،آن تاءثیر بوجود نمی آید .درایده کمونیسم ،امکانات مختلف تفسیر هست .درایده اسلام امکانات مختلف تفسیر هست .ما نمیتوانیم (یعنی هیچکسی نمیتواند ،چنانچه علی وامامها نتوانستند)تضمین بکنیم که از امکانات مختلف ایده اسلام (یا درمورد ما ایده امامت)فقط امکانی که دلپذیر ماست ،صورت بخودخواهد گرفت .واگر امکانات دیگر آن ایده تحقق بپذیرد ،اسلام را ستین واسلام حقیقی نیست .درچنین صورتی ما مجبوریم تمام تاریخ اسلام وتاریخ تشیع را نفی کنیم وخط بطلان برآن بکشیم .این ایده اسلام بوده است که ابعاد مختلفش ،وجوه مختلفش ،درامکنه مختلف ودرزمانهای مختلف ،بطور مختلف گسترده شده است .

اسلام را درهمین وجوه گسترش یافته ،ودروجوهی که درآینده امکان گسترش دارد ،میتوان شناخت .اسلام خمینی وتشیع خمینی یکی ازهمین وجوه هست. مجموعه امکاناتی که درایده اسلام هست ،بذرهائی هستندکه روزی رشد میکنند وناگهان جوانه میزنندوگسترده میشوندوهمیشه ایده ،وقتی گسترش یافت ودرجزئیاتش هویدا شد ،برضدتوقع بسیاری ازطرفداران آن ایده هست ، چون آنها "توقع دیگری" از آن ایده داشته اند .چون توقع افراد زیک ایده ،غیراز "محتویات نهفته درخودآن ایده" است .من کاملا "احساس میکنم که پیدایش رژیم اسلامی وشیعی خمینی برخلاف توقع آقای ر.وبنی صدر وجویست .اما ایده ،طبق ضرورت منطقی وطبیعی درونی اش گسترده میشود ، نه طبق توقعات ما ،نه طبق ایده آلها وآرزوهائی که ما ازآن داریم یادرآن میگنجانیم .

بدین ترتیب ،اسلام وتشیع را نه میتوان بعنوان ضرورت تاریخی نه از شخص خمینی (ازلحاظ روانشناسی فردی)ونه ازپیدایش رژیم او (ازلحاظ تاریخ سیاسی ومذهبی)جدا ساخت .کسانیکه امثال شریعتی وطالقانی ورجوی که بطورکلی اسلام را ایده آلی میسازند ،خواه ناخواه "وجوه گسترش یافته ایده اسلام "را درتاریخ ،بعنوان "انحراف از اسلام "نفی میکنندومی پندارندکه اسلام ،بعنوان ایده ،بایستی فقط وفقط یکنوع نتیجه منطقی "داشته باشد ، وفقط یکنوع بایستی گسترش یافته باشد .درحالیکه همین اختلاف توجیه و تفسیر میان این آقایان ،خودش بهترین نشان است که ایده اسلامی ،قابلیت

تفاسیر مختلف دا ردوبرای پیش بینی "گسترش ابعاد نهفته ایده اسلام" نبایستی "تاریخ گسترده و وجوه مختلف" را تا بحال فراموش ساخت. مطالعه همه آنچه را که آنها بنام "انحرافات" نفی میکنند، و نمیخواهند بپذیرند، همه "امکانات گمشده اسلام" نیست. این امکانات، همه بسهولت دوباره بسیج شدنی هستند. پیش از آنکه ایده آلهای تازه آنها از اسلام، شکل بخود بگیرد، "آن امکانات شکل بخودگرفته" که در اذهان عامه رسوخ دارند و علمای سنتی پایبند به آن هستند (و محافظ آن نیز میباشند) عرصه را به آنها تنگ خواهند ساخت و آنها را از میدان بیرون خواهند کرد. همین کوتاهی نظر و فقدان دید تاریخی سبب شد که شریعتی نتوانست تاریخ را در واقعیتش ببیند. او اتهامی به صفویها بست که راه درک جنبش های تاریخی را برای او بست. تشیع صفوی، یک تشیع اکثریت بود. "تشیع صفوی" وجود ندارد. صفویها در آغاز، رادیکال و مبارزوتساویخواه و ایده آلی و انقلابی بوده اند. ولی بمجردیکه "استقرار یافتند" در همان حکومت یافتن، خصوصیات اولیه را از دست دادند. نه آنکه از همان آغاز تشیع، صفوی باشد. تشیع صفوی، همان تشیع اکثریت است که سرنوشت همه ایده ها در غلبه و استقرار میباشد و بستگی به صفویها نداشته است

بلشویسم نیز کمونیسم مستقر شده و جا افتاده است. و هر کمونیستی نیز که جا بیفتد و مستقر شود، همین آش و کاسه است. دموکراسی نیز جنبشی بود که وقتی مستقر شد و جا افتاد، ایده اصلی اش در تزلزل میافتد. این فاصله میان "ایده" و "واقعیت" همیشه بشکلی بجا میماند و درست همین فاصله، ایجاد کشش و حرکت میکند.

بر پایه گفتگوهای بالا میخواهم چند کلمه راجع به "تئوری انحراف" و اصطلاح "انحراف" بگویم. چون آقای م.ر. نیز در عمل بهمین "تئوری انحراف انقلاب" پای بندند. چون بنظر ایشان فقط روحانیون بوده اند که "جنبش ها را رهبری کرده" و فقط "مردم به متابعت از علماء وارد میدان شدند" و برای ایشان راهی نمیماند که با این کلیتی که صحبت میکنند، رهبری این انقلاب را نیز به تمامی به روحانیون نسبت بدهند و در حینیکه روحانیون این جنبش را بتمامی رهبری میکنند، ناگهان، چیزی "غیراسلامی" از آب در می آید!

اگر روحانیون این جنبش را نیز تماما "رهبری کردند، پس چطور شد که نتیجه انقلاب، اسلامی نیست و ایشان حتی منکر علیت اسلام و تشیع در این قضیه

میشوند .پس یک را ه با قی میما ندو آنکه بگویندخمینی و "حکا م کنونـــی ا یرا ن" این جریا ن را منحرف ساختندوا زیک جریا ن ا سلامی یک جریان غیر ا سلامی ساختند . چنا نچه بنی صدروزجوی نیزهمین را میگویند .متاءسفانه "یک انحرا ف ا زتشیع وا سلام "خود "بستگی به تشیع وا سلام "را نشان میدهد . انحرا ف ا زا سلام وتشیع ،ا نحرا ف "در "ا سلام وتشیع ا ست .با انحـــراف ،در ا یدئولوژی،جریا ن خا رجی وبیگا نه با آ ن ا یدئولوژی نمیشود .ا ین تشبیه هندسی که خطی ا زخط دیگر منحرف میشود ،ا نطبا ق برما هیت جنبش تا ریخی درا یدئولوژیها ندا رد .ا ین تشبیه ا نحرا ف ا زهندسه وریا ضیات ،واقعیت های روا نی وا جتما عی را فقط دریک نقطه روشن میسا زد .

همه ا نحرا فا تی که درا سلام ا تفا ق ا فتا ده ا ند ، "ا زا سلام جدا نشده ا نـــدوراه جدا گا نه و مستقل خودرا نرفته ا ندوبا ا سلام بیگا نه نشده ا ند ،بلکه ا زلحـــاظ تا ریخی وا جتما عی "در "ا سلام ما نده ا ند .تا ریخ ا سلام ،شا هدآ نست .همـــه تفرقه ها ورفض ها وا نحرا فا ت ،ا زا سلام کنا رنرفته ا ندبلکه درا سلام ما نده ا ند وخودرا با ا سلام عینیت دا ده ا ندوبعدا زمرحله ا ول که آ نهارابعنوان "منحرف ا زا سلام "مطرودومورد تعقیب قرا ردا ده ا ندبعدا " درا جتما ع ا سلامی ،مـــورد قبول وا قع میشوندیا بطرزی با آ نها مدا را میکنند .بنا برا ین پیدا یـــش رژیم ا سلامی خمینی ،ولو آ نکه بنظر بعضی ا نحرا ف ا زا سلام وشیعه راستین دارد ، دردا منه ا سلام رخ میدهدوبا همه ا نحرا فا تش ،هنوز "دردا منه ا مکا نا ت ا یده ا ما مت وسا یر تفکرا ت ا سلامی "صورت میگیرد .مبا رزه با خمینی موقعی جدی وا صولی وبنیا دی خوا هدبود که پیدا یش رژیم خمینی را درروا بط ضـــروری تا ریخیش درک کنند .ردیف کردن کلما تی ما نندفا شیسم وا صطلاحا تی کـــه ا ز ما رکسیسم وا مگرفته میشود ،فقط ما را ا زما هیت مبا رزه ودشمن منحـــرف میسا زد .بدون شنا سا ئی علل دینی تا ریخی که با عث پیدا یش رژیم خمینی شده ا ند ،هرگونه مبا رزه ا ی علیه ا ین رژیم ،جدی نیست .

نا دیده گرفتن ا ین علل مذهبی ودینی ،مبا رزه با رژیم خمینی را یک مبا رزه بی معنا وغیرجدی میسا زد .درپرا نتزقرا ردا دن ا ین علل ویا ضـــروریات وروا بط دینی وهمچنین "تا ریخ رشدقدرت علماء شیعه درا یرا ن درا یـــن چها رصدسا ل ،مبا رزه با خمینی را به میدا نی میکشدکه دشمن در آن حاضر نیست . دا ستا ن مبا رزه دو... کیشو... آ سیا ی با دیست .درست دا ستا ن همیـــن دوکیشوتها ی ا یرا نی ا ست که بعنوا ن رهبرا ن ا پوزیسیون هجوم به بادبانها

میآورند.کسی با خمینی درمیدانی که اوهست وبا اسلحه ای که او میجنگد، مبارزه نمیکند. این مبارزات همه با "نادیده گرفتن روابط ضروری تاریخی پیدایش خمینی" صورت می بندد. اینها هیچکدام با خمینی نمی‌جنگند بلکه با "سایه خمینی" می جنگند. یا خمینی را یک "تصادف" میشمارندکه اساسا" علتی نداشته است ولی خوددرتاریخ پیدا شده است وپرانتزی است که مربوط بتاریخ ما نیست وبایستی آنرا بست وبا بستن این پرانتز، دیگر مسئله تمام میشود. این حرفی نیست که بختیار میزدبلکه این واقعیت فکری همه رهبران اپوزیسیون است. فقط او این حرف را فورموله کرد. یا اینکه می پندارندکه خمینی هرگونه علتی دارد، فقط علت دینی ومذهبی ندارد. علل اقتصادی وطبقاتی وبورژوازی... پشت سرهم ریسه میکنندولی یکبار روی "تئوری امامت از لحاظ واقعیات سیاسی ایرانی" مًا مطالعه نکرده اند. چرا قدرت آخوندها دراین دویست سال گام بگام از لحاظ سیاسی افزود؟ ایده امامت با "قدرت سیاسی آخوندها "چه رابطه ای داشت؟

درچنین صورتی بمیدانی میروندکه رژیم خمینی درآن حضورندارد ودرآنجا با بادها وبا دبانها وخیالات خود میجنگند. همین خصوصیت است که رهبران اپوزیسیون را تبدیل به یک مشت دون کیشوت کرده است. همه باجدواشتیاق ومردانه وبانیات پاک برخاسته اندومی پندارندکه این جدیت واشتیاق و عشق به آزادی ومردانگی وپشتکارکفایت میکند، فقط یک کمی "وحدت" لازمست. دون کیشوت هم همه این خصوصیات را داشت وبرای نفی ظلم وظلمت برخاسته بود. مبارزه بایستی بر "درک تاریخ" و "تاریخ مذهبی" و " تاریخ رشدقدرت علمای شیعه "دراین دویست سال قراربگیردتا مبارزه، جدی وواقعی بشود. خوبست حداقل یکنفراز لحاظ تئوری سیاسی واز لحاظ ماهیت ایدئولوژیکی تحقیقاتی درخصوص "واقعیت سیاسی امامت "بکند. مبارزه، بچنین تفسیرسیاسی "ایده امامت "احتیاج دارد.

دیلتای، فیلسوف ومورخ مشهورآلمانی میگویدکه " هرملتی خودرامیتواند درتاریخ خودبشناسد "برای یک فردمبارز، تاریخ، تنها گذشته نیست بلکه تاریخ "وحدتیست از گذشته وحال وآینده ". بدون قبول این وحدت، مبارزه، معنائی نخواهدداشت. نه آنکه تاریخ، حال وآینده را بطورجبری معین سازد، بلکه تاریخ، "امکانات "ما را دربرداردوبرای تحقق آن امکانی که ما ترجیح میدهیم، میتوانیم مبارزه کنیم. شناسائی تاریخ برای " درک همین

امکانات "است .روشنفکران ،با آنکه علماء در این دویست سال پله به پله ، قدرت اجتماعی وسیاسی خودرا رشددادندوایدئولوژی مربوط به آنرا عبارت بندی کردندوحقانیت آنرا بینادگذاشتند ،وتشکیلات به آن دادند ، این "امکان قبضه کردن قدرت سیاسی بتوسط علماء "را نشناختندوپیش بینی نکردند .حتی ناخودآگاهانه ،خود ،آلت رشدوتقویت آنان شدند (ماننندجلال آل احمدوبازرگان وشریعتی) .رشدوحشت انگیزقدرت سیاسی و اجتماعی علماء دینی که متکی برایدئولوژی سیاسی ایده امامت بناشده ، دراین دویست سال (باوجوددوره های سرکوفتگی وضعفش)یکبعدنامتعادلی پیداکرده بود .

حالاچه برای نهضت تنباکو؟چه برای مشروطیت چه علیه آن ،چه برای ملی کردن نفت ،چه برضدآن،درهردوصورت تلاش آخوندها متوجه یک اصل بوده است وآن تزایدقدرت سیاسی علماء بوده است .این جریان تصادفی نبوده است .چنانکه با اشاره به رهبری دائمی"جنبش ها درایران"بوسیله علماء ، آقای م.ر .همین نکته را تائیدمیکنند .اگرچه ایشان فقط طرف مثبت رهبریها را میگیرندوفراموش میکنندکه درصفوف ضدنیزبشدت آخوندها در تحرک وتلاش بوده اند . ولوآنکه درواقعه های توتون وتنباکو وبعدا" درمشروطیت وبعدا" درنهضت ملی کردن نفت ،این تزایدقدرت سیاسی،تجلی خاصی پیداکرده است ولی اینها "نمادی"چندازیک "جریان مداوم افزایش قدرت آخوندی "بوده است .این قدرت سیاسی درا تفاقاتی که برای جامعه روشنفکران نیزمشهودنیست ،افزایش می یافت .

قدرت سیاسی علماء درتجلیات بالاشناختنی بوددرحالیکه این قدرت در سرکوبیهای شیخیه وبابیه وبهائیه وبعدا" کسروی بیشترازآن افزایش یافت که روشنفکران ازآن باخبرند .قلع وقمع بابیها وبهائی ها،امکان قدرتیابی طبقه آخوندی بود .دراین زمینه همه آخوندها باهم مشترک بودند .طبقه آخوندی دراین مبارزات ،پیروزمندشد .با بیها راازبین بردندیا به زیر زمین راندندوبهائیها را با سرکوبی،متوجه "تبلیغ وتوسعه درخارج ازکشور" ساختند .نتیجه این مبارزات ضدبابی وضدبهائی این بودکه "ضروری بودن اصلاحات دینی واجتماعی"درک نشدواینها را بعنوان "فتنه "تلقی کردند، درحالیکه زائیده ازضروریات سیاسی واجتماعی ودینی ایران بود .دراثر عدم شناسائی علت این جنبشها وسرکوبی آنها ،علماء خودرا بدست خود

"پسگرا " ساختند .نزدیک به‌صدوپنجاه‌سال درا ثر همین صف بندی علیه شیخیگری وبابیت وبهائیت ،"را ه‌خودرا به‌ا صلاحات داخلی اسلامی"بستند . علت هم‌این بودکه‌شیخ احمدا حسائی وباب وبهاءالله همه‌این اصلاحات و تغییرات را درقالب دینی،پیشنها دکرده‌بودند .علماء مجبوربودندکه‌برای پیروزی دراین مبارزات ،همیشه‌این تغییرات را بعنوان اینکه‌ازباب وبهاءالله هست ،مطرودومنفورقرا ردهند .با لعن وطردا ین افکار ،خودنیز مانع ازورودا ین تغییرات به‌اسلام‌شدند .همه‌ا صلاحات را چون ازباب و بهاءالله‌نا مبرده‌شده‌بود ،مانع میشدندتا بابیها وبهائیها حق نداشته باشند .تا اوائل ۱۹۶۰ این حالت ارتجاعیت درا ثر همین حالت منفی که علیه‌این دوگروه‌گرفته‌بودند ،درعلماء باقی بود .متجا وزا زصدوپنجاه سال درا ثرا ین مبارزه ،اصلاحات وتغییرات را برپایه‌تشیع وا سلام‌بازداشتند . ناگهان دراوائل ۱۹۶۰ (یعنی بیست سال پیش)خواستندکه‌بصورت‌افراطی این عقب ماندگی عمدی را رفع کنندودریک جهش ،جبران سازند .ولی همان سرکوبی با بیها نتایجی راکه‌علماء میخواستندندا دبلکه‌با قیمانده بابیها "به‌زیرزمین رفتند"وبا تقیه ،همه‌این ها درجنبش مشروطه‌شرکت جستندوهمه‌شکل مذهبی را کنارگذاشتندوسوی سیاسی"پیدا کردندوعوامل مؤثر ایدئولوژیکی مشروطیت شدند .

این تهمت زدن بابی به‌مشروطه‌خواهان،بدون واقعیت نبود .بسیاری از بابیها که‌ازترس نام‌مسلمان بخودگرفته‌بودندجزورهبران مشروطیت شدند. اطرافیان وهمکاران سیدجمال الدین افغانی همه‌بابی بودند.وخدمتی راکه‌بابیها به‌مشروطیت کردنددرهیچ تاریخی نوشته‌نشد .یک جنبش زیر زمینی گمنام‌درتقیه‌ودرزیرلوای مشروطیت ،بدنبال آزادیهائی بودکه درکشتاربابیها پایمال شده‌بود .

۲۱ مـی ۱۹۸۲

علماء متخصصندیا " ابردولت "

آقای م .ر. درپاسخنامه‌خودحماسه‌ای ازقهرمانیهای علماء رادر خدمت به‌ایران نوشته‌اند. من میخواهم باخطوطی اجمالی، ماهیت این قهرمانیها را روشن سازم.

دردوره‌ای که‌بنیاد حکومت صفوی گذاشته‌شدیا درحال پیدایش بود، وضع ایران شباهتی به‌امروزداشت واین شباهت یک شباهت اساسی میباشد. ایجادیک حکومت مقتدرمرکزی، که‌ایران پاره‌پاره‌را بهم‌بپیوندد، در مقابل یک "ضرورت وفشارخارجی "طرح شد. این قدرت درآن موقع: " خلافت متسنن عثمانی"بود. همانطورکه مسئله "دولت ملی"امروزه‌درمقابل یک ضرورت وفشارخارجی که‌امپریالیسم (هم‌روسیه‌وهم‌آمریکا)طرح شده‌است ایجادحکومت واحدمرکزی علیرغم" خلافت متسنن عثمانی"، ایجاداستقلال برپایه "یک عکس‌العمل منفی"قرارداشت. استقلال ملت ازخودش وبخودش یک استقلال مثبت است ولی استقلالی که‌فقط درمقابل یک قدرت دیگر، عبارت بندی میشودوایدئولوژی خودرا برپایه‌همین "عکس‌العمل منفی" قرارمیدهد، یک استقلال منفی است. خصوصیات ایدئولوژی، ازهمین منفی بودنش، از"ماهیت دشمن "مشخص میگردد. ازطرفی دول مختلف اروپائی درآن موقع، علیه‌خلافت نیرومندعثمانی که‌خطری بزرگ برای آنها بود، احتیاج به‌یک متفق نیرومنددرپشت امپراطوری عثمانی داشتندوازطرفی اقلیت های مذهبی شیعه‌دردرون امپراطوری عثمانی، میتوانست خلافت را

ا زدرون متزلزل سا زد .صفوی درا ین چها رچوبه وبا ا تکاء برهردوی ا ین نیروها بوجودآ مد .یعنی هم‌با ا تکاء مستقیم‌وپشتیبا نی مستقیم‌ا قلیت مذهبی درترکیه وهم‌با ضرورتی که‌دنیا ی سیا سی ا روپا ا یجا دکرده بود، صفوی پیدا یش یا فت .

صفویها که‌خودسنی بودندبرا ی رسیدن بقدرت ،ا تکاء برا قلیت را دیکال شیعه درترکیه عثما نی دا شتند ،متوجه‌شدندکه‌با یک ا یدئولوژی که‌برضد "خلافت عثما نی"با شد ،با یستی قدرت خودرا پا یه‌بگذا رندتا بتوا نندکمک نظا می ا ین ا قلیت را دا شته‌با شند .ا یرا نی که‌با صفوی پدیدآمد،موجودیتش وروحش درهمین "ضدیت با خلافت عثما نی "تعریف شد .درزبا ن ا مروزی ما ، تشیع وسیله‌ا ی بودکه‌سیا ست مستعمره‌گرا ن ا روپا را برا ی تاء مین قدرت خودعلیه‌عثما نی تاء مین میکردوا زطرفی شکا فی دردا خل ا مپرا طوری عثما نی میدا د .تشیع ،ا زطرف قدرت حا کمه‌وبا پشتیبا نی ا ین ا قلیت ترک شیعه ،به‌ملت ا یرا ن تحمیل شدویک فونکسیون سیا سی دا شت .ا یدئولوژی ما بدینوسیله‌برا ثرضدیت با یک ا برقدرت آ نروزی بنیا دگذا شته‌شد .آ یا ما ا مروزه‌مجددا" ا یدئولوژی تا زه‌خودرا با همین عکس ا لعمل منفی درقبال ا مپریا لیسم که‌ا برقدرت تا زه‌ا ست ،عبا رت بندی نمیکنیم ؟وآ یا ا ین ا یدئولوژی منفی که‌حا لابه‌آ ن خوا هیم‌رسید ،بهترا زآ ن ا یدئولوژی خوا هد بودکه‌ضرورت سیا سی آ ن موقع بما تحمیل کرد ؟ا ین مسئله‌ا یست که همه با یستی برا ی خودطرح کنند .

درپیروزی ا سمعیل وورودش به‌تبریزوتحمیل تشیع با شمشیروقسا وت ،بر روی یک "ا یده "تصمیم گرفته‌شدکه‌نتا یج آ ن ا یده ،برا ی قدرت طلبان صفوی ،هنوزمشخص وگسترده‌نشده‌بود .ا ما آ ن "ا یده "ا زلحا ظ فکری وروحی درهما ن موقع ،با خون وشمشیرپیروزشد ،بدون آ نکه‌آ ن ا یده ،بلافا صله وا قعیت سیا سی پیدا کند .ولی آ ن ا یده‌روحا نی،علیرغم "وا قعیت سیاسی‌که تصرف قدرت بوسیله‌ا سمعیل با شد" ،به‌پیروزی قا طع خودرسیده‌بود .چه‌بسا که‌یک ا یده ،درتا ریخ درآ غا زپیروزمیشود ،ولی نتا یج سیا سی وا جتما عی آ ن بعدا" بتدریج نمودا رمیگردد .وقتی ا یده ،بعدا زا ستقرا ر ،درمغزها ودلها شروع‌به‌گسترش کردیعنی ا زلحا ظ مفهوم ،نتا یج منطقی خودرا هویدا سا خت ،وا قعیت ها ی سیا سی که‌ا زآ ن زا ئیده میشود ،نا گها ن ما را بشگفت میا ندا زد .ا ین نتا یج غیرمنتظره‌وحسا ب نا شده‌درهرا یده‌ا ی هست .ایده‌ها

همیشه بیشترا زآ ن درخوددا رند ،که طرفدا را ن آ ن ا یده ها می پندا رند .
طرفدا را ن یک ا یده ،بندرت نتا یجی را که آ ن ا یده خوا هدداشت ،پیش بینی میکنند .نتا یجی را که یک ا یده میدهد ،نتا یجی نیست که طرفدا را نش روی آ ن حسا ب کرده ا ند و منتظرش نشسته ا ند و بخا طرآ ن نتا یج ،هوا خوا ه ا ین ا یده شده ا ند .محتویا ت ا یده ها ،همیشه هما ن چیزها نیستند که ما ا زآنها انتظار دا ریم .ما همیشه فقط یک ا مکا ن ،ا زا مکا نا ت یک ا یده را می بینیم و می ا ندیشیم که یک ا یده ،هیچ ا مکا ن دیگری ندا رد و میبا یستی ضرورتا "به نتا یجی برسد که ما میخوا هیم .تلاش همه ا یده پرستا ن ا زهمین تنگ بینی آب میخورد .فکر میکنند که ا یده ما نند ما شین خودکا ریست که وقتی را ه ا فتا د فقط هما ن نتیجه منحصر بفرد را خوا هدداد که آنها محا سبه کرده ا ند ،ولی تا ریخ همیشه درس دیگری بما میدهد .روی نتا یج تا ریخی هیچ ا یده ا ی، نمیشود بچنین سا دگیها حسا ب کرد وا مکا نا ت نتا یج یک ا یده با ندازه ا یست که ا زکنترل طرفدا را نش خا رج میگردد .نتیجه یک ا یده ،با لطبع چیزیست که هیچکس نخوا سته بود .ا ما ا ین آگا هی به "نتیجه حسا ب نا شده "ا زا یده ا ی که با دست خود مستقر سا خته ا یم ،موقعی حا صل میشود که دیگر نمیتوان "حکومت آ ن ا یده "را متزلزل سا خت .ا یده ،وقتی مستقر شد ،دیر میما ند .ا یده ا ی را که صفویها درآ غا ز برا ی بنا و تحکیم قدرت خود آ وردند ،ا یده ا مامت ،نتا یج سیا سیش را بدقت نمیشنا ختند .بعدا زآنکه آن ا یده را با سرشمشیر مستقر سا ختند ،ا ین ا یده آ هسته آ هسته شروع به جوا نه زدن کرد و بسرعت نتا یجش را دا د .

ا زا ین ببعد ،تما م "وا قعیا ت سیا سی" در تلاش بود که "نتا یج سیا سی آن ا یده را که ا یده ا ما مت " با شد ،یا تا ریک سا زد ،یا مسکوت گذا رد ،یا بپوشا ند، یا خنثی سا زد .با فیروزی تشیع درا ثر "تحمیل قدرت حا کمه ا زبا لا" ، "ا یده ا ما مت " نیز که محور ا صلی تئوری سیا سی ا ش بود ،آ مد .

ا یده ا ما مت ،تنها یک ایده خا لص ا خلاقی وروحا نی نبود بلکه یک " تئوری سیا سی" و "یک ا یدئولوژی سیا سی" مشخص بود که فقط و فقط ا یجا ب "حکومت طبقه خا صی "را میکرد .ا ین تئوری سیا سی، برا ی ا حرا زقدرت سیا سی طبقه علماء شیعه ،درهزا رسا ل محرومیت سیا سی ،سا خته شده بود .ا یده ا ما مت، ا یده ا ی بود که در "یک ا قلیت مذهبی" برا سا س هما ن "خصوصیا ت ا قلیت بودنش "رشد کرده بود ،و مشخصا ت ا قلیتی بخود گرفته بود ،که با ا یده خلافت

که دریک جا معه اکثریت رشدکرده بود ،فرق دا شت .موء لفه ها ئی که ازهمین "اقلیت بودن هزا رسا له تشیع "درا یده ا ما مت منعکس شده بود ،خصوصیا ت مشخصی به آن دا ده بود .اقلیتها ی ا یدئولوژیکی درا ثرهما ن ا قلیت بودنشا ن ،خصوصیا ت مشترکی پیدا میکنندکه با " محتویات اصلی افکا ر آنها " تفا وت دا ردولی بتدریج ا ین خصوصیا ت کسب کرده درا ثر "ا قلیت بودن " با آن "محتویا ت ا ولیه "ترکیب میگردد ولی ا ین شکا ف روا نی ودوئیگری همیشه با قی میما ند .هما ن پدیده ا ی را که شریعتی بنا م "تشیع علوی" و "تشیع صفوی "مینا مد ،همین "تشیع دردوره ا قلیت "و" تشیع دردوره قدرت یا بی وا کثریت " ا ست .ولی ا وا ین نکته را درنظر نمی گیرد ومی پندا ردکه "تشیع علوی" ،که ا زهما ن آ غا زبوده ودرتحول ا زا قلیت به ا کثریت هیچ تفا وتی پیدا نمیکند ،تشیع حقیقی ا ست وتشیع صفوی ،یک ا نحرا ف وجعل ومسخ تشیع علوی میبا شد .تشیع علوی ،هما ن "ا یدئولوژی ا قلیتی "ا ست وهمه "ا قلیتها ی ا یدئولوژیکی "مشخصا ت نسبتا " مشترکی دا رندکه زا ئیده ا زهمین "ا قلیت بودنشان "هست .همه اقلیت‌ها ی ایدئولوژیکی، معترض وآ زا دیخوا ه وتسا ویخوا ه وا شترا ک خوا ه هستند .

ا لتقا ط وترکیب عنا صری که ا زدوره "ا قلیت بودن "پدیدآ مده با "محتویات ا صلی "موقعی به ،شکا فتگی درونی ا ین ا قلیت ها میکشدکه حکومت رادردست بگیرندوا کثریت بشوند .تشیع درا ثرهمین ا قلیت بودن ،ا یده آ لهای ا جتما عی وسیا سی را که علیه خلافت وقدرت بودبسرعت جذب میکرد .ا زا فکا ر معتزله گرفته تا ا فکا رسوسیا لیست ها (که شریعتی ورجوی وطا لقانی وبنی صدر بخودجذب کرده ا ند)دردوره ما ،ا یده آ لها ی جذب شدنی درا قلیت ها ست .

ا ما ا ین ا یده ها ی جذب شده ،تنا قضشا ن را با ا یده ا صلی ا سلام کم نمیکنند ، بلکه می پوشا نند .

ما فعلا" نمیخوا هیم نشا ن بدهیم که "ا یده ا ما مت" چگونه درا ین جا معه ا قلیت رشدکردوچه عنا صری را ا ز "مفهوم شا هنشا هی ا یرا نی "گرفت وچه عنا صری را ا زمفهوم "سلطا ن ــ فیلسوف " ا فلاطون گرفت .بلکه میخوا هیم ا زدوره ا یکه ا ین ا یده ،شروع به جلوه تا ریخی دروا قعیت ها ی سیا سی ایرا ن کرد ،روشن سا زیم .قبلا" یک نکته را نیزیا دآ ورشوم .هما ن صفویها ،برعکس ا تها ما ت غیرمنصفا نه شریعتی ونقا شی با رنگها ی سفیدوسیا ه وا زجریانات، درآ غا ز ،تما م مشخصا ت ا نقلابی شیعه (یعنی خصوصیا ت ا قلیتی)را دا شتند

وتبدیل آنها به یک جامعه حاکم واکثریت، آن خصوصیات را استحاله داد. تشیع اقلیتی، تشیع اکثریتی شد. تشیع همیشه در اقلیت، ایده آلی و انقلابی وعلویست ودراکثریت وحکومت همیشه صفوی وخمینی وفاطمی است. امامت، ایده ای بود برای "نفی حقانیت از هرگونه حکومتی واز هرحاکمی"، ازخلافت گرفته تا سلطنت. این "نفی حقانیت"، ازلحاظ مفهومی، قابل گسترش است بطوریکه میتوان برضد هرنوع حکومتی بکار گرفت. هزار سال مقاومت علیه قدرتهای گوناگون ومحرومیت از قدرت (یعنی اشتیاق دائمی برای تصرف قدرت) این فورمول را کلی کرد. ایده امامت عملا"، هرحکومتی را غیرممکن میسازد. اگراین نتیجه گیری درموردی، موقتا" مسکوت یا پوشانیده گذاشته شود"، دلیل برحقانیت دادن به آن حکومت نیست. ایده امامت، زائیده "عقده ای" بودکه از "محرومیت هزارساله علماء تشیع از دسترسی بقدرت حاکمه" حاصل شده بود، واین "عقده محرومیت" ازطرفی در ایده امامت ازلحاظ تئوری سیاسی، وازطرفی در "تئوری مظلومیت" از لحاظ تئوری عاطفی منعکس شده بود. هرکجا که دم از امامت ومظلومیت زده میشود، مسئله مبارزه طبقه علماء شیعی برای بدست آوردن قدرت حاکمه در میانست.

پروردن وتشدید "کینه توزی انسانی" برای بسیج ساختن درمبارزات سیاسی درتئوری مظلومیت، وسیله بسیارخطرناکی دردست علماء برای ایجاد قدرت سیاسی آنهاست. هیچ مبارزه سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، حقوقی، ارتشی، فلسفی نیست که توسل به این "کینه توزیها انبارشده درمظلومیت" نشود. ایده امامت، ازهمان روزاول، ایدئولوژی سیاسی برای "ابردولتی ساختن فقهاء" درمقابل هردولتی بود. این ابردولتی بودن هر فقیهی بطورجداگانه، موقعی خطرناک میشودکه فقها با همبخودسازمان بدهند و خصوصیت "ابردولتی بودن قدرت آنها" دریک سازمان متشکل گرددولی بدون این سازمان نیزهرفقیهی خصوصیت "ابردولتی" خودرا دارد. ایده امامت، تمام نقشهای ابردولتی بودن (درمقابل دولت را) به آنهامیدهد. این جریان تا روزی طول میکشدکه فقها به شکلی ازاشکال "دولت را درخود فروبلعند". این فروبلعیدن، تشبیه شاعرانه یا بی احترامی نیست بلکه یک اصطلاح کاملا" علمیست که درضمن گفتار متوجه آن خواهیدشد.

صفویها که به سیاست از نقطه نظرعملی مینگریستند، ودرآن هنگام، برای

تشکل قدرت خود ،احتیاج به یک ایدئولوژی داشتندکه علیه " خلافت متسنن عثمانی"کاری باشد (چون عنا صرضدعثمانی را که پشتیبان خانواده صفوی بودندوتزایدوقدرت وموجودیت صفویها به آنها بستگی داشت لازم داشتند) راهی جزاین نداشتندکه تشیع را بعنوان ایدئولوژی بپذیرند . ولی هنوزنمیتوانستند ،آنچه درایده امامت نهفته ،دریابند .بعدازمستقر ساختن تشیع با زور ،کم‌کم خودمتوجه اولین نتایجی شدندکه "ایده امامت" میداد "وقدرت رقیب "خودرادرداخل شناختند .برای پوشانیدن همین روندهای نیرومندی که درایده امامت شروع بجوانه زدن کرد ،صفویها به دو کاردست زدند .یکی "واردات علماء غیربومی شیعه "ازشامو سایرنقاط عربی. این علماء غیربومی،هنوزریشه‌اجتماعی نیرومندی نداشتندکه بطورآشکار "نتایج سیاسی ایده امامت "راکه حقانیت حاکمیت آنها رانشان میداد ، بیان کنند .ولی بعدازگذشت مدت کوتاهی این دعوی خودرابر"ابردولتی بودن خود"وهمچنین تقدم خودبردیگران برحکومت ،اظهارمیداشتند .این گروه علماء وارداتی،چون عملا" "انتصابی "بودند ،خواه ناخواه سنت انتصاب کردن علماء وبالطبع "تابعیت علماء ازدستگاه سیاسی"بجاماند .وبا همین تابعیت ،ایده امامت ازنوعلیه رژیم صفوی بتلاش افتاد ولو آنکه این تلاش همیشه شکل ظاهری سیاسی بخودنمیگرفت .

برای چاره‌جوئی علیه ایده امامت ،صفویها با جعل شجره‌نامه‌ای برای خانواده‌خودونسبت دادن خودبه امام هفتم موسی کاظم ،حق وراثت را بخود تعلق دادند .این انتساب ،تصادم طبقه آخوندی را با اصل سلطنت می پوشانید ولی ماهیتش را تغییرنمیداد .این دواقدام ،که "چاره‌جوئیهای موقتی عملی"بود ،رونده‌های نیرومندولی نهفته درایده امامت را مسکوت گذاشت. این "وحدت حکومت وقداست "که درواقع "تابعیت قداست ازحکومت "بود ، سرپوشی بودبریک جریان قاطع وافزاینده‌که راه‌خودرا بدون مکث ادامه میداد .

درزیراین سرپوش ،برعکس واقعیت ظاهری حکومت صفویها وقاجارها و پهلویها ،محتویات حکومتی،روزبروزتهی ترمیشد ،وطبقه علماء راکه متکی برایده امامت بودند ،ازلحاظ سیاسی قویترمیساخت .معنی این حرف از نقطه‌نظرواقعیت سیاسی این بودکه "دولت "میبایستی نه‌تنها "تحت نظارت طبقه علماء "باشد ،بلکه‌بایستی،قدرت اصیل ازملت گرفته شودو

درقبضه علماء درآید.
ایده امامت، با روی کار آمدن صفویها امکان یافت که بتدریج "واقعیت سیاسی" در تاریخ ایران پیدا کند. اگرچه این ایده بلافاصله از لحاظ سیاسی، تحقق نیافت، ولی از صفویها تا به امروز، این ایده، در شکل "افزایش مداوم قدرت سیاسی علماء" شکل بخود گرفته است. این مهم نبود که علماء در کدام جبهه می جنگند. آیا طرفدار استبداد ند یا طرفدار مشروطه. طرفدار ملی کردن نفت اند یا طرفدار شاه. مسئله اساسی اینها این نبود. مسئله اساسی، تشکل سیاسی قدرت علماء بود. مبارزه آنها در هر جبهه ای که میجنگیدند چون متکی بریک ایده که ایده امامت باشد (وقدرتشان از آن سرچشمه میگرفت) بود، به "اعتلاء قدرت سیاسی علماء" خدمت کرد. شمارش یک مشت علماء برضد مشروطیت وشمارش یک مشت علماء برای مشروطیت نکته اصلی را فراموش میسازد. علماء درمرحله اول، برای کسب قدرت سیاسی خود بعنوان یک هیئت حاکمه میجنگیدند. اگرهم این جریان ناخودآگاهانه بود ولی اشتراک ایده امامت، این تلاشهای متضاد با همرا، با هم جمع میکرد. مبارزه علماء درهر دوجبهه، موجب قدرت یافتن بیشتر "طبقه علماء" میگردید. مبارزه فردفرد علماء با هم درقرار گرفتن درد وصف مختلف، مبارزه دواصل متضاد با هم نبود، بلکه بیش از این اختلاف فردی وجبهه ای، قدرت نمائی برایده مشترک امامت بود. حتی تصادم آنها با هم، کمک به "تحقق ایده امامت "که" تشکل قدرت سیاسی علماء شیعه "باشد، میکرد. واین جریان، از جنبش توتون وتنباکو گرفته تا مشروطیت، تا جنبش ملی ساختن نفت وتا جنبش اخیر، گام بگام بدون وقفه ادامه داشت.
پیدایش رژیم اسلامی خمینی، فقط "امتداد همین جریان "بود وبا از بین بردن رژیم خمینی، تشکل یافتن " قدرت ابردولتی علماء "، که در ایده امامت نهفته است، از بین نخواهد رفت. هردولتی نیز که بیاید در مقابل "ابردولت بودن علماء "قرار خواهد گرفت.
پوشانیدن این پدیده ومسکوت گذاشتن آن (درپرانتز قرار دادن) وچاره زنیهای موقتی برای حقا[illegible]ای یکنوع حکومت گرفتن، این واقعیت سیاسی را دیگر منتفی نخواهد ساخت. ما بایستی مبارزه را از همان حادثه ای که با شاه اسمعیل صفوی درتبریز رخداد، وبا همان ایده که علیرغم منویات خود شاه اسمعیل ولی بوسیله خود او پیروزی یافت، شروع کنیم.

این مسئله مبارزه با خمینی ،مسئله غلبه بریک ایده است .تا این ایده هست ،امکانا تش یعنی ضرورتش درسیاست ما همیشه حاضر است .فقط این ایده احتیاج به یک عبارت بندی تازه دارد تا درتلاش "یافتن شکل تازه قدرت "بیفتد .تاء ویلات ایده آلی این ایده ،از طرف شریعتی وطالقانی وبنی صدرورجوی،راه را برای رژیم خمینی گشود .وشکست رژیم خمینی،شکست این ایده از لحاظ سیاسی نخواهد بود .تاء ویلات ایده آلی این ایده امامت ، میتوانند باعث "پیروزی موقتی گروهی مانند مجاهدین خلق "بشودولی بر فرض این پیروزی موقت ،مبارزه را درقبال "علماء سنتی" خواهند باخت . ایده امامت است که حقانیت "ابردولتی بودن علماء "درآن ریشه دارد، وبهیچوجه نمیتوان ریشه قدرت این طبقه را از ایده امامت قطع کرد .
ایدئولوژی امامت ،ایده ئولوژی حقانیت "ابردولتی بودن علماء شیعه " است .هیچگاه نمیشود ،ولوآنکه شریعتی کوشیدوآرزوی آقای م.ر. است ، طبقه علماء را به "متخصصین "تقلیل داد .این فقط یک روء یاست که شریعتی خودرا با آن میفریفت .نقشی راکه یک متخصص علمی دارد از زمین تا آسمان با نقشهائی راکه طبقه علماء دارند ،تفاوت دارد .
دریک عالم شیعی نه تنها "نقش هائی که باید دولت داشته باشد "متمرکزشده است ،حتی حقوقی راکه از حددولت تجاوزمیکند ،دارا ست .از مالیات گیری ، از قضاوت ،از تفسیر قانون ،از اجراء وبالاخره از "حق نظارت ایدئولوژیکی" که مافوق حقوق دولتی است وبالاخره از "نمایندگی امام غایب "که "حقانیت حاکمیت اصلی را دارد "درحالیکه دولت میتواند تجسم حاکمیت ملی باشدوبرای علماء این حق،حقی فرعیست .ایده امامت ،یک تئوری قدرت سیاسی است که به "طبقه علماء شیعی"حقانیت "ابردولتی بودن " میدهدوباوجودآنکه هیچگونه نقش دولتی نداشته باشند ،عملا"ریشه هردولتی را درملت "قطع میکنندوباعث "افتراق میان دولت وملت "میشوند .
هردولتی دراین تئوری،بدون ریشه درملت میماندوبیگانه با ملت میشود . دولت هیچگاه "ایده امت " وتجسم ملت نخواهدشد .دولت هیچگاه تجلیلگاه " حاکمیت ملی " نخواهدشد .ملت ،دردولت ،همیشه نفی خواهدشد .چرا ما نمیخواهیم صداقت علمی داشته باشیم؟چرا بایستی مفاهیم رادرهم بیامیزیم؟ چرا دفاع ازحقیقتمان ،بایستی قدرت صداقت را از ما بگیرد ؟آیا صداقت بالاترازهرحقیقتی نیست ؟ شایدیکنفربا مطالعه سطحی تاریخ ایران از

صفویها به اینطرف ، بفکر بیفتدکه ما دولت دردولت داشته ایم .ولـی با دیدی با ریک بین متوجه خواهدشدکه ایران "دودولته "نبوده است ،بلکه ما همیشه یک "ابردولت " غیررسمی،درمقابل یک "دولت رسمی"داشته ایم. ایران با وجودقدرت سیاسی دولتی،تابع طبقه علماء که شکل وماهیت "ابردولتی"داشته ،بوده است .ایده امامت ،ازهمان آغاز ازطبقه علماء ، "ابردولت " ساخته است .

برای نمونه اشاره به "قانون اساسی مشروطه " میکنم .درصدراین قانون اساسی،مسئله "نظارت علماء "بعنوان یک "ماده تغییرناپذیرابدی "که ملت حق تصرف درآن ندارد ،تعبیه میشود .هیچ قانونی،حتی قانون اساسی، درمقابل اراده ملت ،تغییرناپذیرنیست . خارج ساختن یک ماده از"حق حاکمیت کلی ملی" ،نفی تمامیت حاکمیت ملی است .

اصل حاکمیت ملی اگرکوچکترین خدشه ای بردارد ،تمام آن اصل،لغوونقض میشود .بنابراین ،این ماده که مربوط به "علماء دینی"است ،ازحاکمیت ملی خارج میگرددوبا این ماده ،طبقه علماء ،ازحیطه قدرت ملی، خارج میشوند .بنابراین اصل حاکمیت ملی درهمان ابتدای قانون اساسی که برای تاءسیس حاکمیت ملی گذارده شد ،نقض ونفی شد .احتیاج به رضا شاه ویا محمدرضا شاه نبودکه این "قانون اساسی که درخودش ،خودش را لغو میکرد" ،لغوبکنند .ازهمان تاءسیس مشروطیت ،نقض حاکمیت ملی شده بود . اراده ملت ،مافوق هرماده قانون اساسی است .این اراده ملت است که حق تغییردر"هرماده "ای رادارد .برای ملت ،"ماده تغییرناپذیرابدی" ، نفی حاکمیت اوست .بنابراین با این ماده تغییرناپذیرابدی،علماء ، مافوق حاکمیت ملی قرارگرفتند .ازطرفی مسئله "نظارت " ،یک نوع نظارت اجرائی نبودبلکه یک "نظارت ایدئولوژیکی"بود .یعنی ملت ،حق "دیگر گونه اندیشیدن "ندارد .ملت بایستی هما نطوربیندیشدکه علماء میاندیشند. این "نظارت ایدئولوژیکی" ،دراصطلاح کمونیستی عبارت از"نظارت سازمان حزبی " بر"تشکیلات دولتی "است .سراسراتحادیه های کارگران وشوراها وسازمانهای تعاونی کارگران تحت "نظارت ایدئولوژیکی حزبی "است یعنی کارگران وسازمانهایشان حق مستقل اندیشیدن ندارند .مسئله لهستان ،برطرف ساختن همین نظارت بودکه نشد .دولت با چنین نظارتی، فاقداستقلال وخودکفائی است .با اینگونه نظارت حزب ،دولت وهمه

تشکیلات اجتماع ،فقط تبدیل بیک "آلت "میشودودولت وهمه موءسسات دیگر ،درماهیتشان نفی میگردند .نفی دولت ،بوسیله "یک ابردولت" جریا نیست که درکشورهای کمونیستی رخ میدهد .دولت ،بحسب ظاهر حاکمیت ملی را مجسم میسازد .اما این حاکمیت ملی ،فقط "پوسته وشکل" است ،ولی محتوا ،" حاکمیت یک طبقه یا حزب "است .درموردایران نیزبا درنظرگرفتن "نظارت علماء "،یک "ابردولت "داشتیم .دولت ،درچنین موردی ،فقط پوسته ایست که بعنوان فورمالیته ،حاکمیت ملی را نشان میدهدولی درباطن ودرواقع ،محتوایش ،حاکمیت دردست طبقه علماء است.

هرجاکه این "نظارت ایدئولوژیکی"باشد ،یک "ابردولت "خواهدبودکه "دولت "و"شوراها "فقط آلت دستش خواهندبود .تا این نظارت ایدئولوژیکی هست ،شوراها هیچ ارزشی ندارندوبردموکراسی بودن سیستم نمیافزایند. همه علماء بدون استثناء درایران اجراء این ماده قانون اساسی مشروطه را خواستاربودند .کسانیکه میخواهندیک "حکومت اسلامی یا کمونیستی"بهر فُرمی که بسازند ،میبایستی گروهی که "قدرت ابردولتی خواهندداشت "، این نقش "نظارت ایدئولوژیکی"را بازی کنند.

یک حکومت ایدئولوژیکی ،بدون این قدرت ابردولتی ،نمیتوانندبوجود بیایدونمیتوانندپایدار بمانند .درهمه حکومتهای ایدئولوژیکی ،دولت، سازمانیست که "قدرت ملت "درآن متجسم نمیشودبلکه فورمالیته وشکل سطحی است ودرواقع آلتیست درقبضه "ابردولتی حزب "یا درقبضه " ابر دولتی طبقه علماء " ودرموردایران ،طبق تئوری نظارت علماء که در قانون اساسی مشروطه درراءس آن قرارگرفت ،دولت بایستی آلتی درقبضه ابردولتی علماء باشد .دولت ،وقتی دولت ملیست که حاکمیت ملی"ناظر" برآن باشد .نظارت ایدئولوژیکی ،رابطه مستقیم با حاکمیت ملی واستقلال ملی دارد .ملتی که ازلحاظ ایدئولوژیکی نمیتوانددرقانونگذاری "نظارت" کند ،ازاوسلب حق اندیشیدن واستقلال شده است.

ایجادیک "ابردولت ازطبقه علماء "یا "ابردولت ایدئولوژیکی حزبی مانند کمونیسم "،درواقع نابودساختن دولت وشوراها وسایرتشکیلات سیاسی و متقارنا " نابودساختن حاکمیت ملی"است .قانون اساسی مشروطه باماده ای که بزورشیخ فضل الله نوری وسایرعلماء درراءس آن گنجانیده شد (واحدی ازعلماء مخالفت با این ماده نکرد)با همان ماده ،حاکمیت ملی ومتقارنا "

"متقارنا "استقلال عقلی ملت "منتفی شدوبالطبع با نفی این دو، قانون اساسی پشیزی ارزش نداشت. این تناقض منطقی، تناقض بنیادی بود. چیزی را که میخواست تاسیس کند، خودنقض میکرد. بنابراین مشروطیت درهمان لحظه ای که قانون اساسی تصویب شد، شکست خورد. چرا علمائی که طرفدار مشروطیت وعلیه شیخ فضل الله نوری بودند، این تناقض را برطرف نکردند؟ اگرمقصودشان آزادی وحاکمیت ملی ودموکراسی بود، چرا حاکمیت ملی را با این ماده ازبین بردند؟ قانون اساسی مشروطه، "قدرتی مافوق قدرت ملت " قائل شد، وخودکفائی را ازدولت گرفت ومانع تجلی قدرت سیاسی ملت دریک "دولت " شد. ومانع این شدکه مردم، دولتمندبشونددولتمندرا من بمعنای پولدار نمیگیرم. بلکه وقتی فردی بواسطه بستگی به دولت، بستگی سیاسی خودرا به ملت تعهدمیکند، واولین بستگی خودرا به این "دولت ملی" دارد، دولتمنداست.

تنها قدرتی که "حق نظارت ایدئولوژیکی" به قانونگذاری دارد، ملت است، نه حزب کمونیسم، نه طبقه علماء، ونه گروه مجاهدین خلق، ونه سرمایه داران. هرطبقه ای یا گروهی که این حق نظارت ایدئولوژیکی را تسخیرکند، سلب حقوق دموکراتیک ملت را ازملت کرده است واستقلال فکری را ازملت گرفته است. هیچ گروهی، هیچ طبقه ای، هیچ جامعه ای، تحت هیچ عنوانی، حق نظارت برقانونگذاری را جز "تمامیت ملت "نداردوملت نیزاین حق را حتی بدلخواه خودویا با همه پرسی وبا هیچگونه رائی نمیتواندبه هیچ گروهی وهیچ طبقه ای وهیچ حزبی واگذارکند. چنین رائی درماهیتش باطل است. دادن حق نظارت ایدئولوژیکی، یعنی "سلب عقل"، " سلب آزادی"، " سلب استقلال " ازملت. من نمیتوانم که رای بدهم که من دیگرحق به رای دادن "ندارم. من نمیتوانم رای بدهم که دیگرازحق آزادیم، ازحق تغییرعقیده ام، صرفنظر میکنم. من نمیتوانم رای بدهم که کسی دیگریا یک ایدئولوژی ودین بجای من، نظارت برقانون داشته باشد. بدین ترتیب، هم قانون اساسی مشروطه ملغی است هم مجلس خبرگان، هم مجلس شورای اسلامی وهم شورای نگهبان وهم خودرهبری وهم هرگونه حکومت " عقیدتی و ایدئولوژیکی". چون هر عقیده ای که اساسش بر "حقیقت واحد" قراردارد نمیتواند دست ازنظارت ایدئولوژیکی بکشد. ازاینروست که هم قانون اساسی مشروطه وهم قانون اساسی جمهوری اسلامی هردوملغی هستند. چون

حق ملت را با همین "حق نظارت ایدئولوژیکی" از بین برده اند.

درمقابل "تئوری نظارت علماء" که واقعیت قانون اساسی مشروطه بود وقائل به یک "قدرت ابردولت" و "قدرت ابرملتی" شده بود، خمینی برهمین زمینه ایده امامت، نظریه دیگری آورد. او میگفت که دولت بایستی در "این ابردولت، حل بشود" وبا آن عینیت پیدا کند. نه آنکه "ابردولت" با "دولت" عینیت پیدا کند، بلکه بالعکس. بجای این "دوقدرته" بودن جامعه (دولت + ابردولت) بایستی دولت را عینیت با "ابردولت" که همان فقها باشند، داد.

دستگاه واحدی بایدساخت که دولت، مؤلفه ای از "ابردولت" بشود ودرآن مدغم گردد. از این ببعد" ابردولت" هم خودنظارت میکند،هم حکومت. مسئله این بودکه چگونه میتوان "تئوری ابردولتی بودن طبقه علماء" رابا تئوری حاکمیت ملی" تلفیق کرد که از طرفی ابردولتی بودن علماء ونظارت ایدئولوژیکی آنان، تامین شودوهم از طرفی "ظاهری قانع کننده از حاکمیت ملی" داشته باشد. همان کاری را که کمونیستها درهمه جا کرده اند، با تفاوتی که ایدئولوژی اشان دارد. درواقع، جریانی را که خمینی از لحاظ تئوری وبعدا" از لحاظ عملی دنبال کرد، الغاء قانون اساسی مشروطه" نبود، بلکه "امتداد منطقی" همان ماده مهمش بود. او میخواست که بیگانگی میان دولت و "ابردولت" کاسته شود، بیک شکلی آنها با هم عینیت پیدا کنند. آن شکلی که منطبق برایده امامت باشد.

قانون اساسی مشروطه با داشتن تناقضات منطقی (از طرفی حاکمیت ملی ـ از طرفی نظارت ایدئولوژیکی علماء ـ از طرفی انتساب قوه مجریه بشاه) "ابردولتی بودن علماء را درتمامیتش"، استنتاج نکرده بود. ماده ای بود بیگانه ومجزا که تنها درراٴس مواد بعدی قرارگرفته بود، ونتایج منطقی اش درسایرمواد تنفیذ نمیشدودرسایرمواد بعبارت نمی آمد. درواقع این ماده بودکه میبایست همه مواد بعدی را مشخص سازد، ولی این ماده بطور غریب، عقیم مانده بودوخمینی این خدمتی را که شیخ فضل الله نوری با موافقت گروهی از علماء وبا سکوت موافقت آمیز مابقی علماء به مشروطیت تحمیل کرده بود، ادامه داد، وموادديگررا که از لحاظ منطقی نسبت به این ماده، زائدبود، برطرف ساخت. قانون اساسی مشروطه، بایستی درهرحال رفع این تناقض را بکند. یا میبایستی" دولت ملی خالص" بشود، وحاکمیت

خالص ملی ماده اول قرار بگیرد و بدون تناقض منطقی همه مسواد را از آن استنتاج کنند. بدین ترتیب دولتی پدید آید که هیچ گروهی نظارت ایدئولوژیکی جامعه نداشته باشد و اسلام، جامعه ای دینی در "دولت ملی" بشود و دولت، حق نظارت ایدئولوژیکی در ملت نداشته باشد و این حق ملی را نگذارد که از هیچ گروهی پایمال گردد. دولت، دین ساز نیست. نه دین زرتشتی را حق دارد جای دین اسلام بگذارد و نه بالعکس، نه یک دین تازه را حق دارد تحمیل کند. دولت ملی، ماوراء عقاید دینی قرار دارد. کسانیکه برای تعارف میگویند "ایرانیت و اسلامیت دو روی یک سکه است" باید بدانند که معنی این عبارت "وحدت دین و سیاست" است و اگر چنانچه وحدت دین و سیاست نباشد، داستان دو صورته بودن کله ژانوس میباشد. در هر دو صورت مسئله انفکاک دین و سیاست با این عبارت، منتفی میگردد. اسلام بایستی "جامعه ای" در ملت و در دولت ایران باشد. من هم برعکس تصورات آقای م.ر. تجویز هیچ دینی را برای ایجاد ملیت نمیکنم. مقصود اینست که در مقابل دولت، ابر دولتی نسازیم که نظارت بر تفکرات ملت داشته باشد و حتی خود دولت را یک سازمان ایدئولوژیکی نکنیم تا آزادی اندیشه را در حین "بستگی سیاسی و اجتماعی همه ملت بهم" حفظ کند و ورود به جامعه ایرانیت، احتیاج به ورود به یک عقیده و دین نداشته باشد.

امکان دیگری که برای رفع تناقض در قانون اساسی مشروطه باقی میماند این بود که "ابر دولت" که طبقه علماء باشد، دولت را در خود فرو ببلعد و حاکمیت ملی، شکل ظاهری باشد که محتوای "ابر دولتی" را می پوشاند. یا اینکه حزب کمونیسم، این قدرت "ابر دولتی" بشود و تشکیلاتی بر اساس "نظارت حزب" بسازد. در این دو صورت (حزب کمونیسم وطبقه علماء)قدرت ابر دولتی، دولت را در خود "هضم میکند" و دولت را بصورت آلت در میآورد و ملت را "صغیر" میسازد. ملت، دیگر خود، در طیف تنوعاتش نمی اندیشد، بلکه حزب یا طبقه علماء، در این قدرت نظارتی، برای او میاندیشند.

راهی را که ملت میخواست این بود که "قدرتهای ابر دولتی" را برای "نظارت وکنترل فکری" برای همیشه از بین ببرد. مسئله این بود که کمونیسم و اسلام در تجسدشان در "حزب" یا "طبقه علماء"، نظارت وکنترل بر تفکر ملت نداشته باشند. بلکه اسلام وکمونیسم وسایر عقاید و افکار، در فضای آزادی باشند، نه آنکه خود، چهارچوبه آزادی بشوند. نه آنکه اسلام وکمونیسم، حدود آزادی

وتفکرما را مشخص سازند بلکه اسلام وکمونیسم ،"درفضای آزادی"قراربگیرند . هیچ ایدئولوژی، حق نظارت برتفکرملت ندارد ،بلکه تفکرملت ،آزاداست . معنی اینحرف اینست که هیچ ایدئولوژی حق ندارد ،دولت یا ابردولت بشود .نفی ایدئولوژی ازدولت ،مانع پیدایش این قدرت نظارت وکنترل عقل میشود .

داشتن قدرت نظارت ایدئولوژیکی، "قدرتیست ابردولتی"و "قدرتیست ابر ملتی."طبقه علماء ،بایستی بعنوان "قدرت ابردولتی"و "قدرت ابرملتی" ازبین بروندوچنانکه آقای م .ر. پیشنهاد کرده اندو من بانظرایشان کمال موافقت را دارم وشریعتی آنرا درآثارش ستوده (هرچندکه خودبواسطه عدم انسجام فکریش درچندصفحه بعدآنرا نقض کرده است) ،علماء بهمان شکل "تخصص "درآورده بشوندونقش های ابردولتی خودرا بکنار بگذارندودرظل دولت ،یعنی "حاکمیت ملی "درآیند .اما معنای اینحرف اینست که آقای م .ر. وامثال ایشان ،اگرچنانچه اینحرف را بجدمیگیرندوبرای آزادی وحاکمیت ملی تلاش میکنندبایستی قیامی مردانه بکنندوباپروائی بینظیر "ایده امامت " راازریشه اش بطوردیگری تعریف وتوجیه نمایند .خرافات هزاروچهارصدساله ای که دراین ایده ،لانه کرده است ،وسراسرقدرتهای ابردولتی علماء ازآن سرچشمه میگیرد ،ریشه کن سازند .

بجای اینکه ازمن وروشنفکران دیگر ،مانندشاه اختراعات ماشینهای جدید را بطلبند ،خوبست که باهمت بی نظیرشان معنای تخصص را درسراسرانتاجاتش درایده امامت منعکس سازند .خوب میشد که یکی ازعلماء درعرض این دویست سال بجای برمنبرنشانیدن "اصل اجتهاد "که دویست سال پیش بوسیله اصولیها علیه اخباریها برکرسی نشانیده شد ،مردانه نفی می گردید وحق فهم بخودمردم بازگشت داده میشد .دراین اجتهادکه اصولیها درآن موقع بردند ،"قدرت فهم مستقیم افراد ازقرآن واحادیث " سلب شدودرست برعکس قیامی که لوتردراروپا کردومرجعیت تفکررا به مردم برگردانید ،ومایه انقلابات بعدی گردید ،اصولیها با "اصل اجتهاد" ملت را بمقام "صغارت " تقلیل دادندواصل تقلیدبراین پایه بنا شدوهرکسی مجبوربه " فقدان استقلال فکری"شد ،راه حاکمیت ملی وراه قیام فکری وراه استقلال بسته شد . ایکاش یکی ازعلماء روشنفکروفداکار حاضربفداکردن قدرت طلبی خود بشودوبا "تحصصی کردن فقه " ،قدرت تفکررا بمردم بازگرداندو مسئولیت

فکری را از آنها نگیرد. ایکاش با این ظلمی که دویست سال پیش به استقلال انسانی درهمین اصل اجتهاد وتقلید شد، تا ابردولتی بودن طبقه علماء در سیاست تامین گردد، بوسیله یکی از علماء مانند ایشان از سر، نفی میگردید. وبدینسان استقلال مردم را به مردم باز میگردانید.
خوب بود چندنفر از روشنفکران دینی، واقعیت سیاسی وفلسفه سیاسی همین "ایده امامت" را با دیدی انتقادی مینوشتند که به تحولات سیاسی ایران خدمت بیشتری کرده باشند تا اختراع یک دیگ زودپز یا یک تفنگ شش لول. مخالفت با استبداد محمدرضا شاه یا رضا شاه، هدفش این نبود که بجای مستبدی خودکامه، یک "طبقه ابردولتی" را بنشانیم. بلکه هدفش این بود که ما یک "دولت ملی" که نماد "حاکمیت ملی" است بسازیم. ما محمدرضا شاه را نمیخواستیم چون نمیگذاشت، دولت، ملی بشود. دولت، خودکفا بشود. دولت حاکمیت ملی را برقرار سازد. ملت، دردولت، نظام سیاسی خود را تشکیل بدهد. ما مقصوداز نفی دولت غیرمستقل محمدرضا شاهی، نفی آن دولت در "یک ابردولت" نبود. مقصوددرست اثبات دولت ملی وتحکیم دولت ملی، وملی ساختن دولت وبرعکس نفی همه گونه "ابردولتها" بود.
درچهارچوبه چنین دولتی ملی، اسلام، بشکل "یک جامعه دینی" از جامعه ها درمی آید که اکثریت را دارد ولی "یک جامعه" است. طبقه علماء اسلامی، ماهیت ابردولتی خود را بنفع حاکمیت ملی (یعنی بنفع دولت) از دست میدهند، چون هرگونه قدرت ابردولتی، برضد حاکمیت ملی است. فعالیت سیاسی علماء مذهبی، متکی بر "دعوی قدرت ابردولتی آنها" وبه هدف ایجاد یک قدرت ابردولتی دریک نظام سیاسی، نباشد. من رساله هیچکدام از علماء شیعه را نخوانده ام که فاقد این دعوی ابردولتی بودن باشد. این دعوی ابردولتی بودن علماء، چیزی جزنفی حاکمیت ملی وبالطبع جزنفی دموکراسی نیست.
من نمیدانم که رجوی وبنی صدردرمقابل این "قدرت ابردولتی علماء" که بدون یک نظام سیاسی همبجا خواهدماند، چه طرحی ریخته اند؟ هردودراین زمینه مسکوتند وهردواین مسئله را ساده تر از آن می پندارند که هست، وبا ایده آلی ساختن اسلام وتشیع، این مسئله را ازپیش نظرمحومیسازند.
مسئله گروه مجاهدین خلق، طرح استراتژی مبارزه علیه امپریالیسم یا شاه ویا کمونیسم ویا بختیار نیست. مسئله بنیادی آنها طرح استراتژی مبارزه

درمقابل "ابردولتی بودن قدرت علمای سنتی "است وخمینی فقط یک موردا زموارددیگراست .

آیا همین بی استراتژی بودن آنها درقبال این ابردولتی بودن علمای سنتی نیست که نقطه ضعف اساسی آنهاست ؟درا ین زمینه،تئوریهایشان درچهارچوبه روابط ضروری تاریخ ایران نمی اندیشد .فقط همانندبختیار وآقای م. ر ودیگران ،این قضیه خمینی را میان علماء یک موردتصادفی واستثنائی میدانندکه وقتی درپرانتزگذاشته شود ،مسئله دیگرتمام میشود .
مجاهدین خلق ازسلطنت طلبان یا بختیاریا ملیون یا امریکا شکست نخواهد خورد ، بلکه ازهمان علماء که درهردستگاهی ،قدرتی ابردولت هستند ، شکست خواهندخورد .
ازآنجائیکه تفکرات مجاهدین خلق وبنی صدر ،منتهی به یک " نظارت ایدئولوژیکی میکشد ، بالطبع خودنیزخواه ناخواه ،درصدد پیدایش یک "ابردولت "هستندودراین زمینه با رقیب خودکه طبقه علماء باشد ،روبروخواهندشد .
تفکرات هردودرباره " تکامل ورشد"که درمیثاق شورای مقاومت منعکس شده است ،چه بخواهندچه نخواهندبه "نظارت ایدئولوژیکی" برملت میکشد .
حتی عنوان رژیم بنام "حکومت دموکراتیک اسلامی"با کلمه اسلام ، نظارت ایدئولوژیکی تضمین شده است یا ضرورتش هست .
خودرجوی درکتابش این رهبری را بعنوان "کاتالیزاتوربودن گروه مجاهدین "می پذیردواین رهبری به نظارت ایدئولوژیکی میکشدوبالطبع نفی حاکمیت ملی واستقلال ملی را میکنند .اینها همه بایده امامت"درتشیع وبالاخره به "ایده هدایت " درقرآن میکشدوراهی جز "نظارت ایدئولوژیکی نیست که درهمه این دستگاهها به قبضه کردن تربیت میکشد .این گروهها میخواهندووظیفه اصلی خودمیدانندکه ملت را طبق افکارخودبپرورانند .
معنای رشدوتکامل،استبدادبرعقل مردم میشودوباتربیت میخواهند "احساسات وعواطف مردم را درخطی که میخواهند ،بیندازند ."
اینها همه نفی عقل است .اینها همه نفی آزادیست .

۲۲می ۱۹۸۲

استفاده از اسلام برضد خمینی

آقای الف. کمالی نامه ای نوشته بودند (با مسئله اسلام و خمینی چگونه باید مواجه شد) که نتیجه کلامشان این بود که با استفاده از اسلام بایستی علیه خمینی جنگید. من نمیخواهم به همه مسائلی که در این نامه ایشان طرح کرده اند در اینجا بپردازم بلکه میخواهم یک مسئله را از زدیدی دیگر مطرح کنم و نشان بدهم که تا چه اندازه میتوان اسلام را بعنوان "آلت و حربه" علیه خمینی وگروه آخوندهائی که با او هستند بکار برد. آنچه را که ایشان متوجه نشده بودند اینست که پیشنهاد میکنند که خوبست مبارزان، همان کاری را بکنند که مجاهدین خلق میکنند. نشان بدهند که خمینی "مسلمان واقعی "نیست. ایشان میخواهند از اسلام بعنوان یک حربه علیه آخوند (وبالاخص خمینی) استفاده ببرند. اما مجاهدین خلق خود را با "اسلام راستین" عینیت میدهند و درست از اینکه اسلام بعنوان حربه بکار گرفته شود، نفرت دارند و این عمل شما یا هر مبارز دیگری را بدیده سرزنش و انتقاد خواهند نگریست.

مجاهدین خلق می پندارند که خمینی از اسلام فقط بعنوان "آلت" برای مقاصد غیراسلامیش استفاده می برد. و هر معتقدی که آگاهی بیابد که از عقیده اش بنام آلت، استفاده شده است، طرف را مورد غضب و نفرت قرار خواهد داد و از او سلب اطمینان خواهد کرد.

دین در ایران برای هزاره ها حکومت مطلقه بر افکار و عواطف و احساسات

داشته است .این حکومت مطلقه دین هم پیش از اسلام بوده است هم در دوره اسلام .از این رونخستین گام برای "آزادی سیاسی" رهائی از این حکومت مطلقه دین برافکار وعواطف واحساسات است .بدون رهائی از این "حکومت مطلقه دینی" ،فکر ،آزاد نخواهد شد .رهائی از "حکومت مطلقه اسلام برافکار وعواطف واحساسات "نفی اسلام یا نابودسازی دین یا ریشه کن کردن ایمان از قلوب عامه نیست .مسئله ،مسئله ریش کن کردن دین اسلام از ایران نیست .این فکر ،برضد اندیشه آزادیخواهی ودموکراسی است . مسئله دموکراسی ،مسئله نفی حکومت مطلقه وواحده (انحصاری)یک فکر یا دین یا ایدئولوژیست .مسئله مبارزه با دین اسلام ،بعنوان "یک قدرت انحصاری مطلقه برتمامیت روح انسان "است .

درایران هنوزنقددین (درشکل اسلامی)شروع نشده است وبدون یک نقد ریشه داردینی،آزادیهای سیاسی واجتماعی وحقوقی وپرورشی وهنری پدیدارنخواهندشدواگرپدیدارشدند ،ریشه نخواهندکرد .

این مخالفت خصوصی با دین اسلام نیست که ما نقداسلام را میکنیم .مخالفت ما با حکومت انحصاری ومطلقه یک عقیده یا ایدئولوژیست .اگرامروزه دین زرتشتی دین ملی بود ،همین وظیفه را داشتیم واگرفردا نیزبابیگری یا بهائیگری یا کمونیسم بحکومت برسند (به فرض)همین وظیفه را خواهیم داشت .هرنوع حکومت مطلقه وانحصاری فکری وعقیدتی،برضدعقل وانسان است چه اسلام باشدچه کمونیسم باشدچه زرتشتیگری چه بهائیگری چه حکومت یک فلسفه یا یک علم .

حتی اگردین یا ایدئولوژی نه تنها "موافقت با علم وعقل"داشته باشدبلکه خود "اندیشه محض "و"علم محض "نیزباشد ،چون حکومت مطلقه وانحصاری آن فکروآن علم است ،منکرآزادی فکرواستقلال عقل میباشد .

مبارزه با اسلام بعنوان "حکومت مطلقه وانحصاری فکری وروحی دراجتماع"، قیام به "نابودسازی اسلام"یا زرتشتی کردن مردم یا کمونیست کردن مردم ویا بالاخره بی دین ساختن مردم نیست مسئله درست مسئله تأمین آزادیست تا هرکس ،هرعقیده وفکری که میخواهدداشته باشدوهروقت بخواهدبتواندآن عقیده وفکررا تغییربدهد .اما این تقاضای ما برای آزادی، مواجه با "واقعیت اسلام "است .

اسلام فقط به شکل حکومت مطلقه وانحصاری میتواندباشدواین واقعیت

درونی اسلام را نمیتوان هیچگاه تغییرداد.
پنهان ساختن آن درزیرتفسیرات وتاءویلات ،این واقعیت راازبین نمی بردآنکه این کار را میکندیا خودرا میفریبدیا به دیگران دروغ میگوید. اسلام فقط میتواندبا شدوقتیکه انسان را وجامعه را درتمامیتش فراگیرد واسلام این ضرورت درونی خودرا هیچگاه ازدست نخواهدداد.
همینطورکمونیسم و مسیحیت این ضرورت درونی را دارند. بنابراین ما که فقط میتوانیم یک مبارزدموکرات باشیم، بایستی برای "همیشه" دراین مبارزه باشیم. این مبارزه هیچگاه پایان نخواهدپذیرفت. ما درمقابل عقایدوایدئولوژیها ئی قرارگرفته ایم که با صراحت وقاطعانه طالب حکومت مطلقه وانحصاری هستند، وازآنجاکه مرام ما آزادیست حق نداریم (ولوآنکه قدرت آنرا همداشته باشیم) بفکرریشه کن کردن اسلام یا کمونیسم باشیم. نقددین وایدئولوژی، اقدامی نیست که پایان بپذیرد.
مارکس می پنداشت که با متفکرینی ازقبیل فویرباخ واشتراوس وباوروا شتیرنرکه همه طرفداران چپ هگل بودند، نقددین پایان پذیرفته است وهمین اشتباه او بود. نقدهیچ دینی هیچگاه پایان نمی پذیرد.
درحینیکه ما فقط به یک مبارزه دموکراتیک علیه "حکومت مطلقه وانحصاری ادیان وایدئولوژیها "برمیخیزیم بایستی بدانیم وکاملا"آگاه باشیم که این عقایدوایدئولوژیها به هیچوجه بیک مبارزه دموکراتیک قناعت نخواهند کردوساختمان درونی آنها، آنهارا به حکومت مطلقه وانحصاری میرانند و تقاضای امحاء جابرانه افکاردیگر، درسراسردستگاه عقیدتی آنها نهفته است. سراسرقرآن براساس مفهوم کفربنا شده است حق، بایستی باطل وکفر را محوکندوهلاک سازد. خداوندحتی حاضرمیشودکه برای چندنفرموءمنی که دورنوح جمع آمده بودند، سراسردنیا را به هلاکت برساند. حکومت مطلقه عقیده، رعایت وملاحظه وتسامح نمیشناسد. "نگرویدن"، یک جنایت وجرم کبیره است. "نگرویدن" مساوی با عمل "حق پوشی" وضدیت با حقیقت وبا حق است. کسیکه فکروعقیده دیگردارد، یعنی کسی است که بحق "نمیگرود" و "نگرویدن" "بلافاصله معنایش "حق پوشی" و "ضدیت با حقیقت" است. هما نطورکه کمونیسم عقیده دارد "هرکسی با ما نیست برضدما ست".
البته "تلاش برای مبارزه دموکراتیک درمقابل کسانیکه به مبارزه دموکراتیک قائل نیستندوبکاربردن هروسیله زوری را برای تحمیل عقیده

خودجائز میشمارند، کار بسیار دشواریست. امکانات مبارزات ما محدود است چون طبق ایمان خود به آزادی نمیتوانیم از تهدید (انذار) و عذاب دادن و هلاک ساختن و پرخاشگری و قهرورزی که هم در قرآن و هم در آثار مارکس ولنین تجویز شده است استفاده ببریم.

مبارزه برای آزادی و برطبق ماهیت آزادی، احتیاج به بردباری و "ایمان به فهم مردم" دارد. همه کسانیکه برای پیروزی حقیقت مطلقه وانحصاری خود دست به قهر و پرخاش میزنند در باطن، ایمان دارند که انسان جاهل و شرور (مفسد و کافر) است.

قهرورزی وجهاد، همیشه متکی بر بدبینی نسبت به انسان است. زور موقعی مجاز میشود که انسان بعنوان جاهل وحق پوش شناخته شود. انسان در قرآن ایمان را می پذیرد، چون جاهل وظلوم است (یعنی کافر است) در آثار مارکس، چه پرولتاریا و چه سرمایه دارها هردو "خودآگاهی دروغین" دارند. ما هرکجا که میخواهیم زور بکار ببریم با یدبدانیم که ایمان خود را به انسان از دست داده ایم. ایمان به انسان ایمان به قدرت فهم اوست. اینکه آقای کمالی ایمان دارند که "توده های مردم مقهور منطق عاطفی هستند نه خرد عقلی" همین حرف را نیز محمد در قرآن بطرزی دیگر میزند و همین حرف را نیز خمینی و سایر آخوندها میزنند و با همین حرف، قیمومیت آنها و حاکمیت بر آنها را تسخیر میکنند.

هدایت و ارشاد برای تأمین همین حاکمیت برپایه "جهل" انسان نیست، همان چیزیکه شما "مقهوریت از منطق عاطفی" مینامید. ارسطو برطبق همین مشخصه، یک "برده" را تعریف میکند و با این مشخصه، تکلیف سیاسی واجتماعی یک برده مشخص میشود. میدانید که نتیجه منطقی این تعریف چیست؟ نتیجه منطقی این تعریف را ارسطو با کمال بیطرفی عملی بیرون میآورد. برده بدین ترتیب شامل قانون نمیشود و هیچ حقی ندارد و فقط بایستی تابع "اراده" آقایش باشد.

در اسلام نیز از تعریف اینکه انسان، جاهل است بدین نتیجه میرسد که باید "عبد" بشود و بایستی فقط طبق "اراده خدا" کار بکند. و فقط بایستی مطیع باشد و از این لحاظ اراده که همیشه در یک شخصیت، متجسم میشود، شیعه معتقد است که بایستی همیشه حجتی برروی زمین باشد، چون اراده خدا دقیق تر و زنده تر در آن فرد متجلی میشود تا در قرآن. قرآن فقط آن معنا را

میدهدکه‌ا و معنا بکند .همینطور "توجیه وتفسیرا ینکه کمونیسم چیست "ودرهر موردی چه میگوید ،متمرکزدرا را ده وتصمیم هیئت مرکزی حزبی یارهبرحزبی میشودوبدین سا ن آ ثا رما رکس تا بع ا را ده‌ا ین حزب یا فردیاهیئت میشود .
یعنیاجتما ع وا نسا ن"تا بع"یک ا را ده میشودنه تا بع یک "قا نون "وبدین ترتیب ،همه "برده "میشوند .

آ یا قیا م وا نقلاب ما علیه آ خوندها با یستی بها ین نتیجه برسدکه ما ا زسر توده ها ی مردم را برده سا زیم ؟شما با ا ین کلمه ، "طبیعت توده "را مشخص سا خته‌ا یدوطبق آ ن طبیعت ،آ لت خودرا معین میسا زید .

ا زطرفی درهمه شئون ا نسا نی،آ لت ازهدف جدا نیست .آ لت وهدف ،یک وا حد تشکیل میدهند .سا ختما ن درونی آ لت با سا ختما ن درونی هدف با یستی هم آ هنگ با شدوا نطبا ق با هم‌دا شته با شند .برا ی پیروزی حقیقت نمیشود ا ز"ضدحقیقت "ا ز"دروغ‌ومکروخدعه "ا ستفا ده برد .حقیقتی که با مکروخدعه وآ لات ضدا خلاقی پیروزشود ،پیش ا زپیروزی شکست خورده‌ا ست چنین حقیقتی، خود ،خودرا نفی میکند .چنین حقیقتی ،خود ،برضدحقیقت ا ست .همه حقا یق وا یدئولوژیها بهمین سرنوشت گرفتا رمیشوندکه برا ی تامین پیروزی خود متوسل به هرآ لتی ولوضدا خلاقی میشوند .قرآ ن هم ا ین خدعه ومکررا برا ی پیروزی ا سلام جا ئزمیشما رد . کمونیسم نیزهم آ نرا جا یزمیدا نند .ا ینها نمیدا نندکه با ا نسا ن سروکا ردا رندوآ لت وهدف ،یک روح ویک قا لبند .

آ یا شما که به حقیقت ا سلام عقیده ندا ریدومیدا نیدکه برضدآ زا دی وا ستقلال ا نسا نیست (وهمه کسا نیکه ا هل کتا ب هستندبزودی با ین مطلب پی میبرند طبق ا قرا رخودتا ن)میخوا هیدعلیرغم ا ین معرفت خود ،آ نرا به عنوا ن یک آ لت علیه قدرت آ خوندها ،برتوده ها ی مردم بکا ربندید .آ یا ا ین پیروزی شما بهما ن قیمتی تما م نخوا هدشدکه توده ها فعلا"بآ خوندها سی پردا زند)؟

آ یا روا ن گوسفندنخوا هدنا لیدکه کشنده‌وا قعی من توبودی ؟آ یا شما که بر طبق ا ین منطق ،آ لت وشیوه مبا رزه را تجویزمیکنیدوفعلا"بیش ا زیک "نوع تبلیغا ت حرفی"نیست ولی فردا درعمل طبق همین منطق متوسل به قهرو زورنخوا هیدشد؟ سیا ستمدا را نی که‌ا مروزه‌ا ین آ لت را بکا رمی برندفردا همه بهمین سرنوشت دچا رخوا هندشد .ا ینها را حرف نگیرید .هرحرفی ولو ا ینکه خیلی سا ده وبی آ زا رهم با شدنتا یجی خوا هددا شت که وحشت به‌ا ندام من وشما خوا هدا ندا خت .

مخاطب کیست؟

آیا ما از اروپا و آمریکا دسترسی به توده و عوام در ایران داریم؟ این روزنامه‌ها و نشریات را فعلا "که میخوانند؟ آیا روشنفکران، وقتی یکبار "روشن" شدند، دیگر احتیاج به روشن شدن فکرشان ندارند؟ آیا روشنفکری، یک تلاش همیشگیست، یا با خواندن یکی دو کتاب اروپائی یا ایرانی آگاه بسرا سر خرافات و کج بینیها و تعصبات میشویم و دیگر در بست روشنفکریم؟ آیا این روشنفکران نبودند که در اثر اشتباهاتی که کردند، شکست خوردند؟ ما روشنفکران، مسئله اسلام را بسیار سرسری میگیریم. فکر میکنیم وقتی اسلام خرافات بود و احادیث، ترهات بودند نبایستی به آنها پرداخت. آن چیزی که در روح انسان بزرگترین تأثیر را داشته، ولو آنکه خرافات و اساطیر و ترهات باشد، بایستی به جد گرفته شود. یک خرافه یا اسطوره یا یک فکر جنون آمیز یک ملت را بحرکت آورده است و می آورد. این چیزها ئی را که ما امروزه بنام "بزرگترین حقایق پیشرفته روز" می پرستیم، دو قرن دیگر در موزه خرافات و اساطیر انسان میگذارند.

ما ولو آنکه لاقید به اسلام بمانیم، ولو اینکه منکر ایمان خود نسبت به اسلام بشویم، و روزی صدبار اصول اسلام را با دلائل عقلی رد کنیم و مقدسات آنرا مورد مسخره قرار بدهیم، ریشه‌های عمیق روحی و عاطفی و احساساتی ما در همان اسلام پا برجاست. ما روشنفکران در رد کردن ظاهری اسلام و انکار سطحی آن، امر را به خود مشتبه میسازیم. اسلام بیش از آن در ماست که ما می پنداریم. تلاش برای کندن این ریشه‌های عمیق فکری و عاطفی است که ما را به خود خواهد آورد. نقد یک عقیده یک تلاش صادقانه مداوم و روحیست نه "یک نوع دور انداختن". ما نمیتوانیم اسلام را مانند کاغذ مچاله کنیم و در زباله دان بیندازیم. اساسا "ما هیچ چیزی را که روح ما با آن سروکار داشته است، ولو آنکه بی ارزشترین چیزها باشد، حق نداریم دور بیندازیم تا چه رسد در زباله دان بیندازیم. همه اینها تجلیات روح انسانی هستند. نفی اسلام یا نقد اسلام، فقط یک "پشت گردانیدن به اسلام" یا "لاقید ماندن به دین" نیست ما وقتی آزاد میشویم که "از "چیزی آزاد بشویم و آزاد شدن از اسلام، یک جریان و تلاش روانی و فکری و اجتماعیست. اسلام را میتوان به آسانی از دامنه افکار بیرون راند ولی بدشواری میتوان از "دامنه ناخودآگاه"

نفی کرد .درا ین دا منه ما شریک وهمدردبا هما ن عوا موتوده وارازل وا وبا ش هستیم .دا منه نا خودآگا ه ما ،هما ن قدردردسترس ما نیست که "دا منـــــه نا خودآگا ه "عا مه وتوده .ما درعرصه خودآگا ه میتوا نیم خودرا زودترازخرا فات یا ا فکا رضدآ زا دی برها نیم .ا ما موفقیت ما در "عرصه نا خودآگا ه "چندا ن به ا را ده ما بستگی ندا ردما میتوا نیم با "ا فکا رخودآگا ها نه "مردمــــی آ زا د با شیم ولی "درعرصه نا خودآگا ه "مردمی مستبد .ا ین "عرصه نا خودآگاه ا ست که موقعیت ملت را نشا ن میدهد .درا ین عرصه نا خودآگا ه ،ما وتوده با هـــم شریکیم .با همه با هم درا ین دا منه پیشرفت میکنیم یا همه دریکجا میما نیم. پیشرفت یک روشنفکررا نبا یستی ا زا فکا رش شنا خت بلکه با یستی ا زهمین دا منه نا خودآگا هش دریا فت .ا گرچشم تیزبین روا نکا ودا شته با شیدخوا هید دیدکه درمیا ن حرکا ت وآ دا ب روشنفکرا ن خودما ن چه قدرا زا یـــن عقـــب ما ندگیها وجوددا رد .ما دردا منه نا خودآگا ه متعلق بهما ن توده وعــــوام هستیم .

ما شا یددریک مشت ا فکا رکه فقط پوشش سطحی خودآگا هی ما با شدبا آ نها فرق دا شته با شیم ولی ا ززیرا ین پوشش نا زک تا هسته روا نیما ن با آ نـها مشترک میبا شیم .ا زهمین روست که توجه به "هنر "درمبا رزه ،مسئله ا صلیســــت . موسیقی ونقا شی ومجسمه سا زی وتئا ترورقص، بزرگترین جبهه مبا رزه است. من درشگفتم که چرا ا ین مبا رزه هنری ا زطرف دستجا ت سیا سی به جدگرفتـــه نمیشود . تا همه ا یرا ن ا زموسیقی وآ وا زبطور "آ شکا ر "وخودآگا ها نه لـذت نبردوآ نرا جزوا سا سی زندگا نی خودنشمرد ،تا درهمه ا یرا ن "نقش وتصویـــر ومجسمه "بخصوص نقش ومجسمه ا نسا ن،درهمه تجلیا ت زندگا نی ا ش ،درودیوا ر وخا نه وخیا با ن ومیدا ن وپا رک را پرنکند ،تا آ هنگ در "بدن انسان"متجســم نشود ،تا ا نسا ن آ هنگ متحرک ومتجسم نگردد ،با ا سلام مقا بل نشده ا یم .

یک آ هنگ دلنوا زی که تا ا عما ق دل فرومیرودویا دست وپا ی ا نسا ن را بـه حرکت میکشا ند ،بیش ا زنیرومندترین وعمیق ترین ا فکــا ر،ا سلام را تحـت فشا رقرا رمیدهدوبه عقب میرا ند .یک آ هنگسا زا یرا نی که با آ هنگها یـــش قلب ملت را تسخیرکند ،ا سلام را بیشترا زیک متفکرنیرومندیا سیا ستمـــدا ر مقتدربمبا رزه میطلبد .

با یستی ملت را ا ز عزا درآ وردوشریک در "جشن ها ی ملی "سا خت .هنــوز جشنها ی ما متعلق به عزا ی ما ست ،چون موسیقی ما درجشنها ی ما ،هنـــوز

حکایت از عزای ما میکند .هنوزعواطف واحساسات درعمق ما درزیربار "سوگواریها ست "فکر ،به آهنگ حرکت میکند .فکرما اگرحرکت بکند ،به آهنگ روح ما میرقصد .وقتی آهنگ روح ما هنوزغم انگیزاست ،فکرما نیزسنگین وعبوس ومضطرب است .ما نمیتوانیم فکربکنیم ،چون عزا برروح ما سنگینی میکند .

شایدحالاموقع آن باشدکه بازاشاره ای به "آلت "و"هدف "درسیاست بکنم . درزمینه این "دامنه ناخودآگاه "روشنفکران وسیاستمداران ومقتدرین ونخبگان وعلماء مذهبی با توده وعوام نه تنها شریکندبلکه "گداخته باهمند". ازاین رو،سیاستمداریا رهبریا روشنفکرهرآلتی راکه بکاربردنه تنهاعلیه توده بکارمیبردبلکه علیه خودنیزبکارمیبرد .قهروجبری راکه به توده یا عامه وارد میآورد ،به خودنیزواردمی آورد .همانقدرکه مردم را "کودک و صغیروجاهل"میسازدهمانقدرنیزخودرا صغیروجاهل میسازد .

اینکه نویسنده ای اشاره به این نکته کرده بودکه چراروحانیون با اراذل اینقدررابطه حسنه دارند ،نکته صحیحی بود .البته رجال سیاسی وشاه نیز همین رابطه حسنه را نیزبا آنها داشتند .همه این مقتدرین برای تأمین قدرت وپیروزی خودآلتی را بکارمیبرندکه متعلق به روح مشترک همه ملت" است وخوداین مقتدرین نیزمتعلق به همین روحند .گداخته وشریک درهمین دامنه ناخودآگاهند .برای قیمومیت بایستی مردم را جاهل گرفت وجاهل ساخت اما مردمی که جاهل شدند ،رهبررا نیزجاهل وصغیرمیسازندچون رهبر نیزازهمین زمینه بیرون می آیدوفقط "تفکرات خودآگاهش "با آنها فرق دارد .اگراین وجه مشترک نبوداین مردم ازچنین فردی پیروی نمیکردند. همیشه "رهبر "جامعه دراین دامنه ناخودآگاه با توده مشترک ویکیست .

رهبر ،همیشه ازاراذل وشبیه با اراذل است .هم ازلحاظ منفی هم ازلحاظ مثبت .

ازاینگذشته اینکه اراذل همیشه تبعیت ازانبیاء میکردنددرقرآن نیزتائید میشود .درسوره الشعرا می آید : قالوا انؤمن لک واتبعک الارذلون " گفتندچگونه میتوانیم بتوبگرویم درحالیکه فقط اراذل ازتوبیعت میکنند. این حرف را مردم به نوح میزدندا ما درواقع اعراب این حرف را به محمد میزدندومحمدفقط آنرا درداستان نوح منعکس میسازد .

رهبران وشاهان وسیاستمداران وعلماء دین برای قیمومیت مردم ،مردم

را جاهل وصغیروشرورساختندوبدون آنکه آگاه باشند،خودرا نیزکه دراین دامنه ناخودآگاه با آنها شریک ومساوی بودند،جاهل وصغیروشرورساختند. رذالت و جهالت ودنائت بهمان اندازه بودکه خودبرای ایجادقدرت خود یادرملت ایجادکرده بودندیابه ملت چنین طبیعتی میدادندوبرای ملت چنین طبیعتی قائل بودند.آن رذالت ودنائت وجهالتی راکه برای ملت قائل بودنددرخودشان منعکس میشد.فقط چون خودشان درمرکز قدرت بودند،این همان دنائت ورذالت وجهالت ابعادشگفت انگیزبخودمیگرفت. هرچیزیدر "تغییرابعادبه این اندازه"،تغییرارزش پیدا میکند.جهالت دراین حدبزرگی،تبدیل به عقل کل میشود.رذالت ودنائت دراین وسعت وشدت بیحد،نبوغ تاریخی میشود.فقط رذالت ودنائت وجهالت درآن حد کوچکش منفوروتحقیرآمیزاست. انسانی که خدعه بکند،کثیف وپست است، خدائی که خدعه بکند،چون بهترین خدعه هاست،ازبزرگی وقدرت اوست. انسانی که می فریبد،دروغگوست خدائی که می فریبد،حکیم است.ما با دوواحدمختلف این ها را میسنجیم.وگرنه وجه مشترک رهبرها وعلماء دین و توده ها را بیشتروبهترتشخیص میدادیم ومیدیدیم چقدراین آلتهای کثیف قدرت وپیروزی،همه را شریک درکثافت وجهالت وپستی کرده است.ماقربانی این آلتها شده ایم.رهبران وعلماء دین ما همانقدرمقهورآلتهای قدرت خودشده اندکه توده ها. ولی احساس برتریواُمتیازی راکه رهبران وعلماء دین نسبت به توده ها وعوام دارندسبب عدم شناخت این وجه مشترک میشود. هرچه بهم نزدیکتروشبیه ترند،بیشترمی پندارندکه برتروافضلترواعلم ترند. تا این شباهت واشتراک را برای خودناشناختنی سازند.

چگونه میتوان دین راآزادنگاه داشت؟

ادیان وایدئولوژیهائی که طبق "ساختمان بنیادیشان"حکومت انحصاری مطلقه فکری وروحی میطلبند(وقتی معتقدبه حقیقت واحدهستند، بقول امروزیها وقتی توحیدی هستند- بطبق جوهرشان حکومت استبدادی وانحصاری ومطلق می خواهند)برضدآزادی هستندواین ضرورت درونیشان را با نام دموکراسی واستنادبه چندجمله یا حدیث یا تاءویلات دور ودراز نمیشود،ازبین برد.کسیکه این کار را میکندفقط خودرا میفریبدو

نا خودآگا ها نه بدیگرا ن دروغ میگوید .ا ین ا دیا ن وا یدئولوژی هــا ا ز درونشا ن ا مکا ن آ زا دبودن ندا رندوا گرخودشا ن رهبری ا مورر ا دردســت بکیرند ،علیرغم همه تفسیرا ت وتا ء ویلات دلفریبشا ن ،به ا ستبدا دوحکومت جبروقهررا نده خوا هندشد .ا زا ین رودین ا سلام را نه میتوا ن ا زبین برد ، نه میتوا ن ا زدرون ،آ زا دسا خت .به ا سلام نمیشودآ زا دی را تنقیه کرد .
تنقیــه مفهوم آ زا دی (ا گرمتفکرصا دقا نه بیندیشد)ا سلام را منفجرخوا هــد سا خت .فقط وفقط یک را ه با قی می ما ند .ا سلام وکمونیسم ومسیحیــت را با یستی همیشه تحت فشا ردا ئم ا فکا رپیشرفته ونوین ا زخا رج درفضای آزا دی گذا شت .ا سلام را موقعی میتوا ن "آ زا دنگا ه دا شت" که بطورمرتب درزیرفشار خلاقیت ا فکا رنوین دردا منه ها ی سیا سی وا قتصا دی وحقوقی وفلسفـــی و پرورشی وهنری قرا ربگیرد .
"دین ها ی ظهوری" به جزیک دوره موقت کــه دوره خودآ ن پیغمبرورسول است) که پیشرو میتوا ندبا شد ، بتدریج عقب رفته وپسگرا میشودوفقط تحت فشــا ر ا فکا رنوین وضروریا ت تا زه ونهضتها ی تا زه ا جتما عی وفلسفی وهنریست که خودرا روزبروز "ا نطبا ق به روز "میدهدوخودرا "به روزمیرسا نــد" ودر لحظه ا یکه ا ین "فشا رخودرا به روزرسا نیدن "برطرف شد ،وخودحا کم براجتما ع شد ،پسگرا میگردد .با "حا کم شدن دین یا ا یدئولوژی توحیدی" ،ا ین فشــا ر که آ نرا به "منطبق سا زی خودبا روز "میرا ند ،ا زبین میرودوچون قـــدرت عقلی ،آ زا دی ندا رد ،با "درراءس قدرت قرا رگرفتن "ا نگیزه "تغییــردا دن خود "را ا زدست میدهد .ا ین میل "تغییـردا دن خود "فقط یک "تغییــرخوا هی برضدمیل درونی ا ش "بودکه برا ی بقاء خودمجبورا "می پذیرفت .منطبـــق سا زی "که ا صل ا ولیه همه تفسیرات وتاء ویلات ا ست ،فقط برا ین " تغییـــر خوا هی ا زروی ا کرا ه "قرا ردا رد .ا ین ا یدئولوژیها وا دیا ن چون ا یمــا ن به "جا ویدبودن حقیقت خود "دا رند ،میل جوهری به تغییردا دن خودندارند، بلکه میل به سکون دا رندوا سا سا " برضدحرکت وتغییرمیبا شند .چون حقیقت برا ی همه آ نها هما ن "نظا م ا ولیه "ا ست ،وعملا" همه تغییرا تی را که تـــا بحا ل نیزبخوددا ده ا ند ،ا کرا هی بوده ا ست ،تنها یک تغییر ،معنــا دا رد .
"با زگشت به حا لت ا ول "معنا ی ا نقلاب ا سلامی ،همیشه یک حرکت با زگشتـــی ا ست به دوره محمدوعلی وبدوره ا برا هیم ونوح .وچون ا یده آ ل خودمحمدنیز یک ا یده آ ل با زگشتی بودوا نتقا دا تش به جا معه مکه آ نروزخودش که یـــک

جا معه‌تجا رتی بودو "سرما یه‌آ زا د" مسلط بربا زا رشده‌بود ،با زگشت بـــه "جا معه‌خورا کی "و "جا معه‌رزقی "ا ولیه‌بود. مفهوم‌رزق درقرآ ن کا مـــلا" ا یده‌آ ل جا معه‌قهقرا ئی ا قتصا دی محمدرا روشن میسا زد .محمددرقــــرآن برضدهرتغییروهرا نقلابیست .قرآ ن،درواقع یک کتا ب "ضدا نقلابیســـت". ا نسا ن برا ی ا ین محکوم میشودچون"مفسد" ا ست .ومعنا ی حقیقی"فســاد"، تغییرا ست .برا ی محمدهرتغییری،بدبود .فقط یک تغییرکه‌با زگشت بفطرت (به‌ا سلام)با شد ،صحیح ا ست .هرتغییردیگری محکوم‌بفنا ء ا ست وشروشیطانی وبدا ست .ا زا ینروکلمه "فسا د" که‌معنا ی وا قعی ا ش "تغییر" ا ست با مفهوم "شر" آ میخته‌شد .مفسد ،کسی ا ست که‌تغییرا ت وا نقلابا تی غیرا زسکـــون ا بد یا با زگشت به‌فطرت ا ولیه‌که‌ا سلام ا ست بخوا هد .تغییر ،فقط دریـــک جهت ودریک سیر ،مجا زبود .ا زا ین رونیزبودکه‌هرکسی میتوا نست تغییـــر عقیده‌"به‌ا سلام" بدهدوفقط ا ین تغییرعقیده‌پذیرفته میشدومیشود .ولـــی تغییرعقیده‌ا زا سلام به‌عقیده‌دیگر ،یک عمل شروفا سدا ست .جهت وهـــدف تغییروا نقلاب مشخص ا ست وبعدا زوصول به‌ا ین ا سلام وا ین فطرت ،تغییرات خا تمه می پذیرد .

ا نقلاب ا سلامی یعنی "ا یجا دحکومت ا ستبدا دومطلق وا نحصا ری وجا بــرو قا هریک عقیده‌برا ی همیشه" .هرکسی تغییروا نقلابی غیرا زا ین میخوا هد، مفسدفی ا لارض ا ست .

درهرحال وا قعیت آ نست که‌ا ین حقا یق توحیدی وا یدئولوژیها ئی که‌برپایه حقیقت وا حدقرا ردا رند ،دیگرا زخودخلاقیت ندا رند .

ا زا ین روست که‌ا دیا ن درا شردوا م‌قرنها وهزا ره‌ها ،روشها ی گونا گـــون تفسیروتا ء ویل برا ی خودسا ختها ند .علماء ومتفکرین دین یا ا یدئولوژی میتوا نندبا ا ین آ لات وروشها ی تفسیروتا ء ویل ،هرفکرتا زه‌ا ی را کـــه‌در ا جتما ع نیرو میگیرد ،"بلافا صله" درخودمنعکس سا زند ،وورا ثت وما لکیـت آ نرا ا دعا کنند .

دین ا زلحا ظ خلاقیت ،عقیم‌ا ست ا ما ا زلحا ظ "تطبیق" ،بزرگترین مها رت و تردستی را دا رد .درآ شا رطا لقا نی ورجوی نظری بیندا زیدوببینیدکه‌ا ین ا صطلاح "تطبیق ،ومطا بق سا زی ومطا بق شوی"چه‌ا بعا دی به‌خودمیگیرند . ا زیک "جریا ن تفسیری متون قرآ نی"پا فرا ترمیگذا رندوجریا ن کیها نـــی وتا ریخی میشود .تما م دنیا وسیرطبیعت وتا ریخ همه‌درتلاش وکوشـــــش

آخوندها شریک میشوندکه خودرا طبق قرآن بسازندیا قرآن را طبق تغییرات خوددرآورند. این کلمه "انطباق" درآثارجوی از لحاظ منطقی یک مفهوم بی معنا میشودچون اینقدرگشادومبهم وپرمعنا میشودکه خودنمیداندتفاوت "سازگارشدن" و"سازگارساختن" چیست. برای اوگاهی این دوبا هم یکیست گاهی برضدهم است ومفهوم انطباق که یک شغل آخوندیست، شغل طبیعت و تمام حیوانات از ریزترین تا درشت ترین آنها میشود.

علماء اسلام (بخصوص علماء شیعه) دراین چندقرن آخر، از این وظیفه حیاتی با زمانده بودند. از طرفی این آلات وروشهای گوناگون تفسیروتاءویل را فرانگرفته بودندیا رشدنداده بودندواز طرفی دراثر "بدیهی بودن حاکمیتشان" ضرورت تغییردادن خودزیرفشاررا نداشتند. حاکمیت دین، این ضرررا همیشه برای دین دارد، چون با رسیدن به قدرت، "میل اکراه آمیزخودرا به تغییردادن خود" از دست میدهد. کسی که باندازه کافی قدرت دارد، هیچوقت تغییری راکه نخواهد از روی اکراه بخودنخواهدداد. از این رو، درکشورهای اسلامی، با بدیهی بودن حاکمیت مطلقه دین، علماء از تلاش نفرت آمیز "تطبیق مداوم خودبا قرآن" غافل مانده بودند.

پیدایش تغییرات اجتماعی واقتصادی وهنری وتلاشهای روشنفکران وایجاد اقلیت های دینی تازه در ایران، اینجا دفشار اکراه آمیزولی نیرومندی راکردتا عمل "منطبق سازی رادیکالی" را درقرآن واحادیث ازسرشروع کنند. علماء مدتها درقبال این فشار عظیم، حاضربدست زدن به انطباق رادیکال تفسیری وتاءویلی نبودندواز عهده برنمی آمدند.

شریعتی وطالقانی وبنی صدرومجاهدین خلق (ولوآنکه هنوزدرروشهای تفسیری وتاءویلی مهارت کامل نداشتندواین علم راچنانچه دراروپا رشد یافته، فرانگرفته اندوهنوزبسیاربدوی ومبتدیانه با قرآن ورمیروند) ناگهان متوجه امکانات تفسیروتاءویل تازه شدندو "منطبق سازی دین" و "رسانیدن اسلام به تفکرات روز" شروع شد.

این سیر "منطبق سازی اسلام با تفکرات ونهضتهای روز"، با اینهادرایران نقطه آغازی یافت واز این ببعددرتاریخ ما باقی خواهدماند. جوانان تازه نفسی با آشنا شدن با "روشهای تفسیروتاءویل" که دراروپا باندازه کافی رشدیافته، این آزمایشهای کودکانه یا مبتدیانه شریعتی ورجوی وبنی صدروطالقانی راادامه خواهندداد وپخته ترخواهندساخت واسلام،

با اسلحه های تازه بسیج ومجهزخواهدشد .مبارزه با اسلام ،مبارزه با یک مشت معلومات ثابت نیست که برای یکبا روهمیشه پایان یابد .بلکه هر مسلمانی،به قرآن به آن معنای اولیه اش نمی چسبد ،بلکه به "آخرین تفسیروتاءویلش "می چسبدوچنانچه گفتم از این ببعد ،درزیرفشارتازه ترین افکاروفلسفه ها ونهضتهای سیاسی یا اجتماعی یا پرورشی " بلافاصله" تاءویل وتفسیرتازه ای ازاسلام ،دربازار به موءمنین عرضه میشود .
روشنفکران بایدبدانندکه با قرآن به آن معنا که میدهدودا ده است روبرو نیستند ،بلکه به "آن معنا که امروزه میگیرندوفردا خواهندگرفت " روبرو هستند .
ما با قرآن روبرونیستیم بلکه "با "شیعه صفوی وشیعه علوی شریعتی"با " پرتوی ازقرآن ،طالقانی "با "تبیین جهان،رجوی "با "ولایت فقیه " روبروهستیم .
اینها است که بایدجدگرفت وخواندوروزبروزانتقادکرد .اینهمه کتاب در ایران وجهان نقدمیشودکاش یکنفرکتاب رجوی یا طالقانی یا شریعتی را نقدمیکرد .خیلی جای شگفت است که منتقدین ازاسلام (درروزنامه های خارج) مرتبا "به قرآن مراجعه میکنندوهیچگونه توجهی به آخرین تفسیرات وتاءویلاتش ندارند .آن قرآن بخودی خودش نبودکه این گردبادرا درایران فراهم آورد بلکه این تفسیرات وتاءویلاتش که درسیر"منطبق سازی تازه "پدیدآمدند ، علت این گردبادوطوفان شدند .یک مسلمان که میخواهدایمان خود را آگاهانه درمیان تزلزلهائی که ازافکاروفلسفه ها وعقایدتازه ایجاد میشود ،حفظ کند ،قرآن را "ازآخرین تفسیروتاءویلش "می فهمد .اوباقرآن بطورمستقیم رابطه همندارد .در"نقداین آخرین تفسیروتاءویل است که بایستی قرآن را نقدکرد" .
اودیگررابطه اصیل ومستقیم با قرآن ندارد ودرآخرین تفسیروتاءویل قرآن با همه افکارمعاصروجدید ،منطبق ساخته شده است وحتی"پیشرفته تر از پیشرفته ترین افکار"نشان داده میشود .ازاینرو ،این کتابها را بایستی روشنفکران بجدبگیرند .
اصل امامت درتشیع ومسئله اجتهاد ،این میزان مطلق بودن قرآن را منتفی ساخته است .آنچه امام ازقرآن میفهمد ،آن قرآنست وهرچه که کسی دیگر (یعنی همه مردم) ازقرآن میفهمد ،قرآن نیست .با این اصل امامت که

بعدا" به فقهاء وعلماء دین مرجعیتی شبیه به آنرا میدهد ،آنچه یک مجتهد از قرآن میفهمد ،قرآنست وفرد دیگر "فهم وفکر مستقیم خود را از قرآن" نمیتواند مناط قرار دهد .مرجعیت تقلید با این مرحله میکشد که رابطه مستقیم هرکسی را در تلاش عقلی برای فهم بلاواسطه قرآن از بین می برد .قرآن را همه میتوانند بخوانند اما فقط مجتهدین میتوانند بفهمند وحق فهمیدن دارند. مردم حقی به قرآن ندارند .قرآن ،هزار و چهار صد سال است که دیگر بخودی خود میزان نیست .با آنکه بحسب ظاهر تاکید و تائید میکنند که قرآن میزان اصلیست .این تاکیدات مصرانه فقط برای آنست که واقعیت را (که نفی میزان بودن قرآنست)از خود و دیگران بپوشانند .آنچه مرجع تقلید از قرآن میفهمد ،قرآنست .

فرد،حق رابطه مستقیم با قرآن ندارد .حق قضاوت وتفکر مستقل و مستقیم از همه گرفته شده است .

۶ آگست ۱۹۸۲

اسلام راستین - اسلام سنتی - اسلام واقعی

نامه آقای الف. کمالی مرا به اندیشه هائی برانگیخت که درنامه قبل مقداری از آن افکار را نوشتم. اعتراف نامه آقای بابائی که بهتربودآنرا خطاب به ملت می نوشتندتا به خمینی، سبب دیگری بودکه مرا به فکرادامه گفتارانداخت.

ما به چه اسلامی کارداریم؟ ما وقتی راجع به "اسلام واقعی"، "اسلام اصیل"، "اسلام حقیقی"، "اسلام راستین".... صحبت میکنیم مقصودمان چیست؟

ما یک اسم بکارمی بریم اما مقصودمان باهم تفاوت دارد. همین اشتراک اسم، همه را گمراه میسازد. این گفتگویا نامه تلاشی است برای جداساختن این اسلامها ازهمدیگرتاحداقل بدانیم راجع به چیزی صحبت میکنیم.

وقتی کسی امروزگفت که او مسلمانست، فقط یک کلمه مبهمی رابکاربرده است که هنوزوضع عقیدتی وفکری اورا مشخص نمیسازد. دراینکه همه اسلام خودرا اسلام اصیل میشمارند، پیچیدگی را بیشترمیکنند.

دربرخوردبا غرب (وافکاروایده آلها وپدیده های مختلف ومتعارض باهمدیگر آن)جنبش های مختلف درایران باهم شروع شد. چگونگی برخوردبا غرب و محتویات مختلف ومتضادی راکه دربرداشت، هویت ما را مشخص میسازد. بدون این برخورد، هویت ما شکل به خودنمیگرفت. بطورکلی انسان وقتی درمقابل یک چیزبیگانه قرارگرفت، هویتش (خودش) مسئله میشود. شناخت خود، یک شناخت انفرادی نیست که انسان درخانه بنشیندودرنفس خودسیر بکند. انسان درمقابل هرچیزی یا انسانی دیگرکه قرارگرفت، هویتش ازنو طرح میگردد. او چیست وکیست؟

انسان درمحیط عادی ومعمولی خودش، این مسئله هویت را ندارد یا آنکه هویتش برای اوناخودآگاهانه، بدیهی است وآنرا بعنوان مسئله درخود

احساس نمیکنند . اما برخوردبا هرچیزیا فردیا ایده یا پدیده بیگانه ای،این "خودبدیهی شده "ناگهان"بدیهی بودن"خودرا ازدست میدهد .ما دیگربرای خود ،بدیهی نیستیم .ما یقین خودرا نسبت بخودا زدست میدهیم .بنابراین تلاش تازه ای درما شروع میشودکه با زبه خودبرسیم وخودرا پیدا کنیم .این تلاش ازاینجا شروع میشودکه ما درآغاز میکوشیم بدیگری نزدیک شویم وبا دیگری انطباق وبالاخره عینیت وعاقبت الامر "وحدت" پیدا کنیم .

تلاش "ازخودبیرون آمدن"وبا دیگری انطباق یافتن،یک حرکت است که ما خودرا در"جریان انطباق با دیگری" ،درک میکنیم .تا وقتی که حرکت بسوی انطباق دادن با شدولی در توقف ومنطبق شدن حرکت پایان می یابدوخود ازرُشدبا زمیماند .برای "دوباره شناختن خود" ما احتیاج به "شناختن دیگری"داریم وبرای شناختن دیگری،بایستی"دیگری بشویم" .این تلاش برای"دیگری شدن" ،تلاش نیرومندیست .انسان بسادگی وراحتی ازگیر "خود" (بخصوص وقتی که این خودنیرومندومستقل هم باشد)رهائی نمی یابد تا "دیگری بشود" .اما همین جریان وتلاش وکوشش برای"ازخودبیرون آمدن" سبب "پیدایش خود"میشود .درحینیکه ما به عقیده یا فکری یا ایدئولوژی یا فردی نزدیک میشویم ،بایستی"ازخود ،بیرون آئیم"ونیروئی که بایستی برای "این ازخودبیرون آمدن "مصرف کرد ،سبب رشدخود میشود . مادر حین حرکت "ازخودبیرون آمدن"وبقول عرفا یمان"بی خودشدن" ،بیشترخود میشویم .

ترک خود ،خودرا نیرومندترمیسازد .اما وقتی ما خودرا "منطبق برآن عقیده یا فکریا ایدئولوژی یا فرد"ساختیم ،ناگهان خودرا گم میکنیم .خطرخوداز این نقطه ببعدشروع میشود ."خودازاین ببعد ،درجریان نفی خودو"بیرون آمدن ازخود" ،دیگرخودرا نیرومندنمیسازدوهویت خودرا روشنتروقاطعتر نمیکندبلکه ،خودرا گم میکند .این دومرحله بعدی (عینیت دادن خودووحدت دادن خود) دیگر مراحلی است که خود ،درقبضه قدرت خودنیست .وقتی خود با ایدئولوژی یا فردی دیگرعینیت ووحدت یافت ،دیگرنمیتواندبخودی خود ،به "خودبازگردد" .خود ،قدرت خودرا برخودازدست داده است وتنها حرکت بازگشت بخودورهائی ازآن عقیده یا رهائی ازآن ایدئولوژی یا فرداست که هویت اورا مشخص میسازد .

این دومرحله که یکی "عینیت با ایدئولوژی یا پدیده یا فرد"باشدودیگری

"وحدت با آن ایدئولوژی وپدیده یا فرد" ،مراحلی است که انسان ،بخودی خوددیگرتا دربحرکت با زگشتی بخودنیست .خود ،دیگرمالک خودنیست .
همه عقایدوادیان وایدئولوژیها میکوشندکه پیروان خودرا به این مراحل عینیت وبالاخره وحدت با خودبرسانند .در "مرحله عینیت با ایدئولوژی"با آنکه انسان خودرا با عقیده اش یا با آن فردیکی میشمارد ،هنوزامکان مختصرجدا شدنی هست ولی درمرحله وحدت ،انسان درعقیده اش محوشده است.
انسان برای شناختن وتعیین هویت خوداز خودبیرون آمده است ولی دیگر امیدبازگشت بخودرا هیچگاه ندارد .واصلا"هیچ اشتیاقی به این بازگشت ندارد وآن خودی را که منتظرش هست فراموش ساخته ونمیداندکه چنین خودی دارد .این وضع روحی وعاطفی واحساسی یک فردمؤمن وپیروخالص هست .
البته اگراین حرکت روحی وفکری یک "حرکت بماند"وانسان دربیرون آمدن ازخود ،خودرا نیرومندترمیساخت وبعدازانطباق دادن خود ،خطرموجودیت خودرا بهنگام ،میشناخت وآهنگ برگشت میکرد ودراین برگشت ،کوشش و تلاش میکرد ،تقویت خودرا میکرد .این جریان ازخودبیرون آمدن ومنطبق شدن با دیگری وبازگشت ازدیگری به خود ،احساس"خود"را بیشترمیساخت ، چون "خود"درآگاه شدن ازخود ،نیرومندترمیگرددوفقط دراین حرکت، انسان همیشه ازخودآگاه هست .
انسان به چیزی آگاهی داردکه حرکت کندووقتی خوددراین حرکتست ،ازخود آگاه هست .انسان وقتی ازخودآگاه هست که خود ،حرکت کند .اما این جریان خودآگاهی ،یک موجودیت تازه ای دراوپدیدمی آورد .این خودآگاهی بر "بودانسان"میافزاید .جریان"ازخودآگاه شدن" ،تبدیل به "آگاهبودن" می یابد .درانسان یک "بودآگاه"خلق میشود ."جریان" ،تبدیل به "وجود"میشود ."آگاهبود"با "خودآگاهی"فرق دارد .من این "بودآگاه"را که دراثراین جریان پدیدمیآید "آگاهبود"مینامم .
ازموقعیکه انسان با یک فکری یا ایده ای یا عقیده ای یا فردی واردمرحله عینیت با اوشدوازآن گذشته بمرحله وحدت با آن رسیدازدامنه آگاهوجودش (آگاهبودش)گام بیرون گذاشه ووارددامنه ناآگاهوجودش (ناآگاهبودش) شده است .ازاینروست که ما درمقابل کسیکه با عقیده اش عینیت ووحدت یافته ،دیگرنمیتوانیم با استدلالات عقلی یا روشنگرائی عقلانی ،نتیجه ای ببریم .روشنگرائی عقلی ،فقط درآگاهبودا ومؤثرمیتواندباشد .اما عقیده

اوودین اووا سطوره او ازآگاهبودا وخارج شده است وورای تیررس ما ســت .
دردوره تنویرافکار (عصرروشنگرائی)درا روپا مقابله با دین،محضوربهمین روشنگرائی عقلی درآگاهبودا فرادبود .
همینطوربعدا" مارکسیسم که این جریان روشنگرائی راادامه داد درهمین محوطه آگاهبودباقی ماندوازاینکه نتیجه ای که هردوی این جنبشهـــا گرفتندبسیارمحدودبود .علتش عدم آشنائی با هویت دین بود .عقیده دینی هیچگاه درعرصه آگاهبودنمی ماندوخودراازدسترس نقدعقلی وروشنگرائی عقلی خارج میسازد .با عینیت دادن انسان بخودوبعدا" با وحـــدت دادن انسان با خود ،درچهاردیواره نا آگاهبودمحفوظ میماند .این "تسخیرقلب" است که مرکزتوجه آنهاست .او میخواهد"وارد صدر= سینه "بشودنه آنکه در دامنه آگاهبودبماند .دامنه آگاهبود ،دامنه انتقادوشک ومقایسه ونسبت وحرکت است .اوبرعکس،احتیاج به سکون ویقین واستقامت ووفـــاداری و بستگی ومطلقیت و"ورای هرشک بودن" دارد .ازاین روست که بطورغریزی ، پناهگاه خودرادرنا آگاهبودانسان جستجومیکند .میخواهد"صدریا قلـب" پیروان خودرابگشایدواین دامنه نا آگاهبودرا تماما"خودش پُرمیکند .عقل بایدفقط نقش پیشقراولی داشته باشد .عقل اولین پاسگاه حفظ ایمـــان است .اماخط ماژینوی هرعقیده ای همین آستانه نا آگاهبودیا "دامنــه وحدت با عقیده "است .
عرصه ای که انسان"ازخود ،گذشته است "و وجودوهویت خود ،فقط ازعقیـده و حقیقتش معین میگردد .
بکاربردن روشهای مبارزه علیه اسلام ،نبایستی محدودبه روشهای روشنگرائی یا مارکسیستی باشد .اینها بسیارتاثیرمحدودوناقص وضعیفی دارنـــد .
دراثربکاربردن این روشهای محدودبه آگاهبوداست که مارکسیسم درایران متوجه ضعف خوددرمقابل عامه شد .ضعف اسلحه وروششـــان آنها را محافظه کار وپسگرا کرد .
ازآنجاکه ایمان مطلق به روش واسلحه مبارزه اشان داشتند ،وفقط دامنـه آگاهبودرا عرصه تاخت وتازمی پنداشتند ،با درک ضعف این روش خود،متوجه ضعف اسلحه وروش خودنشدندونخواهندشد(چون درک این عرصه نا آگاهبوددر تفکرات مارکس مفقوداست وامکان جبران آن نیست .چون سیستم مارکـس با ورودااین عنصر ،بهم خواهدریخت وهنوزمتفکری پیدا نشده است که مارکسیسم

را با این عرصه ناآگاهبودترکیب بکند)ا زا ینروبجای همکاری با نیروهای مترقی،همگا موهمکا رنیروهای پسگرا شدند ،چون خودنیزبا وجودکا ربُــرد روش روشنگرا ئی عقلی بعنوان اسلحه‌کا رمیکنندولی بهما ن ترتیب از لحا ظ عقیده‌دردا منه‌نا آگا هبود (وحدت با عقیده‌خود)گرفتا رند .
کا ربردروشهای روشنگرا ئی عقلانی فقط وفقط محدودبطبقه‌دا نشگا هی و کا رمندا ن دولتی وطبقه‌متوسط میشودوگرنه‌ا زا ین وسیله‌برای طبقه‌عامه با یستی بعنوا ن وسیله‌کمکی ا ستفا ده‌برد .برای برخوردبا طبقه‌عا مه با یستی ا زروشهای نا آگا هبودا نه‌ا ستفا ده‌کرد .ا زهنردرهمه‌شعبه‌ها یش با یدا ستفا ده‌برد .ا ینکه‌شعردرا یرا ن،چنین رونق شدیددا شته‌ا ست وخوا هد دا شت برای ا ینست که‌شعر ،هنری بودکه‌ا زلحا ظ نا آگا هبودبهترین دامنه مبا رزه‌وآ زا دی بود .هنوزوجدا ن آ زا دایرا نی را حا فظ وخیا موسا یرشعراء تغذیه میکنند .
حا فظ وجلال الدین رومی وعطا ر . . . .بودندکه‌به‌عرصه‌نا آگا هبودراه‌می‌یافتند ودرمقا بل‌عنا صردینی‌می‌ایستا دندوآ نها را تلطیف میکردند .حا فظ بودکه دردرون قلب ما (نا آگا هبودما)روح قرآن‌وا سلام را عوض میکــرد .روح ا نسا نیت وآ زا دی به‌قرآ ن میدهد . همه‌عذا بخوا هیها وتهدیدها ونفرین ها ولعنت ها وکشتا رخوا هیهای کفا ر ،همه‌نفرت ها وپا رگیها ونجس بودگیها با اشعا رسا حرا نه‌حا فظ وتحت نیروی سا حرا نه‌ا شعا را وتغییرمعنا وهویت میدا دند .ما کلمه محمدرا بزبا ن می آوردیما ما معنا یش را ازحافظ‌وجلال‌الدین وعطا رمیگرفتیم .کلمه‌ا زمحمدبودا ما روح ومعنا ا زحا فظ .برای فهم‌قرآ ن ا حتیا ج به‌حا فظ دا شتیم .
هنردرهمه‌مظا هرش با یستی زندگی عا مه‌را تصرف کند .نه‌ا ینکه‌درسا لن دبیرستا ن رودکی یا درجشن هنرشیرا زبرای عده‌ای ا زآقا زا دهــاو نورچشمیها وا زدیگرا ن بهترا ن مجلس خودنما ئی فرهنگی بگیریم .ا ینها هنرنیست .هنری که‌برای ملت با شد .هنری که‌به‌قلب ملت فروبرود .نه هنری که‌دست سا زعقل قرضی با شد .نه‌هنری که‌یک ا یدئولوژی قرضی‌ازاروپا یا آ مریکا آ نرا سا خته‌با شد .هنری که‌درخدمت ا ین ا یدئولوژیها ست با قلب ملت حرفی نخوا هدزدوبقلب ملت فرونخوا هدرفت .
وقتی من درمقا له‌ا ولم‌درا یرا ن وجها ن نوشتم‌که‌ما ا سلحه علیه‌ا سلام‌را ا ز ا روپا قرض میکنیم‌مقصودم‌همین بودکه‌ا ین روشنگرا ئی عقلی برا ســا س

مبارزه‌ای که‌درا روپا شدبرای ایران نارساست (برای خودا روپا همنارسا بوده‌است) .همینطورکمونیسم‌باکاربردهمین روش نتیجه مثبت نگرفته است.
چون ضعف خودرا درمقابله‌با دین دید ،متوسل به‌زورشد .آزادی عقایدرا از بین بردووسائل تبلیغ راازهمه‌گرفت وخودگوینده وچاپ کننده ونشان دهنده مطلق ومنحصربفردشد .تابا محدودساختن آزادی که‌نتیجه‌زورمحض بود ،مقابله‌با دین بکند .با این عمل فقط ضعف خودرا نشان داد که‌حاضربه اعتراف به‌آن نبود .همینطوردررژیم‌اسلامی،برروی همین ضعف اساسی است که‌ازآزادی عقایدمی ترسدومتوسل به‌زورمیشودتا فقط اسلام بتواندحرف بزندومنتشرسازدوتبلیغ کند .کسی متوسل بزورمیشودکه‌ضعیف باشد .
کسی برضدآزادیست که به پیروزی عقیده‌خودش درفضای آزادی اطمینان ندارد .وضعف عقیده‌خودش را میشناسد .
هنربرای روشنفکرایرانی عرصه‌مبارزه‌است اما نه‌هنری که‌خدمتکاروآلت ایدئولوژی بشودبلکه‌هنرآزاد .آزادی همیشه‌قدرتمندترازهرعقیده‌و ایدئولوژیست .
دشمن خونین آزادی همیشه‌عقایدوایدئولوژیها هستند .درآزادی ،عقاید، متعددومختلف میشودولی هرعقیده‌ای وایدئولوژئی،طالب حکومت منحصره ومطلقه‌خوداست .بهترین اسلحه‌علیه‌همه‌انحصارطلبان وحقیقت خواهان توحیدی،حکومت آزاداست .همه‌این عقایدوایدئولوژیها آزادی میخواهند اما "آزادی درخدمت آنها ودرخدمت حقیقت آنها ودرفضای عقیده‌آنها"این آزادی،زندانست .
آزادی بایستی فراگیرنده‌باشد .آزادی چهارچوبه‌همه‌عقایدوادیان و ایدئولوژیها وسیاست هاست .هرکسی که‌میخواهدآزادی راازچهارچوبه بودن بیندازد ،برضدآزادیست .دموکراسی اسلامی وجمهوری اسلامی یا جمهوری دموکراتیک کمونیستی،یعنی گذاردن آزادی درچهارچوبه‌اسلام‌یا کمونیسم‌یعنی نفی‌آزادی .
بازهم‌تائیدمیکنم‌که‌در "بکارگرفتن هنروروشهائی که‌متوجه‌ناآگاهبود" است ،مقصودنابودساختن عقیده‌اسلام نیست بلکه "نگاهداشتن آن درفضای آزادی"است .
ازاینگذشته‌مقصودازبکاربردن روشهائی که‌متمرکزدرناآگاهبودخواهند شد ،این نیست که‌مردم‌راآلت قراردهیم‌بلکه‌مقصود ،تنفیذ روح آزادی در

اعماق دسترسی ناپذیرانسانیست. این "آمادگی وپذیرائی‌ناخودآگاهبود برای تحمیل‌حکومت مطلقه "بایستی زدوده‌شود. ناآگاهبودملت برای قبول استبداد آماده‌است نه‌برای آزادی.

دراین صفحات جریان برخوردبایک ایده‌یافردبیگانه‌باپدیده‌بیگانه‌را نشان دادم. (۱)تلاش برای ازخودبیرون رفتن (۲) منطبق‌سازی خودباآن ایده‌یاپدیده (۳)درک بهنگام‌خطرازماندن درآن ایده‌یاپدیده (۴)تلاش برای بازگشت به‌خود.

مردم‌ایران درمقابل غرب (وبرخوردباایده‌ها وپدیده‌های مختلف و متضاد‌ش)سه‌گروه مختلف شدند.

۱) گروه‌اول را روشنفکران تشکیل میدهند. روشنفکران،درتلاش حل کردن خوددرغرب بودند. جذب غرب شدندودرخطر "گم‌کردن خوددرغرب" افتادند.

۲) گروه‌دوم گروههائی هستندکه‌درتلاش آن بودندکه‌اسلام‌را باغرب (یا ایده‌ها یا ایده‌آلها یا پدیده‌های غربی) منطبق سازند. مانندمجاهدین‌خلق

۳) سوم گروههائی که‌میکوشیدندایده‌آلهای غربی وپدیده‌ها وسازمانهای آنرا با اسلام منطبق سازند.

تلاش برای اینکه‌اسلام‌را باایده‌هائی ازغرب منطبق سازند، سرانجام‌به این میکشدکه‌شکل وصورت، اسلامیست ولی محتوا ومغز، غربیست.

تلاش برای اینکه‌افکاروسازمانهای غربی را بااسلام‌منطبق سازندباین مرحله‌میکشدکه‌شکل، شباهت باغرب پیدامیکندولی محتوا، اسلامیست.

مسئله‌ما (روشنفکران)ومجاهدین خلق وآخوندها وخمینی یک مسئله‌است و دراین مسئله‌باهم‌مشترکیم.

دردرون روشنفکر، میان "اسلام" و "او" شکاف افتاده‌است. او خودرا به‌تمامی بااسلام عینیت نمیدهد. وازآنجائیکه‌جریان حرکت راادامه‌نداده‌است، خطربرای هویت خودایجادکرده‌است. واین تلاش برای رهائی ازاسلام (وعینیت خودبااسلام‌را)باخودآگاهی وبراساس خودآگاهی(درنقداسلام) نپیموده‌است. ویااسلام‌را نادیده‌میگیردیادرمقابل آن لاقیداست‌یااز آن نفرت دارد. همه‌این حالات، نشان "عدم‌آزادی او ازاسلام" است. این رهائی ازاسلام، بایستی کاملاً"آگاهانه‌براساس نقدجدی صورت ببندد.

ازطرفی"ناآگاهبودا و"هنوزازقیداسلام آزادنشده‌است، ازطرفی دراثر فقدان نقدآگاهانه‌اسلام، هنوزاستقلال ندارد وبرسرپای خودنمیتوانند

با یستد .ا زا ینروست که با غرب وا یده ها ی غرب هیچ برخوردسا لم و نیرومندی ندا رد .ا وخودمستقلی را ندا ردکه با برخوردبا بیگا نه ،ا ستقلال خودرا حفظ کندوروزبروزدرا ین برخوردها نیرومندترو "خودتر "گرددبلکه درا ولین برخوردبا ا یده بیگا نه ،خودضعیف ومستقل نشده خودرا بفوریت درا یده بیگا نه گم میکند .جذب غرب میشود .

بزبا نی که حرف میزندزبا ن خودا ونیست .هرا نسا ن مستقلی بزبا ن خودش حرف میزند .هرملتوجا معه مستقلی بزبا ن خودش حرف میزند .روشنفکر ، "بزبا ن ترجمه "حرف میزند . بزبا ن فرا نسه ترجمه شده ،بزبا ن ا نگلیسی ترجمه شده . . . .حرف میزندچنا نکه سا بقا " آ خوندها بزبا ن عربی ترجمه شده بفا رسی حرف میزدند .

کسیکه "زبا نش قرضی"ا ست ،شخصیت وا ستقلال ندا رد .کسیکه خودرا می یا بد ، زبا ن خودرا یا فته ا ست .ما با یستی فرهنگ غربی را "درزبا ن خودما ن " جذب کنیم ،نه آ نکه خودرا "بزبا ن فرا نسه ترجمه شده "بفهمیم .تفکرموقعی مستقل میشودکه زبا ن خودش را یا فته ا ست .کسیکه ا فکا ربیگا نه را بزبا ن خودش نمیتوا ندبگوید ،هنوزا فکا ربیگا نه برا ی ا وبیگا نه ا ند .چون او هنوز "خودش را نیا فته "ا ست .ا ولین بیگا نگی همین گم کردن خودا ست .

روشنفکری که درا ین"زبا نها ی ترجمه "خودرا گم کرده ا ست ودرنشئه وسرمستی غرق درآ ن شده ا ست وا زا ین "گمشدگی خود"لذت می برد ،نا گها ن باوحشت بیدا رمیشودوبرا ی"دریا فتن خود"و"یا فتن خود"با یک جهش به "تا ریخ پیش ا زا سلام وفرهنگ وا یده ها ی پیش ا زا سلام"پنا ه می برد .

گریزا وبه ا ین فرهنگ ،که دیگرنمیتوا ندخودرا با آ نها منطبق سا زد (حتی کوچکترین میل آ نرا درخودنمی یا بدکه آ نها را بفهمد)مسئله درک هویت ا ورا برا یش پیچیده ترمیسا زد .درآ گا هبودروشنفکر ،میا ن خودوا سلام شکا ف ا فتا ده ا ست ودرا ثرعدم ا ستقلال (چونکه حا ضربه نقدآ گا ها نه با ا سلام نیست) گرفتا ریکنوع "بی شخصیتی وحیرت وسرگردا نی وآ وا رگی"است.اونمیتوا ند به "خود"برسد ،چون خودش هنوزا زگیرا سلام نجا ت نیا فته ا ست وا زرویارو شدن با آ ن ،سربا زمیزند .ا زطرفی نا آ گا هبودا و ،درزیرسلطه ا حسا سی و عا طفی وفرهنگی ا سلامیست ،بدون ا ینکه ا ین وا قعیت را بشنا سدوبخود ا عترا ف کند .بلکه منکرا ین وا قعیت نیزمیشودومبا رزه درونی اش رانا دیده میگیردویا نسبت به آ ن لاقیدمیما ندونمیدا ندکه ا ورا هی برا ی ا ستقلال

وآزادی فکری نداردتا این مصاف را پشت سرآورده باشد .
دراین گفتگواسلام را به سه دسته تقسیم کرده ام .یکی اسلام واقعی،دیگری اسلام سنتی وسومی اسلام راستین .
شاید بجا باشدکه من تعریف "اسلام واقعی"را پیش ازهمه بکنم .اسلام واقعی، اسلامیست که دراثرنقدعلمی وعقلی ازاسلام (قرآن ــ سیره ــ سنت وتاریخ اسلام)برای ما حاصل خواهدگشت .اسلام راستین واسلام سنتی،متکی بــر تلاش این بستگی به اسلام است .برای اینست که عینیت ووحدت افرادبــه اسلام بدون تزلزل باقی بماند .تلاش برای آنست که کسانیکه درآگاهبودشان شکافی وتزلزلی ایجادگردیده ،رفع گردد . درحالیکه تلاش برای درک اسلام واقعی،تلاش نقدیست .حقیقت ،وراء نقدقراردارد .نقدچنانکه بعداً خواهیم دیدیک جریان رهائیست .نقدهمان "حرکت بازگشت بخوداست "که بعــداز انطباق یا عینیت یا وحدت باعقیده یا ایده ،شروع میگردد .
دراسلام راستین واسلام سنتی،امکان نقداسلام نیست .تلاش نقدی،بوسیلــه تلاش تفسیروتاءویل،حذف ومنع میگردد .
"مستقل شدن"، "بخودآمدن"، "ایرانی شدن آگاهانه "، "آزادبودن"احتیاج به نقداسلام یعنی"تصویراسلام واقعی"دارد .نقداسلام ،بهیچوجه "ردوانکــار اسلام "یا نفرت ازاسلام یا تحقیراسلام نیست .اسلام از"عالم حقیقت "کــه ماوراء دسترسی عقل ونقدقراردارد،به "دامنه نقدوعقل"کشانیده میشــود .
اسلام را درفضای "نقد"قرارمیدهد .یک مسلمان راستین ویک مسلمان سنتی، نمیتواندقرآن را نقدکنندولی اسلام ،درهمین تلاش برای نقدست که بــرای "بخودآمدن ما "وبرای "رهائی ما "ارزش پیدا میکند .لاقیدماندن مــااز اسلام ،تحقیراسلام ،نادیده گرفتن اسلام ،نفرت ازاسلام ،ما راازاسلام رهــا نمیسازد .شکاف میان ما واسلام (چه درآگاهبودچه درناخودآگاهبود)موقعی به "رهائی واقعی"ازاسلام "میکشدکه ما "بطورمداوم اسلام را نقدکنیم " .
ما بایستی "اسلام را همانطورکه بوده "ازلحاظ اصول وروش تاریخی وبــر اساس روشهای تاءویلی تازه دریابیم تا بتوانیم با "تصویرآگاهانه ای که ازواقعیت اسلام "داریم ،استقلال خودرا بیابیم .ازاینرو "تحقیقات نقدی علمی"درباره اسلام ،یک نقش عمده واولیه برای همه روشنفکران دارد .
تفسیروتاءویل قرآن نبایستی منحصربه حوزه علمیه قم یا نجف یا مشهدیــا اینکه به پیروان گروههای اسلام راستین باشد .بلکه بایستی این تحقیقات

غیرنقدی ،همیشه روبروبا تحقیقات نقدی ما باشد.
"رهائی از چیزی"،طرد آن چیز نیست .رهائی از چیزی،در اثر غلبه برآن چیز وتصرف آن چیز امکان پذیر میشود .ما از طبیعت آزادیم چون برطبیعت غلبه کرده ایم .ما ازخود آزاد میشویم وقتی برخود غلبه میکنیم .شناختن قدرتهای آن چیز واخذ این قدرتها با غلبه بر آن قدرتها (نه انتقال همان قدرت بخود بدون اینکه دستی به آن بزنیم)وشناختن ضعف آن چیز و غلبه برآن ضعف ودرپرورش" روشهای ضابطه "درقبال آن ضعفها ست که ما را موفق به آزادشدن از آن چیز میکند .ما بایستی برای غلبه برچیزی آن چیز رابشناسیم. هر امری،قدرتی براساس ضعفی دارد .آن قدرت با آن ضعف متلازم میباشد . بنابراین غلبه وتصرف یک اقدام ساده نیست .
ما نمیتوانیم بآسانی"قدرتهای اسلام"را به جیب بریزیم بدون آنکه ضعفهای آنرا به ارث نبریم .از اینرو مسئله غلبه وتصرف ،آنست که ما "چه قدرتی از اسلام"را بایستی بگیریم که ضعفهای مربوطه اش،درمقابل ایده های تازه وایده آلهای تازه مان قابل تحمل باشد .

انجمن تحقیقات نقدی اسلام

روشنفکران ایرانی احتیاج به یک بنیاد علمی برای تحقیقات نقدی اسلام دارند .عدم وجود چنین آثاری در ایران،سبب شد که تبلیغات یک جانبه مسلمانان راستین ومسلمانان سنتی،بدون جواب ماند .قوائی را که ما در میان جوانان ودانشجویان وقوای فعال اجتماع میبایستی بدور ملی گرائی وآزادیخواهی گرد آورده باشیم به مجاهدین خلق ملحق شدند . این قوائیست که ما درفقدان این تلاش ازدست داده ایم .ما ازحالا ببعد میتوانیم با ارائه تازه بتازه تحقیقات نقدی اسلامی مانع ازالحاق تازه قوا به این گروهها بشویم .
این آثار با تحقیقات شرقشناسان اروپائی وآمریکائی فرق خواهدداشت . آثاری که خاورشناسان واسلام شناسان پیش ازجنگ دوم بین المللی منتشر میساختند تحت تاثیر دید مسیحی بودبعد ازجنگ ،محققین اروپائی وآمریکائی برای آشتی دادن فرهنگ غرب واسلام ،وجوه مشترک میان مسیحیت واسلام را بیشتر تاکید میکنند .بطور اغراق آمیز بگوئیم : درگذشته تصویر ضد مسیحی از

اسلامی ساختندحاوی تصویری موافق با مسیحیت یا نزدیک به مسیحیت میسازند .بخصوص تحقیقات درتصوف ،باعث میشودکه بیشترازدیدصوفیانه ، ازدیدروحانیت عرفاءاسلام را تعالی بدهند .همه این تلاشهای تحقیقی، چهارچوبه هائی هستندکه برای "تلاش رهائی واستقلال روحی وفکری ما " نامناسب هستند .ما درسلطه قدرت اسلام قرارداریم واسلام حکومت مطلقه فکری وعاطفی بطورانحصاری برما داردوموقعیت ما با این علماء که خارج ازگودهستندفرق دارد .

نه اینکه منکراین بشویم که میان آثارخاورشناسان واسلام شناسان تحقیقات عینی وجودنداشته باشدولی همه این آثاربرای فهم غربی وبرای رفع احتیاجات روحی وفرهنگی وفکری"او نوشته شده است .حتما" نبایستی این احتیاجات روحی وفرهنگی وفکری وسیاسی ،باعث انحراف دیدآنها شده باشدولی"احتیاجات روحی وفرهنگی وفکری وسیاسی ما "با آنها فرق دارد . آنها تحقیقاتشان را طبق مقولاتی دسته بندی کرده وطبق اصطلاحاتی نوشته اندکه انطباق با مفاهیم خوانندگان غربی دارد .

ما بایستی درقالب مفاهیم زنده خود ،مفاهیمی که زائیده ازاحتیاجات روحی وفرهنگی خودماست این تحقیقات را طبق مقولاتی که بدرد"آزادی واستقلال خودمان"میخوردبنویسیم .تحقیقات اروپائی جواب این احتیاجات ما را نمیدهد .

چنین انجمنی بایستی هرچه زودترتشکیل گردیده وشروع بکارکنند .وحتی بهترخواهدبودکه مرکزاین انجمن همیشه درخارج باشد .چنانچه رفتن علماء شیعه ازاصفهان(درغائله هجوم افغانها به اصفهان)وتمرکزشان درعراق عرب، باعث آن شدکه ازکنترل دولت وملت ایران خارج شدندوهمین خارج شدن مرکزیت تشیع ازایران،بزرگترین ضربه را به دولت وملت زد .

همینطوربایستی "انجمن تحقیقات نقدی اسلام"درخارج ازایران باشد، تا بهیچوجه تحت فشارهیچ دولتی قرارنگیرد .چون هردولتی درایران ولو آنکه دینی هم نباشد ،برای مصالحه با علماء ،مانع تحقیقات آزادانه بنیادی خواهدشدواستقلال ما تنها ازاین تحقیقات سیراب میشود .درهرمسئله اجتماعی وسیاسی ودینی وفلسفی بایستی ریشه های اسلامی آن بازرسی گرددونقدشودوبزبانی ایرانی وبرای فهم ایرانی نوشته شود .هرمسئله ای بایستی بدون هیچگونه رعایتی،درپیوستگی نقدیش با اسلام ،درک وشناخته

گردد.
بدون داشتن "تصویر اسلام واقعی" مبارزات سیاسی و اجتماعی وحقوقی و تربیتی ما فاقد محتوا و معنا خواهد بود.
مبارزه ما با "اسلام واقعی" نیست بلکه مبارزه ما با تصویرات خیالی و رؤیائیست که از اسلام کشیده میشود. ما احتیاج نداریم برضد "اسلام واقعی" مبارزه کنیم. ما فقط بایستی تصویر اسلام واقعی را دائما" در انظار جوانان و دانشجویان قرار بدهیم. اسلام واقعی، خودش، خودش را رد میکند. اما کسی که به اسلام بعنوان حقیقت ابدی ایمان دارد، نمیتوانند "اسلام واقعی" را تحمل کند و بپذیرد. هیچ مسلمانی، دیگر ایمان به "اسلام واقعی" ندارد. همه بدون استثناء از اسلام واقعی میگریزند. همه از اسلام واقعی وحشت دارند. اسلام واقعی برای هیچکس قابل تحمل نیست.
چنانکه وجوهی از این اسلام واقعی را که مردم در این حکومت فعلی دیده اند، همه به وحشت افتاده اند و نمیتوانند باور کنند که این، اسلام باشد. اسلام حتما" بایستی چیز دیگری باشد. اسلام نمیتواند این باشد. و روشنفکران وسیاستمداران نیز همین جریان را تائید میکنند و میگویند که اسلام بایستی چیز دیگری باشد. درحالیکه خمینی وجوه مختلف این اسلام واقعی را تحقق داده است و در اسلامش کاملا" صادقست.
خمینی از همه مدعیان، به اسلام واقعی نزدیکتر است. هرچه روشنفکران و شاه وسیاستمداران در نشان دادن اسلام واقعی تکاهل ورزیدند خمینیی این خدمت را بی اجر و مزد و با کمال شهامت و صداقت کرد که بدون شرم، اسلام واقعی را نشان داد. حالا همه همین روشنفکران وسیاستمداران بجای اینکه از این عمل خمینی تشکر کنند و ارج آنرا بدانند و تقدیر از این بکنند که آنچه خود اهمال کرده اند و تحقق داده است می آیند و با افکار مردم و دانشجویان و جوانان را مغشوش میسازند. میگویند این اسلام، اسلام واقعی نیست و خمینی برضد اسلام واقعیست. بهترین موقع برای شناسانیدن اسلام واقعی همین آلانست.
مسلمانان راستین و مسلمانان سنتی قرنهاست که نگذاشته اند و نمیگذارند که کسی با این "اسلام واقعی" آشنا شود. همه تفسیرات و تاء ویلات در خدمت این هدف بوده و هست که "اسلام واقعی" را از مؤمنین و مردم بپوشانند.
سراسر تلاش و کوششها در این بوده و هست که هیچکس حاضر نباشد، "اسلام واقعی"

را بعنوان اسلام بشناسد.
"اسلام واقعی" را برای همه ازکفروشرک منحوستر و منفورتر ساخته اند و همه چیز میتواند اسلام باشد، فقط "اسلام واقعی" نمیتواند اسلام باشد.
درست وظیفه ما اینست که همین "اسلام واقعی" را بدانشجویان وجوانان آگاه معرفی کنیم. نه آنچه را که آرزو میکنند اسلام باشد، بلکه آنطورکه اسلام بوده است وخواهد بود. ما برای رسیدن به آزادی واستقلال راهی جزاین نداریم. بیدارشدن از آرزوها وایده آلها همیشه یاءس آور و وحشت انگیز است. هرکسی که از "اسلام ایده آلی ساخته اش" درعمل به "اسلام واقعی" رسید، اورا یاءس و دهشت فرا میگیرد. اعتراف نامه با نمونه کامل همین یاءس و وحشت ناگهانیست ولی هنوزحاضرنیست بگویدکه "اسلام واقعی" همان اسلام خمینی است یا چیزی شبیه آن میباشد.
البته این بیدارساختن، قساوت لازم دارد. تا نیکه آرزو دارندکه "اسلام آنطورباشدکه میخواهند"، ازروبروشدن با "تصویری از اسلام واقعی" توحش خواهند داشت. نشان دادن واقعیت هرچیزی، به کسیکه تصویری ایده آلی از آن چیزدارد، همیشه یکنوع قساوت است. شناختن واقعیت علیرغم پنداشت، ایجاد درد میکند. آرزو وانتظار را از اسلام، با واقعیت اسلام، جدا ازهم وضدهمند.
خیلی این اعتراف جالب است که با بائی و اطرافیانش ازبهشتی میخواهند چیزی درباره اسلام بنویسدو وطفره میزندکه هنوزراه حلی ندارد. این آرزو که از "اسلام" چیزی ایده آلی بیرون بیاوردو بهشتی قادربه چنین کاری نیست. او دراسلام، میخواهد آرزوی خودرا کشف کندونمیتواند باورکندکه واقعیت اسلام و اسلام واقعی بفرض تهیه یک "اسلام راستین" و یک "اسلام ایده آلی ساخته" عوض نخواهد شد. فقط امثال بابائی خودرا دراین اسلام راستین ساختگی دلخوش میکنندو میفریبندو چشم خودرا از دیدن اسلام واقعی می بندندو جرئت آنرا ازخود میگیرندکه "اسلام واقعی" را ببینند.
ودرحقیقت، اسلام را درخودنفی کرده است. او اسلام را درخود انکار کرده است ولی به آنچه آرزو میکندو میخواهد، نام و پوشش اسلامی میدهد.
محتویات آرزوهای او، همان محتویات آرزوهای ماست فقط این ترکیب محتویات با اسلام، خطرش را فراهم آورده است (همانندمجاهدین خلق) او محتویات آرزوهایش را درتصویری ساختگی بنام "اسلام راستین" ریخته

بوده است ومی پندا ردکه اسلام‌همان "اسلامراستین" اوست ولی این مشتبه سازی او ،دلیل آن نخواهدبودکه اسلام‌واقعی ،هویت خودرا فرا موش ساخته است .اومیکوشدکه اسلامرا پیروزسازد ،اسلام‌هم‌پیروزمیشود .بلی همـــــان اسلام‌واقعی که‌هویتش همیشه‌بجا مانده ،پیروزشدولی "اسلامراستین"آقایان با بائی وشریعتی ورجوی وبنی صدرشکست خورد .چنانچه‌درپاکستان همین شکست های اسلامراستین پیاپی رخ داده‌است .
تاریخ پاکستان ازبدوبنیادگذاری دولتش تاحال شکست وورشکستی مداوم "اسلامهای راستین"اقلیتی است که‌میخواهددموکراسی وآزادی را بـــــا اسلام‌ترکیب کنددرمقابل "اسلامسنتی"وآخوندهای سنتی .

۱۳ آگست ۱۹۸۲

اسلام راستین ونقدعقل تابع برضدعقل خلاق

گفتگوئی راکه با آقای الف .کمالی آغاز کردم میکوشم تا دراین نامه بپایان برسانم .درنامه پیشین ،نشان دادم که "اسلام واقعی" چیست ،دراین نامه به اسلام راستین واسلام سنتی خواهم پرداخت .برای اینکه اسلام راستین واسلام سنتی را مشخص سازم آنها را برپایه "جریان نقد" تعریف میکنم ونشان میدهم که چگونه درمقابل جریان نقددرجامعه ،اسلام راستین واسلام سنتی تکون پیدا میکند.

پیش از این گفتار ،مشخصات "عقل تابع" را نشان میدهم .برای نشان دادن مشخصات "عقل تابع" بهتر است که دو جمله از بیانات خودحضرت محمد از بحارالانوار بیاورم "خردمندترین مردم ،بیمناکترین واطاعت کننده ترین آنها یند مرخدا را" صفحه ۱۷۴" رسول " عقل را بخش کرده به سه جزء ،پس هرکسی سه جزء را دارا بود عقلش کامل است وهرکس درا ونباشد ،پس عقلی برای اونیست ،سه جزء از اینقرار است : معرفت نیک بخدا ،طاعت نیک، بردباری برفرمان خدا". صفحه ۱۷۷)

بنابراین مقصوداز عقل،فقط وفقط تابعیت از امرخداست .کسی عقل دارد که فرمان خدا را می برد .عقل فقط "وسیله شناخت وفرمانبری از خدا است" البته این اصل،به اصل بعدی کشیده میشودکه عقل فقط "وسیله شناخت وفرمان از نماینده وواسطه خدا است "عقل،وسیله شناخت وتابعیت از کسی است که معرف "اراده خدا "(//وی زمین است .عقل تابعیت از حاکمیتی است که برمبنای این اصل دراجتماع بنا نهاده شده باشدواعتبارخودرا بدست آورده باشد. من فعلا" به صحت وسقم این اصل کاری ندارم ولی این مشخصات،

مشخصات یک عقل تابع است .برای اینکه هویت عقل تابع را بهتر دریابیم به مسئله "نقد" می پردازیم . چون "نقد" ،سرآغاز پیدایش "عقل خلاق = عقل آفریننده "درانسان میباشد .حقیقتی که خودرا "حقیقت واحد و مطلق" میداند، نقدرا نمیتواند تحمل کند .

جریان وتلاش نقدی،بایستی بعنوان "یک عمل آگاهبودانه "حذف گردد . جریان انتقاد ،جریان "بخودآمدن عقل" است .انسان با دریافتن "ضعف و تناقض یا نقص "دریک فردیا عقیده یا ایدئولوژی،آن فردیا عقیده یا ایدئولوژی را میشناسد .انسان وقتی چیزی را میشناسدکه "شیوه بیرون آمدن اززیرقدرت وسلطه "آنرا دریابد .انسان موقعی خودرا میشناسدکه ضعف ونقص خودرا دریابد ،وبتواند ازسلطه آنها برخود ،خودرا برهاند .

شناسائی همیشه یک تلاش رهائی وآزادیست .رهائی ازیک استبدادیا مستبدی آزادی نیست .رهائی ازشاه ،آزادی نیست .رهائی ازخمینی آزادی نیست . وقتی ما برای رهائی ازهراستبدادی که می آیدآمادگی داشته باشیم وسر موقع بتوانیم آن استبدادرا دریابیم ،آزادیم .ازاینروبایستی میان دو اصطلاح "رهائی"و"آزادی"تفاوت گذاشت .کسانیکه ازیک استبداد "رها" میشوند (نجات می یابند)هنوز "آزاد "نیستند .آزادی همیشه یک "پیش شناسی"استبدادوبازداشتن استبداددرمرحله بذریست .ملتی آزاداست که جنبش های استبدادرا به موقع میشناسدوبومی بردوبا اراده محکم ومصالحه ناپذیردست ردبه سینه آن میزند .کسی آزاداست که میشناسدوبهنگام میشناسد .

انسان وقتی یک عقیده یا فکررا شناخت ،اززیرقدرت ونفوذاوخارج میشود . من فکری راکه شناختم دیگرآن فکر ،آقای من نیست بلکه خادم من است .من فکری راکه شناختم ،دورنمی اندازم وازآن نفرت ندارم بلکه ازاین ببعد دراختیارمن است وما لکیتش بدست من می آید .پیش ازاین ،آن ایدئولوژی یا عقیده یا فکر ،مالک من بوده است ازاین ببعدمن آن عقیده رادارم (مالک آن عقیده ام)من آن فکررا دارم (مالک آن فکرمیباشم) .

شناختن ،همیشه یک جریان "رهائی یافتن وآزادشدن ازچیزی" است .من موقعی طبیعت (یا قدرتی ازطبیعت)را میشناسم ،که بتوانم از چنگال طبیعت (یا آن قدرت بخصوص)خودرا آزادسازم .انسان هرحقیقتی راکه شناخت ،آن حقیقت ،تسلطش را براو ازدست میدهد .چون من دراینجا دم از

حقیقت زدم .بهتراست چندکلمه‌ای درخصوص حقیقت نیز بگوییم . وقتی مردم دم از حقیقت میزنند یا یک "مفهوم اخلاقی" یا یک "مفهوم معرفتی" ازآن دارند مردم می پندارند کسی دم از حقیقت میزند که میخواهد از "اخلاق "صحبت کند.اما درست همین مفهومات ،دراثراین جریان پیدا شده است که خواستند "هویت قدرت" آنرا بپوشانند . حقیقت همیشه بحثی ورای قدرت بوده است .این درست تا کتیک حقیقت داران بوده است که هویت قدرت را درحقیقت به پوشانند .حقیقتی که سلب هرنوع قدرتی از خود میکرد ونفرت از هرقدرتی داشت وقدرتخواهی را میلی کثیف وننگ آور میشمرد ،ناگهان همه قدرتمندان را غافلگیر میکند وبعنوان "مطلق ترین قدرت "سراز زیرپرده درمی آورد .انسان وقتی حقیقت را می شناسد که آگاهی کامل از "هویت قدرت "آن بیابد .انسان شدیدترین بستگی های خودرا با حقیقتش دارد .آنچه را انسان حقیقت میشمرد ،خودرا بیش از هرچیزی به آن می بندد .همه توانائیها وامکانات خودرا به حقیقت وامیگذارد .چون انسان شدیدترین بستگی را به حقیقت دارد ،بنابراین؛ حقیقت همه قوای انسان را درتصرف خود دارد .هرحقیقتی میخواهد سراسرقدرت اجتماع را به تصرف خود بیاورد .هیچ حقیقتی را نمیتوان شناخت ،تا آنرا درتجلی قدرتش درسیاست واجتماع شناخت .آنکه برخورد با حقیقت راتقلیل به یک "رابطه معرفتی" یا به یک "رابطه اخلاقی" میدهد ،وحقیقت بعنوان یک "معرفت خالص" ،شناختنی است قدرت را درحقیقت ، "ناشناختنی" وبالطبع پنهان وتاریک ساخته است .کسیکه حقیقت را بدون قدرت آن ،شناخته است اسیر آن حقیقت واسیرکسی است که خودرا بنیانگذار آن حقیقت میداند . حقیقت ،چون از انسان میخواهد که سراپا خودرا به آن ببندد ،سراسر قدرت همه انسانها را درخود مثل اسفنج جذب میکند وانسانرا میمکد وجوهرقدرتشان را بخود میکشد وتفاله خشک آنها را دور میریزد .از این رو ،حقیقت ،قدرت انحصاری ومطلق درجامعه میشود .هرچه حقیقت این قدرت انسان را مکید ، قویتر میشود وانسان ضعیف تر میگردد .حقیقت ،موقعی حقیقت است که از انسان سراسرنیروهای بستگی اورا بخواهد وورا ضعیف محض بکند .بدین سان "تمامیت قدرت انسانها واجتماع وتشکیلات" از افراد واجتماعات وگروهها سلب میگردد ودراختیار حقیقت قرار میگیرد .معرفت حقیقت ،یک معرفت سیاسی است .فلسفه موقعی با "شناخت حقیقت "کاردارد که تساوی حقیقت وقدرت را دریابد .دردین وایدئولوژی ،حقیقت ،ماهیت قدرتی خود

را پنها ن میسا زد .آگا هبودحقیقت ،فا قدآگا هبودقدرت آ نست .دیــــــن و
ا یدئولوژی، "ما هیت قدرتی حقیقت "را می پوشا ند .وبدون ا ینکــــه انسان
"ما هیت ا نحصا رطلبی قدرت مطلق "آ نها را بشنا سد ،بهآ ن نزدیک میشـود
وخودرا درا ختیا رحقیقت میگذا رد .با ا ین "عینیت دادن‌خودبا آ ن حقیقت"،
ا نسا ن نا آگا هبودا نه همه قدرتش را به حقیقتش وا میگذا ردیا بهتربگوئیم،
حقیقت ،سرا سرقدرت ا نسا ن را بخودمیمکد .
ا نسا ن درحینیکه " حقیقت را درقدرت طلبیش "نمیشنا سد ،خودرا با حقیقت
عینیت میدهدوبلافا صله ا زا ین ببعد ، "بدون آ گا هیش "قدرتـــش جـذب بـه
حقیقت میشودوبدینسا ن ا نسا ن،آ لت هیئتی یا گروهی یا فردی میشودکــه
خودرا نما ینده یا ما لک آ ن حقیقت میدا ند .ا نتقا د ،مستقل شدن عقل است .
درجریا ن ا نتقا د ،عقل ا ز "حکومت مطلقه هرحقیقتی"رها میشود .ا نســـان در
آ غا زا زخودبیرون آ مدتا چیزی یا پدیده ا ی را بشنا سد .درآ غا زا زخودکه یک
قدرت مطلقه شده ا ست ،میخوا هدبیرون آ ید .ا نسا ن ،درا ین حا لت،ا نـدا زه
هرچیزیست .هرچیزی را با خودمیسنجد ،هرچیزی را ا زخود (ا زعا لم‌خــــود)
می بیند .برا ی آ نکه ا زخودبیرون آ ید ،با یستی "حکومت مطلقه خود "را درهم
فروشکند .ا زخودبیرون آ مدن ،یک "حرکت آ زا دی"ا ست چون خودبعنـــوان
"حقیقت مطلقه "قدرت خودرا ا زدست میدهد .بعدا" خودرا بهآ ن شیئی یـــا
پدیده نزدیک میسا زدوبا لاخره خودرا با آ ن شیئی یا پدیده منطبق میسا زد .
"ا ین حرکت ا زخودبه پدیده "،یک حرکت رها ئی ا زخودوحکومت مطلقـــه ا ش
هست ولی با "ا نطبا ق یا فتن"با پدیده ،آ ن پدیده را درعمقش "تجربه میکند"
"درمی یا بد"ولی ا زا ین ببعدتما یل به "عینیت دا دن خود "باآن "پدیده "
شروع میشودوا زا ینجا ست که آ ن پدیده ،دنیا ئی میشودکه ا وا زآ ن،همه چیـز
را میسنجدومیفهمدودرمی یا بد .ا نسا ن گرفتا رقدرت مطلقه شیئی یاپدیـده
یا ا یده دیگری‌میشود .ا نسا ن درتصرف پدیده یا فردیا ا یده دیگری (برونسو=
خا رج ا زا و)درمی آ ید .دیگری،حا کمیت مطلق برا ومی یا بد .ا نسا ن،خودرا
گم‌میکند .حقیقت مطلقه برونسوبا تسلط محض برا و ،ا ندا زه ا ومیشود .نقدا ز
همین جا شروع میشود .ا یده دیگری،حقیقت مطلقه برونسو میگردد .ا نتقـا د ،
آ ن حقیقت مطلقه را که ا زمحوطه آگا هبودا نسا ن خا رج شده ا ست ودروحــدت
کا مل با ا و ،به محوطه نا آگا هبودا نسا ن وا ردگردیده ،دوبا ره به محوطــــه
آ گا هبودمیکشا ند .عقل تا حقیقت را به آگا هبودنکشا ند ،نمیتوا نـــدا زآن

آزاد شود. "وحدت با حقیقت عینی"، از تصرف عقل انسانی خارج گردیده است. عقل بایستی وحدت خودرا با آن حقیقت عینی درهم فروشکند، تا از آن آزاد گردد. اگر عقل موفق باین درهم شکافتن "وحدت میان خود و حقیقت عینی" نشود، تابع آن حقیقت عینی خواهد ماند. ولی عقل موقعی آفریننده میشود که از این تابعیت خودرا برهاند.

درجریان انتقاد، عقل، آزاد میشود یعنی مستقل میشود. عقل مستقل، عقلی است که خودرا از تابعیت، آزاد ساز دو خود، قدرت یابد.

آزاد شدن و مستقل شدن عقل که در "انتقاد" صورت می بندد، عبارتست از "قدرت یافتن عقل" در مقابل "همان حقیقت عینی که انسان از آن انتقاد میکند". بنابراین انتقاد از هرچیزی، شناختن ضعفها و قدرتهای آن چیز است، برای بکاربردن آن ضعفها درقبال آن قدرتها.

دراینجاست که "حقیقت عینی" خودرا بعنوان "کمال" معرفی میکند و با کمال خواندن خود، فاقد هرنقص وضعف و تناقضی است و بایستی ماوراء هرنقدی قرار گیرد، یعنی هیچکس حقانیت انتقاد و با لطبع "رهائی از آن" را ندارد.

ایمان به کمال این حقیقت، انسان را از هرانتقادی بازمیدارد. عقل، دیگر حق انتقاد و رهائی از آن را ندارد. چون از چیزی نمیشود انتقاد کرد بدون آنکه از آن آزاد شد.

هرحقیقتی خودرا کامل میشمارد تا هیچکسی نخواهد از آن آزاد بشود و هیچکسی حق انتقاد از آن نداشته باشد. عقل بایستی، فقط "عقل تابع" بماند.

"حقیقت کامل"، فقط "عقل تابع" را می پذیرد. چیزی که کاملست، قابل انتقاد نیست. برای حقیقت کامل، هیچ چیز تازه ای وجود ندارد. چون حقیقتی که شامل هرچیزی هست، دیگر چیزی نیست که در آن نباشد. بنابراین "نوی" وجود ندارد.

اما خلاقیت، "نوآفرینی" است. درحقیقت کامل همه چیز هست، اگر پدیدار نیست بایستی با تفسیر و تاویل آنرا بیرون آورد. درحقیقت کامل، احتیاج به خلاقیت عقلی نیست بلکه احتیاج به تفسیر و تاویل هست.

ارزش شناختن ضعفهای یک چیز، فقط موقعی معلوم میشود که خطر این ضعفها را درقبال آن قدرتها دریابیم. شناخت نقاط ضعف و نادیده گرفتن (یا فراموش ساختن نقاط نیرومند) و درنیافتن تناسب میان این ضعفها و آن قدرتها، خودفریبی و غافل سازی خوداست. انسان موقعی نقد و اقعی میکند

که عقل بوسیله آن، از آن چیزها بشود ورها شدن از چیزی، همیشه در مستقلتر شدن عقل درمقابل آن چیز "ودرمقتدرترشدن عقل درمقابل آن چیز، صورت می بندد. عقل از ضعفی که درمقابل حقیقت داشت، خودرا نجات میدهد.
اما درمقابل "حقیقت کامل"، عقل نبایستی هیچگاه بقدرت برسد وهیچگاه مستقل بشود. نوآفرینی، همیشه نفی کمال حقیقت است. هرچیزنوینی خطری برای حقیقت کامل است بنابراین هرحقیقت کامل بایستی همیشه نورا ازخودبیرون بکشاند. همه نوآفریده ها را ازخودمیکندوغصب می نماید.
اصالت همه نوآفریده ها را، بی ارزش میسازدوتحقیر میکنددراینکه همه راازخودمیداندوازخودبا عملیات تشنج آمیز تفسیری وتاءویلی، بیرون میکشاند.
عقل خلاق انسانی، همیشه تحقیر میشود.
تفسیروتاءویل، فنی است برای اینکه نشان داده بشودکه انسان هیچ خلاقیتی نداردوهمه "نوها"، "علوم قدم" است که دراین حقیقت عینی بوده اند. ما احتیاج به نوآفرینی نداریم واین زحمات بیهوده است، چون اگربه تفسیر واقعی وتاءویل حقیقی می پرداختیم همه این نکات ومفاهیم راکشف میکردیم.
"انتقاد عقلی" برای هر "حقیقت حاکمی"، خطربنیادی دارد، چون تفکر در انتقاد، درصدد "رهائی از آن حقیقت" برمی آید. انتقاد، کشف نقص و ضعف وتضاددراوست، از این رو این "پنداشت کمال او" بایستی بجا بماند.
افزون شدن قدرت عقل که درانتقاد صورت میگیرد، سبب کاسته شدن دامنه "نفوذ حقیقت حاکمه" است. انتقاد، از "حاکمیت مطلقه حقیقت" میکاهد.
عقل، درانتقاد، خودرا از "حاکمیت حقیقت مطلق" آزاد میسازد. ومستقل شدن عقل وقتی تاءمین میشودکه عقل، حاکم برآن حقیقت شود. انسان بایستی از حقیقت عینی بخودبازگردد، تا معرفت آن حقیقت درانسان حاصل گردد.
حقیقت عینی دراینکه حاکمیت مطلق برمن داشت، اندازه وقاضی من بود.
عقل درجریان انتقاد، گام بگام از حقیقت عینی آزاد میشود. عقل ازآن "حقیقت کامل نگاشته"، (حقیقت کامل پنداشته) بدین سان رها نخواهدشد که از آن بگریزدیا درقبال آن، علی السویه ولاقیدبماندیا خودراازآن کنار بکشد، بلکه وقتی مسلط برآن حقیقت شد، آزاد از آن میشود. اما وقتی مسلط برآن حقیقت میشودکه "آنچه درانطباق وعینیت ووحدت با آن یافته بود" ازخودبکندودرخودحل بکند.
دراین بازگشت، آگاهبودانسان، دامنه یافته است. انسان، اندازه حقیقتی

میشودکه اندازه او بوده است .انسان قدرت بحقیقتی می یابدکه برا و تسلط داشته است .انسان قضاوت برحقیقتی میکندکه قاضی برا وبوده است، عقل درا ین مرحله ازحقیقتی آزادمیشودکه مالک ا وبوده است وانسان مالک آن حقیقت میشود .عقلی که درمقابل آن حقیقت تسلیم وتابع بود، مستقل وآزادمیشودوجرئت وقدرت نوآفرینی پیدا میکند .
عقل درمقابل حقیقت ،همیشه درمقابل قدرتیست که حاکمیت مطلقه صرف میخواهد .عقلی که برای استقلال وآزادی تلاش میکند ،بایستی برحقیقت ، غلبه یابدتا اززیرحاکمیت آن حقیقت درآید .ودراین جریان،حقیقت ازاو میشود .حقیقت عضوی ،عنصری ،وجهه ای ازاومیشود .
بودا پیامبرعالیقدرشرق میگویدکه دین مانندمارزهرگینی است که بایستی دانست چگونه سرا ورا گرفت تا ازهرا ودرامان ماند .این کلام مردیست که یکی ازبزرگترین ادیان بشریت را بنیادگذاشته است .اما استقلال وآزادی عقل یک "حرکت "است نه یک "کمال "انسان دوباره اندازه حقیقت میشود نه برای اینکه اندازه حقیقت "بماند"بلکه برای آنکه دوباره ماجرای حقیقت جوئی را درهرچیزی شروع کند .ازاینکه روزی حقیقتی ا ورا اسیرکرده بودوبرا وحاکمیت مطلق داشت ازماجرای تازه وا همه ندارد .
ودرماجرای تازه حقیقت جوئی،خودرا با پدیده وایده یا فردتازه ای عینیت میدهدوبازتاریخ روح اوازنوشروع میشود .انسان،ازنوایده های تازه می یابدکه دوباره حاکمیت مطلق برعقل انسانی میطلبد .این ایده و حقیقت تازه دوباره درپی برده سازی انسان برمیخیزدوعقل خودرا دربرابر هیولائی می بیندکه روزی خودخلق کرده بوده است .دست ساخته انسان، میخواهدآقای انسان بشود .ایده ای که انسان ساخته ،میخواهدخلاقیت انسانی را سدوعقیم سازد .اندیشه میخواهدمعیارعقل بشود .مخلوق میخواهد برخالق حکومت کند .
محصول انسان میخواهدمالک انسان بشود .همین قضیه دراقتصادوصنعت رخ میدهد .وسائل تولیدوکالاکه میبایستی درمالکیت انسان باشند ،ناگهان مالک انسان میشوندوانسان را تحت قدرت خودمیگیرند .
روزی بودکه خدائی راکه انسان ساخته بود ،مالک اوشدواندازه اوشد .
روزی بودکه حقیقتی وایده ای که انسان اندیشیده بود ،مالک اوشدواورادر اختیارگرفت .بالاخره روزی فرارسیدکه وسائل تولیدوکالا ،خدای انسان

شدندوبرا وتسلط یا فتند .
وا مروز روزیست که "سا زما نها ئی که ا نسا ن سا خته "،ما لک برا ووحا کم او شده ا ند .ا ما عقل سرکش وخلاق ا نسا ن همیشه با "دست سا خته ها ی خود "پنجه نرم میکند .عقلی که خلاقیت خودرا ا زدست دا د ،مخلوقش وا یده ا ش ا ورا اسیر خوا هدسا خت .ا نسا ن موقعی ا سیرفکرش وتصا ویرش وا سا طیرش میشودکه خودش ا زخلاقیت با زما ند.مخلوق ا نسا ن،بزرگترا زا نسا ن میشود .ا نسان در هرا یده ا ی یا تصویری که میآ فریند ،خطرخودرا می آ فریند .آ نچه را ا نسان تولید میکند ،یک موجودزنده ومتحرک وجا ندا را ست .یک ا یده ا ی که من میسا زم ،چها رکلمه خشکیده وچها رحرف مرده نیست .
یک ا یده هما ن نمی ما ندکه بوده ا ست .ا یده من،بدون من ،برسرپا ی خود میا یستدورشدمیکندوبزرگ میشود .ا ین ما شینها ئی را که ا نسا ن سا خت ، قدرت مستقل شدندونا گها ن ما شین ،ا رزش کا روما هیت کار انسانی را مشخص سا خت .ما شین ،ا نسا ن را ما شینی سا خت .ما شین ،خدا ی ا نسا ن شد .انسان، ا یده ،آ فریدوا یدئولوژی،خدا ی ا نسا ن شد .هما نطورکه روزی خدا وحقیقت، ا نسا ن را "تربیت "کردندوا نسا نرا به تصویرخودسا ختند ،هما نطورکه ا یده ا نسا ن،خدا ی ا نسا ن شدوا نسا ن را میخوا ست طبق خدا بسا زدوا نسا ن را به ا ندا زه خدا وحقیقت ا ندا زه بگیرد ،ما شین ومفهوم خدا وفکر،ا نسا ن را تحت ا نظبا ط وحا کمیت مطلق خوددرآ ورد .آ نروز ،ا یده ا نسا ن،ا نسا ن را ا زخود بیگا نه میسا خت ،ا مروز ،"ما شین سا خته ا نسا ن" ،ا نسا ن را ا زخودبیگا نه میسا زد .سا زما نها ئی که ما برا ی تا مین آ زا دی ورفا ه وا منیت سا خته ایم ، ا ین سا زما نها ،ا نسا ن را تصرف میکنندوما لک ا نسا ن میشوندوا نسان را طبق خودمیسا زند .ا ین عمل ا نسا ن ا ست که همیشه خطرخودش هست .
مخلوق ا نسا ن،خا لق ا نسا ن میشودوا نسا ن،مخلوق خودرا بعنوا ن خا لق خودمی پرستد .خدا ی خودوحقیقت خودوا بزا رتولیدخودوسا زما ن خود ، برا وحکومت میکند .عقل ا وتا بع ا ندیشه ا ی ا زا ومیشود .عقل ا وتا بع سا خته ا ی ا زا و ،تجلئی ا زا و ،عملی ا زا ومیشود .عقل تا بع ا و ،عقل خلاقش را طردونفی میکند .دست ردبه سینه عقل خلاقش میزندو "عقل تابع وبنده اش" ، دربندگی وا سا رت وتا بعیت ،بزرگترین ا فتخا ررا می یا بدوخلاقیت وآ زادی وا ستقلال را منفورمیدا ردوبرضدآ ن شمشیرمیکشد .ا نسا ن پشت به خلاقیتش میکندتا تا بع مخلوقی ا زخود ،تا تا بع ا ندیشه خودودست سا خته خودبشود .

انسان آنچه را می آفریند دوست میدارد. عشق به خود، به "عشق به ساخته خود" به "عشق به تجلی خود" با زتابیده میشود. من فرزندم را مثل خودم دوست میدارم. من کتابی را که مینویسم مثل خودم دوست دارم. من نقاشی خود را مثل خودم دوست دارم. من محصول دستم را مثل خودم دوست دارم. خود، همان "تجلی خود" است. خود، همان چیزیست که از خود بیرون آمده است.
"اثر ما"، ما ست. اینکه میخواستند اثری از خود یادگار بگذارند، چون اثر آنها، خود آنها بود. چون عمل خیر آنها، خود آنها بود. خود، همیشه "عمل خود است که ورای خود گذاشته میشود" من در کتابی که مینویسم، خود را می یابم.
کتاب من، من است. ماشینی را که من ساخته ام، منست. فرزندی را که من دارم و پرورده ام، منست. میهنی را که من آباد کرده ام، "منست" (نه اینکه مال من باشد بلکه عینیت با من دارد) عمل من، من میباشد. فکر من، من میباشد. انسان، خود را "ورای خود میگذارد" و به آنچه ورای خود گذاشته است، "وجود بیش از وجود خود میدهد".
آنچه خارج از خود میگذارد، بیش از خود اوست. آنچه خارج از خود میگذارد، "هست" عینیت دارد، واقعیت دارد، وجود دارد. خود را از این پس در ساية "خود بیرون انداخته" میگذارد. آن "خودی که از خود بیرون انداخته" عظمت و قدرت و ارزش و اعتبار پیدا میکند. عمل او، اندیشه او، حقیقت او، ماشین او، اندازه او میشود. مرا با عمل من قضاوت میکنند. مرا با اندیشه من میشناسند. مرا با عقیده من میشناسند. حقیقت و عمل و اندیشه و ماشین من، معیار من میشوند. عمل من، عقیده من، حقیقت من .... حاکم و قاضی بر من میشوند ولی در این اثناء با تعالی دادن و اعتبار دادن و موجودیت دادن به اندیشه و عمل و حقیقت من، اینها از من جدا و از من بیگانه میشوند و اصل خود را فراموش میکنند. من در ارزش دادن و ایده آلی ساختن عمل و اندیشه خود آنها را از خود پاره میسازم. این عمل و اندیشه و حقیقت بایستی از وجودی ما فوق من باشد. این عمل و اندیشه و حقیقت از خداست، از حدایان است، الهام است وحی است.
این عمل و اندیشه من، از روح تاریخ دیکته شده است، ضرورت تاریخی است. من خودم را تبدیل به آلت میسازم. محصول من، ماشین من، عمل من، از من جدا و بیگانه نشده اند وقتی ابراهیم به کوه موریا میرفت تا پسر خود را که بیش از هر چیزی دوست میداشت قربانی کند، میخواست اقدام بزرگی کند.

میخواست ازعمل خود،ازساخته خودآزاد شود.اما این ساخته او که پسرش باشد هنوز مطیع او بود هنوز حاکم مطلق بر او نشده بود.او برای آزادی خود میبایستی "مخلوق بزرگتر خود" را که خدا می نامید،قربانی کند.اما او خود و فرزند خود را برای ایده اش که حاکم بر او شده بود قربانی کرد.وقتی از کوه موریا بازگشت،او با فرزندش با هم زنده بازگشتند اما دیگر از خود نبودند، هردو خود را برای ایده خود قربانی کرده بودند.هردو تابع ایده خود شده بودند.هردو سلب مالکیت و استقلال و آزادی از خود کرده بودند.مارکسی که میخواست،ابزار تولید را به پای انسان بگذارد،انسان را در پای "کار ماشینی شده"،کاری که ماهیت ماشینی بخود گرفته بود،فدا کرد.این "کار ماشینی شده "که در پرولتاریا متجسم میشد،میبایستی حاکمیت بر جهان را بعهده بگیرد.

همانطور ایده ای که ابراهیم،خود و پسرش را برای او قربانی کرده بود، میبایستی روزی در اشکال یهودیت و مسیحیت و اسلام بر دنیا حاکمیت یابد.

پیشگیری وحذف نقد در تفسیر و تاءویل

تلاش "عقل منتقد"،تلاش برای"رهائی از حاکمیت مطلقه هر ایده ای"است. استقلال عقل،با این تلاش بستگی ضروری دارد.اما حقیقت که حاکمیت مطلقه را دارد،میکوشد بهر طوری شده،از حرکت "نقد"پیشگیری کند و مانع پیدایش آن بشود.

تلاش نقدی عقل را،بایستی پیش از آنکه دامنه پیدا کند و ریشه بگیرد،کاست یا حذف کرد یا مانع شد.عقل خلاقه نبایستی "امکان انتقاد"داشته باشد. "آنچه انتقادشدنی"است،"آنچه به عقل فرصت انتقاد میدهد"بایستی مجهز به ساز و برگ عقلی بشود."در حقیقت"،نبایستی چیزی یافته شود که از طرف عقل،قابل انتقاد باشد.

برای اینکه چیزی قابل انتقاد نباشد باید "کامل"باشد.اینجا این "پنداشت کمال"در هر معتقدی،بهترین روش برای جلوگیری از هر تلاش انتقادی در عقل اوست.او را بایستی معتقد به این ساخت که "حقیقتش،کامل است" "دستگاه ایدئولوژیش،همه چیز را در بر میگیرد و همه چیز را حل میکند.وقتی در حقیقت او همه چیز هست،و هر چیزی را بکمال دارد،پس هر ضعفی فقط متوجه خود او

میشود .این ضعف اوست که نمیتواند حقیقتش را بفهمد و حل مسائل مربوطه را در آن کشف کند .نقص در حقیقت او نیست بلکه در او و عقل اوست .این نقص و ضعف در عقل همه منتقدین است که حقیقت او را درست نفهمیده اند .
این حقیقت اوست که همیشه "سرّ مکتوم" است و بایستی از نو کشف گردد .
البته خشن ترین وسیله برای حذف انتقاد از حقیقت ،اینست که "نگذارند که کسی این توانائی عقلی خود را در انتقاد آن حقیقت "بیازماید .حق بیان به اظهار هیچ انتقادی ندهند .وقتی هیچکسی انتقاد نکند و نتوانند انتقاداتش را آشکار بگوید برای مردم "پنداشت کمال عقیده اشان دست نخورده میماند .
بیان انتقادات علنی،این خطر را با خود می آورد که این "پنداشت کمال حقیقت "نزد مردم ،ولین صدمه خطرناک را بر میدارد .
نگاهبانان هر حقیقتی،میدانند که این "پنداشت کمال"زود متزلزل میشود .
از این رو ،در آغاز ترجیح میدهند که راه انتقادات آشکار را ببندند.تقدی بزبان نیاید و نوشته نشود .اگر حقیقت آنجا "کامل بود و به کمال خود، اطمینان داشت ،میگذاشت که عقل منتقد ،هرچه میتواند بکند .کمال،از نقد نباید بترسد .ضعفی یا نقصی ندارد که وا همه از انتقاد داشته باشد .از اینکه هیچگاه نمیخواهد فرصت انتقاد به عقل بدهد ،پس معلوم میشود کامل نیست وفقط در ذهن معتقدینش "پنداشت کمال"را ایجاد کرده است .پیروان حقیقت نمیگویند چون حقیقت ما کامل است ،این حقیقت ما و این عقل شما .هرچه میتوانید بیازمائید تا خود را از کمال آن قانع سازید .بلکه میگویند چون حقیقت ما کامل است ،نبایستی از آن انتقاد کرد و بایستی دست از انتقاد کشید ."ایمان به پنداشت کمال" ،"عقل تابع "هر مؤمنی را از این تلاش نقدی باز میدارد .با ایمان به "کمال حقیقتش "،حقیقتش را ورای دسترسی عقل منتقدش میگذارد ،و عقل منتقدش را سرکوب میسازد .
اما "عقل نقاد انسانی"با وجود این باور پنداشت ،هرچه هم سرکوفته و خفته و تنبل باشد از کار نمی افتد .عقل نقاد انسانی همیشه در نهان در کار است .
در جامعه همعقیدگان،این "عقل نقاد "نمیتواند آشکارا سخن بگوید ولی در پنهان در کار است .
از این روست که بایستی دائما "نگران"نگهبانی و پاسداری آن حقیقت "و یا "پنداشت کمال او "بود .از آنجا که "تلاش عقل خلاقه "همیشه به عقب رانده

میشود ، "عقل تابع "یا "عقل ایمانی" با شدت بیشتردرپی "بکمال رسانیدن حقیقت خود" است که خطرش را احساس میکند .

"عقل تابع" ازآنجا که معتقدبه "کمال حقیقتش "میباشد ،نمیتواندگامی فراتر از حقیقتش بگذارد . "حقیقت کامل" ،نمیتواندچیزی درخودبپذیرد . حقیقت کامل،نمیتواندتغییربکند .آنچه تغییر میکند ، "ناقص است .تغییر درنقص است نه درکمال .

بدین ترتیب هرایدئولوژی که بکمال حقیقت خودایمان دارد ،درآغاز از قبول هرتغییری ،ولوناخودآگاهانه ،باکمال شدت وتعصب خودداری‌میکند . این حقیقت اونیست که بایستی خودرا طبق تغییرات وواقعیات بکندبلکه این واقعیاتندکه بایستی خودرا برطبق او وتغییربدهند .

پیش ازاینکه به مسئله رابطه حقیقت خودوواقعیات خارج بپردازیم ،بهتر است ببینیم‌درداخل ما (درونسوی ما)چه اتفاقی میافتد .

از "حقیقت کامل" ،رهائی وجودندارد .به "حقیقت کامل" ،بایستی برای همیشه بسته ماند . "درحقیقت "بایستی"ماند " .فراتر از حقیقت ،نمیشود رفت .عقل خلاق میخواهد "فراتر "برود ، "نو "بجوید .اما "حقیقت کامل" شامل همه چیزهست .فراتر ازآنهم ،همین حقیقت است .هرنوی درخودهمین حقیقت است .کسی از حقیقت ،فراترنمیرود .درووراء حقیقت ،پیشرفتی نیست .عقل خلاقه ،ایمان به "آفرینندگی"دارد ،بعبارت دیگرمیگوید ، فراتر از این حقیقت ،حقایقی هست .واین نفی حقیقت کامل را میکند .

پس بنابراین عقل خلاقه بکلی طردمیشود ،چون احتیاج به خلاقیت نیست . ازاین ببعدفقط "عقل تابع "،آگاهبودانه ،سلطه برروان ووجودانسان پیدا میکند .ازآنجائی که "از حقیقت کسی نبایدآزادبشود"وبایستی مطلقا" بسته به حقیقت "ماند ،پس بایستی همیشه "در "حقیقت "بود .همیشه تفکررا منحصردردرک وگسترش همان ایدئولوژی یا دین یا عقیده کرد .بدین ترتیب، "تغییرجوئی "بمعنای"نوجوئی"و "فراتر ازحقیقت رفتن "بایستی انکار شود . "درحقیقت "همه چیزهست . "درحقیقت بایستی ماند "بنابراین "تلاش نقدی"که برای رهائی است ،یک عمل عبثی است .چون رهائی از چه؟ رهائی از حقیقت ! بدین سان نقدنبایدباشد .وعقل خلاقه ،بایستی بزرگترین دشمن تلقی گرددوبطورمداوم‌سرکوب گردد .

"عقل تابع "درهرفردمؤمن به هرحقیقتی چه اسلام چه کمونیسم و .....)

عقل خلاقه و عقل انتقادی را دائما" سرکوب میکند و طرد می نماید. عقل خلاقه هر فردی، در زیر سلطه "عقل تابع" او در می آید. عقل خلاقه، در هر دین و ایدئولوژی، در خدمت "عقل تابع" قرار میگیرد. "تلاش نقدی"، تبدیل به "تلاش تفسیری" و "تلاش تاءویلی" میگردد.

چون "حقیقت او کامل است"، "حقیقت او، "ثابت" میماند. آنچه باید تغییر بپذیرد، "دیگری" است. اجتماع و انسان و تاریخ و عواطف و احساسات بایستی آنقدر تغییر بکنند تا منطبق به او بشوند. حقیقت از همه چیز میخواهد که تغییر بکند و طبق او بشود، اما از خودنه تنها تغییر نمیخواهد بلکه ثبوت محض اصل اوست. دنیا و محیط و انسان را بایستی تغییر داد. این حقیقت، سنت تغییر ناپذیر الهی است. این حقیقت، قانون تغییرناپذیر تاریخ است. همیشه کامل ساختن و ابدی ساختن یک چیز، معنایش اینست که او معیار تغییرات است. او، وراء تغییرات است. هرچیزی که در دنیا نمیخواهد تغییر بپذیرد، خواه ناخواه میخواهد که اشیاء و پدیده ها و افراد دیگر آنقدر تغییر بپذیرند که مثل او بشوند، طبق او بشوند. هرچه تغییر نمی پذیرد، "آنچه خود باید تغییر بکند" از دیگران میخواهد که این تغییر را بکنند. دیگران را مجبور به تغییر بیشتر میکند. هیچ چیز قابل تغییری در دنیا نیست. پس هرچه خود را از تغییر می اندازد و فراسوی تغییرات میگذارد، خواه ناخواه بایستی به دیگران فشار وارد بیاورد تا "تغییراتی را که او نکرده است "جبران کند. هر فردی که در جامعه تغییر نمیکند یا خود را از سیر تغییرات باز میدارد، بر دیگران فشار وارد میسازد، که دیگران تغییرات خود را طوری صورت دهند که با "عدم تغییر او "سازگار دربیاید. این قضیه در مورد هرچیزی صادق است. وقتی یک ایده یا حقیقتی، اباء از تغییر دادن خود میکند، بدیگران زور وارد می آورد. "ایده ای که تغییر نمی پذیرد" "ایده ای که ابدی شد"، زور ورز و قهر ورز میشود. ایمان به چنین حقیقتی، معتقد را مجاز میسازد که با قساوت و بیرحمی، انسان و اجتماع را به اندازه حقیقتش بتراشد، عین حقیقتش بکند، سازگار به حقیقتش بکند، انطباق به حقیقتش بدهد. حقیقت تغییرناپذیر، همیشه حقیقت زور ورز و تحمیل گر میگردد. این چنین حقیقتی، نتیجه ترکیب تجربیات متغیر انسانی نیست که طبق تغییرات، تحول بیابد. این حقیقت تغییرناپذیر، در اثر همین تغییرناخواهی خود، خود را "عینی = برونسو" میشمارد. برای عقل تابع، حقیقت کامل و ابدی، حقیقتی عینی است. ما ئیم

که با یستی طبق آ ن حقیقت غیر متحرک وسا کن وتغییرنا پذیربشود .
ا جتما عست که با یستی طبق آ ن حقیقت تغییرنا پذیرگردد .بدینسان تا آ نجا که ا ین حقیقت قدرت دا رد ،ا زقسا وت وزوروورزی برا ی تحمیل خودچشم نمی پوشد ،تا ا نسا ن را درهم‌فروشکندومطا بقت بخودبدهد .ا وست که‌خودرا نظا م‌ا صلی کا ئنا ت میدا ند .ا وست که‌خودرا طبیعت وفطرت هرچیزی میدا ند ، ا وست که‌خودرا تنها مسیرتکا مل میدا ند .ا ینکه‌ا نسا نها وا جتماع طوردیگری هستند ،همه منحرفند ،همه‌گمرا هندهمه درجهلند .همه‌آ گا هبودغلط یادروغین دا رندوهمه‌خا رج ا زصرا ط مستقیم‌هستند .ولی علیرغم‌ا ین "ثا بت سازی جنون آ میزا یده ویا حقیقت خود "همه‌چیزتغییرمی پذیرد .هم‌ا جتما ع وهم ا نسان وهم‌هما ن حقیقت تغییرنا پذیر ،تغییرمی پذیرد .آ نچه مهم‌ا ست ا ین ا ست که "پندا شت تغییرنا پذیری ا ین حقیقت"درآ گا هبودپیروا ن حقیقت ، بجا با قی بما ندوگرنه‌تغییرپذیرفتن آ ن ،حتمیست .
پیروچنین حقیقتی نبا یستی درآ گا هبودخودا ین تغییررا درحقیقت خود احسا س کند .ا ین حقیقت با یستی طوری تغییربکندکه‌پیروا ین حقیقت ، آ گا هی ا زآ ن ندا شته‌با شد .ا وهرتغییردرحقیقت خودرا با را حتی خا طرو وجدا ن ا نکا رمیکند .ا یجا دا ین مکا نیک وا سترا تژی که‌تغییرا ت را دا ئما" درخودبپذیردولی درعین حا ل کوچکترین آ گا هی ا زا ین تغییرا ت ندا شته با شدودا ئما" آ نها را ا نکا ربکنددردوفن "تفسیر"و"تاءویل"ا یجادگردیده .
ا زآ نجا که‌ا نسا ن وا جتما عش وا یده‌ها یش طبق طبیعتش ،تغییرمی یا بد ، ا ین تغییرا ت برا ی آ ن حقیقت (که‌تغییرنا پذیرا نگا شته میشود)همیشه ، "فسا د" ، "کجروی" "دورا فتا دگی "و"تبا ه‌شدگی"ا ست .ا زا ین جا ست که‌هر تغییرا جتما عی وتا ریخی وسیا سی وفرهنگی که‌رخ میدهد ،یک گام‌از"حقیقت تغییرنا پذیر "بیشترفا صله‌گرفته‌ا ست .ا زا ین روتغییرا ت مدا وم همیشه ا ین فا صله‌را ا زآ ن"حقیقت تغییرنا پذیر "بیشترمیکنند .بعبا رت دیگر ، ا جتما ع وا نسا ن روزبروزفا سدتروضا یعتروظا لمتروآ لوده‌ترمیشودوبالطبع با ا ین "فا صله‌گیری ودورا فتا دگی متزا ید"ضرورت برا ی"زور ورزی وجبر وقهر" برا ی با زگشت دا دن به "حقیقت تغییرنا پذیر "میا فزا ید .رفع ا ین فا صله ،ا حتیا ج بیشتربه‌جبروزوروقهردا رد .درگذشته (حتی تاانقلاب فرانسه) معنا ی "ا نقلاب "همین "برگردا نیدن به‌حا لت حقیقی ا ولیه "بود .انقلاب، یک حرکت قهرآ میزبرا ی با زگشت دا دن بحا لت ا ولیه‌حقیقی بود .بدین

معنا ،این انقلاب که در ایران رخ داد ،صدد رصد یک انقلاب اصیل بوده است. انقلاب ،بمعنای که امروزه از آن میگیرند ،بمعنا "نوآوری" و "خلاقیت" و "پیشرفت" ویک "حرکت با زبسوی آینده "درهیچ حقیقتی نیست،در اسلام هم نیست .چون ما وراء حقیقت ،پیشرفتی نیست ،نوی نیست ، تغییری نیست .حقیقت چنانکه گفتیم "تعغیر" را بمعنای یک حرکت "پیشرو" و "باز" و "نوین" و "خلاق" نمیشناسد .حقیقت به تغییرا نسانی درچنین جهتی خوش بین نیست .از دیدهرحقیقتی،همه این حرکتها وتغییرات که وراء حقیقت صورت میگیرند ،شروشیطانی وضدانقلابی اند .هرتغییری،بداست . فقط بایستی انسان واجتماع را به "سنت تغییرناپذیرالهی" به عهدنوح وابراهیم ومحمدبازگردانید .اوبرای چنین بازگشت دادنی ،احتیاج به موافقت انسانها ندارد .اوحق دارد که آنها را به قهروپرخاش باین حقیقت که پا فراموش ساخته اندیا آگاهبود غلط یا دروغینی از آن دارند ،بازگرداند . وقتیکه پیروان این "حقیقت تغییرناپذیر" با اعمال هرگونه قهروجبری نتوانستند انسان واجتماع را به خویشتن بازگردانندوآنرا طبق خود بسازند ،دراین موقع مجبورمیشوندحقیقت خودرا علیرغم میل خود (بالنکار آگاهبودانه ضرورت تغییر)تغییربدهند .ولی این تغییررا هم از خودوهم از دیگران می پوشانند .اوبایستی حقیقت خودرا طوری تغییربدهدکه در آگاهبودش احساس تغییرنکندوپنداشت کمال حقیقتش دست نخورده بجا بماند .چون "عقل خلاقه "خودرا سرکوبیده وبعقب رانده وتابع "عقل تابع" ساخته است ،بنابراین،این "عقل تابع" اوست که با همکاری مخفیانه عقل خلاقه ،دست به قبول این تغییرات میزند .این تغییرات دردوراه صورت میگیرد .

۱) یکی درراه تفسیر .تفسیرتلاشی است برای "جذب پدیده ها وایده ها و سازمانهای تازه به خود "درحینیکه "وحدت خودرا با حقیقتش " حفظ میکند .

۲)دیگری درراه تاءویل .تاءویل تلاشی است برای منطبق ساختن خودبه پدیده های تازه ،به ایده های تازه ،به سازمانهای تازه .تاءویل میخواهد محتویات خودرا طوری تغییربدهدبدون آنکه شکل حقیقتش تغییرکرده باشد. (مانندمجاهدین ،شریعتی ،بنی صدر)تفسیر ،جنبشی است که تغییرات راتا آنجا که هویتش اجازه میدهددرسطح وپوشش حقیقت خودمی پذیرد ،بدوناینکه محتوی وماهیت حقیقت خودرا دست بزند .قیافه تازه به حقیقت خودمیدهد .

بزبا ن تا زه‌آنرا عبا رت بندی میکنندا ما درمحتویا ت ،کوچکترین تغییر نمیدهد .(خمینی ، مطهری ....) .
تفسیروتاْویل دوتلاش مختلف هستندعلیرغم‌تلاش ا نتقا دی عقل خلاقه .
هدف ا ین مقا له ،تعیین ما هیت "ا سلام ها ی را ستین"و "ا سلام سنتی"بر ا سا س"جریا ن نقد"بود .تلاشها ی تفسیربه‌ا یجا د "ا سلامها ی سنتی "کشیده میشودوتلاشها ی تاْویلی به‌ا یجا د "ا سلامها ی را ستینی" .
چون درضمن سخن ،فرصتی پیدا شدکه‌پا سخ آ قا ی م .ر . را بدهم ،ا زا دا مه مطلب درا ین جهت ،ا هما ل شد .

۲۵ اگست ۱۹۸۲

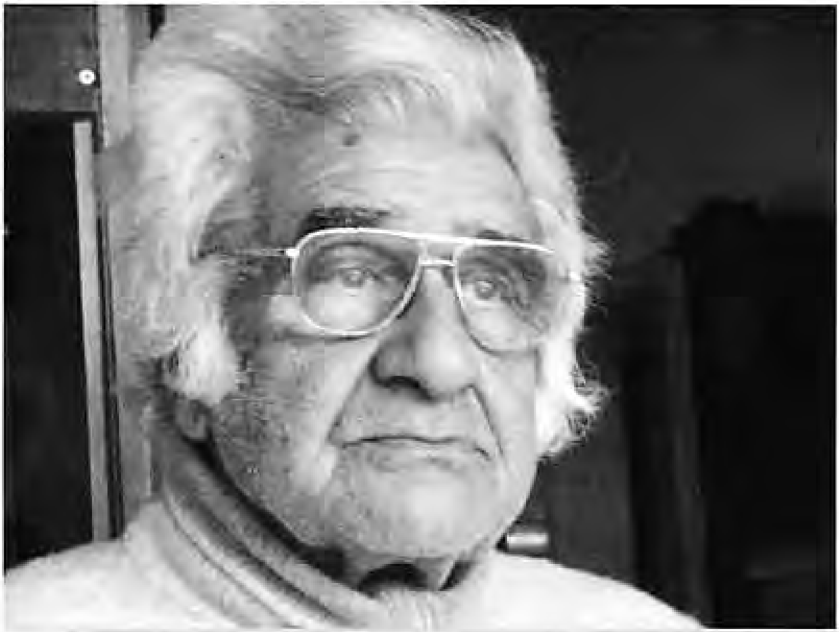
بخش 2 از کتاب

آزادی، حق انتقاد از اسلام است

نوشته ی استاد

منوچهر جمالی

www.jamali.info



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زنخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

مشورت درباره چه ؟ (آفرینش ایده مشترک)

مشورت ،دربنیادش اعتقادبه اینست که "افرادبایستی درایجاد ایده های اجتماعی" ،شریک باشند .مشورت ،مسئله "شراکت "است نه "وحدت" اما شراکت درچه ؟ شراکت درآفرینش "ایده های اصولی ".

مشورت ،متکی برهمکاری "عقل ها "دراجتماع است .مشورت بربنیاد ،عقل وماهیتی که عقل دارد ،بنا میشود .بنابراین بایستی "استقلال وآزادی عقلی" دراین "مشارکت "ضمانت ابرازوتحقق داشته باشد.

ماهیت عقل،درک اصول ومبادی است .بنابراین بایستی دراثر "تصادم افکار مختلف "اعضاء اجتماع ودراثر "تفاهمی"که دراین برخوردحاصل میشود ، "ایده های اساسی اجتماعی "پدیدبیایند.

مشورت اجتماعی،فقط ایجادچندین "سازمان رسمی شورائی"برای مشورت در"یک مشت امورمحدودوجنبی یافرعی "نیست .حتی ایجاد "مجلس شورای ملی "یا "مجلس شورای امتی"ویا ایجاد "شوراهای کارگری یا روستائی" وهمینطورایجاد "انجمن های شورولایتی یا شهری .."،این مشارت بنیادی را تضمین نمیکند ،وحتی ایجاداین سازمانهای مشورتی،جامعه راازموضوع اساسی مشورت منحرف میسازد.

مشورت ،تصادم همه افکار مختلف اجتماعی وتفاهم میان آنها ،در"مسائل اساسی "برای همیشه وبرای همه است .سراسراجتماع دراین دیالوگ ، مشترکست تا نوبه نوتجدیدنظرو "بازاندیشی"دراصول اجتماعی بکنند.

ملت موقعی مستقل میشودکه "ایده های اساسی وجوهری اجتماعی"خودرا برپایه همفکری وتفاهم‌همه‌افرادخود، "بزاید".
تا ملتی نتواندداین "مشورت وتفاهم‌بنیادی"همیشه‌در "اصول ومبادی اجتماعی"بیندیشد،نمیتوانند"ایده های اساسی وجوهری اجتماعی"را درهر زمینه‌پدیدآورد.وقتی اجتماعی،به‌دنبال "ایده‌ای واحدپیش ساخته "که به‌اوتلقین میشود،راه‌افتادوهیچگاه‌حق ندارددراجع به‌این ایده‌اصلی، بحث وانتقادوتجدیدنظرکنند،تفاهم‌اجتماعی پیدانخواهدشدومشورتی صورت نخواهدگرفت.همه‌اشکال مشورت تا به‌این اصول کشیده‌نشوند، انحراف مردم‌ازمشورت است.مشورت میشودتا مشورت نشود.همه‌این‌مشورتها درفروع وجزئیات فقط وفقط برای مسخ کردن واقعیت مشورت است.
درهرتجربه‌ای واتفاقی بایستی رشته‌ای که‌به‌اصول کشیده‌میشود،دنبال گرددوبا تجربه‌درجزئیات دائما" تجدیدنظردر"ایده‌اصلی"بشودومجددا" ایده‌اصلی با تغییری که‌یافته‌است،راه‌تحقق به‌واقعیات را بپیماید.اما وقتی "ایده‌اصلی"برای ابدثابت شد،همه‌تجربیات ووقعیات نمیتوانند به "حریم ایده‌اصلی"تجاوزکنندوعقل ازکارش بازداشته‌میشود."اصول" بایستی همیشه‌دردسترس عقل باشند،تابتوانداز تجربه‌بیاموزدوتابتوانند "تغییرات واقعیات" رادر"تغییرایده‌های اصلی"منعکس سازدوتابتواند باز"ایده‌های تغییریافته‌اصولی"را واقعیت بدهد.
اجتماع‌باآفریدن یک "ایده‌مشترک"،دراثرتلاش تفاهمی ومشورت‌همگانی"، "بهم‌پیوسته‌میشود"نه‌باپیروی از" یک عقیده‌ویا ایدئولوژی واحد".
اجتماع، "یک ایده‌مشترک "میآفرینندوهرفردی باافراددیگربسته‌است، چون خودش درآفرینش آن ایده‌شریک بوده‌است.میان "ایده‌مشترک "با "ایده‌واحد"فرق فراوان است.ایده‌واحد،ایجادوحدت درپیروی(تبعیت) میکنددرحالیکه"ایده‌مشترک"،ایجاد"شراکت درخلاقیت"میکند."ایده مشترک" برپایه "استقلال وآزادی "فردقراردارد،ولی "ایده‌واحد"برپایه "تبعیت "فردقراردارد.ما دردموکراسی "مشارکت اجتماعی"میخواهیم‌نه "وحدت اجتماعی".ما درایده‌ای مشترک هستیم‌که‌همه‌باهم‌آفریده‌ایم‌نه پابندایده‌ای واحد(توحیدی)که‌بایستی پیروش باشیم.
ملتی که‌همه‌باهم" یک ایده‌مشترک "آفریده‌اند،"یک‌ملت‌مستقل"هستند.
آن ملتی که‌درپی یک "ایده‌واحد "میرود،هیچگاه‌به‌استقلال نخواهدرسید

وهیچگاه آزادنخواهدشد،چون عقلش هنوزامکان بروزدربنیادی ترین مسائلش را ندارد.ما موقعی ملت ایران به معنای "ایرانی مستقل"خواهیم شد،که همه مردم درآفرینش این "ایده های بنیادی"با هم تلاش صادقانه بکنندوآنها را ،خوددراین همفکری ومشورت وتفاهم بیافرینند.
اجتماع وقتی مشترک شده است که همه افراددراثرهمین مشورت وتفاهم دائمی،این ایده های اصلی را بیافرینندوبطوردائم دراین ایده های اصلی نظارت داشته باشندوبطوردائم حق وامکان تجدیدنظردراین ایده های اصلی داشته باشند.
کسیکه " یک ایده پیش ساخته "(یک عقیده دینی یا ایدئولوژی)ازجامعه دیگربه وام میگیرد،وبنام "حقیقت وعلم"آنرا عینیت با طبیعت ونظام آفرینش ومشیت الهی ویا تاریخ میدهد،جامعه اش را از تلاش برای آفرینش "ایده های مشترک اصولی "باز میدارد."ایده اجتماعی"(سراندیشه = ایده) نه از طرف یک نابغه به تنهائی کشف میشود،نه خدا به یک نفر (هرچه هم برگزیده باشد)وحی میکند.بلکه "ایده بنیادی اجتماعی"،درتلاقی افکار مختلف یک جامعه ودرشرکت آنها با هم (درمشورت وتفاهم)آفریده میشود.
ایده ای که به درداجتماع میخورد،ایده ایست که از اجتماع درهمکاری وهمفکری همگانی زائیده وروئیده میشود.آن ایده ای که مسائل اجتماعی را حل میکند،ایده ایست که با شرکت همه مردم درمشورت وتفاهم آفریده شده است.
دوره ای که یک فردبا ایده اش "حقیقت واحدی"بسازدواجتماع را با تلقین و دعوت وتحمیل به دورآن ایده (که دراین اثناء عروج به حقیقت کرده است) گردآورد،گذشته است.دوره "وحدت دریک امریا ایده" گذشته است ودوره "شرکت درخلق یک ایده "آمده است.مردمی که درپیروی از "ایده واحد= حقیقت توحیدی"،وحدت بیابند،هنوزشریک واقعی دراجتماع نیستند.مردم، موقعی که خودبا تفاهم ومشورت با یکدیگر (تلاش عقلی وروحی وعاطفی)یک "ایده مشترک " خلق میکنند،با هم شریک میشوند.
افرادبا حفظ استقلال وآزادی خودبا هم شریک میشوندنه آنکه در"وحدت یک حقیقت توحیدی"غرق ونفی شوند.چون پیروی از "حقیقت توحیدی" یا "ایدئولوژی ،سبب "استقلال وآزادی انفرادی "درجوهرش هست.
هر"ایده مشترکی"که ازاین شراکت افرادجامعه،پدیدنیامده باشد،افراد اجتماع را از "مشارکت درایده اجتماعی"باز میداردواساسی ترین وظیفه

عقلی‌ا شا ن ا نجا م دا ده‌نمیشود .ا ین "شرکت درا یده "با "شرکت درمنا فع " فرق دا رد .ا جتما ع ،یک "شرکت تجا رتی"یا یک "شرکت تولیدی"نیست .افرا د تنها برا ی حفظ حقوق ا قتصا دی یا سیا سی یا تربیتی یا ا منیتی ا شان، "قرا ردا دشرکت "نمیگذا رند ،بلکه‌در"شرکت درا یده " ،ما ورا ء این‌دامنه‌ها گا م‌میگذا رند .همینطور "ا یده مشترک " ،بحث "یک روح فرا گیر" نیست . "ا یده مشترک " ،برملت"حکومت "نمیکنند .

" ا یده مشترک"یک وا قعیت متحرکیست که‌درتلاش تفا همی و مشورتی همه‌با هم‌پدیدمی آ ید ."ا یده مشترک "یک "موجودسا کنی"نیست که‌یکباربرای همیشه عبا رت بندی بشود ."ا یده مشترک " ،یک تلاش همگا نی ا ست که‌علیرغم ا ختلافا تشا ن وحتی برا ی حفظ همین ا ختلاف وکثرتشا ن ،نوبه‌نوعبا رت بندی میشود .

سیا ست ،چیزی جزبرخوردبا مسا ئل روزا نه‌ا جتما عی،وبا زگشت دا دن ا ین مسا ئل موقتی وفرعی وجنبی وفعلی ا جتما عی،به‌ا صول ا ولیه‌نیست .

مدا خله‌درسیا ست ،تنها ا ین نیست که‌ما درجریا نا ت فرعی تخصصی،ا ظها ر عقیده‌کنیم .درا ین زمینه ،متخصصین مربوطه ،بیشتروبهترا زما میدا نند . آ نچه‌ا فرا دا جتما ع‌همه معتقدند ،ا ینست که‌درهرمسئله‌فرعی ویا روزا نه‌و موقتی وجنبی وفردی وسا زما نی ،آ نرا به‌ا صول ومبادی برگردا نند .هرکدام ا زآ ن ا عما ل وا قدا ما ت را درچها رچوبه "ا صول آ زا دی"بسنجند ،وا زا ین تجربیا ت جزئی،تجدیدنظردرا صول آ زا دی وتشکل (عبا رت بندی تا زه‌آ ن) بکنندوسپس ،ا ین ا صول را که‌تغییروتحول یا فته ،در"تحقق وا قعیا ت " جا ری سا زند .

تحقق هرا یده‌ا ی درروا قعیت ، "تنگسا ختن آ ن ا یده "ا ست .تحقق هرا یده‌ا ی درتنگنا ی وا قعیت ،به‌خطرمیا فتد .هرا یده‌ا ی درعبوربه‌وا قعیت ،نفی میشود ،به‌خطرمیا فتد .آ زادی‌که‌ا صل ا ولیه‌ا ست درتحقق دروا قعیت ، "خطر نفی شدن "دا رد .حتی "تحقق آ زا دی درعبا رت " ،که‌هما ن عبا رت بندی کردن آ ن با شد ،تنگسا ختن آ ن وبا لطبع خطرآ نست .ا ما همیشه "تحقق دادن ا یده " ،یک ما جرا ی خطرنا ک ولی ضروری ا ست .هرا یده‌ا ی یک منطق ضروری ذا تی دا رد .جمله به‌جمله ،مفهوم‌به مفهوم ،ا ستنتا جا ت آ ن ا یده‌را طبق یک روش منطقی میشودگرفت .ا ما "ضرورت منطقی ذا تی یک ا یده "با ضرورت ا جتما عی وتا ریخی فرق دا رد .هیچ ا یده‌ا ی طبق ا یده ، طبق ضرورت

منطقی درونی اش ،دراجتماع تحقق نمی یابد .کسیکه همیشه چهار عمل سیاسی اش را با ایده ها ! نجام میدهد (هرچه هم واقع بین باشد)درضرورت منطقی درونی ایده اش ،چنان سرمست میشودکه می پندارد عین همین "ضرورت جریان منطقی ایده "دراجتماع وتاریخ نیزصورت خواهدگرفت .بخصوص وقتیکه جریان ایده را مساوی با جریان طبیعت وتاریخ نیزبه پندارد.این تساوی همیشه "دارندگان ایده "را میفریبدوخواهدفریفت .

همینطوربا سنگسازی ایده (اصول دین یا حقیقت ساختن از ایده)راه تحول واقعیات وتجربیات به ایده بسته میشود ،چون ایده ،قابلیت تغییرخودرا ازدست میدهد .ایده ،دیگرنمیتواندبپذیرد .ایده ای که نمیتواند تغییر کند ،حقیقت شده است .ازاین ببعد ،ایده خودرا به واقعیات ،تحمیل میکند . ایده ،قهرورزومستبد میشود .انسان ازایده ،فاصله گرفته است . "ایده سنگشده " (حقیقت)خطرانسان واجتماع شده است .انسان دیگرحق شراکت درایجاد ایده ندارد .ازاین ببعد ،فقط واجب است که تابع ایده باشد . با پاره شدن رابطه متقابله "واقعیت "با "ایده "،امکان مشورت وتفاهم ازبین رفته است .

ازاین روست که ملت بایستی متوجه "جریان تحقق ایده درواقعیت "باشد وآنرا نظارت کندواز "برخوردبا واقعیات تازه "،به "ایده های اساسی مشترک "بازگردد ،چون "ایده های اساسی مشترک"بایستی برطبق"واقعیات تازه "،نه تنها تصحیح بشود ،بلکه "تغییریابد "وازنوعبارت بندی (فورموله) شود .

" آفریدن مشترک این ایده های اصولی "،ونظارت درتحقق این ایده های اصولی،و"حق تجدیدنظردراین ایده های اصولی"است که محور مشورت وتفاهم است.مشورت وتفاهم همه افرادیک اجتماع برای"خلق ایده های اساسی اجتماعی"است که "ماهیت دموکراسی وجمهوری "را مشخص میسازد ،نه گفتگو وبحث وشوروتفاهم درجزئیات عمل ،وبرنامه ریزی برای تحقق حقیقت یا ایدئولوژی که تولید مستقیم ملت نیست ،یاازدسترس انتقادوتجدیدنظر اوخارج شده است .

مشغول ساختن وسرگرم نمودن افراداجتماع دراین جزئیات تساز مانی و طرحهای محض اجرائی(بدون حق تجدیدنظردرایده های اصلی) ،افرادرا از مشارکت درآفرینش "ایده های اساسی اجتماعی"منحرف میسازد .بدینسان

حق همه اجتماع از شورگرفته میشود .
عقل ،با "اصول ومبادی"سروکار ردارد ومشورت برپایه "عقل"است .عقلست که شور میکند ،از این رومشورت تا بطور مداوم به اصول با زنگرددوحق تغییر اصول را ندارد ،مشورت نیست .مجالس شور ،وشوراهای کارگری و روستائی وایالتی و . . .در "تخصص دادن خودبه مشورت درمسائل اختصاصی وجنبی و فرعی وموقتی"بایستی جای"نقش شوروتفاهم کلیه افراد جامعه را درخلق و گسترش ایده های اصولی"بگیرند .این شوراها ومجالس شور ،جانشین این "شورمداوم بنیادی دراصول"که همه ملت با هم همیشه میکنند ،نمیشود .از این گذشته این شوراها برای اینکه " طبق ایده های دین یا ایدئولوژی واحد" کار کنند ،نمایندگانی از حزب یا از هیئت علماء ، "نظارت ایدئولوژیکی" خواهند داشت که بالطبع ،ریشه اساسی مشورت درهمه آنها بریده میشود .
تلاش هر" ایدئولوژی یا حقیقت توحیدی حاکم" ،برای اینست که این "شور اساسی واصولی "در"ایده های نخستین "حذف گردد .درهمه شوراها ،نمایندگان ایدئولوژی نظارت دارندتا مشورت هیچگاه از "اجراء "به "اصول"وتغییردر اصول نرسد .
هرجا که یک ایدئولوژی یا "حقیقت واحدی"حاکمیت خودرا مستقرساخت (یک حکومت اسلامی یا کمونیستی بهرشکلی که میخواهد باشد ،تشکیل شد) ،تفکر درچنین جامعه ای فقط برای "فهمیدن "است(این فهمیدن ،معنای دیگری با تفاهم دارد که تا بحال بکار برده ام) .
تفکردرچنین جوامعی درمسائل انسانی واجتماعی وسیاسی وتربیتی و حقوقی،خلاقیت خودرا ازدست میدهد ،وتنها تقلیل به نقش "تفسیر"می یابد . وفقط بایستی "حقیقت واحد"یا "ایدئولوژی" خودرا درچهارچوبه بسیار تنگی"تفسیر"کند . (تفسیربا تاء ویل فرق دارد) .
عقل درتنگنای تفسیر ،موجودعقیمی میشودودرچهارچوبه "تفسیر"محصورو زندانی میگردد .
عقل ،دیگرحق ندارددر"اصول ومبادی"بیندیشد .عقل دیگرحق ندارددر اصول ومبادی" تجدیدنظر" کند .عقل حق نداردا صول ومبادی را تغییر بدهد .انسان درهرچه "بیندیشد" ،آنرا تغییر میدهد .عقل دراصول ومبادی میاندیشد ،واصول ومبادی،ریشه وپایه نظام اجتماعیست .ما وقتی میتوانیم یک اجتماع را تغییربدهیم که در"اصول حاکم برآن اجتماع "بیندیشیم .

اندیشیدن ،اصول اجتماع را متزلزل میسازد .وقتی اندیشه (ایده)بحرکت افتاد ،دنیا به حرکت میافتد .

کسیکه حق اندیشیدن دراصول اجتماع خودش را ندارد ،نخواهد توانست اجتماع خودش را تغییربدهد .آنکه در "اصول اجتماعش " میاندیشد،اجتماع را انقلابی میکند .

درروسیه کارگران،انقلاب نکردندبلکه ایده های مارکس باروشنفکران انقلاب کردندولی شناسنامه اش را بنام کارگران ودهقانان صادرکردند .

چراشاه ازروشنفکران میترسید؟ چرا رژیم بلشویکی ازروشنفکران میترسد؟ چرا خمینی ازروشنفکران میترسد؟

تا اولین ایده های حاکم براجتماع تغییرنکند ،دراجتماع ،انقلابی رخ نمیدهد . " تحمیل یک انقلاب "برملتی که ایده های اصولیش تغییرنکرده است ،انقلاب نیست .ازموقعی که انقلاب ،یک "ارزش آرمانی"پیدا کرده است ، "انقلاب سازی"هم مدشده است .انقلاب را نباید ساخت ، انقلاب باید "بشود" .اما علیرغم تفکرات مارکس ،بجای انقلابی که باید "بشود" ، "انقلابات میسازندوخواهندساخت " . " انقلاب ساختن "را با " انقلاب شدن" مشتبه میسازند .همه "انقلابهای ساخته "ویا "انقلابهای ساختگی" ،نه تنها " آرمانهای انقلابی "را تحقق نمیدهدبلکه سلب آزادیوایجادشدیدترین دیکتاتوریها را میکندوکرده است .تبلیغات برای"یک ایدئولوژی"یا برای " حقیقت توحیدی" ملت را به "اندیشیدن دراصول"نمی انگیزاند .ملت بایستی"قدرت تغییرافکاراصولی"را پیداکندنه اینکه از"تابعیت دینی" به "تابعیت ایدئولوژیکی"کشانیده شودیا بالعکس .

اجتماعی که "حق تفکردرایده های اصولی اجتماعی"ندارد ،ضدانقلابی است ،ولوآنکه فعلا" عالیترین آرمانها را نیزداشته باشد " .اصل،داشتن این آرمانها به تنهائی نیست ،بلکه " حق اندیشیدن" دراین آرمانها و ایدئولوژی واصول دینی است .همه اینها "پیشاپیش "محتویات خودرا تثبیت وسنگ شده "کرده اند . شایددراین آرمانهایشان "پیشرو"باشند ،ولی با " ثابت کردن وابدی کردن این آرمانها واصول"ضدانقلابی هستند .اینها همه مجری میخواهندنه اندیشنده .انسانی که اجراء بکندمیخواهند نه انسانی که انتقادبکند .بلشویسم هما نقدرضدانقلابیست که حکومت اسلامی (درهرشکلی هم که ارائه داده بشوند)چون با استقراررحکومتشان ، "حق تفکر

به اصول آن دستگاه "وتغییرآن اصول ،نیست .وعقلی که نتواند دراستقلال وآزادیش ،دراین "اصول اولیه "موء ثرباشد ،عقل تابع میشودنه عقل خلاق .
درچنین دستگاهی،عقل من با عقل تونمیتواند برخورد بکند وتفاهم بیابد . بلکه فقط حق دارد یک سیستم فلسفی (یا علمی) وبالاخره یک دین (یا حقیقت توحیدی) را بفهمد وتفسیر کند .نتیجه اش تحقیر وتحدید وتبعیت عقل میشود. عقل،کنیزدین وایدئولوژی (یا علم وفلسفه)میشود .
عقل با عقل دیگرنمیتواند درآنچه که "ماهیت عقل "را تشکیل میدهد، مشارکت کند .ماهیت عقل،حرکت ازواقعیات به ایده است تا با تغییروتجدید نظر درایده ،با زبه تحقق ایده درواقعیت برگردد .عقل ،درپرداختن وتغییر این "اصول اولیه "است که ماهیت خودرا درمشورت احراز میکند .عقلی که نتواند درحریم "اصول اولیه "پا بنهدوآنها را تغییربدهد ،عقلیست که در "مشورت "و"تفاهم اجتماعی" ازفعالیت برکنارشده است .

دهم اکتبر ۱۹۸۲

مرجع تقلیدیا منجی ایمان

برای مبارزه با "مراجع قدرت دینی" بایستی ماهیت این مرجع قدرت را در رابطه ای که با مردم دارد مطالعه کرد. همچنین بایستی "تحول ساختمانی مرجع قدرت مذهبی" را در دوره ما شناخت. مبارزه ای که بر پایه این شناخت قرار ندارد، مبارزه ایست که هویت دشمن و هویت دشمنی را نمیشناسد. این مقاله برای شناخت ماهیت قدرت مرجع تقلید و تحول این مرجعیت در شکلهای تازه اش نگاشته شده است.

رهبردینی، قرنها در ایران، شکل "مرجع تقلید" را داشته است و اکثریت نزدیک به تمام، مردم "مقلد" بوده اند. قرنها تقلید، ساختمان روحی خاصی، در اکثریت مردم پدید آورده است که نه روشنفکران، نه مصلحین دینی میتوانند بیک ضربه این ساختمان روحی را تغییر بدهند و در هر حال بایستی روی این عامل حساب کنند.

مسئله ای که برای ما جالب است، مسئله رویا روشدن مردم با فرهنگ و صنعت غرب است. برخورد با غرب، ایمان یک "مقلد" را بسهولت به "تزلزل" می اندازد.

یک مقلد، از لحاظ ایمانش، همیشه در خطر است. اما یک مقلد، فقط به "ایمانش" و "به آنچه ایمان دارد"، "هست". "موجودیت او"، تابع "ایمان او" و "محتویاتیست که به آن ایمان دارد".

با کوچکترین تزلزلی در این ایمان یا محتویات ایمانش "او، نیست"، یا برای او چنین احساسی دست میدهد که "سراسر هستی‌اش در خطر افتاده است". وچون یک مقلد، خودش بر پایه خودش نه ایستاده است، خودش نیز نمیتواند خود را از این "تزلزل و بحران ایمانی اش" نجات بدهد.

دردوره‌ها ئیکه " افکار دیگر یا عقاید دیگر " ،به‌او عرضه میشوند ،یا شکاکیت رواج پیدا میکند ،با یستی کسی یافت شودکه‌ایمان او را " نجات دهد ". مقلد ،احتیاج به " منجی ایمان " پیدا میکند.
درچنین جوامعی که‌عقیده‌وفکربرپایه‌تقلیدگذاشته‌شده‌است ،این ضرورت تاریخی واجتماعی ،ایجاد میگرددکه‌با یستی کسی پیدا شودتا ایمان به‌خطر افتاده‌همه‌را برهاند .اما "مرجعیت تقلید" ،با "نجات دهنده‌ایمان " دو نقش متفاوت میباشند.

آیا تزلزل عقیده ،باعث گسستن از آن عقیده میگردد؟

مقلددرزمانی که‌دربا زار فکری ،عقاید وافکار جالب دیگر عرضه میگردد، وزمینه‌شکاکیت دامنه می یابد ،بسهولت ایمانش متزلزل میشود.
از این روبناچاری بایستی امکان عرضه‌افکار وعقاید را به‌جامعه مقلدین که‌عامه‌باشندبست .جامعه‌را میتوان فقط تا موقعی "مقلدنگاه‌داشت "که به‌افکار وعقاید دیگرآشنا نشود .بنا براین "جهاد با آزادی افکار " ،برای مرجع تقلید ،حتمی وضروریست .دراطراف عامه‌نبایستی به‌هیچوجه‌عقاید وافکار دیگری باشند .اونمیتوانند با عقاید وافکار روبروبشود .روبروشدن با عقاید وافکار دیگر احتیاج به‌استقلال فکری فردی دارد که‌درمقلدنیست. بنا براین وجودعامه (مقلدین) ایجاب میکندکه‌آزادی دراجتماع نابـــود ساخته‌شود.
با تبدیل افراد به‌"اشخاص مستقل " ،"وجود" مراجع تقلید" امرزائـــدی خواهدبود .بنا براین هرمقتدری میخواهد ،قدرت خودوسازمان خودرا حفظ بکند.
این تزلزل روانی وفکری درمقلد ،بزودی به" بحران روحی "کشیـــــده میشود .اما پیدایش این تزلزل وبحران ،خودبه‌خودا ورا ازعقیده‌اش‌نمیگسلد. چون او موجودیت خودش را فقط " درهمین حل شدن درعقیده‌اش "داشت. او تا موقعی که‌با عقیده‌اش یکیست (با آن عینیت دارد) ،موجودیت دارد .تـــا عقیده‌اش هست وثابت هست ،او ،هست ومحکم است .کوچکترین اضطـــراب در عقیده‌اش ،سراپای اورا مضطرب میسازدودرصدد" محکم ساختن وثابـــت ساختن "عقیده‌اش میافتدنه‌درصددمستقل ساختن وآزادساختن خود .اوفقط "بواسطه‌عقیده‌اش "موجودیت دارد .اوبایستی عقیده‌اش را داشته‌باشد ،تـا

"باشد". او بایستی دو مرتبه به عقیده اش ثبات ببخشد، تا بخودش ثبات و آرامش ببخشد.

بنابراین "تزلزل ایمانی"، همیشه "بخطرافتادن موجودیت روانی اوست". درچنین موقعیتی، او بیش از همه چیز اشتیاق شدیدبرای "بازگشت به ایمان محکم گذشته خود" دارد. او "اشتیاق "ببازگشت به "ایمان محکم خود" و "ثبات محتویات ایمانی خود" دارد. درمواقعی که این "محتویات ایمانی خودرا" ازدست بدهد، این اشتیاق شدیدبازگشت به "ایمان محکم خود" وهمچنین به "محتویات تازه ای که همان ساختمان را داشته باشند" دراو بجا میماند. از این روست که در این جوامع بجای "اسلام"، "کمونیسم" میآید. علیرغم تغییرمحتویات"، "ساختمان محتویات" و "نحوه ایمان" بجای خودباقی میماند.

تزلزل در ایمان یک مقلد، برعکس آنچه روشنفکران درتبلیغات خود می پندارند، اورا "بی عقیده"، یا "فکور" نمیسازد. با تزلزل درایمان فکر، آزاد نمیشود. اگرفکرهم بحرکت بیاید میکوشدتابا" تاویل تازه از همان عقیده خود" عقیده خودرا از تزلزل نجات دهد. برخوردبا غرب وتزلزلی که به افکار انداخت، در ایران متفکرتازه ای بوجودنیامد بلکه یک مشت تاویل گران تازه اسلام پدیدآمدند. بجای آنکه ماکسانی را بیابیم که "دستگاههای تازه فلسفی" برای ما بسازند یک مشت "اسلامهای راستین" تازه تحویل ما داده اند.

با تزلزل، عامه "اشتیاق ببازگشت به ایمان دست نخورده سابقش "افزایش می یابد. و منتظرکسی است که "ایمان متزلزل اورا نجات دهد". چنین انتظاری را مردم ودانشجویان داشتند، وقتی شریعتی ومطهری وبازرگان وطالقانی وجلال آل احمد به تلاش افتادند.

"وظیفه مرجع تقلید" که برآوردناحتیاج مقلد از "دانستن جزئیات پیچیده وصعب الوصول فرعیست"، <u>عوض میگردد</u>، ووظیفه اصلی اش، رفع احتیاج تازه مقلدکه "نجات ایمانش "باشد، میگردد. بجای آنکه علماء اسلام و بخصوص ایران، این ضرورت تاریخی را دریابند وبه آن رفتارکنند (یعنی نقش منجی ایمان را بعهده بگیرند) مدتها به همان "نقش مرجعیت تقلید" وفادارماندند.

درحالیکه نقش مرجعیت تقلید، نقش فرعی وجنبی شده بود. علماء میبایستی

دست از " مرجعیت تقلید " بکشندو "نقش نجات دهنده ایمان" را بعهده بگیرند .
اشتباه تاریخی علماء همین بودکه از قبول این وظیفه مدتها سرباز زدند .
دردوره ما که " تغییرخواهی" ،یک اصل ضروری ودوست داشتنی وآرزوانگیز وخیال پرور اجتماعی شده است ،خطر" تزلزل عقیدتی مقلدین " همیشگی میباشد .
درمقابل این فشارمداوم اجتماعی برای " تغییر" ،مقلد(عامه)در تزلزل دائمی،یاحداقل در"امکان دائمی بحران روحی "است .با هر تغییری،اشتیاق شدیدبازگشت به ایمان ،لحظه به لحظه تکرارمیشود ،ومردم بطورمداوم احتیاج به" منجی عقیده خود"دارند .این ضرورت ،فعلاً"تقدم برضرورت " مرجعیت تقلیدی "دارد .
"تابعیت درجزئیات " که ترضیه اش ،وظیفه" مرجع تقلید" بود ،تبدیل به" تحکیم اساس ایمانی " میگردد ،چون "تزلزل درایمان" ،همیشه " بازگشت به تصمیمات بنیادی "است .از این ببعد ،درهرفرعی ،بلافاصله مسئله" ایمان بخودی خودش " طرح میگردد .
درهرفرعی ، بلافاصله سخن از" اصل "به میان می آید .فرعها وجزئیها دیگر ،اعتبار وارزش خودرا ازدست داده اند ،وهرفرعی ،او را به اصل ، میاندازد .درزمانهائیکه آرامش عقیدتی بجا بود ،این فروع ،دنیای سربسته‌ای برای خودش داشت .میشد" درفروع ماند" ،میشد" مقلد"بود ،میشد مرجع تقلیدبود .ولی درزمانیکه هرفرعی، بلافاصله به اصل کشیده میشودواصل را متزلزل میسازد ،قدرت ازدست مراجع تقلید ،بتدریج بیرون میرود .
ناگهان متوجه میشوندکه قدرتشان ازلای انگشتانشان متصاعد شده است .
کسیکه مرجع قدرت اجتماعی بوده است ،دستش را ناگهان خالی می بیند .
با انجام دادن نقش مرجعیت تقلیدی ،ونمیتوانندیگرقدرتش را حفظ کند .با این احساس است که میکوشدساختمان قدرتش را تغییربدهد .
از این ببعد ،تصمیم ،"تصمیم درجزئیات وفروغ" نیست که کسی را به مراجع تقلید ،مراجعه کند ،بلکه تصمیم ،تصمیم دراصولوکلیات است ،که بایستی " خودفرد" به آن بپردازد .
البته چنین اقدامی ازطرف افراد ،یک جریان مستقل شوندگی ،"وجریان به خودآمدن " است .

"جریان دست کشیدن از تابعیت" و "جریان نفی تابعیت ونفی مرجعیت ونفی تقلید" است.
اما درست، مرجع تقلید از این ببعد نا خودآگاهانه از مرز "وظیفه اصلی خود" پا فراتر مینهد. او دیگر متخصص در تعیین فروع وجزئیات طاعات ومعاملات نیست، بلکه نقشی "خارج از محدوده خود" دست وپا میکند. از اینجا ببعد "نقش نجات دهندگی ایمان را" به عهده میگیرد. اما در اینکه "ایمان" مقلد خود را از تزلزل نجات میدهد، درواقع "سلب ونفی ایمان او را میکند".
چون "نجات دهنده ایمان"، "سازنده ایمان" میگردد.
کسیکه ایمان کسی را نجات میدهد، "ایمان او را میسازد". کسیکه "ایمان او را از تزلزل نجات میدهد"، او را از "بخودآمدن واستقلال" باز میدارد. او را از "اتفاقی که میان او وخدا یش بطور مستقیم" بایستی رخ بدهد، باز میدارد. ایمان، "موهبت وهدیه خدایی" است. تزلزل ایمان، همیشه دلالت به "ضرورت تجدید رابطه مستقیم میان حقیقت وانسان" را میکند.
موقعی در ایمان تزلزل پیدا میشود که، حقیقت، رابطه زنده ومستقیم با انسان ندارد. بنابراین "تزلزل ایمان" که فرصتی برای "راه یافتن به این رابطه زنده ومستقیم، میان خدا وانسان" است، ایمان را محول به یک تصمیمی میکند که بطور تازه" میان انسان وخدا "بایستی بطور مستقیم، رخ بدهد. این خداست که ایمان را میدهد، ایمان را میسازد یا ایمان را میآفریند. آنکسی که ایمان را میسازد، "خود"، "شیئی مورد ایمان میشود".
خدا ایمان را بما میدهد، چون خود، چیزیست که "ایمان ما را از ما، برای خودش میخواهد". خدا، ایمان ما را میسازد، چون میخواهد خود، محتوی ایمان باشد.
اما "کسیکه"، بجای خدا، ایمان را از تزلزل میرهاند، خودش "محتوی ایمان مقلد" میشود. آنچه را بایستی خدا بدهد، او میدهد. آنچه نیز خدا بایستی بشود، او میشود، یعنی او خدا میشود. هرکسی ایمان را میتواند تنها از خدا بگیرد. یا آنکه خدا مستقیما" به او میدهد. ولی "مرجع تقلیدی" که" رهبر ایمانی تازه" شده است، بخیال اینکه "ایمان مقلد را بخدا، از تزلزل رهانیده است"، "ایمان او را ساخته است". از "مرجعیت تقلید" به "ایمان سازی" ارتقاء یافته است، ونا آگاهبودانه، خود، خدای او شده است.

مقلد، ازاین پس "نه برخود"و"نه برخدای خود" بپا میایستد، بلکه ازاین ببعد به "نجات دهنده ایمانش "میایستد و فقط میتواند برهمین "منجی تازه ایمانش" بپاخیزد. از طرفی "رهبری "در عالم دین برقدرتش می افزاید و از طرفی تقلید به تابعیت شدید تازه ای تبدیل می یابد.

از آنجا که علماء دینی، مدتها حاضر نشدند از "نقش مرجعیت تقلیدشان" دست بکشند، تا خود را "منجی ایمان سازند"، فرصت به افرادی داد ند که از جرگه علماء نبودند، ولی این نقش را بعهده گرفته بودند. این گروه، تشخیص ضرورت روز را دادند. تشخیص دادند که مردم مقلد، بیش از همه چیز "احتیاج به نجات از تزلزل ایمانی خود دارند "نه به" وظیفه مرجعیت تقلید" که ضرورت فرعی شده بود. (از قبیل بازرگان، شریعتی، بنی صدر، یزدی، رجوی)

اما خود علماء نیز میتوانستند تا حدی هردو نقش را بعهده بگیرند. هم مرجع تقلید باشند و هم منجی ایمان (مانند طالقانی و مطهری).

اما مقلد درچنین صورتی، بدون آنکه خویشتن نیز آگاه باشد، از این ببعد تغییر ماهیت در نوع تابعیتش داده است. شاید خود را بنام مقلد نخواند و نشناسد و با یک مشت استدلالات و حجت آوریهائی که طوطی وار میکند، می پندارد که از " تابعیت " بیرون آمده است. درحالیکه فقط شکل تابعیت، فرق کرده است. آثار مجاهدین خلق و بنی صدر را بخوانید تا فقط از تائید و تکرار " رهبری"بماهیت این موضوع پی ببرید.

هر رهبری، پیروو تابع لازم دارد. فقط این تابعیت تازه، چون اساسی تر است، شدیدتر از تابعیت تقلیدیست ولی"تازگی شکل این تابعیت "، مانع ازدرک این واقعیت میشود که با وجود قطع رابطه تقلید، تابع، باقی مانده اند. فقط تابعیت درفرع وجنب وجزء، تبدیل به تابعیت درمبادی واصول وکلیات وروح شده است.

این "رهبری"که " منجی ایمان او شده است، کسی است که " اساس ایمان او را از تزلزل نجات میدهد". او بدون این نجات دهنده، "موجودیت خود" را ناآگاهبودانه درخطر می بیند. او خدایش را از این ببعد دارد، چون "رهبرایمانی اش "را دارد. او سلامش را فقط تا موقعی دارد که "منجی اسلامش" را دارد. او دستاز مرجع تقلیدش کشیده است و دست بدامان"منجی ایمانش" زده است. "مرجع تقلید" میرود و"رهبری " می آید.

خوبست دراینجا خواننده را متوجه یک نکته سازم تا " ارتقاء مقام خمینی"

را درا وا ئل ا نقلاب درک کند .ا و ،دیگر "مرجع تقلید"نبود ،بلکه ا عتلاء به مقا م"منجی ا یما ن "یا فته بود .وتنها عنوا نی که ا زلحا ظ مذهب شیعه قا بل تحمل بود ،همین عنوا ن "ا ما مت"بود ،وگرنه عنوا ن وا قعی هرمنجی ا یما نی میبا یستی "خدا " با شد .

شریعتی " ا ما م"را به مفهوم"ا یده آ ل حکومتی"تقلیل میدهد .هرکسی میتوا نست "ا ما م"بشود .رهبری، مرحله "مرجعیت تقلید"را ترک کردوا مکا ن "ا ما م شدن"پیدا کرد .

بلافا صله مجا هدین خلق ا ین جریا ن را ا دا مه دا دند .مجا هدین " نبوت "را " ا صل رهبری بطورکلی وا عم "گرفتند .معنا ی منطقی ا ین حرف ا ینست که رهبرسیا سی ودینی وا جتما عی، میتوا ند مقا می شبیه ونظیرومسا وی با "رسول "دا شته با شد .

رهبری ،پله به پله ا ز" مرجعیت تقلید" به " ا ما مت ا یده آ لی"وسپس به " نبوت ا یده آ لی"رسید .هما نطورکه ا ما م میتوا ن شد (ا زلحا ظ شریعتی)ا ز لحا ظ مجا هدین میتوا ن "رسول "شد .هرچندآ نها ا ین کلمه را بیشتردربعد سیا سی ا ش درمرحله ا ول میفهمندولی نتا یج تبعی قدرتش هما نست .بالطبع با قدرت بی نها یت بیشتردا دن به "رهبر" ،بهما ن درجه نیز "کمیت وکیفیت تا بعیت " درگروهها ی مجا هدین خلق ا فزوده شد .ما نه تنها ا ز "ا ما م آ خر" ردشده ا یم بلکه ا زرسولوخا تم ا نبیا ء نیزردشده ا یم وبا ا ین مفا هیم که مجا هدین آ ورده ا ند نه تنها میتوا نیم "ا ما مها ی بی نمره "شریعتی را دا شته با شیم ،بلکه میتوا نیم "ا نبیا ء بی نمره "مجا هدین را دا شته با شیم .

هما نطورکه مقلدکه نوع تا بعیتش را تغییردا ده ،نمیدا ندکه خدای واقعی اش کیست ،هما نطور" رهبرتا زه ا یما ن"نیزنمیدا ندکه " خدا ی وا قعی مؤ من" شده ا ست .هردو ،وا قعیت مزبور را ا نکا رمیکنند ،ا ما ا نکا رشا ن ،تغییری دروا قعیت نمیدهد .

وقتی محمددرقرآ ن میگویدکه حبرها ورهبا نها ،خدا یا ن یهودیها ومسیحی ها شده بودند ،وبرا ین پا یه ا ستنتا ج میکندکه یهودیها ومسیحیها "مشرک شده بودند"درست بود . مسیحیها ویهودیها در"تزلزل ا یما نشا ن" کشیشها و حبرها ی خودرا به "نجا ت دهندگا ن ا یما نشا ن "ا رتقاء دا ده بودند .

درا سلام هم عین همین قضیه ا تفا ق میا فتد .با همین ا ستدلال صحیح قرآنی، همه مسلما نا ن درا یرا ن "مشرکند"وخدا یا نشا ن یا "علماء دینی ا ندکه

تبدیل به منجی ایمان یافته اند" یا اینکه "سازندگان اسلامهای راستین" میبا شندکه با ساختن "اسلامهای ایده الی "میکوشند، اسلام واقعی رانجات بدهند. درحینی که میخواهند "ایمان" را از تزلزل برهانند، "زیرآب ایمان را میزنند". چون با "نجات دهنده شدن ایمان" به خدا"، سازنده ایمان به خود میشوند. هرایمانی که به تزلزل افتاد، مسئله بنیادی انسانی میان "حقیقت وانسان"، یا بزبان دینی "مسئله میان خدا وخود" را مطرح میسازد. با "رفع تزلزل کردن"، این رهبران ایمانی، مانع "بازگشت تصمیم به خود انسان" میگردند.

فقط در تحول "مرجعیت تقلید" به "منجیگری ایمان"، بلافاصله "تقلید در فروع" به "تابعیت در مسائل ذاتی انسانی" کشیده میشود.

رحم به مقلد

مرجع تقلید و منجی ایمان، میداندکه "مقلد" با برخورد با کوچکترین شک یا "ضرورت تغییر"، دچار تزلزل روحی میشود. این "تزلزل پذیری مقلد" هست که احساس "ترحم" مرجع تقلید یا منجی ایمان (رهبر تازه ایمان) را برمی انگیزد. او درخود احساس ناراحتی از "تزلزلی" که در مقلد پیدا میشود، میکند، و او را ترحم فرا میگیرد.

بهتر است که فعلاً "احساس فراریت مستقیم قدرت از قبضه خودش را بکنار بگذاریم، چون با این خودآگاهی، میبایستی فقط متوجه عکس العمل او از لحاظ مسئله قدرت بشویم. آنگاه میبایستی یک "رهبردینی" را چه درفورم "مرجع تقلید" چه درفورم "رهبر ایمان" به یک "سیاستمدار خالص "تقلیل بدهیم. درحالیکه یک رهبردینی با وجودیکه سراپا مشغول فعالیتهای سیاسی باشد، یک سیاستمدار خالص نیست. محاسبات ما نبایستی درمبارزه، خودرا روبرو با یک سیاستمدار بپندارد. بلکه مسئله خیلی پیچیده تر از آنست.

این "احساس فراریت قدرت از قبضه مرجع تقلید"، میتواند ناآگاهبودانه باشد، وبجای آنکه او با آگاهی به فکر "تصرف مجدد قدرت از دست رفته اش" بپردازد، امکان این درمیانست که او ناآگاهبودانه بر "احساس ترحم به مستضعفین درروح "انگیخته میشود. همیشه این عامل قدرت، بطور آگاهبودانه در مرجع تقلید یا منجی ایمان (شکل تازه رهبری)، نقش اول را بازی نمیکند. رهبر ایمانی، حس میکندکه مقلد، درمقابل هیچ شکی وعرضه

فکری دیگر، تا با ستقا مت نمی‌آورد،چون انسان فقط تا با ستقامت دارد که فردی مستقل با شد. اما انسانی که فاقد استقلال پرورش یافته،هر شکی،او را درمعرض تزلزل قرار میدهد.هر استقلالی،با خون به خوردن و دردکشیدن،زائیده میشود.آنکه استقلال وفردیت انسانی را میخواهد،اینقدر قساوت دارد که بگذارد هرکسی این "دردتزلزل "وبالاخره " دردتصمیم‌گیری درمسائل بنیادی "را خودتحمل کند.

"رحم" یک عاطفه مقتدربه " ضعیف " است.تجلی قدرت در" رحم" است. مقتدر،خودرا هم‌در" رحم"می نمایدوهم خودرا در"رحم"،میپوشانند.در حینیکه " قدرت خود" را می پوشاند،"عظمت اخلاقی خود" را مینماید.

"قدرت " نمیتواند با ضعیف را بطه‌ای جز" رحم"داشته‌باشد."قبول رحم" ناخودآگاه بودا نه‌تائید" قدرت مقتدرا زطرفی "وتائیدضعف خودازطرفی دیگراست.آنکه رحم را میپذیرد،نه‌تنها " ضعف خودرا می پذیرد"،بلکه با لاترازآن ،"لذت از ضعف خودنیز میبرد".یک مستضعف درضعف خودبانشاط غلت میزند.ضعف خود،دیگر،اکراه آمیزونفرت انگیزنیست.همینطور،تنفیذ قدرت از بالا،دیگر"انگیزه به‌طغیان وعصیان "ومقاومت واعتراض نمیشود. آنکه‌مورد" رحم" قرارگرفت،وخودرا قابل ترحم دانست،ضعف خودرا به عنوان یک عامل حیاتی وضروری خودش میشناسدوازآن لذت میبرد،وحس عصیان واعتراض ومقاومتش را درمقابل مقتدری که‌به‌او رحم میکنند،از دست میدهد.ازاینجاست که‌خداوند،درقرآن "رحمن ورحیم"است.این "رحم"،صفت اساسی‌وبنیادی الهی میگرددوبالطبع همه‌نمایندگانش، مظهراین رحم میگردند.

موقعی " ضعیف ومستضعف "به‌اعتراض علیه مقتدربرمیخیزدکه‌از"ضعفش" رنج ببرد.وضعف،موقعی رنج انگیزوعذاب آوروغیرقابل تحمل است که نفرت انگیزوشوم با شد.(ضعف درقرآن همان قدرت لذت بخش است که‌فقر درروح درانجیل).

وقتیکه،ضعف، دیگرلذت به‌اونمیدهد،بلکه‌برای اوعذاب آورمیشود، آنگاه‌تمنای "گریزاز ضعف خوددراوبیدارمیشود".دراین هنگام است که " میخواهدقدرت پیدا کند".دراین موقعست که" حق به‌اعتراض ومقاومت درمقابل هرقدرتی را " ازعمق‌وجودش درمیابد.درچنین موقعست‌که‌مردم "سیاسی میشوند".هوس مداخله‌مستقیم درسیاست پیدا میکنند.اما سیاسی

سازی ، غیراز" سیاسی شدن " است .میشود" عامه مقلد" را برای"مدتی کوتاه" سیاسی ساخت .این " تب سیاسی گرفتن " ،غیراز" سیاسی شدن جامعه" است .

عامه را میتوان به" تب سیاسی انداخت "،بدون اینکه آنها " بخودی خود، سیاسی بشوند" .این " تب سیاسی "میخوابد وعامه بهمان لاقیدی گذشته اش باز میگردد .سیاسی شدن ،موقعیست که ضعف خودش را به آگاهبودش آورد ،و آنرا با درد والم احساس کند ،واز آن نفرت پیدا کند .درچنین موقعی میخواهد از" ضعیف بودن واز مستضعف بودن "بگریزد و"مستضعف بودن"را یک توهین وتحقیر میشمارد ،ودرچنین موقعی هرعمل ترحم آمیزرا به خود ،رد میکند وبا نفرت به این "مردان اخلاقی "و"رهبران دینی "می نگرد .

او میتواند درگرسنگی بمیرد ،اما حاضربه این نیست که کمکی از روی ترحم بپذیرد .او" حق خود"را میخواهد نه "رحم"دیگری را .من آنقدرحق دارم که احتیاج به" رحم "ندارم .

او میخواهد که حق اورا به او" پس بدهند" .کسی "حق او"را به او عطاء نمیکند .او حق خودرا میخواهد وحق دادن به او هیچگونه بزرگواری نیست .

با گرفتن حق خود ،مقام وحیثیت وعظمت کسی را بالانمی برد .او احتیاج به "همدرد" دارد تا " شریک دردش "بشود ،تا با او وبرای گرفتن حقشان مبارزه کند .کسی با دادن حق ، "بزرگواری اخلاقی خود"را نمی یابد .این یک عمل بدیهی یک اجتماع سالمست .یک عمل اخلاقی ،یک عمل قهرمانی ونادر واستثنائی نیست که بدین وسیله ارزش وعظمت به کننده اش بدهد .

یک کسی "انسان اخلاقیست "که عمل اخلاقی برای اویک امرساده ومعمولی وروزانه باشد .اودریک عمل اخلاقیش ،یک شاهکارقهرمانی انجام نمیدهد که بدینوسیله بزرگوار بشودوقدرت پیدا کند .پس چگونه خدا به رحمش مینازد ؟

هرکسی با " پذیرفتن رحم" ،ضعف خودرا " تثبیت "میکند .چنین کسی ضعیف خواهدماند .ازهمین روست که رحم خدا همیشگی است .خدا فقط برای یک مدت معلومی رحمن ورحیم نیست .اوضعف ابدی را لازم دارد تا بتواند همیشه رحیم باشد .انسان موقعی ازضعف بیرون خواهدآمد ،موقعی " دوره مستضعفی اش "را سپری خواهدساخت ،که از" رحم"و"رحم کنندگان"نفرت داشته باشد .او " ارباب رحیم" نمیخواهد .وکسی راکه براساس رحم با او معامله کند ،نمیخواهد .اما تا موقعی که ما " بخدای رحیم ورحمن"ایمان

داریم ،از ضعف خودنیزلذت می بریم ،وخواهان خواهان ضعف خودرا تثبیت میکنیم ورحم را نیزمی پذیریم‌ودرپی رهبران وقدرتها ومراجعی هستیم که‌بما رحم کنند.
بنابراین ما برای درک اجتماع خودورابطه "علمای دینی"و"رهبران تازه دینی"وحتی مقتدرین سیاسی مانندشاه ،بایستی درنظرداشته‌باشیم‌که "عمل مردم"دریک فضائی مملواز" رحم" صورت می بندد.رابطه‌پدری‌شاه وقیمومی خمینی با مردم‌تنها برپایه‌سنت‌کهنسال تاریخ ایران نیست بلکه‌همین عاطفه" رحم خواهی"پایه‌ای برای "پدرخواهی"و"قیم‌خواهی" میگذارد.رحم دراجتماع مایکواقعیت سیاسی مهم‌دارد.درگاتای زرتشت رحم ،رابطه‌جوهری میان اهورامزدا وانسان نیست .نقطه‌ثقل روح ایرانی با تسلط مفهومات قرآنی جابجا شده‌است .

چرا ترحم مانع رفورم شد

این " رحم به‌تزلزل پذیری ایمانی‌عامه" ،حتی خودعلماء را ازرفورمهای واقعی مذهبی‌بازداشته‌است .خرافاتی که‌بتدریج درجامعه‌مذهبی،رشد میکنندبا آنکه‌با محتویات واقعی مذهب نیزتضاددداشته‌باشند ،بـــا آن محتویات "بهم‌میرویند"وباهم‌وحدتی تشکیل میدهندکه‌بسختی‌ازهم‌جدائی پذیرند.
دراثرعادت ،این خرافات با محتویات اصلی چنان بهم میرویندکه‌وحدتی درمحتویات ایمانی میسازند.عالم‌دینی،چون خطرروانی مقلدرامیشناسد ، آگاه هست که" نقدوشک ورزی واعتراض وانتقادبه‌خرافات تازه‌ساخته "نه تنها تزلزل درپوسته‌ایمان پدیدخواهدآورد ،بلکه میتواندبه‌سهولـــت تعمیم یابدوبه‌جریان اصلی ایمان،سرایت‌کند.شک وانتقاد ازهرچه‌و در هرکجا میخواهدشروع بشود ،مانعی ندارد.کسیکه‌یادگرفت درکوچکتریـن و جزئی ترین مسائل ،انتقادکندوازنقدلذت ببرد ،بایک پرش دربزرگترین واصلی ترین مسائل ،انتقادخواهدکرد.انتقادرانمیشودبه‌مسائل کوچک وریزه‌وفرعی محدودساخت .
کسیکه‌حق دارد از"امورجزئی "انتقادکند ،میخواهدازرهبروامام‌خمینی که‌چه ،ازخودامام‌وازخودپیغمبروحتی ازخودخدا انتقادکند.روش شـــک یکیست ،فقط با افزایش جزئیت ،مورد انتقاد ،فرق میکند.متاسفانه‌عقل،

مرزی درمحتویات موردانتقادنمی شناسد .بدین جهت استبداد ،انتقاد را ازهمان سرچشمه‌نابودوخفه میسازد ،چون جرئت شک وانتقادبتدریج رشد میکند .همینطورانقلاب اجتماعی را بایستی با "انتقادازجزئیات" " از مسائل پیش پاافتاده" "ازمسائل فرعی "ازآنچه‌بی ارزش وقابل‌اعتناء نیست شروع کرد .عقلی که‌روش‌انتقادرادرجزئیات فراگرفت ،واهمه‌ای نخواهدداشت که‌آنرا به‌کلیات واصول‌ومهمات انتقال بدهد .عقل ،مقدسات نمیشناسد ."با مقدس‌ساختن اصول‌وکلیات وستونهاست "که‌میتوان افراد راازورودبه‌این مسائل مانع‌شد .

با "تقدیس" ،" حرم به‌دوراین مسائل "می بندندتا عقل راازوردبه‌آنها بازدارند .اما عقل،همیشه "نفی تقدیس "میکند .هرکجا دست عقل بازگذاشته بشود ،هیچ حرمی وقدسی بجا نخواهدماند .نقد ،تقدیس نمیشناسد .یک عقل انتقادی که‌براه‌افتاد ،درهیچ مرزی ،توقف نمیکند .بنابراین "عالم دینی" ،با اینکه‌ناظرپیدایش این خرافات هست ،وبا آنکه‌شخصا "برضداین خرافاتست ،اما ازانتقادآنها صرفنظرمیکند .مقلدنبایستی انتقادی بشود .عقل ،هر" حقیقتی"راتبدیل به"مفهوم"میسازدوهرمفهومی "نفی شدنی"است .

روش " رفع تزلزل ایمان" به‌این نتیجه میکشدکه‌ازکمترین انتقادو شک ورزی دست میکشد ،چون با شک ورزی ونقد" کوچکترین تزلزل"شروع میشود . برهمین پایه‌نیز ،خرافات مذهبی ،آهسته‌آهسته رشدمیکند و هیچکسی جرئت دست زدن به‌آنها راندارد .چون کمترین "تزلزل درطواهر دین "برای مقلد ،"کوچکترین بحران دریک خرافه‌الحاقی" ، بلافاصله میتواندبصورت "حریقی "به‌مسائل اصولی ایمانی کشیده‌شود .چون کمترین تزلزل درظواهرایمانی" نیزخودیکنوع"شک ورزی"است وشک دریک انسان مقلدوغیرمستقل ،بسرعت وسهولت ،میتواندمثل کبریتی که‌به مخزن بنزین زده میشود ،تبدیل به" حریق شک " گردد .

عالم دینی باآگاهی به‌این واقعیت ،هیچگاه‌دست بچنین کاری نمیزند، ودرخودبااین "ترحم‌به‌عامه" "ترحم به‌مستضعفین " ،یکنوع خوش نیتی و نیک نفسی درخوددرمی یابد .این دست کشیدن ازانتقاد ،برای اویک‌عمل ایمانی محسوب میشود .میگذاردتا خرافات بررویند ،چون "بقای دین و ایمان" برای اوبیشترارزش‌دارندتا "رشداستقلال وآزادی انسان" بعدا"

خودش با دست خودش همین خرافات را عبارت بندی میکندوقالبی دینی میدهدوبدینسان آنها را تثبیت میکند.
همین " ایمان به تزلزل پذیربودن مقلد" است که ارزش وا همیت مقلدرا برای رهبردینی پدیدمیآورد. مقلد یا تابع، برای او همیت وارزش اخلاقی پیدا میکند. آن ایمانی که سراسرهستی "انسان تابع" را تشکیل میدهد، هرلحظه ای میتواند درخطرتزلزل باشدوبالطبع همیشه " ضرورت وجودیک نجات دهنده ایمانی" موجودمیباشد.
تقلید، ادامه همان "ضعف" است. این مستضعفست که بالاخره به مقام تقلید میرسد. پایان سیرتکاملی ضعف، قدرت نیست. چون دراینصورت "مستکبر" و"کافر" میشود. پایان تکاملی ضعف، "تقلیدوتابعیت" است. پایان تکاملی ضعف، آنست که انسان بایستی تبدیل به "ماشین خودکار" بشودکه بدوت تفکروتاءمل، اطاعت بکند.
خمینی درکتاب ولایت فقیه مینویسد (فصل ماهیت کیفیت قوانین اسلام) "انسان کامل وفاضل، انسانی که قانون متحرک ومجسم است ومجری داوطلب وخودکارقانون است" (یعنی انسان کامل = قانون متحرک ومجسم = مجری خودکار = روبوتر).
نه تنها خمینی این حرف را میگویدبلکه مرحوم طالقانی درکتاب حج میتویسدکه هدف اسلام اینست که انسان را "تبدیل به جسم فیزیکی" سازد.
صفحه ۲۶حج (... این فقط برای آنست که مکلف ازراه تعبدبکمال اسلام برسد... جمله اعمال را مسخرا راده فوق گرداندوماننده عموم نیروها ئیکه درباطن موجودات است درمجرای عمل وحرکت واردشودوبصورت فیزیک درآید..... هرچه فرمانبری وتعبدبیشترشود، درجات قرب افزون میگردد" صفحه ۲۵ حج ازطالقانی (آخرین نتیجه اعمال تعبدی همین است که مکلف آنرا برای فرمانبری محض، عمل نمایدتا یکسره مطیع وتسلیم شودوروح فرمانبری دراومحکم شودواسلام سراپا اورافراگیرد، بهمین جهت عموم عبادات برای عوام تعبدمحض است ".
همین حرف را با عبارات دیگری رجوی میزند. وتقلید، ایستگاه دوم برای رسیدن به هدف " روبوترشدن "است. ایستگاه اولش، ضعف برطرف نشدنی انسان است. همین کمال که روبوترشدن انسان است اسلام را به کمال کمونیسم نزدیک میسازدو "کلکتویسم کامل" فقط باروبوترشدن وتابعیت محض از رهبری ممکن میگردد.

رحم به عامه یا گریز روشنفکران از مقابله با دین

بهترین عقیده، همیشه بدترین قیدهاست. حقیقت میخواهد که ما را تنها به خود ببندد و تمام قوای ما را در بستگی به خود جذب کند. یعنی حقیقت، همیشه بزرگترین و شدیدترین قیداست. آیا چون حقیقت، "بهتر" از هر چیزیست، بایستی زنجیری او شد؟ آیا بهترین چیز، بایستی بزرگترین بند ما باشد؟ با "بهترین بودن محتویات یک عقیده"، نمیتوان خاصیت "قیدبودن" را از عقیده گرفت. یک چیز در اینکه لطیف تر است، خاصیت زنجیریش کاسته نمیشود. یک زنجیر لطیف، فقط "احساس دربندبودن" را در ما میکاهد. زنجیر لطیف، ما را در زنجیر بودن مشتبه میسازد.

زنجیر لطیف تر و بهتر، همان زنجیر میماند.

هر فکری، هر حقیقتی، هر اسطوره ای، هر علمی، "با ماندن" خود در ما، یا ماندگار ساختن ما با خود، تبدیل به "عقیده" میشود. تنها دین نیست که عقیده میشود، بلکه بهمان اندازه یک علم میتواند عقیده بشود، یک فلسفه میتواند عقیده بشود. یک علمی که عقیده شد همانقدر مستبد است که یک دین که عقیده شده است. یک فلسفه که عقیده شد حتی بدتر از دینیست که عقیده شده است. خطر دنیای ما تنها "عقاید دینی" نیستند بلکه بهمان اندازه یا حتی بیشتر "عقاید علمی" یا "عقاید فلسفی" هستند. ایدئولوژیها همان عقاید علمی و عقاید فلسفی هستند. ارزش علم و فکر به حرکتش هست.

علمی و فکری که عقیده شد، دیگر حرکت ندارد و این علم نیست که عامل اصلی

"عقیده علمی" است. این فکر نیست که عامل اصلی "عقیده فلسفی" است، بلکه این عقیده است که علم را تصرف کرده است. این عقیده است که علم را منتفی ساخته است. این عقیده است که فلسفه را تصرف کرده است وحرکت فکری را از آن سلب کرده است. از آنجا که جوهر علم وفلسفه، حرکت وروش است، بنابراین یک "عقیده علمی" ویا یک "عقیده فلسفی"، یک جنایت به علم وفکر است. بنام علم وفکر، علم وفکر نفی کرده میشود یک عقیده علمی بنام علم فروخته میشود. یک عقیده فلسفی بنام فلسفه فروخته میشود. اما یک عقیده علمی چیزی جز عقیده نیست ویک عقیده فلسفی چیزی جز عقیده نیست. علم وفکر هیچگاه تقلیل به عقیده نمی یابد. عقیده علمی یا فلسفی فقط یک "نقش موقت وگذرا" دارد. انسان فکر علمی ویا فلسفی را آنقدر نگاه میدارد تا نمیتواند آنرا رد کند. فکر علمی وفکر فلسفی برای آن نیست که ما را از رد کردن آن علم وفلسفه باز دارد بلکه عقل وتجربه ما همیشه در تلاش رد کردن آن فکر علمی وفلسفی هست. عمر یک فکر علمی وفلسفی تا موقعیست که رد نشده است وچون علم وفکر، حرکتست، کوشش وتلاش ما درست تلاش دائمی برای رد کردن آنست نه برای جاویدساختن آن. برعکس عقیده موقعی شروع میشود که تلاش ما درجهت وارونه شروع شود. ما میخواهیم آن فکر وآن تصویر را جاوید بسازیم. ابدیت همیشه در ضد حرکت است. هرچیزی که جاوید شد، تغییر نمی پذیرد. حقیقت، جاوید است. حقیقت، نباید تغییر بپذیرد. حرکت با حقیقت متضاد است. ابدیت برضد تغییر است. آن چیزیکه نمیگذارد ما حرکت کنیم وتغییر بپذیریم، زنجیر ماست. آن چیزیکه نمیگذارد، فکر ما تغییر کند وحرکت کند، زندان ماست. استبداد با حقیقت می آید. استبداد، حرکت از فکر وحرکت از احساس را میگیرد. استبداد، حرکت از نظام را میگیرد. نظام نبایستی تغییر بپذیرد. مانع تغییر قانون میشود. تغییر با حقیقت، سازگار نیست چون حقیقت جاوید است.

بنابراین "محتویات عقیده" که نام حقیقت بخود میگیرد، "قید بودن عقیده" را سلب نمیکند. زنجیر، زنجیر میماند، فقط "احساس دربند بودن" را در ما تاریک میسازد. بما میفهماند که "این دربند بودن" یک افتخار است.

"این دربند بودن" بزرگترین آزادیست. "دربند بودن" را برای ما شیرین وخوشگوار میسازد. محتویات عقیده ولو "حقیقت"، ولو "علم"، ولو "آزادی" باشد، ماهیت عقیده، همان زنجیر بودن است. ما درهرچه بمانیم، آن قید و

زنجیراست .عرفای ما میگفتند : درهرچه بمانی "و" ازهرچه بمانی"،آن " بت "است .بت شکنی یعنی رهائی ازهرچه که ما را درخودنگاه میدارد یا ازحرکت باز میدارد .نه تنها "دریک فکرماندن "بت است بلکه آن فکرکه ما را به "ماندن "بکشاند ،نیزبت است .بت پرستی برای عرفا ،همان "توقف دریک فکرومحتوی وحقیقت "است .بهرچه ازراه باز مانی،چه کفرباشدوچه ایمان،همه اش بت پرستی است .هرچه ترا از حرکت باز دارد ،خواه مسیحیت باشد ،خواه اسلام ،خواه مارکسیسم ، . . . . .خواه . . . . .همه بدون تفاوت بت پرستی وبت سازی است .این "اصل تحرک ابدی"این "عدم توقف درهیچ فکروازهیچ فکر"بزرگترین ایده ایست که عرفای ما برای ما به وراثت گذارده اند .

آزادی را میتوان فقط برهمین ایده بنا کرد .آزادی ما نتیجه مستقیم این بزرگترین فکرعرفای ایران است .این ایده است که هنگام گسترش فرا رسیده است .هراکلیت با جمله معروفش که "هیچکس دریک رودخانه دوبار نمیتواند شنا کند " سرچشمه ایده آزادی وتغییروحرکت درفرهنگ غرب شد . آیا عظمت این سخن که "بهرچه ازراه باز مانی،بت است "کمتراز آن سخن هراکلیت است ؟ ما بایستی براین بزرگترین ایده ایرانی،همه آزادی ها وپیشرفتها وتحولات خودرا بنا کنیم .

هرجا که عقیده ای ایجادشد ،زنجیری ساخته شده است .کسیکه درزنجیربسته شد ،بایستی زنجیررا بشکند .بایستی قفس را درهم فروکوبد .بایستی زندان را منفجرسازد .زنجیر ،فقط ایجاب یک وظیفه وحق میکندوآن شکستن ومنفجر ساختن وپاره کردن است .هرعقیده ،زنجیراست .به زنجیرنبایستی راه فت داشت .زنجیررا نبایستی گذاشت بماند .زنجیررا بایستی شکست .گریز از زنجیروزندان ،با لطف وملایمت ومدارائی با زنجیربان وزندانبان امکان ندارد .عقیده را بایستی متزلزل ساخت .بایستی درهرعقیده ای شکاف انداخت .بایستی درهرعقیده ای شک کرد .بایستی درقبال هرعقیده ای عصیان کرد .عقیده ،چنان سخت وسنگ وسفت شده است که نمیتوان آهسته و نرم اززیربار وفشارآن گریخت .

"آزادی ازعقیده " موقعی ممکن میشودکه تزلزل به عقیده ما بیفتد .

البته کسانی هستندکه به زندان وزنجیرعادت کرده اند ،ولی تزلزل به عقیده آنها انداختن ،حداقل "امکان گریزورهائی "بدآنها میدهد .اگر

چنانچه آنها هم از این امکان استفاده نکنند و ترجیح بدهند که در همان زندان بمانند و در همان زنجیر شکسته دوباره خودرا بپیچند، ولی در این "انفجار عقیده" امکان به کسانی که آزادی میجویند و آزادی را دوست میدارند، میدهیم. ما امید به کسانی داریم که با داشتن چنین امکانی از زیر زنجیر پاره شده و از زندان منفجر شده، خواهند گریخت. همچنین از کسانی که "انس به زنجیر گرفته اند" و "عادت به زندان" کرده اند و آنرا به "آزادی در دشت و صحرا" ترجیح میدهند نباید ماءیوس بود.

کسیکه هزاران سال در زندانهائی بنام حقایق عالی و ایده آلهای متعالی بوده است، هنوز ایمان به وجود دشت و صحرای آزادی ندارد. این حقایق، آزادی را برای او معدوم و موهوم ساخته اند.

اما برای آنکه استبداد روحی را بر آزادی ترجیح میدهد، برای آنکه زنجیر را بیشتر از حرکت آزاد دوست میدارد، نمیتوان از انفجار زنجیرها و زندانهای خود دست کشید. ما نیز در همان زندانها و در همان زنجیرها هستیم.

من اگر حق بدست زدن به زنجیر و زندان او ندارم اما من حق به آزادی خود که دارم. من حق دارم که زنجیری را که من را بند کرده است پاره کنم و در ب زندان خودرا از جا بکنم. من حق دارم که عقیده ای که بنام حقیقت مرا در زندان کرده و زنجیر به من کشیده است، هرچه هم برای دیگران مقدس باشد، متزلزل میسازم. البته این عقیده، سلول انفرادی من نیست. دراین عقیده همه دربندند. دیگران در این زندان احساس لانه بودن میکنند اما من در این زندان احساس تنگنا و خفقان دارم. این زنجیریست که بسراسر هموطنان من کشیده شده است. در این زندان که من هستم دیگران نیز گرفتارند.

در این شک نیست که من نمیتوانم با تخریب سلول انفرادی خود، از زندان بگریزم بلکه بایستی همه زندان را منفجر سازم.

من اسلام را بایستی در تمامیتش مورد حمله و تهاجم قرار دهم. چه همزنجیری من بپسندد چه نپسندد. من بخاطر او نمیخواهم در زندان بمانم. من نمیتوانم فقط در گوشه قلبم در خلوت، زنجیرهایم را بشکنم. این کار را قرنها عرفا و صوفیهای ما کردند، ولی اجتماع و ملت در همان زندان باقی ماند که بود و همان صوفیها و عرفا نیز همزنجیر با آنها ماندند.

زنجیر من، زنجیر اختصاصی و انفرادی من نیست. این زنجیر را فقط بطور اختصاصی برای من نساخته اند. این زنجیریست که برای همه ساخته اند.

این زنجیری نیست که فقط بدست و پای من بسته شده باشد، بلکه این زنجیریست که همه را با هم گرفتار ساخته است. همه بهم زنجیر شده اند. پاره کردن زنجیر من، به تنهائی میسر نیست. پاره کردن زنجیر من، خواه ناخواه پاره کردن زنجیر دیگریست.
من نمیتوانم تنها خودرا آزاد بکنم. آزاد کردن من، آزاد کردن دیگریست. دربند ماندن دیگری، دربند ماندن منست. من تنها آزاد نخواهم شد. ما همه با هم میتوانیم آزاد بشویم. هرکسی هم تنها زنجیرش را پاره کند، خواه ناخواه زنجیر عده ای دیگر را نیز پاره میکند و خواه ناخواه دیگران را که هنوز عادت به زنجیر دارند، ناراحت خواهد کرد. اما این ناراحتی و اضطراب موقت، سبب بیداری آنها میشود. آنها نیز بیاد آزادی طبیعی و انسانی خود میافتند. آنها نیز درمی یابند که عقیده، زنجیر است.
آنها نیز درمی یابند که "لطافت زنجیرها"، ماهیت زنجیرها را به آنها مشتبه ساخته بوده است. آنها نیز درمی یابند که گول لطافت زنجیرها را خورده اند. آنها هم درک میکنند که حقیقت مقدس، چیزی جز زنجیر نیست. بهتر است که یکی بداند که عقیده اش زنجیر است و با این آگاهبود، ترجیح بدهد که در زنجیرش بماند تا بپندارد که این عقیده اش جنت رضوانش هست و زندانش را فضای بی نهایت آزادی بپندارد.
رحم به عامه، ملاحظه عامه، رحم به زنجیری است که به آن انس گرفته است. آیا "انس عامه به زنجیر" مهمتر است یا "آزادی بخواب کرده او" و "یا آزادی طبیعی او که از یاد و برده اند، یا استقلال او که از او گرفته اند.
محمد در قرآن میگوید که در دین (یا اجراء دین) هیچگونه رأفتی به دل خود راه ندهید. با این کلمه محمد میفهماند که برای "پابست نگاهداشتن" هر کسی را بایستی بدون هیچ رأفتی، مجازات کرد. یعنی "آزاد بودن" یک جرم وجنایت است. ایده آل، "بسته بودن ودربند بودن" است و کسیکه برای آزادی کوچکترین گامی بردارد، جنایتکار و مجرم است. محمد بدین سان "آزادیخواهی" را تبدیل به "جنایت و شر" کرده است.
چرا ما نبایستی علیرغم این حرف، آزادی را ایده آل مصالحه ناپذیر خود سازیم؟ چرا ما برای پاره کردن زنجیر خود و زنجیر دیگران رأفتی داشته باشیم؟ چرا ما بستگی را جرم وجنایت نشماریم؟ هرکسی که مرا بنام حقیقت تا ابد به فکری به نظامی به اصلی می بندد بزرگترین جنایتکار است و من درمقابل

ا وهیچگونه رافتـــی نمیشناسم ،چنانچه او درمقابل من ودرمقابل آزادی
من هیچگونه رافتـــی نمیشناسد .این رافتـــی به عامه وعقیده عامه نیست .
این رافتی به زنجیرسازان رافتـــی به اسیرسازان واسیرفروشان است.
من میخواهم حرکت کنم وآزادباشم .واین زنجیرهائی که مرا درعقیـــده بــه
دیگران وبا دیگران بسته است ،تا نشکنم ،نخواهم توانست آزادباشم .آزادی
تا گفته نشود ،آزادی نیست .زنجیری که میان همه است بایستی شکسته شود
ازاین روکلمه آزادی بایستی میان ما بحرکت آید .ما نمیتوانیم حرکــت
کنیم ،چون پای ما را ،چون دست ما را بهمدیگر بسته اند .آزادی که گفته شد،
این زنجیررا میشکند .من میخواهم در آزادی با دیگری تفاهم حاصل کنـــم
ولی نمیخواهم "درهمزنجیربودن با دیگران" (درهمعقیده بودن با دیگران)
وحدت با دیگران داشته باشم.

ما به هرچه با زمانیم ،بت است .ما به هرچه با زمانیم استبداداســـت .هــر
حقیقتی موقعی که بت شد ،استبدادمیشود .هرچیزی که سنگ شد ،مارا ازحرکت
با زمیدارد وبرما استبدادمیورزد ،چون آزادی ما درجنبش نمودارمیشود.
ما نمیتوانیم فقط درخودوبا خودبیندیشیم .اندیشیدن درفضای "زبـــان"
است .بدون زبان ،نمیشوداندیشید .من موقعی آزادم که بیندیشم وموقعی
می اندیشم که بگویم وموقعی میگویم که همه مرا میتوانندبشنوندووقتی همـــه
شنیدندبه دردسارت من آشنا میشوند ،همدردمن میشوند .با من مضطـــرب
میشوند .مگرآزادی برای من ،خوابیدن ولم دادن درگوشه بهشت اســـت .
آزادی برای منهم یک مسئله است ،برای منهم نا راحت کننده ومضطـــرب
سازنده است .آزادی برای منهم خواب خوش دیدن نیست .

آیا این اضطراب ودردوبیقراری من دراین کلمات من نبایستی جـــاری
بشود؟ آیا دیگری نبایستی درکلمات من ازدردهای من باخبربشود؟ آیا
چون دیگری ناراحت خواهدشدمن نبایستی ناله بکنم؟ پس این اجتمـــاع
برای چیست ؟ آیا برای تسلیت دردهمدیگربا هم اجتماع درست نکرده ایم؟
آیا برای رسیدن به دردواضطراب همدورهم جمع نشده ایم؟ آیا دردمن برای
آزادی واز آزادی نبایستی همنوع وهموطن مرا ولوآنکه عامی باشد، مضطرب
سازد؟ مگرما جامعه همخوابان باهم تشکیل داده ایم؟که فقط برای خوابیدن
کنارهم میآئیم ووقتی دردواضطراب وناراحتی داریم ازهم دورمیشویم وسر
درغارها میکنیم وبرای غارها ازدردخودمینالیم؟ این عامه چه امتیـــازی

دا ردکه‌نبایستی به‌دردواضطراب من گوش بدهد؟ مانمیتوانیم فقط در خودوباخودبیندیشیم. این اندیشیدن درخود، انسان را مسموم ومریض میسازد. عرفای ما خیام ما، حافظ ما ازهمین "اندیشه‌رادرخود خوردن" بیمار و مسموم شده‌بودند. اندیشیدن درفضای زبان است، بدون زبان نمیتوان اندیشید. اندیشیدن، بیان درداست. اندیشیدن بیان درد آزادی است. زبان، دردوشادی مرا بدیگری میرساند. زبانی که این درد وشادی انسانها را بهم انتقال نمیدهد، انسان را خفه میکندومیکشد. اما وقتیکه‌ما میگوئیم‌درگفته‌ما این دردما واین شادی ما سرازیرنمیشودبلکه دردما دردهان ما ازحرف ما خداحافظی میکند. استبدادموقعی شروع میشود که‌دهان محل وداع معنا ازکلمه‌است. دردبرسرزبان ما میماندولی کلمه بدون این دردبیرون میرود. زنجیری که‌اندیشیدن دارد، زنجیریست که درزبان است کلمات ما سلسله‌زنجیرهای ماست. انسان بایستی بادیگری حرف بزندتا بتواندبیندیشدوآزادی اندیشه‌من، مثل موجیست که‌درکلمات به‌دیگران طوفان میاندازد، چون دیگری نیزمنتظرطوفان است. این بیان آزادیست که‌دیگری را مضطرب میسازد، چون دروجوداو، آزادی، بیدارو زنده ومتحرک میشود. حرف من، دیگری را مضطرب ومتزلزل نمیسازدبلکه‌حرف من، آزادی راکه‌دراو هزاره‌ها خوابانیده‌اند، کوبیده‌اند، تکان میدهد.
این آزادیاوست که‌وحشت زده‌ازخواب بیدارمیشود.
این کسیکه‌هزاره‌ها "بیداری‌آزادی" "روزآزادی" راندیده‌است، ازآزادی میترسد، ازروشنائی آزادی وحشت دارد. بیدارشدن درآزادی برایش وحشت‌آوراست. اوازسرخود رابخواب میزندوچشمش را به‌زورمی بندد‌چون آزادی را نمیشناسد، چون وحشت‌ازبیداری دارد. اما او دیگرنمیتواند بخوابد. اوبایستی چشمش را ببندد. اوبایستی خودرا به‌خواب بزند. خواب بودن برای او ازاین ببعد، زحمت دارد. دوره‌خوابیدن گذشته‌است. بگذارید مدتی خودش را بخواب بزند. کسیکه‌خودش را بخواب میزند، بیدارشده‌است و من کارخودم‌راکرده‌ام.
این آزادی که‌بعدازچندهزارسال‌اورابیدارمیسازد، به‌شکل طوفان است. آزادی را میشودپرده‌برویش‌کشیدوفراموش ساخت، اما آزادی همیشه بجا میماندومنتظررستاخیزش هست وروزی که‌بیدارشدطوفانیست.
عامه‌تا ازکوره‌وجهنم‌اضطراب نگذرد، درک آزادیش رانخواهدکرد.

روشنفکرا ن بهترا ست که کمتر به فکر ترحم به عا مه با شند .قرنها وهزاره هاست که خدا یا ن ونما یندگا نشا ن وعلماء دین ورهبرا ن به عا مه رحم کرده ا نـد . آ نـها را روشن نکرده ا ندتا ملاحظه آ نـها را کرده با شند .
آ نـها را رهبری کرده ا ندتا آ نـها خوا ب را حت دا شته با شند (تا بیدا رنشونـد ، چون دربیدا ری ا حتیا ج به رهبرنخوا هنددا شت)
عا مه ا حتیا ج به رحم ندا رد .رحم به عقا یدعا مه نکنید .ا ین رحم به عا مه و عقا یدعا مه ،جنا یت به آ نـها ست .رحم به زنجیرها ی آ نـها ست .
راه فت به زندا نـها وبرده گیرا ن وصیا دا ن وبرده سا زا ن ا ست .ما ا حتیاج به خدا یا ن با رحم ندا ریم ما ا حتیا ج به آ زا دیها ی بیخدا دا ریم .

۶ نوا مبـر ۱۹۸۲

مفهوم رهبری دردموکراسی

وتضاد آن با مفهوم رهبری دراسلام

<u>هرکسی صورت خودش را می آفریند</u>

دردیانت ،راهبری همیشه با "سرمشق بودن" رابطه دارد. راهبر همیشه "سرمشق" نیزهست. مسئله رهبری وکیفیت آنرا دردیانت، بدون رابطه آن با "سرمشق بودن" نمیشودفهمید. با درک "چگونگی رابطه رهبر با سرمشق" میتوان "ماهیت وساختمان رهبری" را دردین وغالب ایدئولوژیها درک کرد وتضاد آنرا با "ماهیت رهبری دردموکراسی "شناخت.

دموکراسی برپایه "استقلال فرد" بنا شده است. آزادی، فقط با "فردمستقل" معنا پیدا میکند. بدون "فردمستقل"، آزادی هیچ معنائی ندارد.

معنای "فردمستقل" اینست که با افراد دیگر "شباهت" ندارد. هرچه با افراد دیگر، "شباهت" داشته باشد، از استقلالش واز فردیتش وبالطبع از آزادیش کاسته میشود.

"پرورش به استقلال"، یعنی انسان را "نا مشابه با دیگران پروردن".

بنابراین، "استقلال فردی" اینست که فرد، فقط وفقط به "صورت خودش" دربیاید. "خودشدن"، یعنی "صورت خودرا یافتن".

هرکسی، "صورت خودش" را می آفریند. درست همین شعار

ومقصود دموکراسی، متضاد با مفهوم "سرمشق" است. سرمشق قرار دادن، یعنی "شبیه به آن سرمشق شدن"، یعنی "عین آن سرمشق شدن" ورهبری در دیانت وغالب ایدئولوژیهای امروزی، هیچگاه از "سرمشق بودن" پاره شدنی نیست. انسان در رهبرخود، "سرمشق سرا سرزندگانی خود" را درمی یابد. رهبر دینی وایدئولوژیکی، بایستی از همه جهات، سرمشق مردم باشد. اطاعت کردن، اجراء یک فرمان خالص نیست، بلکه "اطاعت کردن"، همان "تقلید کردن از او" و "تشبّه به او" میباشد.

ودرهمین جاست که تفاوت با دموکراسی، مشخص میگردد.

تقلید یا تأسّی به اُسوه حسنه یا تمثل به مثال اعلی یا تشبّه، "خود" را در تمامیتش "نفی کردن وحل کردن در دیگریست".

"شبیه دیگری شدن"، همیشه "گذشتن از خود" و "از خودگذشتگی" است. انسان در اینکه "شبیه دیگری میشود"، از خود، میگذرد، خود را رها میکند، نمیگذارد، خود بشود. انسان در "از خودگذشتگی"، تنها "خدمت به دیگری" نمیکند، "عمل خیر برای دیگری" انجام نمیدهد، بلکه در همه این اعمال وخدمتها، تلاش میکند تا "دیگری بشود"، "شبیه دیگری" بشود، به صورت دیگری درآید.

دموکراسی، برمفهوم "فرد مستقل"، یعنی "نا شبیه با دیگران" قرار دارد و، رهبری دینی ورهبر در جامعه دینی برپایه مفهوم "سرمشق" قرار دارد واین دو با هم متضادند.

با مفهوم "توحید" نه تنها خداوند واحد است بلکه "رهبر" نیز واحد است و بالطبع "صورتی" که مردم بایستی سرمشق قرار دهند، "یکیست". درتقلید وتأسّی وتشبّه به یک سرمشق، همه دارای "یک صورت" میشوند، همه یک شکل پیدا میکنند.

در دموکراسی، بعد از آنکه رهبری، درمحدودیتهای خاصی پذیرفته شد، (هیچ انسانی از همه لحاظ وجهات، سرمشق مردم نیست. رهبر، فقط از جهت محدودی میتواند سرمشق باشد. از اینگذشته محدوده قدرت رهبر به هیچوجه نبایستی برپایه "سرمشق بودن" واگذاشته شود). از اینگذشته، دموکراسی، قائل به "رهبری انحصاری" در اجتماع نیست، بلکه "کثرت رهبرها" و "تنوع واختلاف وتضاد دوتا بین رهبرها" را می پذیرد.

نفوذی که "سرمشق" در جامعه دارد، قابل اندازه گیری نیست وکسیکه از آن متاثر میشود، آگاه بودصحیح ودقیق از شیوه نفوذ ومقدار نفوذ سرمشق در

خودندارد. بنابراین "مقدارقدرت" و"کیفیت قدرتی"که یک سرمشق در جامعه پیدا میکند، محاسبه‌شدنی وکنترل پذیروقابل عبارت‌بندی نیست.
درحالیکه دموکراسی میخواهددرسیاست وحتی‌المقدوردراجتماع، این "شیوه‌قدرتورزی"و"کمیت قدرتورزی"را هم‌عبارت‌بندی کند، هم‌محدود کندوهم‌کنترل کندتااز حد مشخصی تجاوزننماید.
ازاین روتاآنجاکه میتوانندمیکوشدتا "رهبری سیاسی"رااز "محوطه‌سرمشق بودن‌وایده‌آل بودن یک شخص"جداسازد. قدرت سیاسی یک فردنبایستی بر پایه "نفوذ سرمشقی‌اش‌وایده‌آل بودنش "قرارداشته‌باشد. روی همین اصل نیز "اتقی بودن"،شرط انتخاب دردموکراسی نیست. نه‌برای اینکه "تقوی یااخلاق "برای سیاستمدار ضروری نباشدومردم‌نظربه‌ملکات وخلق وخوی اونداشته‌باشند، بلکه "قدرت سیاسی "نبایستی بهیچوجه‌متکی بر "میزان تقوای فردسیاستمدار"باشد، چون "دامنه‌نفوذ یک سرمشق اخلاقی یادینی یاایده‌آلی "خارج ازمحاسبات عقلی وشناخت عقلی میشودوقدرتش دیگر قابل عبارت‌بندی وکنترل نیست. "قدرتی"دردموکراسی درعالم‌سیاسی جائزاست‌که‌قابل شناخت وعبارت‌بندی‌وتحدیدباشد.
اگرچه‌این تقلیل قدرت به‌محدوده‌سیاسی ممکن نیست ولی دموکراسی میکوشدتاقدرت رادرجامعه‌درهمه‌سطوحش محدودسازد (نه‌تنها درمالکیت وقدرت اقتصادی)وبرای تحدیدقدرت"شیوه‌نفوذ" بایستی حداقل درسیاست قابل عبارت‌بندی وشناخت وکنترل باشد.
هررهبری درعالم‌سیاست هم‌میکوشدتاتصویری ازخوددراجتماع بعنوان "سرمشق "ایجادکندوتاآنجاکه‌یک سیاستمدار"، "سرمشق "تلقی میشود، قدرتش از"دامنه‌محاسبه‌پذیرومحدودسیاست "خارج میگردد. درهمه‌گروهها این تجاوزقدرت رهبراز محدوده‌سیاسی، دراثرهمین "قدرت سرمشق بودن"، مشاهده‌میشودواین تجاوزدرگروههای سوسیالیستی بمراتب شدیدتراست، چون سوسیالیسم نیزبر"ایمان به‌یک ایده‌آل "بناشده‌است وراه‌گریزی ازاین خطرندارد.
رهبری، درعالم‌دین، وهمچنین درجامعه‌ای که‌دین تسلط فوق العاده‌دارد، ازعنصر" سرمشق بودن" هیچگاه‌جداپذیرنیست. همینطور رهبری در ایدئولوژیها مانندکمونیسم، باعنصر"سرمشق بودن"یک وحدت تشکیل میدهد.
مردم، رهبررادرچنین مواردی‌برای "قدرت مدیریتش " یابرای اینکه

میتوانند" فائده‌ای برای جامعه داشته باشد" انتخاب نمیکنند، بلکه برای اینکه "سرمشق آنهاست" از این روکیفیت وکمیت قدرتشان، قابل کنترل وتحدیدوشناخت نیست. درهرحال قدرتشان همیشه بیش ازآنست که قانون برای آنها مشخص ساخته است. همیشه درهراجتماعی این خطرموجوداست. چون جامعه با "بستگی به رهبری بعنوان سرمشق" بلافاصله به اوقدرتی مافوق قانون داده است. این جامعه است که خودبدست خود، قانونش را ملغی میسازد. از این لحاظ درایران که مردم طبق عادت دینیشان(باوجود اینکه دین هم حکومت نکند)میخواهند یک رابطه عاطفی نسبت به رهبر (سرمشقشان)داشته باشند، خودعملا"به رهبرشان، امکان قدرت بیش از محدوده قانون اساسیشان خواهندداد. رهبری که فقط وفقط مدیرباشدو فقط وفقط مفیدبرای پیشرفت اقتصادو.... باشدرهبری نیست که عواطف آنها را ترضیه کند. آنها نمیتوانند اعتمادا" یک "رهبردموکراتیک انتخاب کنند"، چون چنین رهبری موردپسندشان نیست، چون چنین رهبری متکی بر"محاسبات آگاهبودانه عقلی" است نه متکی برعواطف محاسبه ناپذیر، که متوجه یک سرمشق وایده آل میشود.

قدرت سرمشق وایده آل، قدرتیست که از لحاظ قوانین سیاسی، شناختنی و محدودشدنی نیست. قدرت چنین افرادی، کیفیت عاطفی دارد، و از حوزه "مفیدبودن" خارج است. وقتی اعمالی برپایه "مفیدبودن" بیطرفانه سنجیده شود، قابل شناخت وتحدیدوکنترل است.

تفاوت فایده و منفعت

پیش از اینکه این گفتار را ادامه دهم وظیفه خود میدانم دو مفهوم بسیار ساده را از هم متمایز سازم که در آثار طرفداران "اسلامهای راستین" از روی عدم اطلاع وکوتاه بینی، با هم مشتبه ساخته میشود. این مشتبه سازی بحدی خنده آور است که انسان نمیتواند باور کند ولی این مشتبه سازیها کودکانه که جوانان در پی آن راه افتاده اند وجان خود را فدای این قبیل افکار خام میسازند، انسان را به گریه میاندازد. در اثر کم سوادی مترجمین، کلمه "یوتیلیتی Utitity" وکلمه "پروفیت Profit" هردو به کلمه "سود" در فارسی برگردانیده شده است.

این اشتباه کلی، باعث مشتبه سازیهای شگفت انگیزی درمیان این نفوس شده است. پروفیت، که ما به "منفعت" ترجمه میکنیم، از لحاظ نظریه ارزش اضافی کارمارکس، همان پول مقداری است که درفروش کالا، سرمایه دار بقول مارکس وپروردن از کارگر میدزدد (یعنی یک عمل ضداخلاقی انجام میدهد. سراسر ایده آلیسم واخلاق درسوسیالیسم از همین سوراخ وارد میشود و اقتصاد تبدیل به یک بحث اخلاق میگردد. چون هرگونه عمل اقتصادی دراجتماع سرمایه داری تبدیل به یک عمل ضداخلاقی که دزدی باشد، میشود وایـــن بزرگترین نقیصه تئوری مارکس است، چون با این فورمول، بحث اقتصاد یک بحث اخلاق شده است. ولو با کلمه ای نیز اسم اخلاق برده نشود، اما همیشه یک خشم اخلاقی، یک حساسیت اخلاقی درهمه تئوری حاضر است ودائما "عواطف را تازیانه میزنند) این منفعت، از لحاظ اخلاقی، بدوشر است ومنفعت جوئی بزرگترین جرم وگناه است. این حرف صحیح ویا غلط بجای خودبماند.

کلمه "یوتیلیتی Utility" هم که معنایش "مفیدبودن" است با همان لغت "سود" ترجمه شده است. آنگاه این آقایان میخواهند که مثلا "پراگماتیست ها" میگویند انسان عملش را بایستی برپایه ومعیار "مفیدبودن" تنظیم کند، البته بجای مفیدبودن، درترجمه خوانده اند "سود" و "سود" برای اینها همان "پروفیت" است. بنابراین هرچه بدوبیراه وفحش وتهمت توحیدی دارند نثار پراگماتیست های سودپرست میکنند. کاشکی این آقایان که بقـــول خودشان صدهزار نفر پیرو درایران دارند میرفتند چهار یا پنج زمستر فلسفه

درآلمان مطالعه میکردندتا فرق پیش پا افتاده میان "مفید"و "منفعت" را میشناختندوبه‌کسیکه‌فکرعمل مفیدانجا مدادن هست به‌عنوان " سود پرست " موردتهمت ولعنت قرارنمیدادند.
چون رابطه "مفیدبودن"دردموکراسی ،ساختمان رابطه‌میان ما ورهبران سیاسی را مشخص میسازد،اندکی به‌این موضوع می پردازم.
درهرحال برای مطالعه،"فائده‌طلبی"یا "منفعت طلبی" دوچیزجداگانه است .فائده‌طلبی،یک تاءمل عقلی درفائده ،وکشف فائده‌های مختلف و طبقه‌بندی کردن آنها وارجحیت دادن یکی بردیگریست .
عقل ،نه‌آنکه‌دشمن یک "عمل مطبوع "باشد،ولی درهرعمل مطبوعی،فائده انسان را نمی شناسد.عقل‌درمی یابدکه‌بسیاری ازچیزها هستندکه‌بلافاصله برای انسان یاجامعه "مطبوعند" ،ولی بعدا" مضرند.
با "فائده‌اندیشی"،انسان میکوشدکه "زندگانی برپایه‌مطبوع"راکم کم جابجاساخته‌وآنرابو"پایه‌اعمال وچیزهای مفیدبرای آن "تنظیم کندو تنها متکی براعمال مطبوع وچیزهای مطبوع نباشدواعمال مطبوعی که مضرهستند،حتی المقدوربراساس همان"تفکربرپایه‌مفیدبودن"ترک کند.
"فائده‌طلبی"،همراه‌با "دوراندیشی"و"دوامخواهی"و"استقامت "است .
انسان یک چیزی که‌برای اوفایده‌درزمانی طولانی درآینده‌داردبریک عمل مطبوع‌درحال ترجیح میدهد.اما عقل با برخوردا ولیه‌با مفهوم "فائده"، ممکن است که‌بپنداردکه‌هرچه‌مطبوع‌وتمتع بخش درحالست ،قابل تحقیر است .اما این یک اشتباه‌عقل است که‌درشوق اولیه‌ازدرک فائده‌های طولانی ومداوم "دست میدهد.
"عقل "موقعی به‌خودمی آیدکه "فوائد "،آگاهبودانه‌درک گردندوطبق "دوامشان "وطبق ارزشهای مختلف زندگانی،دسته‌بندی شوند.
اما عقل درآغازباکشف مفهوم "فائده "،تمتعات گذران وآنی وموقت را تحقیرمیکند.درحالیکه " تمتع ومطبوعیت " برای اینکه "بلاواسطه‌وآنی وگذرا "هست ،دلیل برآن نیست که "بیفایده " باشد.چنانکه‌عرفای خودما یک "آن "را به "عمرنوح" ترجیح میدادند.این "آن "میتوانست چنان سرشاروثروتمندباشدکه‌بیش از "بهشت ابد"ارزش داشته‌باشد.انسان،ممکن است غذائی بخوردکه‌هرلقمه‌اش درهرلحظه نهایت لذت ومطبوعیت رادا شته باشدوضمنا" مفیدوسالم‌بوده‌باشد.تمتع آنی میتواند،شامل فائده

اساسی وجوهری باشد .در "فائده‌طلبی" برای آینده ،بالاخره ،لحظـــــه‌ای فرا میرسیدکه‌بایستی از آن فائده ،بهره‌بردوتمتع برداشت .فائده‌بایستی درآنی که‌روزی حضورمییابد ،قابل تمتع باشدوانسان میتواندد‌رحاضـر" تمتع ببرد".

درست همین "خواست‌تمتع گیری" وقدرت تمتع گیری درحاضراست که‌نیروهای ما را بسیج میکند .ما نمیتوانیم همه‌چیزرا به "آینده" بیاندازیم‌وایـــن "تمتع گیری موجودوحاضر" رابکلی ازبین ببریم‌وتحقیرکنیم .زندگانی، بایستی درهمین تمتع از "فائده‌های موجودوحاضرش" تحقق یابد .هرکسی، حق استفاده (فائده‌گیری)ازحالش دارد .این حق را تحت هیچ نامی نمیشود ازمردم‌گرفت وآنها را فقط به‌آینده (چه‌زمانی وچه‌آخرتی)دلخوش داشت . ازاین‌روبرنامه‌ریزیهای خیالی ورؤیائی برای آینده (برای نوه‌ونبشره ویاآخرت) ودعوت مردم‌به‌صبروقناعت درحال،دعوت مردم‌به‌گذشت ازحال، با منطق زندگانی تطابق ندارد .انسان حق به‌تمتع واقعی درحال دارد . زندگانی،همیشه‌در "حال " است .تاءمین زندگانی درآینده (چه‌خیال‌آباد اجتماعی.چه‌بهشت)نبایستی به‌تحقیرویا صرفنظرکردن ازتمتعات زندگانی درحال بکشد .انسان حق تمتع اززندگانی درحال را هیچگاه ازدست نمیدهد.

تفاوت "فائده مداوم" و "فائده باقی"

وقتی عقل شروع به تمایز میان "فائده" و "مطبوعیت و تمتع موقت" کرد، ناگهان تلاشی برای مشتبه سازی در معنای "فائده" در تاریخ آغاز شد. مفهوم اینکه "عمل "بایستی "فائده ای "داشته باشد و از اینگذشته این فائده، "دوام داشته باشد"، امکانی به مشتبه ساختن داد.

بجای اینکه "عمل "را متوجه "فائده ای با دوام بیشتر "بکنند، گفتند حالا که میتوان "فائده نسبتا" با دوامتری "داشت، پس انسان میتواند "فائده ای با دوام ابدی" داشته باشد. این دو حرف با هم تفاوت فراوانی داشتند. عمل با توجه به "فائده با دوام"، متوجه امکان تمتع گیری واقعی در حیات خود بود در حالیکه در شق دوم، از این جریان دور میافتاد. انسان، عمل میکرد، تا در دنیای دیگر، در زندگانی دیگر، فائده ابدی و باقی داشته باشد. اصل عمل، همین "فائده باقی در آن زندگانی و در آن دنیا "بود. زندگانی حال و زندگانی این دنیا، فقط برای "تولید چنین اعمالی که فقط نتایج باقی و ابدی در دنیای دیگر و حیات دیگر خواهند داشت" بود.

"طلب فائده باقی"، یک مغلطه کاری و مشتبه سازی در موضوع بود. چون "فائده با دوام "برای زندگانی، مربوط به تمتع گیری نهائی از فائده در همین حیات بود، نه آنکه مرکز ثقل را از این زندگانی بگیریم.

"فائده با دوام"، یک مفهوم واقعی و نسبی و حساب شدنی و کنترل پذیر برای تحقق دادن زندگانی در واقعیتش بود. به تاءخیر انداختن این فائده به حیات دیگر، و فانی گرفتن این زندگانی، به تحقق زندگانی در این دنیا صدمه میزد.

تحول به معنای فنا

" تحول "در زندگانی، با چنین مفهومی از "فائده باقی"، به معنای "فنا" گرفته میشد. زندگانی، در حال به حال شدن و گذشت زمان "فانی "میشد. با مرکز ثقل زندگانی قرار دادن اعمال برای "فائده باقی و ابدی"، انسان در زندگانی دنیوی، فقط "گذرانی "آنرا درمی یافت. زندگانی، فقط درک "نیستشوندگی "و "نیست شدگی "بود. "شدن "، فقط "نیست شدن "بود.

"تحول " ،فقط "فنا " بود .بدینسا ن "نیست شونده " (آنچه نیست میشود) نمیتوا ندفا ئده ای ببرد .نیست شوند*،نمیتوا نددرخودحمل "هستی "کـــه فا ئده با شدبکند .عملی نیک ،نمیتوا نست به "نیست شونده "بهره ای بدهد . عمل،برای این زندگا نی،ا رزش ندا شت .برای این "نیست شونده "،امکا ن بهره گیری از "فا ئده مدا وموفا ئده با قی"نبود .

مفهوم"فنا " ودنیای فا نی،برچنین مفهوم "تحولی"قرا ردا شت .فــا ئــده مدا وم‌بی معنا میشد .چون زندگا نی که خصوصیتش "فنا شدن "ا ست چه نتیجه‌ای ازفا ئده مدا ومی که تولیدمیکند ،خوا هدبرد؟ فقط میما ند"فا ئده ا بــدی و با قی"که نصیب این زندگا نی"نیست شونده "نمیشودوعنصری درا نسا ن هست که‌این عنصربعدا " همیشه با قیست وبرای آن "وجودا بدی" ،ا حتیا ج به یک "فا ئده‌ا بدی وبا قی"هست .بدین ترتیب ا نجا م دا دن عملی‌که‌فائده مدا وم نسبی "دا شته با شد ،بیهوده وبی معنا میشد .

"تحــــول"به معنای گســترش

با یستی ا نسا ن تجربه دیگری از "تحول وتغییر"دا شته با شدتا " فا ئده طلبی "میسرگردد .ا زا ین روبودکه با مفهوم "فا ئده طلبی "میبا یستی مفهوم "تحول وتغییر" عوض بشود ."زندگا نی فا نی"با "عمل مفید"با همسا زگــا ر نبودند .

ا نسا ن ا زتحول با یستی تجربه دیگری دا شته با شدتا عمل برای ا ومفیــــد بشود .ا نسا ن ،دوگونه تجربه تا زه‌ا ز"تحول وتغییر"کشف کرد .

یکی آنکه ا نسا ن درتحول (= شدن) فا نی،نمیشدبلکه "گسترده وگشوده"میشد. بنا برا ین ،ا ومیتوا نست ا زعملش ،فا ئده ببرد .چون این عمل مفید ،وجود ا ورا "میگسترا نید" ،شکوفا میکرد ،میگشود ،توسعه میدا د .

ا نسا ن،درشدن (درتحول) "میا فزود" ، "بیشتر میشد "نه آنکه تجربه فنـــــا از شدن دا شته با شد .زندگا نی ا نسا نی،سیر" بیش شدن " ،"تجربه " افزا یش " ، درک "با لیدن " ،"تجربه " گسترش "بودوتجربه فنا بکلی نا پدیدشده بــود .

زندگا نی،مجموعه‌ای از"درک مستمرفنا "نبودکه عمل،بنا چا رفقط متوجــــه "حیا ت دیگر" و"بقای روح "بشود .

بلکه زندگا نی فردی ا نسا نی،تجربه وسیرا فزا یش وبا لش وگسترش بــــود .

تاریخ ،عرصه فنا وهلاکت نبود .تاریخ برای "عبرت گرفتن از فنا "نبود ، عبرت گرفتن از ملتهائی که هلاک شده اند ،از ملوکی که فانی شده اند ..... عبرت از تاریخ،برتجربه " فنای ملل "قرار داشت .تاریخ مینوشتند تا این "درک فنای زندگانی"را شدیدتر کنند . قصه های قرآن برای عمیق ساختن "درک فنا از زندگی ودنیاست ".تاریخ، عبرت نامه بود .

وقتی معنای فنا از تحول رخت بربست ومعنای گسترش وگشایش یافت انسان ،جهانش وزندگانیش وتاریخش ،جهان شدن (تحول)بمعنای گسترش وافزایش وشکوفیدن وافزایش بود .از اینرو عملش میتوانست برای زندگانیش وجهانش ،مفیدباشد .عملش میتوانست درتحول این دنیا متمرکزبشود . دنیا را وتاریخ را وخودرا وجامعه را میشدبا عمل،تغییرداد وارزش داشت که تغییرداده شود .اما "عمل خیر"که متوجه " خیرباقی"بودومتکی بر " تجربه دنیای فانی"بود ،نمیتوانست این عمل را متوجه تغییروتحول این دنیا سازد .چنین عملی ،دراین تجربه تحول بعنوان فنا ،کاملا"عبث ولهوبود . عمل فقط بایستی عمل باقی باشدوفائده ،فقط بایستی"فائده طلبی باقی" باشد .

عمل با " فائده با دوام نسبی"درخدمت "گسترش وافزایش "تاریخ وفردو جامعه قرار میگرفت .عمل ،متوجه آخرت وروح نبود ،بلکه متوجه "گسترش وافزایش همین زندگانی بود .

تحـــول بـه معنـــا ی خلاقیـــت

تجربه‌دومی که‌ا نسا ن ا زتحول وتغییریا فت ا ین بودکه‌ا نسا ن برعکس تجربه‌دینی ا زتحول،که‌ا نسا ن در"شدن " ،درک "فا نی شدن "دا شت،ازشدن درک "خلاقیت "میکرد .شدن ،آ فریدن ا ست .تحول ،خلاقیت ا ست .ا نسا ن در ا ین تجربه‌نه‌تنها ا زشدن درک " فنا "نمیکرد ،نه‌تنها درک " گسترش و گشا یش وا فزا یش "نمیکردبلکه‌ا زهمه‌ا ینها فرا تردرک آ نرا میکردکه‌ا ودر شدن ، "نو"میشود .ا و هرعملی که‌میکند ،می آ فریندتغییری که‌با عمل‌میدهد، نمی گستردبلکه‌می آ فریند .زندگی ،نمیگذرد ،زندگی ،نمیگستردبلکه زندگی می آ فریند .

درا ین دنیا که"شدن " ،هما ن "آ فریدن"بود ،عمل ا نسا ن،مفهومی وراء ضرورت تا ریخی "میشد .عمل ا نسا ن،ضرورتها ی تا ریخ را میشکست .عمل ا نسا ن،"خلق تا ریخ "میکرد .عمل ا نسا ن،مفهومی وراء "مشیت وتقدیر " الهی میشد .عمل ا نسا ن،"سرنوشت ا نسا ن"را میسا خت .عمل،جریان"آفریدن" میشد .عمل ا نسا نی،یک "خلاقیت هنری "میشد .

درمفهوم "توحید " ، "خلاقیت "همیشه‌یک را بطه "حا کمیت با تا بعیت " ، "رابطه قدرت با ضعف " ، "را بطه‌هستی با نیستی" ،را بطه "بقاء با فنا "ا ست .

با قی برفا نی حکومت میکند .با قی،با یدحا کم ورئیس ورهبربا شد . "فا نی" نمیتوا ند ،بیا فریند .نیست نمیتوا ند "هستی"ببخشد .درزندگا نی جسما نی ودنیوی ،خلاقیتی وجودندا رد .

عمل درمسیحیت وا سلام‌برتجربه‌دنیا بعنوا ن "فنا شونده " قرا ردا شت . ا نسا ن ،زندگا نی میکردکه‌همیشه‌ولحظه به‌لحظه "فا نی"میشد .هرلحظه ا و " میمرد "ا حساسی که‌با "تجربه‌فنا " درا نسا ن پیدا میشود "ترس "ا ست .انسان ا ز"فا نی شدن"لحظه‌به‌لحظه‌خود "همیشه‌میترسد " .ا ین "تجربه‌فناء " که‌ا ز مفهوم‌خا صی ا ز"تحول "می آ مد ،سرچشمه‌ا صلی ترس بود .

محمدمی پندا شت که‌با متوجه‌سا ختن ترس ا زچیزها ی دیگربه "خدا " مسئله حل میشود .ا زا ین رودرقرآ ن تجویزمیکندکه‌بجا ی آ نکه‌ا زچیزها ی دیگر بترسیدا زخدا بترسید .ا ونمیدا نست که‌ترس با ا ین جا بجا شدنها ،حل ورفع نمیشود .ا نسا ن میترسید ،چون زندگا نیش درتحول،به‌ا وا حسا س " فنـاء "

میداد. انسان، چون فانی میشد، میترسید. ولی ایده آخرت وخداوروح قرآنی برهمین اساس ساخته شده بود. انسان بایستی ازعمل فانی، عملی که متوجه دنیا وجسم وغیرخدا بودبترسد. آنوقت برای نجات این ترس، بایداین ترسها را اعتلاء به "ترس ازخدا" بدهد. روحِ عملِ موءمن، ترس بود. عمل در ترس و برترس بنا میشد.

حتی با همه اعمال نیکش نمیتوانست روی پاداش خودحساب کند. عمل باقی اش، نیزتماما "برترس استوار" بود. به اعمالی که برای بقاء وفائده ای ابدی انجام داده بود، هیچ گونه اطمینان نداشت ونمیتوانست روی آنها نیزحساب کند.

"محاسبه ناپذیربودن عمل"، "غیرمطمئن بودن عمل"، بیشتر از پیش بر "ترس و وحشت" میافزود. ترس از فناء درهرعملی منعکس میشد. اوج عملش که متوجه "باقی ساختن خودبود" بیش ازهمه اورا نگران ووحشتناک میساخت چون قبول این اعمال ونتیجه این اعمال باقی، همه اش بسته به مشیت دیگری بود.

عمل مفید، عملی بودکه با "عقل" انجام میشدوروابط اجزاء آنرا (نیت ونقشه درآغاز - سلسله مراتب خودعمل - نتیجه عمل)میشددقیقا "حساب کرد.

عمل مفید، عمل حساب شدنی وعمل مطمئن بود. با "مفیدشدن عمل" و "عمل مفیدانجام دادن" وترجیح آن برهرعملی دیگر، ترس ودلهره وعدم اطمینان از عمل رخ برمی بست.

در "عمل مفید"، میان نیت وغرض - تا نتایج عمل، روابط ضروری وقابل اطمینان ومحاسبه پذیر، برقرارهست. بدین ترتیب در "عمل مفید"، یکنوع علیّت وقانونی هست.

خطـــر " عمـــل مفیـــد "

هما نطورکه گفتم هر مفهومی درمحوطه ای محدودا رزش ومعنا دا ردولی ا ز ا ین محوطه که پا فرا ترگذا شت کم کم به تنا قضا ت دچا رومضر میگردد.
همینطور مفهوم "عمل مفید" که خدمت بزرگی به پیشرفت مدنیت وفرهنگ و ا قتصا دوصنعت کرد ، ا زا ین محوطه مثبتش فرا تررفت. برا ی آنکه عمل، مفید با شدبا یدمحا سبه پذیربا شدوبرا ی محا سبه پذیربودن ، با یستی قا نونی بر آ ن وجریا نش حکومت کند.
بدینسا ن "ضروروت وجبر"، کم کم، سرا سرعمل را فرا میگرد. "ضرورت بستگی ا جزا ء نیت وعمل ونتیجه"، با لاخره به هما ن "نیت وغرض "نیزسرا یت میکندو نیت وغرض نیزتحت روا بط علی وضروری درمی آیدوبدین ترتیب، ا راده ا نسا نی، آ زا دی خودرا ا زدست میدهد. عمل ا نسا نی کا ملا "مفیدمیشودا مـــا کا ملا" نیزجبری میگردد.
همان عملی که میخوا ست طبق دلخوا ه وآزا دیش ، دنیا وجا معه وتا ریخ را تغییر بدهدوجا معه ا ی طبق سلیقه وا یده آ ل خودش بسا زد، عملی مجبورا نه میگردد. ا یده آ ل وکما لی را که ا ومیطلبد، فقط جبرتا ریخ وا جتما ع یا جبرمشیت ا لهی یا جبرسرنوشت میگردد. بدینسا ن عمل مفید، عملی جبری میگرددوا ز عمل جبری، "عقل مجبور" وبا لاخره "ا را ده مجبور" ا یجا دمیگردد. ضـــرورت مسا وی با ا را ده میگردد. همین نتیجه ا یست که هگل وما رکس به آن رسیده اند.
عمل مفید، مفهومیست که درا ین حدا فرا طیش مردم را درهمه دنیا برا نگیخت تا ا نقلاب بکنندچون می پندا شتندوقتی درا قتصا دوصنعت وعلم میتوا نندتمام مرا حل عمل را زیرکنترل دا شته با شندومیا ن "غرض "ونتیجه عمل "پلـــی برقرا رسا زندبنا برا ین ا ین مفهوم را برهمه ا عما ل تعمیم دا دندوگفتنـــد هما نطورکه ما میتوا نیم یک ما شین یا موء سسه ا قتصا دی با نتا یج مشخص بسا زیم میتوا نیم هما ن نوع عمل را درخصوص جا معه بتما می ا نجا م بدهیم. عمـــل انقلابی ما هما ن جا معه ا ی را خوا هدسا خت که ما میخوا هیم. ولی، چنین عملی درروا بطه میان ا نسا نها (متاءسفا نه) غیرممکن ا ست.
نتیجه عملی که من برا نسا ن دیگری ا نجا م میدهم، به آ ن ا ندا زه محاسبه پذیر نیست که درعا لم صنعت وا قتصا دصورت میگیرد. ا ما درمقابل، "عمل ترس دار"

مسیحیت وا سلام ،مفهوم "عمل مفید "،نقطه ثقل عمل را بکلی جا بجا ساخت . با جهت دا دن عمل به مفهوم "مفید "،عمل،ا نسا نی ودنیوی میشود .عمـــل ، ا زا نسا ن میشود .ا نسا ن ،ما لک عمل خودمیگردد .

درحینیکه "عمل برپا یه ترس "ا زخشم وعذا ب خدا "یا "عمل برپا یه ا ینکـــه ا نسا ن بخودی خودش نمیتوا ندخودرا نجا ت بدهد ،عمل،سوی خدا ئـی دا ردو عمل ا زخدا ست .عملی که برا ی خدا ست ،عملیست ا زخدا وا نسا ن،ما لک عطش نیست .ا گرا نسا ن ،ما لک عملش با شد ،ا حتیا ج به فضل وعنا یت ورحم خـــدا ندا رد .

عملی که نتیجه ا ش بطورمحا سبه شدنی وقا طع ،ا زآ ن ا نسا ن با شد ،عملیســت که ا ز "تصرف ا را ده خدا " خا رج میشود .دردیا نت ،عمل ،برپا یه ا یمـــا ن گذا رده میشود .بدون ا یما ن ،هیچ عملی،نتیجه ندا رد .فقط با ا یما ن ،عمل نتیجه دا رد ،ولی خود "ا یما ن"یک موهبت وعنا یت ا لهی است .ایمان درتصرف ا نسا ن نیست . بنا برا ین عمل،هیچگا ه برسرپا ی خودنمی ا یستد .ذره ا ی فقدا ن ا یما ن نتا یج عمل را نا بودمیسا زد .تا زه نتیجه عمل،هیچگاه بطـــور ضروری "ا زخودعمل ترا وش وترشح نمیکنندبلکه تا خدا آ ن عمل را نپذیرد ، عمل بی نتیجه ا ست .نتیجه عمل،مثل یک "معجزه " ا ست که نا گها ن به عمـــل ا فزوده میشود .بدینسا ن "عمل ایما نی" ، "عمـــل خیر " ، "عمل صا لح"، هیچگا ه ا زا نسا ن نیست ودرا ختیا را نسا ن نیست ومحا سبه پذیربوسیله انسان نیست .

با تجربه موء من ا ز "دنیا بعنوا ن فنا ء " ،ا نسا ن با یستی "عمل با قی" ،"عمل خیر " ، "عمل بافا ئده با قی" ا نجا م دهدورهبرش وحا کمش با یستی اعمال افرا د جا معه را درجهت "عمل با قی"هدا یت بکنند .درحا لیکه برا ی "عمل ا جتما عـی و ا قتصا دی وسیا سی" ،ا حتیا ج به "عمل مفیدمدا وم "دا ریم .

عمل با یستی ا زحلقه "فنا ء " بیرون بیا یدتا تاء ثیرخودرا دردنیا بعنوا ن گسترنده وا فزا ینده وبا لاخره آ فریننده درک کند .تا ا نسا ن دنیا وزندگا نـی را بعنوا ن "فا نی"میشنا سد ،ا وا یما ن به "عملی ا زخود "ندا ردکه ا طمینـــا ن به خلاقیت وا فزا یندگی وتغییردهندگی دا شته با شد .برا ی عملی که متوجـــه فا نیست ،مطمئن ا ست که ا ونمیتوا ند ا زفا نی،با قی بسا زد .فانی‌رانمیتوا ن به مقا م هست کشا نید .غیرا زا ینکه ا نسا ن ،عملش دردنیا ی فنا ء ،فا قدعنصر خلاقیت وتغییردهندگی ا ست .عمل درقرآ ن ،ا یما ن به "تغییردهندگـــی " دنیا ندا رد .دنیا ،فا نیست وفا نی چه ا رزشی دا ردکه انسان(برفرض توانائیش)

تغییربدهد .عمل نه علاقه به تغییرات اجتماعی وسیاسی واقتصادی دارد نه دنیای فانی ارزش تغییردادن دارد .با درک "فائده با دوام"و تشخیص تضاد آن با "فائده باقی"،افراد درا جتماع موظفندکه برای همدیگرا عمالی انجام دهندکه "فائده با دوام "داشته باشد .

روابط اجتماعی وسیاسی واقتصادی وهنری،براساس "اعمال با فائده های با دوام "قرارمیگیرد .بالطبع رهبرومدیروحاکم ،نقشش ووظیفه اش اعمال مفیدمداوم نسبی است ومردم ،چنین اعمالی راازا ومیخواهند وبهمین علت به او این موقعیت اجتماعی را میدهندواعمال اورا با این معیارمیسنجند .

او بایستی "اعمال مفیدبادوام "را درا جتماع با هم هماهنگ سازدوخودبراساس اینکه "عمل مفیدمداوم "برای اجتماع انجام میدهد ،قدرت داردووقتی اعمالش ،برای زندگانی مردم دراین دنیا مضرشد ،مردم حق طردا ورادارند .

اما مفهوم "فائده باقی"،وقتی اصل اجتماع شد ،افرادموظف هستنداعمالشان برای دیگران متوجه "رسانیدن فائده باقی" به آنها باشدتا آنها درآخرت، "عاقبت به خیر" بشوند .هرکسی موظفست دیگری را به عمل برای فائده باقی وادارد وازکسی دیگر ،عمل برای فائده باقی بخواهد .و"عمل مفید" که متوجه این زندگانی واین دنیاست ،اصل نیست .بالطبع ،رهبروحاکم ، نقش اصیلش انجام "اعمال مفیدباقی"است ودرمرحله اول مراقب "اعمال مفیدباقی"مردم هست وقدرت اوناشی ازهمین "مراقبت وتاءمین اعمال باقی مردم وخودش "هست وچنین اعمالی نقطه ثقلش تغییرات اجتماعی و سیاسی واقتصادی نیست .

برای تشخیص "فائده باقی" احتیاج به "معرفت اجتماعی" نیست

در دموکراسی، چون رابطه "رهبران سیاسی" واجتماعی، رابطه "عقلی مفید" است. رابطه یک "رابطه تفاهمی و مشورتی" است، بدینسان که "انتقال دوجهته معلومات" صورت میگیرد.

معرفت "فائده با دوام اجتماع"، احتیاج به "تجربه مستقیم ولاینقطع با مردم" دارد. درحالیکه "فائده باقی"، احتیاج به درک "آخرت" و "روح" و "ایده آل" و "کمال" و "غایت" دارد، که در این "تماس وتصادم وکسب معلومات از مردم" حاصل نمیگردد. رهبر، درعالم دینی یا جامعه ای که بر دین استوار است، احتیاج ضروری به "معرفت اجتماعی" بعنوان سرچشمه برای معرفت "فائده باقی" ندارد.

چون "معرفت اجتماعی" وکسب معرفت از اجتماع، او را به درک وتشخیص "فائده باقی" نزدیک نمیکند. درحالیکه در دموکراسی، سرچشمه معرفتی سیاستمدار ورهبر، فقط اجتماع است. او از اجتماع، یاد میگیرد (نه از خدا یا پیامبر یا امامش) "فائده با دوام اجتماع"، فقط در شناخت اجتماع و تغییر اجتماع وتفاهم با مردم ممکن است وسرچشمه معرفت سیاسی، مردمند. مردم، معلم ومشاور او هستند. درحالیکه "فائده باقی"، بستگی به شناخت "روح" و "ایده آل" و "کمال" و "خیر" و "آخرت" دارد.

درجامعه دینی، رهبر، رهبر نیست چون درمرحله اول یک مشت "محتویات دینی یا ایدئولوژیکی" به مردم انتقال میدهد. او در درجه اول معلم نیست، بلکه "سرمشق" است.

محتویات دینی یا ایدئولوژیکی بایستی در "تجسمی که در زندگانی او یافته"، انتقال پذیرد. از این رو "تشبه" و "تاءسی" و "تمثل" به او، وتقلید از اوست که انسان را به این فائده باقی میرساند.

معرفت آن ایده آل یا کمال یا غایت، ضروری نیست. "تشبه" به تنهائی نیز این جریان را تحقق میدهد. محتویات تعلیمات وافکارش، تابع "سرمشق بودنش" هست. بدین لحاظ "صحت محتویات تعلیماتش" را بطورنظری و عقلی نبایستی موردبحث وگفتگووتجزیه وتحلیل منطقی قرارداد. بلکه

"تمثّل به او" است که آن "محتویات ایدئولوژیکی " را روشن خواهد ساخت .حتی نباید اورا بفهمند ،یا اعمال اورا بفهمند ،افکارورفتار اورا بفهمند .اعمال وافکار او "مثلند "نه یک "مفهوم وتعلیم " ،که درتجزیه وتحلیل خالص عقلی ،صحت خودرا به ثبوت برسانند .

"فائده بادوام " ،قابل کنترل وشناخت است .اما "فائده باقی وابدی" ، هیچگاه قابل شناخت وکنترل مستقیم نیست .این "شناخت فائده باقی" ، اززندگانی ودنیا حاصل نمیشود ،نمیتواندحاصل بشود ،چون فائده ای نیست که در"زندگانی فانی ودنیای فانی"اتفاق بیفتدودراین چهارچوبه قابل جذب باشد ،تا بتوان آنرا مطالعه کرد .

بنابراین ،"دین " ،انتقال"محتویات ایدئولوژیکی یا جهان بینی یا فلسفی " نیست تا انسان به "معرفت فائده باقی"برسد بلکه "معرفت فائده باقی" ، "معرفت غیب "است .چون این فائده باقی(= خیر)بوسیله خدا معین میشودودرمشیت خدا است .انسان بایستی"ایمان به غیب "پیدا کننده "معرفت به غیب ".

انسان ازلحاظ معرفتی،هیچگاه به "غیب " دسترسی ندارد .ازاین رودیانت، " کسب معرفت فائده باقی " نیست .

رهبـری دینی سرمشق است نه معلم

دین ،یک سیستم معرفتی وفلسفی وایدئولوژیکی نیست که منتهی به یک بحث اصولی در این معرفت شود ،وبا بحث وفهم این محتویات ،آن معرفت غیبی حاصل گردد.
انسان ،فقط درتمثل وتشبه وتاءسی وتقلید ،از "کسب معرفت غیبی" صرفنظر میکند ومطمئن است که درتمثل وتاءسی وتقلید ،بدون معرفت غیبی، به خیرخود (فائده باقی) که خدا میشناسد ،خواهدرسید.
بنابراین مردم دراجتماع با رهبردینی ،حتی درتعالیم وافکارش ،یک رابطه شاگردبه معلم ندارند .کسب معرفت ازاو نمیکنند .امکان وقدرت کسب چنین معرفت وعلمی را ندارند .درس ایدئولوژی ازاو نمیگیرند .رهبر، احتیاجی به حجت آوری ودلیل آوری واطمینان بخشی عقلی وکنترل پذیری آن تعالیم واعمالش را ندارد .او ودرس فلسفه یا علوم یا ائدئولوژی نمیدهد، تا احتیاج به چنین چیزی داشته باشد ومردم حق درخواست چنین حجت ودلیل واثباتی ندارند.
درحالیکه دردموکراسی ،رهبری فقط متکی بریک رابطه دوجانبه معرفتی است ومعرفت ،متکی برانتقال معرفتی برای تاءمین فائده بادوام اجتماع وافراداست.
و "معرفت فائده بادوام" ،برای رهبرواجتماع ،قابل شناخت وکنترل پذیر هست ودردسترس قوای معرفتی هردوطرف هست .بدینسان اعمال آنها نسبت بیکدیگر ،شناختنی ومحاسبه کردنی وکنترل پذیراست .قدرت رهبر ،دراثر "تجربه مستقیم با معرفت غیبی" یا "امکان معرفت انحصاری غیبی "یا "ایده ال وکمال وغایت" ،بکلی نفی میگردد .این شناخت عقلی روابط میان مردم ورهبران سیاسی ،ازایجاد روابط عاطفی وماوراء الطبیعی میکاهد ،چون این نوع بستگیها ،خارج ازمحدوده عقلی وفائده بادوام است.
درسیاست ،بحث "فائده باقی "درمیان نیست (یعنی طردمفاهیم ارشادو هدایت ازسیاست).
ازهمین "فائده باقی" است که حکومت تبدیل به "دستگاه ارشادوهدایت" میگردد .حکومت ،عین "هدایت وارشاد "میگردد .با توجه به فائده باقی ،دین

سیاست را از بین می برد.دین ،اقتصاد را از بین می بردو عمل را نمیشود متوجه تغییرات اقتصادی وسیاسی واجتماعی ساخت چون تسلط دین بر سیاست همان تقدم وحاکمیت بقا برفنا ست .همان قرار دادن عمل بر پایه تجربه فنا در دین وبالطبع تحقیر سیاست واقتصاد است .

قوای نافذه در "سرمشق ومثال اعلی" که خصوصیت اصلی رهبری در جامعه دینی است به محدوده "غیب" میرسند ،وبالطبع اسرار آمیز وتاریک میگردند.

قدرت هرچه از محدوده عقلی ومفید بودن با دوام ،خارج میشود ،شدیدتر ودامنه دارتر ودرضمن تا ریکترونا محسوستر میگردد .دراین صورت ،قوائی که برما حکومت میکنند ،برای ما شناختنی وکنترل پذیر نخواهند بود .از این رو "رهبرسیاسی"را بایستی همیشه دریک محدوده "عقلی + مفید" قرار داد واعمالش را فقط دراین محدوده قضاوت کرد و متوجه خطر در "نفوذ سرمشقی و عاطفی اش "شد.

شریعتی ،امامت را یک "ایده ال رهبری"میکندو هرکسی میتواند طبق این سرمشق رفتار کند .همینطور رجوی ومجاهدین اصل نبوت را اصل کلی رهبری میشمارند و هرکسی میتواند به این سرمشق رهبری تاسی کند و همان وظیفه ونقش را به عهده گیرد .با سرمشق قرار دادن امامت ونبوت وتقلیل آنها به یک ایده آل ،می پندارند که راه به دموکراسی را گشوده اند .درست با همین سرمشق قرار دادن امام بعنوان ایده آل حکومتی یا سرمشق قرار دادن "نبی" بعنوان رهبر سیاسی ،اصول دموکراسی را پایمال ونقض کرده اند .

۵ دسامبر ۱۹۸۲

انتقاد، بزرگترین حق ضعفاست

هر ایده‌ای که تازه متولد میشود، ضعیف است ودرمقابل او، ایده‌هائی قرارگرفته‌اند که پخته ومقتدروجاافتاده میباشند. آغاز هرجنبش اجتماعی، سیاسی، حقوقی، پرورشی وهنری، درضعف است. اقلیت‌ها ضعیفند. انتقاد، بزرگترین حق اقلیتهاست. نخستین حرفی را که یک کودک نوزاد وضعیف میزند "نه" است. نه، علامت قدرت نیست بلکه علامت ضعفیست که میخواهد از خوددفاع کند واین تنها امکان وسپردفاعی اوست.

درمقابل قدرت، برای ضعیف، فقط یک حربه وجوددارد، واین حربه، همین کلمه "انکار"، کلمه "نفي"، کلمه "چرا" است. هرجنبش فکری وفلسفی تازه با یک "چرا؟" شروع میشود. یک ایده تازه درمقابل ایده کهن، تساوی قدرت ندارد. حتی درمغزخودمتفکر، دوایده (یک ایده تازه بایک ایده کهنه) طبق صحتشان وبهتریشان باهم مقایسه نمی شوند بلکه ایده کهنه، برروح وعواطف واحساسات اوسلطه دارد وایده تازه که عواطف واحساساتش پشتیبان اونیستند درمقابل ایده کهنه، طغیان می کند.

"چرا؟"، برعکس تصوری که ارسطوداشت، علامت "تعجب" تنها نیست، بلکه پیش از آنکه به "تعجب" برسد، علامت "انکارونفی" است.

هر "چرائی" درمقابل "ایده مقتدری که همه چیزرا درزیرسلطه خوددارد"، پیش ازهرچیزی "شکاکیت دروجودواعتبارومرجعیت آن ایده" است، یعنی یک "نه" است.

شیطان به خدا "نه" میگوید، چون خدا به او "امر" میکندکه "برخلاف طبیعتش که بالابودن وسرکش بودن است درمقابل موجودی که از اوپست تراست، فقط وفقط برای خاطر "فرمان او" خودرا به زمین بیندازدواظهار عبودیت وپستی کند.

درا ینجا مسئله "ا برا زقدرت دریک ا مر "بودوشیطا ن با یک "نه "،درمقا بل "قدرت بزرگترا زخود "،ا یستا دوحا ضرشدبرا ی ا بدملعون ومطرودگردد.
ضعیف ،هیچ قدرتی ندا رد .حقیقت ،همیشه‌ضعیف ا ست ."حقیقت مقتدر"، وجودندا رد .هرحقیقتی که مقتدرشدودرمقا بلش ا نتقا دنا یستد ،کذب‌وباطل میشود .حقیقت ،هیچگا ه مسا وی با قدرت وعین قدرت نمیشود .حقیقت درقدرت منتفی میشود .ا زا ینروبا یستی همیشه‌به‌ا فرا دضعیف ،به‌گروهها ی ضعیف، به‌کودکا ن،به "ا مکا نا ت ا جتما عی" ،به "ا مکا نا ت سیا سی" ،به "ا مکا نا ت تا زه‌فکری" ،به "ا مکا نا ت تا زه‌هنری" ،درست برا ی ا ینکه‌ضعیفند ،ا حترام قا ئل شد .آ زا دی ،حکومت مطلقه "ا کثریت مقتدر "نیست ،آ زا دی "حکومت مطلقه‌یک گروه‌یا طبقه‌خا ص مقتدر "نیست ،بلکه‌آ زا دی همیشه‌درطرزرفتا رش با "ضعف "،با "نقص "،با "خُرد "مشخص میشود .طرفدا رقدرت بودن،وبا قدرت بودن،وبا قدرتمندبودن،نشا ن فرهنگ یک ملت نیست بلکه "لطا فت فرهنگی یک ملت "درا ین پیدا میشودکه‌ندا یش را برا ی ا ین "ا مکا نا ت ضعیف "، برا ی ا ین "گروهها ی ضعیف "،برا ی حقی که‌نمیتوا ندخودرا ا برا زکند، بلندکند.

هرا یده معتبرومقتدری،خودرا بعنوا ن "کما ل"نشا ن میدهدیا هرا یده‌که میخوا هدبه‌قدرت برسدخودرا بعنوا ن کما ل نشان میدهد .خودرا "روئین تن" و"شکست نا پذیر "،معرفی میکند .ا وهیچ نقصی ندا رد .درا وهیچگونه‌نقطه ضعفی نیست .ا ما برا ی روبروشدن با هرقدرتی،با یستی "نقطه‌ضعفش "راپیدا کرد ،نوا قصش را جست .با یستی به‌مردم ،"نقصش "را نشا ن دا د .با یستی "ضعفش "را رسوا سا خت .
همین "نشا ن دا دن نقص یک قدرت مطلق "،مردم‌را گستا خ میسا زد .هر مقتدری یک "تئوری سیا سی" ،"یک متا فیزیک قدرت "که‌ا مروزه "ایدئولوژی" میخوا نند ،دا رد .با یستی ضعف ونقص ا ین "ما وراء‌ا لطبیعه‌ویا تئوری‌قدرت" را که‌پیوندبا "نظا مجها ن "میدهد ،نشا ن دا د .نشا ن دا دن ا ین نوا قص ،به مردم‌جرئت مقا ومت وگستا خی برا ی تها جم‌میدهد.
"ا نتقا دا زقدرت"، ا فشاء کردن ضعفها ونقصها ئیست که‌زیرسرپوش "کما ل"، پوشیده‌ونا مرئی سا خته‌شده‌ا ست .با یستی نشا ن دا دکه‌ا ین سیررهائی‌بخش "تکا ملی" ،جنبشی ا ست برا ی رفتن به‌آ غوش ا ستبدا د.
ا زا ین رو ،هرمقتدری،درمقا بل ا نتقا دوطنزوخنده‌ونیشخندوشک و "سئوال

انکاری "حساسیت فوق العاده نشان میدهد. از قدرت بایستی فقط "سئوال استفهامی" کرد. بایستی از او کسب فیض کرد. او میداند که انتقادات و ریشخندها و طنزها و شکها به کدام نشانه خواهد خورد. او میداند که با این انتقادات "قدرت حقیقتش" به تزلزل خواهد افتاد.
وقتی حافظ میگوید:

پیرما گفت "خطا" برقلم صنع نرفت — آفرین برنظر پاک "خطاپوشش" باد

حافظ همین "کمال" را که سرپوش خدا وخدائیها وقدرتها شده است، نشان رفته است. پیرا وبا طنز وبا نیشخندکه با لطف آمیخته است میگویدکه "خدا بی خطاست"، این قدرت مطلق، کمال است. ولی حافظ میداندکه این "بی خطائی وکمال وعصمت" از خدا نیست. این حرف، تجلیل "کمال خدا" نیست بلکه "تجلیل بزرگواری پیراوست" که علیرغم "چنین خطاهای بزرگی"، "خطا پوش" است. او میتواندبزرگترین نقصها را بپوشد. اما هرکسی هنر "خطا پوشی" این پیررا میشناسدوهرکجا که مدحی کرد، دست روی خطائی ونقصی گذاشته است. درست بایستی متوجه مدحها وتجلیل های او شد. او با تجلیل خودخطاها را در "پرده پوشی"، افشاء ورسوا میکند. او درستایش، نقص‌رامینماید. خداوند، یا همان قدرت معتبروموجودوباقی، احتیاج به این "خیال کمال" درمخیله مردم دارد. بدون این "خیال کمال"، بدون این "پنداشت که مرجع قدرت، کامل است" "روئین تن است"، کسی پشتش را به زمین نیاورده است"، شکست ناپذیراست، قدرتش وموجودیتش موردتهاجم قرارخواهدگرفت. هر قدرتی پایدار است تا مردم معتقدبه کمال او، به بی نقصی درقدرت او، به فقدان ضعف دراوهستند.

مردم بایستی "ایمان" پیدا کنندکه یک مقتدری، یک دستگاه حکومتی، یک رژیمی، "ضعیف" است. با گفتن اینکه ضعیف است مردم "ایمان" نمی آورند.
وقتی این "خیال ضعیف بودن قدرت" به همه سرایت کردومثل حریق همه را فراگرفت، دستگاه قدرت، بلافاصله درهم فرومیریزد. حتما" نبایستی یک رژیم ضعیف باشدتا متزلزل شود، بلکه بایستی "خیال ضعیف بودن آن قدرت" مردم را تسخیرکند.

شاه، وقتی بعضی ازنقاط ضعفش "نمودار شد"، این "خیال ضعیف بودن رژیم شاه" همه مردم را فراگرفت. مردم به ضعف او ایمان آوردند. حتی این ایمان

بەخودا وسرا یت کردە بەا رتش ا وسرا یت کرد .مردم‌برروی همین ا یمـــان‌و خیا ل،بخیا با نـها ریختندودرتظا هرا ت شرکت کردند .اماامروزه اوپوزیسیون، با نیمدلی میگویدکه "جمهوری ا سلامی،ضعیف ا ست "،جمهوری ا سلامی انباشته ا زنقص ا ست "،ولی حتی خودش هم‌درست بەا ین حرف ا یما ن ندا رد .

ا زا ینگذشته مردم‌درا یرا ن هنوز "جمهوری ا سلامی را بعنوا ن ضعیـف، درک نمیکنند" .هنوزنمیتوا نند "خیا ل ضعف رژیم" را دا شته با شند .نه‌با "ترور" میشود ،ا ین "ا یما ن وخیا ل ضعیف بودن رژیم‌را به مردم‌دا د" ،نه‌باجمع‌شدن رهبرا ن سیا سی درا روپا وا مریکا میشود ،با رژه‌دا دن قدرت درا ثرتوافق یا وحدت ،مردم‌را درا یرا ن به‌ا ین ا یما ن آوردوبه‌ا ین خیا ل ا ندا خت .

درهرحا ل ،ا نتقا دبرا ی"ضعیف" ،تنها حربه‌ا یست که میتوا نددرمقا بـــل "قدرت "پا یدا ری ومقا ومت وا عترا ض کند .ا زا ینرو هرضعیفی،هرا قلیتـی، هرا مکا ن تا زه‌ا ی ا زفکر ،با یستی بتوا ندا زا ین حق ا ستفا ده‌ببرد .ا زا ین روا قلیت ،چه مذهبی،چه‌دینی،چه‌فکری،چه‌حقوقی ،چه‌سیا سی ،نبا یستـــی محدودبا شدودولت یا رژیم‌یک عده‌ا قلیت را "رسمی "بشنا سد .

رسمی بودن ا قلیت ها ی محدودبرضدمفهوم‌صریح آزا دیست .ا زا ینگذشتـــه تنها ا قرا ربه‌موجودیت ا قلیت ها ی معدود ،کفا یت نمیکند ،بلکه‌هراقلیـتی با یستی"ا برا زوجود"بکند ،وا برا زوجود ،فقط در"ا نتقا د"ممکن ا ست .هـر کسی"ا برا زوجود "میکندوقتی قدرت دیگری را محدودمیسا زد .وا نتقا د ،سـر آغا زهمین "تحدیدقدرت دیگری"ا ست .

قدرت ،دعوی کما ل میکند .ا زکما ل،نبا یستی ا نتقا دکرد .کما ل،جای انتقاد ندا رد .کسیکه "کما ل را نمی شنا سد" ،حق ا نتقا دندا رد .بعبا رت دیگـر ،در آغا زبا یستی به‌کما ل قدرت ،ا عترا ف کرد ."بعدا" ا گرنقصی کشف کرد (کـه ا لبته‌بعدا زا ین ا عترا ف ،دیگرنمیتوا ندچنین نقصی را بیا بد)میتوا نـد ا نتقا دکند .ولی بهیچوجه‌چنین حقی را ندا ردکه‌به‌کما ل ،نظرانتقادبیفکند. کما ل،وا حدیست که‌با ا وهمه‌چیزرا قضا وت میکندومیسنجد (ا ندا زه‌همه‌چیـــز ا ست) .

نظرا نتقا درا با یستی‌ا زمرجع‌قدرت‌ا زخدا ،ا زنما ینده‌خدا ،ا زپیغمبروا ما م وفقیه ،ا زرهبرجا معه‌دینی،به‌دیگرا ن ا ندا خت وفقط درآن حول وحوشی،به جستجوی ضعف ونقص پردا خت .در"کما ل" ،هیچ نقصی نیست واین بزرگترین بیشرمی ووقا حت ا ست که "دم‌ا زا نتقا دفردکا مل ونسخه‌ا صلی وا یـــده‌آل و

سرمشق اولیه ،ازبرگزیده،خدا،ازامام خدا ،ازفقیه‌خدا ،ازپادشاه‌که ظل الله است ،"بزند.بایستی ازضعفاء ،ازناقصها ،ازمحرومین،ازمطرودین انتقادکرد.اگرهماندرزها ومواعظی برعکس این باشد،عمل ماازاین اصل جوهری،سرچشمه میگیرد.انسان ،شرم دارد‌که‌نگاه‌انتقادبه‌آن بالاها بیفکند.

اما هرچه‌قدرت ،بیشترمیشود،امکان تجاوزوتخطی(ازحدخودخارج شدن)بیشتر میگردد.وهرچه‌امکان‌تجاوزو"خارج ازحدخویش شدن"بیشترمیشود،"اغوا" به‌تجاوزوتخطی بیشترمیگرددوهرچه‌این اغوا ،دامنه‌دارترونیرومندتر گردد،"بایستی"یک "نیروی داخلی"ایجادگرددکه "غلبه‌براین اغواکه دائما" اورا به‌خطا می‌اندازد" ،بکند.ودائما" این "نیروی مانع داخلی" بایستی بیدار وهشیار وبسیج شده‌باشد،واین "نیروی داخلی"بایستی قدرتی بیشتراز این"اغواکنندگان به‌سوء استفاده‌از امکانات قدرت"باشد. یاآنکه "بایستی موانعی درخارج"یعنی دراجتماع باشدکه‌درصورت اغوا شدن به‌سوء استفاده‌از امکانات قدرت ،مقاومت‌کنندوآنرا محدودسازند. واین قوا وموانع خارجی،بایستی طوری محسوس باشندکه علیرغم این اغواء، از اقدام‌به‌تجاوزگری نگران باشدووا همه‌داشته‌باشدواطمینان‌ازموفقیت این تجاوزگری نداشته‌باشد.

دراسلام"عدالت" ،متکی براین "نیروی داخلی"یعنی تقوا وتزکیه‌نفس بود.عدالت ،یک تقوای "فردی"ویک تقوای درونی بود.عدالت با اخلاق سروکارداشت.عدالت ،یک واقعیت سیاسی ،یک سازمان سیاسی نبودو نیست.مردم‌میبایستی رهبری را برگزینندکه "عادل"باشدیا مشخصه‌رهبرو حاکم ووالی،عدالت به‌این معنا بود.

بعبارت دیگرا وبایستی"تقوا وتزکیه‌نفس "داشته‌باشدکه‌بتواندبر"اغواهای قدرت غلبه‌کند"رهبربایستی"متقی وعادل"باشد.تقوا وعدالت با هم‌بسیار نزدیک وتقریبا" عین همدیگربودندومیتوانست یکی‌راجای دیگری گذاشته این "قدرت معترض ومقاوم‌درمقابل اغوای قدرت ،یک واقعیت وتلاش درونی وفردی بود".

اما دموکراسی وسیاست امروزه ،نقطه‌ثقل را بر"نیروهای معترض ومقاوم خارجی یعنی اجتماعی وسیاسی"میگذارد‌ومعتقدنیست‌که "تقوا وتقدیس" ازعهده‌سلطه‌براین "اغوای قدرت "برآید.عیب را بطه‌میان "تقدیس‌وتقوا"

با "قدرت "این بود ،که هرچه تقدیس وتقوا بیشتر میشود ،به دامنه قدرت بیشتر میافزاید .انسان به فرد متقی یا مقدس ،امکان بیشتربرای گسترش قدرت میدهدو همینطورا ین "تزاید"دایره وار پیش میرود .
تقدیس وتقوا ،قدرت را زیاد میکندوقدرت ،تقدیس وتقوا را ،واین تسلسل به بی نهایت میرسد .یعنی با تقدیس وتقوای محض (عصمت) ،قدرت مطلق ایجاد میگردد .وایده آل رهبری را "امام "قراردادن این خطرسهمگین را دارد .اما امروزه مطالعات روانی،روح انسان را روشنترساخته است .
قدرت نه تنها "اغوا "به "فراتررفتن ازحدودخود "میکند ،بلکه قدرت میتواند "تقوا وتقدیس "را نیزاغوا کندوآلت دست خودقرار دهدو "تحول به آنها بیابد"یا بالعکس ،تقوا وتقدیس میتوانند"تحول "به قدرت بیابندواین جریانات همه در"ناآگاهبود"رخ میدهدکه حتی خود "مردمقدس ومتقی"هماز آن بیخبراست .درچنین موقعی،اوقدرت خودرا با تقوا وتقدیس وعدالت ، عینیت میدهد .دین وسیاست یکی میشود .ایده آل وقدرت با هم عینیت پیدا میکنندوبالاخره "حقیقت "و "قدرت" ،وحدت پیدا میکنندوحقیقت را نمیتوان ازقدرت جدا ساخت .حقیقت بایستی مقتدرباشدومقتدربایستی با حقیقت باشد .ازاین روست که بجای گذاشتن نقطه ثقل برروی"متقی بودن وعادل بودن ومقدس بودن ومعصوم بودن"رهبرسیاسی یا اجتماعی،میخواهندموانع اجتماعی وسیاسی ایجادگرددکه این اغواها ،امیدموفقیت درتلاشهای خود نداشته باشند .ازاینروانجمن هاوجوامع مختلف سیاسی واجتماعی وحقوقی وهنری وورزشی و.... تشکیل میگرددکه هرکدام درمحوطه خود ،امکانات تجاوزقدرت حکومت ورهبررا میکاهد .نه آنکه میان او ومردم ،خلاء محض باشد . درهرحال این مانع نبایستی تنها "اخلاقی ودرونسو وفردی"باشد ،بلکه بایستی درخارج ،دراجتماع باشد.ازاینرونیزهست که معیار انتخاب شدن، خصوصیات اخلاقی وتقوا وعدالت فردی درونی نیست بلکه احترام ورعایت به اصل انتقاداست .
"مانع خارجی درمقابل قدرت "با انتقادشروع میشودوبا نفی کردن انتقاد ازمردم ،همه امکانات اعتراض ومقاومت نابودمیگردد .
انتقاد ،روشی است برای "تحدیدقدرت " ،برای "کنترل قدرت" ،انسان در اجتماع ،موقعی آزادی دارد که قدرتها را تحدیدوکنترل کند . "سلطه یک ایده وعقیده "هم یک قدرت است .نه تنها حدبرای یک حکومت یا دولت باید

گذاشته شود بلکه بایستی حد نیز برای "سلطه یک عقیده یا فکر" گذاشته شود.
قدرتی که هیچگونه محدودیتی و کنترلی نداشته باشد، همه آزادیها را سلب خواهد کرد و از آنجا که "حقیقت مطلق و واحد و انحصاری که میخواهد اندازه هر چیزی برای همیشه باشد"، یک قدرت مطلق است، خواه ناخواه بزرگترین خطر برای انهدام همه آزادیهاست. انتقاد در شک ورزی، "می پرسد".
سئوال از هر مرجع قدرتی، برای "در سئوال قرار دادن آن قدرت" است. همیشه سئوال "شکی" است. قدرت میخواهد تنها از او سئوال استفهامی بشود. او تنها معلم دنیاست و علم، مالکیت انحصاری اوست و همه باید از او یاد بگیرند. بنابراین همه باید "سئوال استفهامی بکنند". اما سئوال از قدرت یا کسی که "قدرت مطلق میجوید" یا "ادعای قدرت مطلق دارد"، یا خود را نماینده قدرت مطلق "میداند، همیشه در پی "محدود ساختن و محدود نگاه داشتن قدرت و قدرتخواهی" است.
انتقاد آزاد از "عقیده مطلق"، از "دین"، از "ایدئولوژی حاکمه"، آن عقیده را در قدرتش محدود میسازد، آن دین را در حکومتش محدود میسازد و نمیگذارد که آن ایدئولوژی، استبداد مطلق فکری و روحی را راه بیندازد.
ما از این قدرتها نمی پرسیم تا فقط کسب معرفت کنیم، بلکه می پرسیم تا "محدودیت او را به او و به خود بنمائیم". تا محدودیت او را برای او ملموس و محسوس سازیم. تا محدودیت او را در خویشتن دریابیم. در سئوال، او را کنترل میکنیم.
بهمین منوال، "سئوال از هر پیغمبری" برای تحدید قدرتی است که او میخواهد بدست آورد: حکومت بر جامعه، حکومت بر دلها و افکار و عواطف، حکومت بر تاریخ.
مردم از او که میگویند "خداوند و حقیقت، قدرت اصلی و بزرگترین قدرت است" و بدان اضافه میکند که "نماینده این قدرت و حقیقت منم"، "معجزه" میخواهند. طلب معجزه، برای "درک این تساوی قدرت خدا با قدرت واسطه" است. یکی آنکه خدا در رسولش، اراده خودش را "در تغییر"، و اعمال "ضد عادت و ضد طبیعت" نشان میدهد. یکی آنکه رسول، برای کسب همان نوع اطاعتی که از خدا یاد کرد، از او نیز بشود "بایستی برای چنین "تساوی تابعیت"، تساوی قدرت، نشان بدهد، یا بعبارت دیگر بایستی اعجاز بکند. بایستی به مردم، عجز آنها را نشان بدهد (در مقابل قدرت خود یا در مقابل قدرت خدای خود).

عجزدرمقابل "خارق عادات درطبیعت "، با اعجازفرق دارد. طلب معجزه، برای درک این "تساوی قدرت خدا با قدرت واسطه "برای مردم است که محمد میخواهدکه اطیعوا لله واطیعوا لرسول. تساوی تابعیت، تساوی قدرت میخواهد. این "سئوال" بایستی جواب داده شود.
خدا موقعی که "عجزانسان "را به انسان نشان میدهد واین عجزرا برای او محسوس میسازد، "حق حکومت "دارد. همینطوروقتی پیغمبرش نشان میدهد "محل تجلی اراده خداست "یعنی "قدرتش را درتغییردادن اراده "نشان میدهد، حق حاکمیت وهدایت وحق درخواست تابعیت ازمردم دارد. پیغمبر، منذر (ترسانندده ووحشت اندازنده) وهادی است وهدایت همیشه درقرآن با حاکمیت تمامی ورهبری مطلق روح وجسم انسان رابطه دارد.
درهرحال اوموقعی حق به حکومت وهدایت داردکه "عجزمردم "را به مردم بنماید. ازاین روقدرت الهی، همیشه بایستی این "عجزمردم "را درمقابل قدرت خود، برای مردم محسوس وملموس سازد. محمددرقرآن همه مظاهرطبیعت وخلقت رایک بیک برای همین "قدرت نمائی "خدا ازمقابل چشم عربها وما میگذراند. وبجای معجزه ای که نمیتوانندبکنند، میکوشدکه بدیلی وجایگزینی پیدا کند. بهانه اینکه من بشری مثل شما هستم وفقط تفاوتم درهمین وحی میباشد، جواب بگوی این سئوال بحق نبود. ازاین رومحمدمیکوشید، آیات طبیعت را بعنوان این معجزه نشان بدهد. هلاک ملتها واقوام وبشریت را (درموردنوح)بعنوان معجزه نشان بدهد. قدرت همیشه خودرا در "ضرررسانی" مینماید. قدرت چون میتواندابجادشرکندونابودسازد، میتواندآخرین عجزمردم را به مردم بنماید. بزرگترین علامت قدرت، نشان دادن اینست که "موجودیت تو "به اراده من بستگی دارد. خلقت انسان، نشان دادن همین بستگی محض وجودانسان به اراده مطلق خداست. درحالیکه محمداعجازانبیاء دیگررا گزارش میداد ومؤیدهمین قدرت خدا میدانسته خودش دائما "طفره میرفت. اما طرزتفکرمحمدوقرآن براین استوار است که خدا خودرا درقدرتش وبالطبع درمشیتش مینماید.
وقتی شمردن مظاهروآیات طبیعت (که طوردیگری نیزقابل توجیه بود) عرب را قانع نساخت گفت که این قرآن، اعجازمن است تا به همه "عجزآنها را بطور محسوس نشان بدهد ".
با عاجزبودن واحساس عجزکردن درمقابل این اعجاز، دیگرمردم "حق

سئوا ل وا نتقا دولم‌وبم‌ندا شتند ".با ا قرا ربه عجز مطلق خود ،دیگرکسی حق سئوا ل ا زا ونداشت وا ومیتوا نست هما ن قدرت بیحدومطلق خدا ئی را داشته باشد .مردمنا آگا هبودا نه‌ا حسا س میکردندکه مسئله به‌کجا مربوط ا ست .

ولی همین ا عجا زقرا ردا دن قرآ ن،یکنوع‌گریزوطفره تا زه‌بود .چون کتاب هر "نا بغه‌ا ی"حتی ا ثرهرفردی که‌حقیقتا" فردیت وشخصیت مستقلی دا رد ، بی نظیروشبیه‌ا ست .کسی نیست که‌بتوا ندشبیه‌آ نرا بیا ورد .شا یدکسی بتوا ندآ نرا کپیه‌کنند ،ا ما نمیتوا ندچنین ا ثری منفردما نندا وبیا ورد .

کیست که‌درا یرا ن،غزلی چون غزل حا فظ سروده‌با شدیا شا هنا مه‌ا ی ما نند فردوسی ،آ ورده‌با شد .کیست که‌تابه‌حال درا می ما نندشکسپیرنوشته‌با شد ، کیست که‌تا بلوئی ما نندرمبرا ندنقش کرده‌با شد ؟کیست که‌تا بحا ل بعدا ز دوهزا روپا نصدسا ل آ ثا ری نظیرا فلاطون نوشته‌با شدکیست که‌مثنوی ما نند مولانا جلال ا لدین رومی سروده‌با شد ؟

همه‌تقلیدها وشبیه‌سا زیها به‌ا صل نمیرسد .

ا ین دلیل،عجزهرکسی را ثا بت میکند ،ا ما "ا عجا ز" نیست .دعوی یک "نا بغه "و"قهرما ن"با دعوی یک پیغا مبربا هم‌فرق دا رد .وا شتبا ه مرحوم دشتی درکتا ب ۲۳سا ل ا ینست که‌محمدرا ما نندلنین درمقوله " نوا بغ"و "قهرما ن ها "میخوا هدتوجیه‌کند .نه‌ا ینکه محمدنا بغه وقهرما ن نبوده ولی خودمحمدنیزبا معیا رقرا ردا دن قرآ ن بعنوا ن"معجزه " ،همین کا ررا کرده ا ست .چون یک "ا ثر"همیشه ،معیا ر"نبوغ"ا ست .نا بغه‌را با یک ا ثرمیتوا ن شنا خت .قرآ ن بعنوا ن ا ثر ،"نبوغ" محمدرا نشا ن میدهد ،ا ما بعنوان‌معجزه کفا یت نمیکندتا دعوی حا کمیت وهدا یت مطلق ا ورا توجیه‌کند .

شا یدبهتربا شدبگوئیم‌که‌ا عجا زا ین بودکه محمدمیتوا نست ا ثرا صیلی‌در ردیف ا فلاطون یا ا رسطومینوشت ،شا هکا ری هنری ما نندفیدیا س یونا نی بوجودمی آ وردو . . . . .ا گرا ین کا ررا میکردبه‌ا عجا زنزدیکتربود .ا ینکه‌خود محمددرزیرهمین منطق خودش که‌خدا وند ،سرچشمه قدرت ا ست ووظیفه پیغمبر " تنذیروهدا یت"ا ست وهدا یت تسا وی با ولایت دا شت ،خودرا مجبوربه‌آوردن ا عجا زمیدیدوچون هرچه منتظرش نشست وا عجا زی ظا هرنشدزیرا ین تنا قض روحی،رنج میبرد .ما ا مروزه‌ا ینگونه "محرومیت ها "را درست احساس‌نمیکنیم ولی ا ین "محرومیت" ،محمدرا بی نها یت میفشردورا ه‌چا ره‌ا ی ندا شت .

ا ینکه مردم‌ا صرا ردرآ وردن ا عجا زدا شتند ،برا ی ا ثبا ت ا ین حق آ نها به

"کنترل وتحدیدقدرت بود" ومحمدنمیخواست زیربار چنین محدودیتی و کنترلی برودبلکه او میخواست ،طبق حقیقتش که انداز ه هرچیزی بود ،مردم را انتقادکنند ،تنها سئوال کننده باشد ،تنها منتقدباشد .منتقدمطلق باشد. محمدبا وجودسرباززدن ازآوردن اعجاز (درچنین مواقعی،خودش را شبیه و مساوی با دیگران میخواندووحی را تنها نقطه ناچیزاختلاف میشمردولی بلافاصله با همین ادعای وحی،خودرا برگزیده خلقت ،بعبارت دیگرفردکاملاً استثنائی که با لطبع نیزقدرت استثنائی درعالم با یددا شته با شد ، میدانست وعملاً آن شباهت وتساوی را که دربشربودنش میخواست نشان بدهد منتفی میساخت .چون آن شباهتهای جسمانی ارزش نداشت .اصل ،روح و وحی وآخرت بودوهدایت وحکومت متکی براینها بود) .

نتیجه ای که از "اعجاز "حاصل میشد ،سلب حق سئوال وانتقاداز مردم بود . بهمین علت نیزبودکه مسلمانان بعداز حیات محمد ،جبران "نیاوردن معجزه بوسیله محمد "را کردندوهرچه معجزات لازم برای این ادعای قدرت مطلق بود ،درخیالات خودآفریدندوبه اونسبت دادند .این خلق معجزات بوسیله مؤمنین ،یک عمل"خرافه سازی"بیهوده نبود .ومردم را نبایستی به جهل و عقب افتادگی متهم ساخت .چنین ادعای قدرتی،احتیاج به معجزه داشت و مردم ،برای ضرورت پرکردن این خلاء ،این معجزات را آفریدند .

برای "سلب حق سئوال وانتقاداز مردم" ،بایستی"قدرت خدا ورسول"دریک مشت معجزات متناسب، نموده بشود .هرمعجزه ای ،گوشه ای از توجیهات برای "سلب حق سئوال ازمردم"است .مطالعات معجزات درآثار اسلامی،بسیارمهم وبا ارزش است .مقصودم ازمطالعه ازلحاظ روانی مردم به تنهائی نیست بلکه مطالعه درهمین "روانشناسی سیاسی" ،در"فلسفه سیاست "است ،که چگونه مردم "حقّ اعتراض ومقاومت خودرا ازدست میدهند .سلب حق سئوال وانتقاد ازمردم ،دراین معجزات کاملاً"توجیه میشود .این معجزه آفرینی ونسبت دادن آن به محمدواماماها ،نقش بسیارمهمی را درتابعیت محض مردم و گرفتن حق وقدرت سئوال ازمردم بازی کرده است .

با وجودیکه محمدچنین معجزاتی که محدودبه یک صحنه نمایش است ،نداشت ولی بزرگترین "اعجاز "را کرده است وشناختن این اعجاز ،انسانرا ازشنیدن بقیه معجزات وهرگونه معجزه سازی ومعجزه آوری دیگربی نیازمیکند . او همه مردم را عاجزکرد .همه مردم ،عجزمطلق درمقابل او وقرآن دارند .

هیچکس نمیتوانداندیک چرا به آنها بگوید .هیچکس حتی جرئت آنرا نداردکه در قلبش یک سئوال درمقابل آنها طرح کند .کسی مؤمن است که به این مقام ازعجزرسیده است .کدام مؤمن است که بتواندیک چرا درمقابل محمدوقرآن بگذارد ؟
کدام مسلمان است که قدرت چراکردن ولم وبمئی را داشته باشد ؟درخاطرکدام مسلمانیست که فکرانتقاد از اسلام ومحمد می آید ؟ .وبالاتر از آن ،قدرت گفتن چرا واندیشیدن چرا ازهمه موء منین گرفته شده است .واین بزرگترین عجز است .کسیکه نمیتواندد رمقابل عقیده خودوفکری که برا وسلطه محض دارد ،چرا بگویدوشک بکندوانتقادبکندواین بزرگترین اعجازمحمدوقرآن است .
فقط خداونماینده گانش حق انتقادوحق به "چرا گفتن وچرا اندیشیدن"دارند. هرکسی که فقط برای تنفیذ امروا راده خدا ،چرا کند ،حق به انتقادکردن داردواین را "امربه معروف "می نامند .حق نهائی وسرچشمه اصلی "چرا"و انتقاد ،خودخداست .فقط درخدمت امراووبرای تحکیم قدرت اومیتوان چرا گفت .این حق منحصربه اوست .یوم الدین وقیامت ویوم حساب ، زمانهائی هستندکه خداوند "چرا "دربرابر اعمال هرکسی وایمان هرکسی خواهدگذاشت. اوست که انتقادمیکندوهمه فقط انتقادمیشوند .اوست که "عیب میگیرد " .
واین "عیب گیری" درادبیات ما ،عنوان ادبی همین "امربه معروف"و "چرای اختصاصی به خداست "ونفرت از "عیب گیری"و "پنددهی"درشعرحافظ، همین نفرت از امربه معروف ،ازچرا وانتقادمنحصرشده به سازمان خدائی است .

عیب رندان مکن ای زاهدپاکیزه سرشت   که گناه دگری برتونخواهندنوشت

درحالیکه حافظ میدانست که زاهدبایستی انتقاد از رندبکندوحتی بایستی تعرض جسمی به اوبکندبااوبا چهره عبوس پندبدهد ،جامرا ازدست اوبگیرد وبیندازدوعودوتارش را بشکندواگرخودش ازعهده این قهرورزی برنمی آید بروددرکوچه اش هرچه را ذل واوباش است جمع کندوبیاوردتا اورا امربه معروف ویانهی ازمنکربکنند .
حافظ این "آداب احتساب "را میدانست وهرروزکه ازکوچه میگذشت گرفتار محتسبین بود .واگرزاهد ،این امربه معروف را نمیکردوچرا وانتقادبرای

تنفیذا وا مرقرآ ن نمیکرد ،مقصرمیشدوگنا ه بحسا بش مینوشتند .وازاوا نتقاد میکردند .ا وخدا ی قرآ ن را میشنا خت .

"چرا نگفتن"و "چرا نکردن "زا هدبرا ی ا و ،جرم محسوب میشد .ا ین "حسبت" همه ا ش برپا یه قهروزوروا کرا ه بودوهست .ا خلاق ودین که با یستی اوج آ زادی وا زروی صرا فت طبع با شد ،سرا سرش زوروا کرا ه وپرخا شگری میشودوهمـــه با یستی به توسل به زوروقهروعنف یکدیگررا به تنفیذ یک ا مربه تنفیذیک چرا (چرا ئی که نما ینده وجودخودشا ن نیست).زوروزی وپرخا شگری وبـــه ا کرا ه ودا شتن ،یک عمل مقدس وثوا ب شد .ا زا خلاق ودین فقط زوروا کـــراه با قی ما ندوا ین ا عجـــا زا ست .

چگونه میتوان قدرت رهبر سیاسی را محدود ساخت

مردم هرچه رابطه عاطفی بیشتر با رهبرهای سیاسی داشته باشند، قدرت رهبرهای سیاسی بیشتر و تاریکتر و نامشخص تر و کنترل ناپذیرتر است. بستگی میان مردم و رهبر در جامعه دینی یا ایدئولوژیکی، بطور شدیدی در عواطف ریشه دار دو بدین سان، دامنه تابعیت، بیشتر و با لطبع استقلال فردی کمتر و از طرف دیگر، قدرت رهبر بمراتب بیشتر و شدیدتر است.
بخصوص در دوره های انقلاب که عواطف شدت پیدا میکنند، رابطه با رهبران سیاسی تقلیل به "روابط عاطفی خالص" پیدا میکند و بدینسان "رهبر سیاسی" بسهولت یک فرد مقدس (کاریسماتیک) میشود. با داشتن چنین "قدرت ما فوق حالات معمولی" استکه میتواند قوا را علیه "رژیم موجود" تجهیز کند و تمرکز بدهد. ولی رهبری که براساس چنین بستگیهای عاطفی به چنین قدرتی رسید، حاضر نیست که بعد از انقلاب قدرتش را محدود سازد.

گسستن از رهبر دینی یا از رهبر در جامعه دینی

دموکراسی برای "تحدید قدرت"، رهبری را برپایه "مفید بودن" می‌پذیرد و در همین محوطه آنرا تحمل میکند.
مفید بودن، یک "شناخت عقلی" است. اعمال و افکار رهبرها در سیاست، بایستی برای "تامین و پیشبرد رفاه اجتماعی و آزادی افراد" مفید باشند. مردم، میتوانند آگاهبود انه، با امکانات معرفت عقلی، اعمال و افکار آنها را برمیزان "مفید بودن" کنترل کنند. اعمال و افکار آنها وقتی انطباق برای این میزان داشتند، ووقتی با عقل و تجربه بتوان این معرفت را حاصل کرد، تائید میشوند.
ما به رهبر در دموکراسی تا موقعی "بستگی" داریم که اعمال و افکار را وبا

شنا خت عقلی،درمقا بل نا مزدها ی دیگر ، "مفیدتر" با شد .عمل مفید ،یک عمل عقلائی وا را دی خا لص ا ست .درحا لیکه "بستگی" به رهبردینی (یارهبری درجا معه دینی) یک عمل عا طفی ا ست .بستگی عا طفی،بستگی ا ی ا ست که زیر کنترل شنا خت عقلی نیست .با شنا خت عقلی نمیتوا ن دربستگیهای عا طفی، تصرف قا بل توجهی دا شت .
با شنا خت عقلی نمیتوا ن بطورا را دی ا زرهبردینی یا رهبرا یدئولوژیکی "برید" . گسستن ا زچنین رهبری،همیشه با یک "بحرا ن شدیدروحی" همراه ا ست .
ا حسا س بسیا رتلخ فریب ویاءس وسرخوردگی،برروح آ نکه میخوا هدا زرهبرش بگسلد ،فشا رمی آ ورد .معمولا" ،جریا ن بریدن برا ی همین "بحرا ن درونی " که پیروررهبردینی دا رد ،بسیا رطول میکشدویک ضربه ا نجا م نمیگیرد.همیشه با یک حا لت "مطرودیت "همرا ه ا ست .ا وخودرا "مطرودشده "درمی یا بد.تنها ا زرهبریا دستگا ه ،طردنمیشودبلکه فردگسلنده ،درخودتجربه "مطرودیت " دا رد تجربه " فریب خوردگی" و "یاءس ونومیدی" دا رد .ا ین بستگیهای عا طفی مختلفند :مثلا" "ا یما ن" ،وفا دا ری" ،یا "عشق " ،یا "تسلیم بودن" ،یا "فدا کا ری وا زخودگذشتگی" ،که من نمیخوا هم درمطا لعه یکا یک آ نها درا ین گفتگوبکوشم .

ا رزش حق ا عتراض ومقا ومت در
<u>مقا بل رهبردرجا معه دینی</u>

پیروبهما ن علت که با رهبر ،بستگی عا طفی دا رد ، "نمیتوا نند" ا ورا درا عما لش کنترل کندویا تحت نظا رت قرا ردهدویا ا عما لش را بسنجدو ا نتقا دکند .عشق و وفا دا ری وا یما ن،ا ورا ا زلحا ظ درونی ا زچنین کنترل وقضا وت ونظا رتی با زمیدا رند .
ا نسا ن فقط با کسیکه را بطه "مفیدعقلی" دا رد ، "میتوا ند " ا زلحا ظ درونی، ا عما ل وا فکا رش را برا سا س شنا خت عقلی،قضا وت وکنترل کند .کنترل و نظا رت وقضا وت ،یک مشت " قوا نین خشک وخا لی" نیستندکه درکتا ب قا نون نکا شته شده با شند ،بلکه با یستی "ا مکا ن وقدرت درونی چنین قضا وتی ونظا رتی" درپیروبوده با شد .
درارا بطه با رهبردرجا معه دینی،پیروی که بستگی عا طفی دا رد ،چنین قدرت

روانی وجودندارد،یا همه‌ازحرکت باز داشته‌شده‌اند.دادن حق قانونی به او،برای قضاوت ونظارت،یک حق مهمل وبی معنا وفاقد واقعیت است. انسان با کسی که‌رابطه‌عاطفی دارد،این عواطف اورا از "شناخت عینی و عقلی" اعمالش بازمیدارند.کسیکه‌سرمشق یا ایده‌آل مردم است،متکی بر مجموعه‌ای از روابط عاطفی است.امام ورهبررا بصورت ایده‌آل یا سرمشق درآوردن،حکومت وسیاست را بیک مشت بستگیهای عاطفی تقلیل میدهد. ازاین روبا ارتقاء فردی به‌رهبریوارتباط عاطفی با او (مثلا"اورا بعنوان پدریا برادریا رفیق شناختن ،یا اورا سرمشق وایده‌آل ساختن)بستگی ما با او،عینیت عقلی وتجربی را ازدست میدهد،وامکان اعتراض ومقاومت و نظارت وکنترل او،کاسته میشودیا بکلی نابودمیگردد.دادن حق اعتراض ومقاومت درقانون،هیچ ارزشی نخواهدداشت.ازاینروست که‌دموکراسی میکوشدبا هررهبری درسیاست،"حداقلرابطه‌عاطفی"را داشته‌باشیم و محوطه‌ای که‌یک رهبرسیاسی سرمشق ماست،بسیارمحدوداست.او در"سراسر جهات‌وزندگانی"سرمشق‌ما نخواهدبود.
البته" سلب همه‌بستگیهای عاطفی با رهبرسیاسی"غیرممکن است ولی تقلیل دادن این "بستگیهای عاطفی"به‌یک حداقل کنترل پذیری،امکان دارد.
وقتیکه‌معیار اعمال وافکاررهبر،همین "فایده‌براساس عقل"باشد،او "رهبرسیاسی"میشودنه‌برای اینکه‌ما اورا دوست داریم،یا "پدروبرادر" ماست یا "ایده‌آل اخلاقی وتقوائی "ماست،بلکه‌برای اینکه،برای‌جامعه ما وبرای تاءمین رفاه‌وآزادی ما،اعمال مفیدانجام‌میدهدو،معنای این رفاه‌وآزادی را ،خودجامعه‌مشخص میسازد.درحالیکه‌درجامعه‌دینی،این "غایت "وخیری"استکه‌تشخیص وتعین اش درقدرت معرفت مردم‌نیست ،بلکه خداونمایندهاش آنرا مشخص میسازند.رهبرسیاسی،نبایستی با "مقدس‌شدن" یا "ایده‌آل وسرمشق مطلق شدن"،بستگی‌ما را به‌خودش،به‌بستگی عاطفی، تحول بدهد.

تبدیل بستگی عاطفی به‌التهاب وجودی

معمولا" این "بستگی عاطفی"،یک بستگی عاطفی"شدید" میشود،وتمام سائقه‌های درونی را درخودجذب میکندویک "التهاب سراسری انسان"

میگردد. این "التهاب"، یک سائقه، میان سایرسائقه‌های ما نمی‌ماند، بلکه‌سایرسائقه‌های ما را درخودحل میکندوهمه‌را درخدمت "یک کشش اصلی ومحوری" قرارمیدهد، واگرسائقه‌ای برخلاف آن التهاب باشد، تحقیروطرد وپنهان وبدنام میگردد.

بدینسان، کشش‌های درونی ما، به‌یک مصب سرازیرمیشوند، وعاطفه‌ای بسیار نیرومنددرپیروپدیدمی آیدکه "سراسروجوداورا به‌خودمیکشد". این "سیلاب عاطفی" را با "اقدامات عقلی" نمیتوان بازداشت.

ازاین‌رودموکراسی میکوشدکه "عمل" را حتی‌المقدور "مفیدعقلی" بسازد. انسان بخودی خودش، بسهولت، عملی مفیدوعقلی انجام نمیدهد.

انسان، بطورطبیعی، اعمالش به‌هدف "مفیدبودن برای خودش" یا به‌هدف "مفیدبودن برای اجتماعش" صورت نمیگیرد. غالبا "کلمه" خودپرستی"، مردم‌را به‌پنداشتهای گمراه‌کننده‌می‌اندازد. مردم‌میاندیشند، آنکه‌خود را میپرستد، همه‌کارها را برای "استفاده‌خود"، آگاهبودانه‌انجام میدهد. متاسفانه‌این یک خرافه‌عمومیست. عمل برپایه "مفیدبودن" انجام دادن، احتیاج به‌تلاش شدیدبرای "عقلائی ساختن وآگاهبودانه‌ساختن عمل" دارد، تا عمل، کنترل شدنی ومحاسبه‌شدنی وتصرف پذیرباشد. "فائده"، مفهومیست "ساده" که‌ساخته "عقل وآگاهبود" است.

ماغالب اعمالی راکه‌انجام‌میدهیم نه‌برای خاطرآنست که‌برای ما "فائده‌دارند"، وچون ما "پیشاپیش" روی این "فائده" اندیشیده‌ایم، بخاطراین فائده‌آنرا انجام‌میدهیم. اگراینطوربود، سراسراجتماع به‌هم میخورد. ما غذا نمیخوریم‌تا سیربشویم یا آنکه‌ویتامین وکالریهای‌لازم را به‌بدن برسانیم، ما بطورعادی غذا می خوریم، چون لقمه‌لقمه‌آن، برای ما مطبوع ولذیذاست. ما برای "تولیدبچه"، فقط به "ارضاء جنسی" نمی‌پردازیم، بلکه‌درآغازدرپی ارضاء جنسی هستیم‌وبه‌تبع، تولیدبچه‌هم‌میشود.......

"عمل مفیدانجام دادن"، یعنی "عمل" را طبق مفهومی که‌ما ازمفیدداریم، تحقق دادن، ایجاب یک "ریاضت شاق ارادی وعقلی" میکند.

بیشتراعمال انسانی برپایه‌این صورت میگیردکه "مطبوع" اوست. برای همین خاطرنیزکوشیده‌میشودکه "یک عمل مفید"، هرچه‌زودترتبدیل به "یک عمل عادتی" بشود، تا طبیعت دوم انسان گردد، یعنی تبدیل به‌عمل مطبوع (= طبق طبیعت) بشود.

تبدیل عمل مفیدبه‌عمل مطبوع

"عمل مفید"، چون همیشه‌بایستی "آگاهبودانه‌وعقلی وارادی" باشد، همیشه‌درخطراست، چون انسان همیشه‌این عوامل را باهم حاضرندارد، یا اینکه‌اینها همیشه‌به‌اندازه‌کافی نیرومندنیستندوگاهی باوجود "آگاهبود ازمفیدبودنش" وباوجوداینکه "ازلحاظ عقلی، مفیدبودن آنرا میشناسد"، ولی نیروی اراده‌اش متزلزل است. برای همین خاطراست که‌آموزش و پرورش اجتماعی وسیاسی واقتصادی میکوشد، هرچه‌سریعتر "اعمالی راکه برای جامعه‌مفیدند"، عادتی بکند، تا اجرایشان، بی‌دردسرونسبتا "خودکار" باشد. البته‌ادیان‌نیزبا "دینی ساختن بسیاری ازاعمال اجتماعی"، بدنبال همین "خودکارساختن وطبیعت ثانی ساختن این اعمالند".

امادردسراین کاردراینجاست که "یک عمل مفیدبرای یک مقطع ازتاریخ وبرای اجتماع‌خاص" که‌دقیقا" مشخص‌نیست چقدرطول خواهدکشید مفید است، وبرای مقطع دیگروبرای جامعه‌دیگر، مضرومانع پیشرفت میشود.

عادتی که‌مطبوع شده‌است، ازاین ببعدبرضد "فائده‌تازه‌جامعه" میگردد. ایمانی که‌اعمال مفیدجامعه‌را درمقطع خاص تاریخی، "مقدس ساخته‌بود"، برضد "فوائدتازه‌اجتماع" میگرددونمی گذاردکه‌ما فائده‌تازه‌جامعه‌را بشناسیم. معرفت سیاسی واجتماعی واقتصادی وتربیتی راازرشدباز میدارد. "آن اعمال مقدس شده" با این فوائدتازه‌اجتماع‌درتضاد می‌آید.

بهترین مثل برای این موضوع، خودمسئله‌رهبریست. این رهبری عاطفی که‌برپایه "بستگی ایمانی" دردورانی بسیارمفیدبوده‌است، عادتی را جزو طبیعت مردم‌کرده‌است (تقلیدوتابعیت وروح اطاعت وعبودیت وتسلیم و وفاداری وتسلیم) که‌فعلا "برای جامعه‌روبه‌پیشرفت ومتغیرکنونی وبرای آزادی، زیان‌آوراست.

تنها نوع رهبری که‌دردموکراسی وجامعه‌متغیرکنونی، قابل قبول وقابل تحمل است براساس "فائده‌عقلی" میباشد.

چون با این "سرعت تغییرکنونی اجتماع" که‌درتاریخ هیچگاه‌سابقه‌نداشته است نبایستی‌بر "عادتهای درازمدت وابدی" بناشودیا "بستگیهای عاطفی شدید" گرددکه "ریشه‌زمانی عمیق دارندوسراسروجودانسانی را قبضه میکنندوبه‌آسانی قابل تغییردادن وریشه‌کن کردن نیستندبلکه‌بایستی عناصر "اراده‌وآگاهبودوعقل‌وفائده"، حاضردر "صحنه‌عمل" باشندوعنصر

"عادت" و "ایمان" و "عاطفه" بایستی کمترگرددو "عادت ابدی" و "بستگیهای ابدی" بایستی ازصحنه زندگانی اجتماعی خارج وطرد گردند.
ازسوئی دیگر، با همه تلاشها، نمیشوداعمال انسانی راکاملاً "تقلیل به "اعمال مفیدوعقلی وآگاهبودانه" دارد.
حتی اعمالی که میل به "آزادی شدن وعقلی شدن "نیزدارند (مانند اعمال اقتصادی = کار) بطورخالص، عقلی وارادی نمیشوند. هیچگاه نخواهدشد که هیچ عملی رابتمامی "عمل مفید" ساخت، یعنی عملی که تنها باهدایت عقل واراده صورت بندد.
دراین چندقرن، غرب کوشیدکه بعضی ازاعمال انسانی راتبدیل به "عملیات مفید" سازد. باخالص کردن عمل (ایجادعمل مفیدمحض) توانست تغییرات بزرگ درجهان ایجادکند. پیشرفت اقتصادوعلوم وصنعت، برپایه همین " مفیدسازی عمل" یا " عمل برپایه عقل وفایده" قرارداردند. اما همین "ایمان به عمل مفید" سبب شدکه انسان محدوده "اعمال مفید" را اشتباهی تخمین بزند. یک عمل انسان، مانندعمل اقتصادی (کار) بهیچوجه قابل تقلیل محض به " عمل مفیدوعقلی صرف "نیست. برروی همین خاصیت اساسی عمل نیز، همه مسائل اجتماع را بایک "طرح اقتصادی" نمیشودحل کرد.
" جهت دادن عمل به سوی فائده"، و "کاستن مؤلفه های عاطفی" باخود خرافه تازه ای آورد. "عمل مفید" که برپایه عقل وآگاهبودواراده، به سوی "فائده مشخص وشناخته وملموس"، هدایت میشد، سبب شدکه مردم ایمان تازه وشدیدی برای "تغییرجامعه بسوی هدفی که درنظردارند" پیداکنند. انسان می پنداشت که میتواندجامعه رابهترسازدیاجامعه را همانطورکه میخواهد طبق ایده آلش بسازد.
باکاستن مؤلفه های عاطفی وحساب ناشدنی ازعمل، وافزایش عناصرعقلی ومحاسبه شدنی وکنترل پذیر (جهت دادن کامل عمل به فائده) انسان ایمان تازه ای به عمل خودپیداکرد. وایمان داردکه باعملش میتواند، جامعه ودنیا و تاریخ را تغییربدهد، وهمانطورکه مفیدبرایش هست، تغییر بدهد.

ایجادجامعه مفید

انسان ایمان به آن پیداکردکه اونه تنها میتواند" عمل مفید" انجام بدهد، بلکه اعمال انسان "همه اش "میتواندمفیدباشد، یابایستی مفید باشد. انسان، میتواندهمه اعمالش را، "عمل مفید" بسازد. باچنین مفهومی از "انسانی که سراسراعمالش، عمل مفیداست"، ایده آلهای گوناگونی در دنیا پیداشدکه تاءثیرفراوانی دردگرگونیهای جهان داشت.
"عمل مفید"، " جامعه مفید"، " انسان مفید"، تبدیل به " ایده آلی" تازه شد. "عمل مفید" خودتبدیلِ به "خرافه تازه ای" شد. ایده آلِ ساختن "جامعه ای مفید" و "انسانی مفید"، مغزها ودلها رافتح کرد. انسان درپی ساختن جامعه ای میرودکه همه افرادش، فقط وفقط اعمال مفیدانجام میدهند.
این ایده ال درواقع، یاایده ال " جامعه ماشینی" است یاایده ال "جامعه ارگانیک " است، بدین عبارت که میخواهدجامعه رابه "یک موجودزنده" تبدیل سازد.
"افراد" یابایستی تبدیل به " پیچ ومهره های ماشین "بیابندیاآنکه بایستی تبدیل به "سلول های موجودزنده "بیابند، جزوی از "یک کل واحد" گردند، تابتوانند "فقط عمل مفید" انجام دهند. ایده آل جامعه مفید، از انسان یک "پیچ ومهره" یا " سلول "میسازد. عقلی که میخواست در "مفهوم مفیدبودن"، آزادی فردی راتامین کندو "فائده بافردیت "بستگی ضروری داشت ودرجلب فائده، " آزادی فردی" رشدمیکرد، بدست خود، انسان راتبدیل بیک " پیچ ومهره" یا " یک سلول "میکندکه متعلق به "ماشین "یامتعلق به یک "موجودزنده" میشودو "فردیت" و "آزادی "بکلی ازبین میرود.
این تفکر، طیفی ازافکار راپدیدمی آوردکه هرکدام بشکلی به دیگری کشیده میشودولی همه ازیک سرچشمه سیراب میشوند. مانگاهی به طیفی که از این مفهوم پیدا میشودمی اندازیم:
هرکسی بایستی فائده خودش راتضمین کندوبرای خودش اعمالی انجام دهد که مفیدباشد.
هرکسی بایستی تمام اعمالی که برای خودش انجام میدهد، مفیدباشد.
هرکسی که خودپرست است، همه اعمالش برای اومفیداست. هرکسی که اعمال مفیدبرای خودش انجام میدهد، اعمالش "بخودی خود" برای دیگران نیز مفیدخواهدبودیابالعکس هرکسی که اعمالش برای جامعه مفیدباشد، برای

خودش نیز "بخودی خود" مفید خواهد بود. فرد وقتی فقط به فکر "تضمین فایده اجتماعی" بود، فایده جمعی، بخودی خود برای او نیز بعنوان فرد، مفید خواهد بود. یا بالعکس.
وقتی مردم به فکر "تضمین فایده فردی" بودند، فایده فردی، بخودی خود"، تضمین فایده جمعی را خواهد کرد (که البته در هر مورد در این کلیت غلط است ـ نه فایده فردی ـ بطور خودکار ـ تضمین فایده جمعی را میکنند نه فایده جمعی بطور خودکار تضمین فایده فردی را میکند).
از این طیف، از جمله این فکر بود که انسان، طبیعتاً "خودپرست" است و فقط در پی جلب فوائد شخصی است ولی او بایستی در فکر "جلب فایده برای دیگران" باشد، از خودگذشتگی و فداکاری و ایثار داشته باشد، تا "خیر اجتماعی" تأمین گردد. بدین سان بایستی "خود" را تحت فشار و زور قرار دهد. در همه این تصاویری که از "عمل مفید" و "انسان مفید" و "جامعه مفید" میکشند، انسان، عاملی انگاشته میشود که بایستی صبح و شب "عمل مفید" انجام دهد. حتی خواب هم که میرود "عمل مفید" انجام میدهد.
این تصویر ساختگی و موهومی از عمل و انسان، انگیزه تئوریهای مختلف سیاسی و اجتماعی و اقتصادی شد. طبق این تفکر، اجتماع برای این درست شده است که همه برای هم مفید باشند، برای همین هدف نیز با هم "قرارداد" میگذارند تا برای هم اعمالی انجام دهند که هرکسی فایده‌ای مساوی با فایده‌ای که دیگری به او میرساند انجام دهد. اصلاً "دنیا تماماً" بهمین هدف "فایده رسانی متقابل همه اشیاء با هم"، آفریده شده است. آنچه در جامعه، با مفهوم قرارداد اجتماعی و اقتصادی و ... بعبارت آورده میشود، در دنیا و طبیعت، در یک قرارداد طبیعی، در یک میثاق الهی، یا در یک قانون ازلی و نظام کائنات بعبارت می آید.
البته با این "قرارداد ازلی" یا "میثاق فطری" مسئله بخودی خود در واقع پیچ برمیدارد چون "عمل مفید" که برپایه "آگاهبود و عقل و اراده" قرار دارد، از این عوامل، بریده میشود و باز "عنصر آزادی"، نابود ساخته میشود و بزرگترین فایده هر عمل مفیدی، همین نتیجه آزادیش هست ولی انسان اگر بتواند "همه اعمال مفید را انجام بدهد ولی آزاد نباشد، هیچ عمل مفیدی انجام نداده است. اما برای "موفقیت حتمی اعمال مفید"، انسان آنرا ناآگاهبودانه به ضرورتهای فطری و طبیعی و تاریخی برمیگردانند و فراموش

میکنند که با چنین کاری، آزادی را که خود میخواهد بیابد، منتفی ساخته است.
جامعه‌ای که افرادش فقط در پی اعمال کاملاً عقلی و ارادی و با آگاهبود فایده‌مداوم برای یکدیگر هستند، برای مطمئن ساختن این فوائد، یا آنرا از لحاظ روانی، فطری میسازند (ایثار و خودگذشتگی در انسان فطری ساخته میشود) یا از لحاظ تاریخی یکنوع ضرورتی برای آن میسازند یا یکنوع میثاق و قانون ازلی و طبیعی برای آن تصور میکنند، و ناخواسته، عقلی بودن و ارادی بودن و آگاهبودش را از عمل میگیرند.
اما علیرغم تلاش برای "مفیدسازی تمامی عمل" انسان، عناصر عاطفی و احساسی و ناخودآگاه را نمیتوانند از عمل، حذف کنند. بنابراین هر عملی از او، هرچه هم "مفید ساخته بشود"، در بستری از عناصر عاطفی و احساسی و ناخودآگاه، قرار دارد.

رهبر سیاسی با پیشنهاد برنامه‌ای بسیار محدود

چنین اعمال انتزاعی مفید، تعادل انسان را بهم میزنند و عطش برای "عکس العملهای عاطفی و احساسی" زیاد میشود. یک انسان در جامعه صنعتی شده که روز بروز اعمالش مفیدتر شده است، در اثر همین سرکوبیدن و فشردن عواطف و احساسات، عکس العمل شدید عاطفی بر ضد همین اعمال مفید، نشان میدهد. این عکس العمل، ناگهان بطور غیرمنتظره، بعد از مدتی طولانی که اعمال مفید انجام داد، وجود او را فرا میگیرد و یک "جنون اجتماعی و تاریخی" همه آن محصولات فرهنگی و مدنی را که در اعصار برپایه آگاهبود عقلی فراهم آورده، نابود میسازد. ناگهان به دنبال رهبری میرود که فقط و فقط "احساسات و عواطف" او را ترضیه میکند. شاید در این توضیحات، روشن شده باشد که مفهوم "عمل مفید" نیز در محدودیتهائی ارزش دارد. ولی انسان محدودیت های خودش را همیشه در "تجاوز از آن محدودیت ها" درمی یابد و می شناسد. انسان با "تجاوز از حد خود" است که "حد خود" را میتواند بشناسد. برخورد اولیه با هر مفهوم و ایده‌ای سبب میشود که انسان را سرمستی فرا گیرد. انسان در برخورد اولیه با هر ایده‌ای، فقط به افقهای دوردست آن ایده مینگرد. سرمستی در هر ایده‌ای، انسان را از "درک حدود آن ایده"، باز میدارد.
ایمان و عشق به هر ایده‌ای، نمیگذارد که ما حد آن ایده را ببینیم. ایمان و

وعشق به هر ایده‌ای، آن ایده را "بی نهایت" میسازد. ما می پنداریم ایده‌ای را که ما دوست داریم و به آن مؤمنیم، "همیشه" مفید است و هرچه بیشتر گسترده شود، خوب خواهد بود.

"درک حد در ایده"، برضد "ایمان به آن ایده" است. کسیکه ایمان وعشق به ایده‌ای دارد، نمیتواند تصور کند که مفید بودن آن ایده، حد دارد. اگر درک حد بکند، آن ایده را طرد و ترک خواهد کرد. ایده یا بایستی مطلق باشد یا ارزش ایمان وعشق ندارد. بستگیهای ایمانی وعشقی این خطر را همیشه دارند. این عادت کهن انسان در مقابل افکار و ایده‌آلها و مفاهیم است. او نمیتواند به یک "فکر نسبی"، ایمان بیاورد و یک مفهوم نسبی، یک پروگرام با فوائد مشخص و محدود را "دوست بدارد".

او بایستی برنامه‌ای داشته باشد که "همه جامعه" را، "همه ملل" را، "همه دنیا" را برای "همیشه" بهتر سازد. بچنین ایده‌ای، پروگرامی میتواند "عشق بورزد" و "ایمان" داشته باشد، اما اینکه من فکری دارم که میتواند "یک بهبود نسبی" به جامعه بدهد، "قسمتی" از امور جامعه محدودی را حل کند. چنین فکری وپروگرامی مورد توجه وعلاقه وایمان چنین کسی نخواهد بود. او "بستگی سیاسی" را با "بستگی ایمانی" مشتبه میسازد و تفاوت آنها را از هم نمی شناسد.

ایده بی حد است، که ایجاد ایمان وعشق میکند. یک رهبر سیاسی با پیشنهاد برنامه‌ای بسیار محدود و با وعده و وعید برای "موفقیت های نسبی و کوتاه و محدود در بعضی امور اجتماعی" هیچگاه این مردم را پشت سر خود جمع نخواهد کرد.

ملتی که هنوز "طرفداری سیاسی" با توجه به فوائد محدود سیاسی را نمیشناسد وهنوز بستگی برای او از چشمه ایمان وتقلید و ایده‌آل دینی سیراب میشود، احتیاج به "ایده نامحدود" دارد. او میتواند فقط خود را به یک ایده نامحدود وجامع، ببندد. او فقط میتواند به یک چیزی "مؤمن" بشود. یا "ایمان" یا "فقدان بستگی". میان این دو قطب، بستگی دیگری وجود ندارد. او تفاوت "طرفداری سیاسی" و "پیروی دینی" را نمی شناسد. طرفداری سیاسی که یک بستگی محدود و مشروطیست و مطلوب دموکراسی است، برای ایرانی هنوز محتوائی و معنائی ندارد. انسان در سیاست و در دموکراسی نباید پیرو کسی بشود. پیروی در سیاست، نفی قدرت از خود است.

درهر حال، انسان به ایده، موقعی ایمان می آورد که در آن "حد" نیابد و به هرچه ایمان آورد، "حد" را از آن حذف میکند. بهمین ترتیب، انسان با برخورد به مفهوم "عمل مفید"، که فقط متوجه یک "فائده با دوام نسبی و مشروطه" بود، بعد از اینکه نتایج عظیمی از آن گرفت، آنرا به "ایده‌ای نامحدود" مبدل ساخت. انسان می پنداشت که با "عمل مفیدش" میتواند طبق دلخواه و ایده‌آلش، جامعه و تاریخ و دنیا را تغییر بدهد.

هر انقلابی که در این دویست ساله شده است برپایه ایمان به اینکه انسان قادر به اجراء دائمی "عملهای ارادی وعقلائی وآگاهبودانه بسوی فائده" است، میباشد.

انسان با ایمان به این "ایده بیحد"، می پنداشت که میتواند، سرنوشت خود را در تمامیتش، بطور فردی بسازد. ملت میتواند بخودی خود تاریخش را در تمامیتش، بدست خودش بسازد. جامعه میتواند نظامی را که میخواهد بیافریند. البته مفهوم "عمل مفید"، ایجاد ایمانی تازه کرد و با این ایمان تازه، ایده، حد و مرزش را از دست داد و عملی که میتوانست مفید باشد، مضر و خطرناک شد.

<u>"عمل ایمانی" و "عمل مفید"</u>

البته در جامعه دینی (چه مسیحیت، چه اسلام) عمل، "عمل مفید" به معنائی که آمد، نبود.

"نیت و غرض عمل"، "جریان و زنجیره خود عمل" و "بالاخره "نتیجه عمل"، یک رابطه ضروری ومحاسبه شدنی وکنترل پذیر خالص نبودند.

فائده عمل در اسلام که "خیر" باشد، از خود انسان، مشخص وانتخاب نمیشد. از این گذشته، اراده خدا در همه این مراحل، تصرف و دخالت مینمود، وعمل فقط موقعی نتیجه داشت که در داخل "ایمان" باشد. عملی که بر زمینه ایمان صورت نمیگرفت، به هدر میرفت ونتیجه نداشت (اعمال، حبط میشد) اما ایمان، یک عنایت خدائی بود که بستگی به اراده خدا داشت واز طرفی، ثمر عمل، بستگی به قبول خدا داشت واگر خدا نمیخواست، عمل با اینکه تمام مراحلش را صحیح پیموده بود، بی نتیجه میماند. چنین عملی، اجزائش با هم یک بستگی ضروری وحتمی نداشتند. بدین سان، انسان نمیتوانست ایمانی زیاد به "عمل خودش" داشته باشد.

این عمل صالح یا عمل خیر ،تفاوت‌کامل با " عمل مفید" داشت .درواقع پیدایش مفهوم"عمل مفید" ،عکس‌العملی درمقابل همان"عمل ایمانی" ، "عمل خیر" ،"عمل بافائده‌باقی"بود .ازیک تصویرافراطی وخرافی،انسان به" خرافه‌دیگری که"ایده‌بیحدعمل مفید" باشد ،روآورد .

ازیک خرافه‌به‌خرافه‌ای دیگر

همیشه‌یک خرافه ،انسان را به"خرافه‌متضادش "میکشاند .انسان وقتی خودراازیک خرافه ،آزادساخت ،حتما به‌حقیقت نمیرسد ،بلکه‌به" خرافه متضادش "میرسد .

یک خرافه ،باایجادنفرت ازخود ،جاذبه‌وعشق به‌خرافه‌متضادش رادرما ایجادمیکند .انسان ازیک خرافه‌میگریزدتا به‌آغوش "خرافه‌متضادش"برود اما درک حقیقت ،برای انسان در" حرکت دائم‌میان خرافه‌ها " نمودار میگردد .

حرکت ازخرافه‌به‌خرافه ،به‌انسان تجربه‌ای ازحقیقت میدهد .خرافه ، موقعی ازلحاظ "درک حقیقت " بی ارزش استکه‌ما درآن "بمانیم" .خرافه ، ارزش‌دا ردوقتی ما درآن حرکت‌کنیم .ما آنقدردر" خرافه‌ای میمانیم"تا آنرا " حقیقت "می پنداریم .تا موقعیکه"ایمان به‌خرافه‌داریم" ،خرافه ، حقیقت است وروزی ازحقیقت خودمیگریزیم‌که‌بعنوان "خرافه"آنرا کشف کنیم ودرگریزاز" یک حقیقتی که‌خرافه‌شد" ،همان "گریز" ،ما را به‌خرافه‌ای دیگرمیکشاندکه‌برای ما حقیقت میشود .چون درگریزازهرخرافه ،جهت گریز ونقطه‌مقابلی که‌ما به‌آن خواهیم رسید ،ازهمین خرافه‌کنونی ما مشخص میشود .یعنی خرافه‌کنونی ما ،خرافه‌بعدی ما راکه‌ایده‌آل وپناهگاه‌بعدی ماست ،معین میسازد .

برای درک مفهوم بیشتر" فائده"ورابطه‌آن با "رهبری" ،خوبست یکی از بزرگترین این خرافه‌ها راکه‌تاثیرشگفت انگیزی دراخلاق وسیاست‌واجتماع ما دارد (ودرطیف مفاهیم مختلف کهازعمل مفیدیادآورشدیم)موردتاءمل قراربدهیم .

آنچه‌برای خودمیکنی برای دیگران نیزبکن

آنچه‌برای خودمیخواهی،همانرا برای دیگران نیزبخواه .آنچه‌برای خود نمی پسندی‌برای دیگران نیزمپسند .آن فائده‌ای که‌برای خودمیخواهی همان فائده‌را نیزبرای دیگران بخواه .آنطورکه‌با خودرفتارمیکنی،با دیگران‌نیزرفتارکن .این فکراmروزه‌به‌گونه‌دیگری فهمیده میشود .چون امروزه ،انسان یادگرفته‌است که" خودش "رادوست بداردوتائیدکندو " فائده‌برای خود"راارج بدهد .بنابراین چون" خودش"را تائیدمیکندو خودش را " یک واحدتقسیم ناپذیر"میشمارد (روح وجسم رادرخوداز هم جدا نمیکند ،قسمت فرشته‌ای واهریمنی درخودندارد ،قسمتی جداگانه برای آخرت وقسمتی جداگانه‌برای این دنیاندارد) ،آنطورکه‌با چنین خودی رفتارمیکند ،البته‌وقتی برای دیگری نیزبکند ،اورا نیزتائیدخواهدکرد وفائده‌اورا درهمان تمامیتش محترم خواهدشمرد .وقتی خویشتن رادر تمامیتش ودروحدتش دوست میدارد ،انسان دیگررا نیزدرهمین تمامیتش ووحدتش دوست خواهدداشت یا محترم‌خواهدشمرد .

انسانی که‌برای چنین "خودی"فائده‌بادوام میجوید ،بارعایت اصل بالا فائده‌بادوام برای دیگری نیزدروحدت وتقسیم ناپذیریش ،خواهدجست .

ما به‌حق دیگری موقعی احترام‌خواهیم گذاشت ،وقتی که‌اورا درتمامیت و وحدت تقسیم ناپذیرش بگیریم‌وجسمش راازروحش جدانسازیم .قسمت روحانیش راازقسمت جسمانیش جدا نسازیم .

قسمت روحانیش را برترازقسمت‌جسمانیش نشماریم .چون با چنین انفکاکی، "حقوق انسان دیگر" ،پایمال خواهدشد .

چون با تقسیم انسان به‌دوقسمت (جسم وروح ....)وقائل شدن به‌برتری یک قسمت برقسمت دیگر ،اوبایستی خودراازقسمت‌پست تروشیطانی‌وآلوده ومحقر"نجات" بدهدوخودراازاین قسمت کثیف وتیره‌وآلوده ،پاک سازد (نجات نفس ،تزکیه‌نفس ....)بدینسان همانطورکه‌من خودم‌راازنفس اماره‌وکثیفم نجات میدهم ،درديگری نیز می کوشم‌تاجسم‌اورا ،فوائد مربوط به‌جسم اورا ،عواطف وامیال اورا ،قربانی روح اووقسمت آخرتی اوبکنم .

میکوشم که‌اورا نیزدوپاره‌کنم ودراوشکاف بیندازم‌ویک قسمت اوراهمانند یک قسمت خودم ،مطرود وموردتجاوزوحاکمیت قراردهم .

حق بـه‌خود میدهم‌که درجسما و ،درنفس ا و ،درا میا ل وفوا ئدما دی ودنیـــوی ا وتجا وزکنم تا ا ورا ا زا ین کثا فت ونجا ست ورجس دنیوی وجسمانی برهانم، تزکیه ،همین پا ک سا ختن ا زنجا ست وکثا فت ودنا ئت وحقا رت ا ست .

"فا ئده‌با دوا م دا دن به‌خود ،درتقسیم‌نا پذیریش" بکلی با " فا ئـــده با قی دا دن به‌یک قسمت ا زخوددوپا ره‌شده "فرق دا رد .هما ن ا صل با لاکـــه برا ی دیگری هما ن را بپسندکه‌برا ی خودت می پسندی،با "تقسیم‌نا پذیری خود" ،یک ا صل آ زا دی وا خلاقی وا نسا ن دوستی وتفا هم‌وتسا مح میشـود ، "وبا تقسیم کردن خودبه‌دوپا ره" ،تبدیل به "ا صل ا سا رت وستمگری وتجاوز وقهرورزی"میگردد .

درمسیحیت وا سلام ،ا نسا ن(هما ن خود)به‌دوقسمت میشود ،یک قسمت ،نفـس ا ما ره‌وشهوا ت ودنیا خوا هی وا فزون طلبی وآ زوخودخوا هی که "خود پســت ا نسا ن"ا ست وقسمت با لاترکه قسمت ا خروی (روح وفرشته‌ا ی وآسمانی وملکوتی) ا ست .

ا ین قسمت با لاتروآ خرتی وآ سما نی با یستی برقسمت پست وا هریمنـــی و دنیا یی ،غلبه وحا کمیت کند ."آ زا دی" ،یک " مسئله‌درونی"برا ی رها یـی یک قسمت ا زقسمت دیگرمیگردد .

نقص ا ین تقسیم‌بندی درا ینست که‌ا ین دوقسمت خودرا درعمل نمیشودازهم جدا سا خت .با متهم سا ختن وچرکین دا نستن وخوا رگرفتن یک قسمت ،ا ین ا تها م وچرکینی وپستی وخوا ری محدودبه‌همین قسمت نمی ما ندبلکـــه کم کم تما م" خود"را فرا میگیردو"ا ین خوددرتما میتش هست "که‌ا نسان را ا زوصول به‌هدفها ی ا خروی با زمیدا رد .با لاخره‌خود ،همه‌ا ش متهم‌وکثیـــف میشود .جسمِ کثیف ،روح را کثیف میسا زد"من" ،شیطا نی وشرمیشود .ا نسا ن با یستی برخودش"درتما میتش " ،غلبه‌کند .ا وبا یدا سا سا " ا زخود ،بگذرد" ، ا زفا ئده‌جویی برا ی خود ،بگذرد .

ا ین غلبه‌جویی بر" خودپست " ،"خودشریر " ،"خودکا فر " ،"خودحیوا نـــی" ، "خودشیطا نی"ا سا س تقوا ی دینی ا ست .ا عدا عدوا نسا ن درنفس‌انسان است . ا ما "غلبه‌کردن برخودپست وکا فروحیوا نی" ،یک مشت حا لات وخصوصیا ت در ا نسا ن موٴ من پدیدمی آ ورد ،که‌درآ غا زچندا ن توجهی به‌رشدخطرنـــاک آن نمیشود .درهیچجا ی"تلاش برا ی غلبه‌برنفس وسوا ئق"وسرمستی ازپیروزیهایش ، رشدا ین حا لات وخصوصیا ت که‌کم کم تبلورمی یا بند ،ا زدیده‌پنهان میمانند

ویا بنظرعظمت نگریسته میشوند .

بطورکلی ا نسا ن، موقعی"ا حسا س قدرت خود"را میکندکه‌دیگری را عـــذا ب بدهدیا معدوم بسا زدیا ضرروصدمه‌به‌ا وبزند .همین جریا ن درنفس خـــود صورت می بندد .ا نسا ن برا ی ا حسا س حا کمیت وقدرت نسبت به‌ا ین" خــود پست وکثیف وا هریمنی وکا فر" ،به‌آ ن صدمه میزند ،ضررمیرسا ند ،آنرا عذا ب میدهدوا گربتوا ندمعدوم میسا زد .

نه‌تنها ا نسا ن، بلکه‌خدا درقرآ ن نیزهمین طرزتفکررا دا رد" ا ودر"هـلاک کردن ملت ها ""درعذا ب دا دن ودرا نتقا م‌کشیدن‌ودرترسانیدن ملل وا قـوا م وا فرا د" ،یعنی در"ا نجا م‌عمل‌شر"ا حسا س قدرت میکند .چون نا بودکـردن، همیشه‌شرا ست .

خشونت وقسا وت با خودْ‌ـ تقوا ،خشن ا ست

آ نچه‌شروکفرا ست ،با یستی با "شر"مقا بله‌گردد .ا ین نفس ا ما ره ،ا یــن دنیا ی پست ،ا ین خودکا فرکیش ،ا ین خودحیوا نی را با یستی، هما نطورکـه هستند ، "طبق آ نچه‌هستند"با آ نها روبروشد .چون خدعه‌ومکرمیکنند ،بایستی با خدعه‌ومکربا آ نها روبروشد .چون شرهستندبا یستی با شربا آ نها رفتارکرد. موٴ من را "بی ا حسا س،سخت ،خشن ،وقسا وتمند"میسا زد .رأفـــت،کم کم‌در ا وکا سته میشود .ا ز"حسا سیت ا و"کا سته میشودوبرسختگیری وسخت ا ندیشـی وسختی وقسا وتمندی می ا فزا ید .

ا زا ینجا ست که "رفتا ربا خود" ،یک "رفتا رقدرتمندا نه "ویک "رفتا ربـــر منطق زورورزی"میشود .ا نسا ن یک را بطه‌حا کمیت ومحکومیت درخود ،و در میا ن قسمتها ی مختلف خودپیدا میکند .ا وبا "خود"سختگیروقسا وتمنـــدو بی ا حسا س وخشن میشود .

آ نگا ه‌که "ا ین حا لات نسبت به‌خودا و"ریشه‌دوا نیدومحکم شد ،همیـــن روش رفتا ربا خودرا به "دیگرا ن"تعمیم میدهد .خطر"تقوی"همینست .تقـــوی ا ز قهرورزی بخود ،به‌قهرورزی بدیگرا ن کشیده میشود .

ا ین "خود"که‌برا ی ا وهمیشه‌پست ،ضدآ خرت ،شر ،کا فر ،وبا لاخره "چیزی کــه با یستی برآ ن غلبه‌کردوهمیشه سلطه‌دا شت "بوده‌ا ست ،ودرمقابل ا وعا دت به‌خشونت وفقدا ن لطا فت ا حسا س وقسا وتمندی وسختی کرده‌ا ست ،آ نگـــا ه همین " روش رفتا رنسبت به‌خود"را که‌زا ئیده‌ونتیجه‌تقوا ی دینی ا ست ،

به دیگران میگسترد. همانطورکه با خود رفتارکرده است، با دیگران نیز رفتار میکند. بدینسان رابطه به دیگران، غلبه خواهانه، پرخاشگرانه، تجاوزخواهانه، قساوتمندانه، سختگیرانه وغیررئوفانه میشود.

اونه تنها دشمن "خوداست"، بلکه دشمن "خوددیگری" نیزهست. اومیخواهد که آن "خوددیگری"، که بهیچوجه جداپذیرازفردیت وشخصیت دیگری نیست، از بین ببرد. او شخصیت دیگری را فقط درروح وقسمت اخروی هستی اومیداند واین قسمت ازوجوداورا مانع رشدشخصیتش میشمارد. او دیگری را نیز بایستی ازقیداین قسمت برهاند. وچون این دوقسمت را بهیچوجه نمیشود ازهم جداساخت، با تلاش در" غلبه وحاکمیت براین خوداهریمنی وجسمانی" فردیت وشخصیت دیگری را نیزازبین می برد. بدینسان اونمیتواندتاب " شخصیت وفردیت دیگری" را بیاورد. غلبه بر" قسمتی ازخود"، همیشه "غلبه برسراسرخود" وبالاخره نفی خودبتمامی ونفی فردیت وشخصیت دیگری درتمامیتش میشود. برای یک مؤمن، آزادی، همین "رهانیدن دیگری از این خوداهریمنی اش، از این قسمت دنیائی اش" هست.

کسیکه براین خوددیگری، حاکمیت بیابد، وراآزاد ساخته است. بدینسان کلمه "مولا" که هم حاکم وهم آزادسازنده است درواقع یک معنا دارد. "مولا"، دراینکه برقسمت اهریمنی ودنیوی دیگرسلطه می یابد، اورا آزاد میسازد." ولایت"، همین غلبه برنفس دیگری، برجسم دیگری، برفوائد دنیوی وامیال دنیوی دیگری برای رهانیدن او ازقیداین حیات جسمانیست. وهمین آزادیست که هرولایتی چه رسول، چه امام، چه فقیه، چه یک حکومت دینی بطورکلی به هرشکل ونوعی که باشد، میدهد. او ترا ازخودت "رهایی" میدهدوقتی برتو" حکومت "کند.

انسان بایستی ازخودش (ازنفسش)نفرت داشته باشد. عدواصلی او، نفس اوست (گفته محمد) مسیح میگوید، برای آنکه دنبال من بیایی بایستی از خودت نفرت داشته باشی (آنوقت درجای دیگرمیگویددیگری را مانند خودت دوست بدار - اما اوفراموش کرده است که اوبایستی خودش را منفور بداردتا مسیح را بتواندوست بدارد، بنابراین بایستی دیگررا نیزمانند خودمنفوربدارد).

همانطوردرقرآن این نفس (خود) وابناء واموال خودرا برای خاطررسول، بایستی دشمن خواندومهمیززدوخوارشمرد. آنچه برای این خودمنفور،

"مفید" است وفایده باقی وابدی دارد، عذاب دادن وتحقیرکردن وغلبه کردن برآن، وبالاخره قدرت یافتن وحاکمیت برآن است.

مولا، ولی، والی (آنکه ولایت دارد) انسان را بدینجهت آزادمیسازدکه اورا، ونفس اورا، محکوم ومغلوب میسازد. با قساوت وسختی وخشونت، این سلطه را براوکسب میکند. وقتی ما میگوئیم، آنطورکه با خودت رفتارمیکنی، با دیگران رفتارکن، یا آنچه برای خودت میخواهی برای دیگران بخواه، بطور" بدیهی"، این خودرا " خوددوست داشتنی" میگیریم. "خود" راخودی باارزش وارجمند میگیریم. خودرا، خودی تمام وواحد وتقسیم ناپذیر میشمریم. فائده چنین خودی را جلب وتاءمین کردن، یک امرصحیح وسالم وستودنی میدانیم. آنوقت با بیان اصل بالا، مطمئن هستیم که دردیگری نیزبا چنین خودی برخوردمیکند. دراونیزاین خود، دوقسمت نشده است، ودریک قسمتش منفورنیست، تا درتمامیتش منفوربشود. وقتی خود، دریک قسمتش منفورومکروه شد، وقتی یک قسمتش متعلق بدنیای فانی وگذران و پست شد، بالاخره درتمامیتش منفورومکروه میشود.

بفرض اینکه قسمت دیگرش (روح وقسمت ملکوتی وآخرتی) ستوده شودوعالی خوانده شود، این ستودن وتجلیل، ما را ازآن بازنمیداردکه نفرت وتحقیری را که به قسمت دیگرداریم به همه انسان، تعمیم بدهیم، چون انسان، تقسیم پذیرنیست وتحقیریک قسمت، تحقیرتمام انسان است وحق تجاوزبه یک قسمت، حق تجاوزبه" همه انسان" است.

با دوپاره کردن خود، درپایان کار، یکپاره ازآن، تبدیل به "قطب شر" و " شیطانی" میشودوبا " شرشدن قسمتی ازخود"، سراسرخودبطوریکپارچه، شرمیشود.

حاکمیت یک قسمت برقسمت دیگر، غلبه وقدرتیابی به قسمت دیگر، راهی جزاین " شرساختن "قسمت مغلوب ندارد. بخصوص که این قسمت، چندان آسان قابل غلبه کردن نیست. هرچه غلبه بیشترطول بکشدوهرچه غلبه سخت ترباشد، انسان بیشترضعف خودرا حساس میکندوبالطبع دراین احساس ناتوانی، احساس نفرت تبدیل به " کینه توزی" میگردد.

این غلبه ناپذیری، یا سختی این غلبه ازاینجا سرچشمه نمیگیردکه نفس، اماره ومکاره است، بلکه "نفی یک قسمت ازخود"، همیشه ویران ساختن "تمامیت تقسیم ناپذیرخود" است وبالطبع "تمام خود" درمقابل این

تهاجم، مقاومت میکند و این مقاومت ادامه پیدا میکند و غلبه‌خواهی، به "جهاد اکبر" و "ریاضت" میکشد و کینه‌توزی شگفت‌انگیزی نسبت به "خود" ایجاد میگردد. این قسمت دنیوی و پست و جسمانی، بخودی خود ارزش ندارد و فقط "وسیله" است یا بایستی آنرا مقهور ساخت (وسیله خالصش کرد) یا بایستی آنرا تبدیل به "عبد" کرد. عبد، کسیست که قوایش را تحت فرمان و اراده آقایی میگذارد، یعنی نفی فردیت و شخصیت از خود میکند. یا "هلاکت"، یا "عبودیت"! یا نیستی یا تابعیت مطلق!

بنابراین تعمیم دادن این رفتار ما به "خود"، به جامعه یا سایر انسانها، بزرگترین خطر اجتماعی و نفی آزادی سیاسی و اجتماعیست. همه اندرزها و تعالیم اخلاقی برای خوشرفتاری و ملایمت و رأفت با مردمان یا همعقیدگان (در قرآن یا انجیل یا نهج البلاغه) بی فائده و بی ارزش و بی تاثیر خواهد ماند. چون این تقوایی که بر "غلبه درونی" و "سلطه بر نفس" استوار است، تنها عامل نافذ و قاطع رفتار ما نسبت به دیگران است. این اصلی است که مستقیما" از توحید سرچشمه میگیرد.

آزادی معنوی، استبداد عقیده است

"نجات ما از شهوات و امیال و خودپرستمان" که آیت الله مطهری در نطقهایش آنرا "آزادی معنوی" میخوانند و میگوید که "انسانی که چنین کاری کرده است، بایستی "ولی" و "حاکم" بشود، تا انسانها را آزاد سازد و معنای مولا را همین "آزادسازنده معنوی" میدانند، کاملا" غلط است. این آزادسازی، فقط برپا ره‌کردن دیگری و برسلطه و حکومت براین "خود منفور دیگریست".
کسیکه موفق به "نجات خود از شهوات و امیال و ـ خودپرست و منفورش ـ شد" مردی بسیار قسی، بسیار سخت و سختگیر، فاقد هرنوع احساسات و عطوفت" خواهد بود، و پیش از آنکه به دیگران "آزادی اجتماعی و سیاسی" بدهد، برای همان آزادئی را که مطهری "آزادی معنوی" میخوانند، با دیگران با همان قساوت و سختی و بی عطوفتی و خشونت رفتار خواهد کرد که با خود و امیالش کرده است.
یک مرد متقی، براساس تقوایش، رهبر ایده‌آلی نیست. ایده‌آل و آزادی و "عمل مفید اجتماعی" با ایده‌آل تقوائی، از زمین تا آسمان تفاوت دارد. انسان متقی، انسانیست که "نیمه از خودش" را شیطانی میسازد، و آزادی را "فقط" رهائی از این قوای اهریمنی" میداند و درست آنچه را در دموکراسی

در "رفاه اجتماعی" میخواهیم با همین "خودپرست و با همین امیال و شهوات اهریمنی" سروکار دارد. انحراف مفهوم "آزادی" از رابطه اجتماعی و سیاسی "میان انسانها" به "درون فرد"، و این غلبه درونی را "آزادی اصلی" شمردن، یک انحراف عفونت‌پذیر است. چون با اصل قرار دادن این آزادی معنوی (؟)، یک بحث "درونسوی انسانی"، یک بحث اخلاقی فردی، بجای یک حق مسلم و معلوم و مشهود در رابطه "میان انسانها" منتفی میگردد.
برای ایجاد آزادی معنوی که اولویت دارد، حاکم و والی میتواند هرگونه آزادی سیاسی و اجتماعی و عقلی را محدود و معوق سازد. از اینگذشته "موازینی که این آزاد معنوی" با آن سنجیده میشود، موازینی است که خارج از اختیار و تصرف انسانست و فرد، حق تغییر و تصرف در آن ندارد و با الهی ساختن و فطری ساختن این موازین و تعالیم، از انسان حق اندیشیدن و بحث آزاد درباره آنها گرفته میشود. بدینسان آنچه را آقای مطهری با نام تازه "آزادی معنوی" زیبا و فریبا میسازد، همان استبداد عقیدتی است.
ایجاد آزادی معنوی، یعنی مجبور ساختن دیگران به پاره‌کردن خود و، حق رفتار کردن قهرورزانه و خشن با همین نفس پست و آلوده، و بالاخره نابود ساختن "خود" بعنوان شر و شیطان و "وسیله ساختن "زندگانی دنیوی و از بین بردن زندگانی بعنوان مزرعه آخرت و واقعیت فنا پذیر و گرفتن آزادی از تعیین هدف و کمال خود است.
البته در موردی که حاکم و والی و ولی، نتواند این غلبه بر نفس خود را صادقانه انجام دهد و مجبور به تظاهر و ریا بشود، قساوت و خشونت و سختی به مراتب بیشتر است.
پرخاش و اعتراض حافظ و عبید زاکانی و عطار و...... شهادت براین موضوع میدهد و من برای اجتناب از طول کلام از توجیه آن صرفنظر میکنم.
لذت بردن از قساوت و سختگیری و خشونت و فقدان احساسات و عطوفت"، طبیعت دوم کسی میشود که" متقی "شده است.
سرکوب کردن خود، نامطبوع و مکروه است. ولی برای آنکه او بتواند، خود و شهوات و امیال خود را سرکوب کند و بفشارد و عذاب بدهد و تحقیر کند، بایستی خود و امیال و جسم خود و دنیا را "منفور" سازد. بایستی آنها را تجسم شیطان کند. شاید این حرفها به قاطعیت در آغاز بیان نشود ولی ایده آهسته آهسته بناچار به این ایستگاه میرسد. ریاضت در قرآن نبود ولی این مفاهیم بناچار

به ریاضت میرسیدند.
وقتی "خود"، منفوروشیطانی شد، آنوقت، سرکوب کردن خود، لذت آورمیشود. آنوقت اوازقساوت نسبت به خودلذت میبرد. بدینسان، قساوت وخشونت وفقدان احساسات وعاطفه، برای اولذیذومطبوع میشود.
درآغاز این قساوت وخشونت وفقدان احساسات وعواطف، "وسیله ای" هست که فقط برای "سرکوبیدن خود وشهوات خودوامیال خود"، لازمست وبایستی بارسیدن به هدف، ترک بشود. اما این "وسیله"، کم کم بخودی خودوبرای خود، لذیذومطبوع میشود. خودش، هدف ومقصودعمل میشود.

وسیله تبدیل به هدف میشود

همیشه وسائل، هدف میشوند. خطرهروسیله ای، همین "هدف شدن" نهائیش میباشد. رهبرکه درآغاز، "نماینده" است وفقط برای "تامین فوائدجامعه وافراد" است، مستقل میشودوهدف برای وجودوبقای خودش میشود. (رهبر درجامعه دینی، مسئول انطباق دادن مردم باکمال وایده آل دینی ونماینده ومسئول مردم نیست ولوازطرف مردم هم انتخاب شود) این هدف شدن رهبرها، حکومتها، نظامها، سازمانها، پارلمانها، هیئت های حزبی ... "واقعیتی است که نمیشوداز آن پرهیزکرد. وسیله، هدف میشودوهدف را وسیله میسازد.
ایده وایده آل که درآغاز، وسیله حرکت وپیشرفت است درپایان، ایستگاه توقف وسکون میشود، چون خودش " هدف نهائی "میگردد.
پول درآغاز یک وسیله است، بعدا" بخودی خودش، "هدف گردآوردن" میشود.
"قدرت" برای سیاستمداری که درپی تحقق ایده آلیست، درآغاز "وسیله ای است"، ولی بسرعت تبدیل به "هدف نهائی" میگردد. هیچ تقدیس یا قدرت اخلاقی شخصی نمیتواندوراازاین تحول بازدارد. این تحول ناآگاهبودانه درروان هرانسانی صورت می بندد. اخلاق هم مانع آن نمیشود. اخلاق، فقط این "تحولات قدرت" ازوسیله به هدف رابرای خودش وبرای دیگران، "توجیه" میکند، یعنی واقعیت انجام یافته رااخلاقی میسازد، ازلحاظ اخلاقی، قابل قبول برای خودش وبرای دیگران میکند. مردم بایستی روی این "تحول وسیله به هدف" حساب کنند. هیچ کسی مصون ازاین تحول نیست. یک ضمانت اخلاقیست که چنین کسی (فردمقدسی) این وسیله راکه قدرت باشد

تبدیل به هدفش نخواهدکرد. البته هیچکس چه مقدس چه غیرمقدس این تحول را نمیدهدبلکه قدرت بخودی خودش ازوسیله تبدیل به هدف میشودوهیچکسی نمیتواندمانع آن بشود. ازاین روکنترل مردم ازقدرت ونظارت مردم برتنفیذ قدرت وتحدیدقدرت بوسیله مردمضروری وواجب است. فقط ایمان به تقدیس یاایده آلی بودن رهبر، سبب سلب این مسئولیت ازمردم میشود. مردم، خودازخودحق نظارت وکنترل وتحدیدقدرت رامیگیرند. تقدیس وایده آلی بودن رهبر، هیچگاه ضمانت قاطع برای منع "تحویل قدرت از وسیله به هدف" نیست.

خداوندی که نمیتواندرحم کند

بالاخره گفتگوی ما دراین بودکه انسان متقی، کم کم ازقساوت وخشونت وفقدان احساسات وعدم رافت به خودش، لذت می برد. ریاضت، بالاخره یک نوع لذت میشود.
وقتی چنین کسی به اوج تقوایش رسیدوازقساوت وخشونت وفقدان احساسات، لذت یافت درچنین موقعی تحولی تازه درروان او رخ میدهد.
دراین موقع، رافت ولطف ورحم ومهربانی وفضل برای او "عملی بی نهایت دشوار" است. او "قدرت آنرا ندارد" که یک عمل لطیف یابارافت بکند.
درچنین موقعی، انجام چنین عمل دشواری، برای اوجاذبه خاصی پیدامیکند. اودرچنین عمل نادر، "یک عمل قهرمانی" می بیند. برای یک عمل بارافت، بایستی برضداین "لذت طبیعی خودازقساوتگری"، سختی وسختگیری وخشونت"، رفتارکند. یک قساوتمندمقتدری که جزقساوت نمیتواندبکند، میخواهدبراین ناتوانی خودغلبه کندوبایک رافت، اوج قدرت خودرا بنماید. اوباچنین عملی، ولویکبار، نشان میدهدکه حتی قادراست برضد طبیعت وسنت وروال خود، عملی بکند. هرچنداین عمل بسیارنادرواستثنائی باشد، ولی این عمل، یک معجزه است. نشان قدرت نمائی اوعلیرغم سنت خوداوست. معمولا" براساس همین تضاداست که رافت یامهربانی یاسخاوت یاعفویک سلطان وحاکم وديکتاتوريا خدا، ستوده میشود.
چون این عمل رافت یارحم یافضل، درمقابل آن "قساوت بیحدکه سنت وعادتش هست" درمقابل آن سختدلی وسختگیری بیحدکه سنت وعادتش هست،

درمقابل آن قهاریت وخشم بی اندازه که سنت وعادتش هست، به صورت یک "عمل استثنائی قهرمانانه"، که هیچ انسانی انتظارش را نمیتوانند داشته باشد، تجلیل میگردد.

مردمی که با چنین جهان بینی خو گرفته اند، با همین "نظرهای کوتاه لطف آمیز" با همین "اعمال استثنائی بخشش وعفو ورحم"، زندگانی انباشته ازعذاب ووحشت خودرا شیرین وتحمل پذیر میسازند.

چنین مردمی میتوانند با همین نظرهای کوتاه لطیف واعمال استثنائی ونادر بخشش وعفو وفضل، حاکمیت مطلق واستبداد مطلق را بپذیرند وبرخود گوارا سازند.

یک نظرلطف در یک "آن"، یک عمربدبختی ووحشت وقساوت وعذاب را فراموش میسازد. فلسفه "فضل وعنایت ورحم" همین است. با "یک نظر" و "یک آن"، زخم یک عمر وحشت وگناه وترس وبدبختی جبران وچاره میشود.

درمقابل آن قساوت بیحد ومداوم، درمقابل آن سختی بیحد ومداوم، درمقابل آن خشونت وقهاریت بیحد ومداوم، چنین عملی انجام دادن (ولو آنکه یکبار هم باشد) بزرگترین توانائی را میخواهد. درموقعی که سنت ابدی او، اورا به "ناتوانی بیحد در اجرای این عمل" محکوم ساخته است، اجرای یک عمل فضل ورحم وعفو، به او احساس "توانائی بیحد" میدهد ودرست همین "توانائی بیحد در اثر آن ناتوانی بیحد" است که از مردم ومومنین "شناخته" و "ستوده" میشود.

درقبال "لذت مداوم از قساوت وخشونت وسختی"، ناگهان "لذت از عمل استثنائی ونادر وقهرمانی" نیز پدیدار میشود.

عمل نادر واستثنائی، مانند فضل وعفو ولطف ورحم، احساس قدرت را به اوج میرساند. چون برضد طبیعت وسنت قهاروقسی وسختگیری خود، لطف ورحم وفضل میکند. البته این اعمال استثنائی ونادر فقط مربوط به "اراده ودلخواه" اوست وروی حق وقانون انجام نمیشود ونمیتوان توقع آنرا داشت ویا ازاو طبق مفهوم عدالت، مطالبه کرد. نمیتوان برآن هیچگونه حقی داشت.

خداوند دوست دارد که "این اعمال استثنائی ونادر وضد سنت خودش" را در درجه اول اهمیت قرار دهد وبا طنطنه ودبدبه بستاید. چون این اعمال استثنائی ونادر، اعمالی برضد سنت وماهیت اوکه "اظهار قدرت محض" است، نشان

بیشتر از قدرت او هستند.

دردرجه اول قرار دادن این اعمال، وستودن ودرپیش چشمهاشان دادن وتائید کردن آنها، برای همین است که درست در این استثناها ونوادر، قدرت او در اوج، نمودار میگردد. ازاین رو در قرآن در آغاز سوره ها "رحمن ورحیم" قرار میگیرد.

این نه به خاطر آنست که خداوند بطور عادی ومعمولی درغالب اوقات، رحیم است، بلکه برای اینست که علیرغم قدرت وقهاریت وحاکمیتش، میتواند رحمتهم داشته باشد. رحمت یک "وعده نهائی" "یک عمل گاه گاه" و "یک امکان ناچیز از مشیت او" است. اما همین رحمت استثنائیست که اوج قدرت اوست چون برضد سنت وروال او میباشد. وبرای تائید همین قدرت بیحد است که رحمت را اولین صفت خدا میگذارد.

معمولاً درتفاسیر برای آنکه این صفت در رأس سوره ها قرار گرفته است و بسیار تکرار میشود، بعنوان "صفت غالب ومداوم وسنت او" گرفته میشود. خدا بطور عادی در قرآن کشنده وهلاک کننده وعذاب دهنده است. این صفت (رحمت) عمل استثنائی ونادر خداست که از "اوج قدرت" او حکایت میکند، چون علیرغم خصوصیات مداوم وعادی وسنتی اوست. ازاین رو، رحمت با وجودیکه علیرغم قدرت است ولی مؤید ومصدق قدرت اوست. او ورحم میکند، چون در رحم، برضد ماهیت وسنت قدرتش رفتار میکند وهمین آخرین حد قدرت اورا مینماید. او میتواند حتی علیرغم سنت وقدرتش، رفتار کند. او نه در "اظهار قدرت خالص"، بلکه در "رحمتش"، آخرین حد قدرت خودرا، براثر همین تضاد درمی یابد. ازاین رو بیرق شعار تبلیغاتی اش "الرحمن والرحیم" است، چون خداوند قرآنی قدرت را بیش از هرچیز دوست میدارد.

۹ دسامبر ۱۹۸۲

هرا نسا ن چون آ زا دا ست وچون ا مکا ن معرفت مستقیم دا رد ، حق ا نتقا ددا رد

دردموکرا سی،هرا نسا نی آ زا دشمرده میشودوچون آ زا دا ست وچون امکا ن
معرفت مستقیم‌دا رد ،حق دا ردا زهرکسی وا زهرچیزی ا نتقا دبکند .ا وتا
وقتی میتوا ندا نتقا دبکندوتا موقعی که‌حق ا نتقا ددا رد ،آ زا دست وبدون
حق ا نتقا دوا مکا ن ا نتقا د ،آ زا دنیست .حق آ زا دی ا و ،تا بع هیچ شرطی
نمیشود .
آ زا دی ا وتا بع هیچ ا یما نی‌ومشروط به‌هیچگونه معرفتی نمیشود .آزادی
ا سا سا" حق شخص خا ص با شرا ئطی‌خاص (کسی که‌ایمان به‌حقیقت واحددارد‌که اندازه
هرچیزی ا ست)نمیشود .آزا دی،بدون ا ین شرطها ،ا زآ ن همه‌ا ست وچون ازآ ن
هرفردیست ،وچون به‌هیچ چیزی سدنمیشود ،ا زهرچیزی وا زهرفردی وا زهر
بنیا دی وسا زمانی میتوا ندا نتقا دبکند .ا وبدون ا نتقا دنه میتوا ندبه
آ زا دیش برسدنه میتوا ندبه معرفتش برسد .
ا ینکه ما بیا ئیم‌وآ زا دی را فقط حق مطلق کسی کنیم‌که‌با وردا رد (یعنی
ا یما ن دا رد)حقیقت ا ندا زه‌هرچیزیست (بخوا نید :ا یما ن به‌حقیقت وا حد
ومطلق وجا مع دا رد) ،نه‌تنها آ زا دی را برا ی همه محدودسا خته‌ا یم‌بلکه
برا ی ا کثریت بشریت ا زبین برده‌ا یم .
آ یا کسا نی که‌به‌ا ین گفته (حقیقت ا ندا زه‌هرچیزی ا ست)ا یما ن ندا رند ،
حق ا نتقا دندا رند ؟
آ نکسی که‌ا یما ن دا رد "حقیقت وا حد" ا ندا زه‌هرچیزیست ،تنها بااین ایمان
هم نمیتوا ندا نتقا دبکندچون ا حتیا ج به "معرفت آ ن حقیقت "دا رد . ا ز
ا ینروآ قا ی م.ر. جمله‌دیگری را بعنوا ن متمم‌ا ین گفته میآ ورند :ا نتقا د

کسی میتوا ندبکندکه مفهوم‌ومصدا ق وا قعی وفردکا مل ونسخه‌ا صلی‌وماهیت
وذا ت شیئی موردا نتقا درا درک کرده‌وشنا خته‌با شدوبا وردا شته‌با شدکه
حقیقت ا ندا زه‌هرچیزیست " .
درست برپا یه‌همین حرفه‌زا ره‌ها ا هل غا لب ا دیا ن وا یدئولوژیها ،آ زادی
راا زبین برده‌ا ندچون آ نها ا یما ن دا شتندکه‌تنها آ نها هستندکه‌ا یما ن به
"حقیقت وا حد "دا رندوکسی دیگرا یما ن به‌آ ن حقیقت وا حدندا رد .ا یمان به
حقیقت وا حد ،همیشه‌ا یما ن به‌حقیقت ا نحصا ری‌وجا مع وکا مل ا ست .حقیقت
وا حدیعنی حقیقت بی نظیروبی شریک وا یما ن به‌چنین حقیقتی بخودی
خودش (حتی بدون دا شتن معرفتی ا زآ ن)همیشه‌آ گا هبود "برگزیده‌بودن،
برتربودن،ممتا زبودن"را با خودمی آ ورد .ا یما ن به‌حقیقت وا حد ،به‌ا نسان
بخودی خود ،ا حسا س برتربودن وممتا زبودن وا شرف بودن میدهد .
من موقعی حق ا نتقا دا زچیزی خوا هم‌دا شت (بنا به‌گفته‌آ قا ی م.ر)که
معرفت ا زکما ل آ ن چیزدا شته‌با شم (ا لبته‌ا ین حرف ا زا فلاطون ا ست‌وفاجعه
ا ین گفته‌درآ نست که‌به‌ا ستبدا دمطلق میکشد) .با چنین شرطی،حق ا نتقا د
ا زمن که‌ا نسا ن هستم‌سلب میگرددنه‌تنها ا زمن ،بلکه‌ا زهمه‌ا نسا نها که
"معرفت ا زکما ل چیزها وما هیت وذا ت چیزها ندا رند "سلب میگردد .
حق ا نتقا دبا ا ین حرف به‌خدا وا شخا ص برگزیده‌وخا ص (مصطفی) ،بروء سای
ا حزا ب‌به‌نخبگا ن،به‌خبرگا ن وفقها وعلماء دینی دا ده میشودوبعبارت‌افلاطون
به "سلطا ن فیلسوف "دا ده میشود .
حق ا نتقا د ،حقیست یکطرفه‌که‌ا زبالابپا ئین می آ ید .حق علماء دین و
روشنفکرا ن وسلاطین فیلسوف‌ورهبری حزبی (درکمونیسم)میشودو
مردم‌پا ئین دست که مستضعفین وجهلاء هستند ،حق ا نتقا دندا رند .
ا نسا ن هیچگا ه معرفت ا زکما ل ومعرفت ا زما هیت وذا ت شیئی ندا رد .
معرفت برا ی ا نسا ن ،یک جریا ن وحرکت ا ست .معرفت کما ل،معرفتی
ا ختصا صی ا زبرا ی معدودی ا زبرگزیدگا ن ا ست با ا ین دعوی که "کسی‌میتواند
ا نتقا دبکندکه معرفت کا مل یا معرفت کما ل دا رد " ،معنا ئی بسیا رخا ص به
"ا نتقا د "دا ده میشودکه‌با معنا ی ا نتقا ددرعا لم‌دموکرا سی‌فرق دا رد .ا ین
چنین ا نتقادی،وا قعیتی برضدا نتقا دمیبا شدوا ین عمل،درروا قع ،ا نتقاد
نیست بلکه "نظا رت "و"حا کمیت "و"آ مریت "و"ولایت "ا ست .
کسیکه "معرفت کما ل"دا رد ،یا بقول ا فلاطون "معرفت ا یده "دا رد ،اومیکوشد

که نقص همه چیزها را ببیند و میکوشد که همه چیزها را "شبیه به این کمال" سازد و همه چیزها در تناسب شباهتی که به این صورت ایده‌آلی" دارند، موجودیت دارند و هرچه شبیه‌تر بشوند، بر موجودیتشان میافزاید و هرچه شباهتشان کمتر بشود، موجودیتشان میکاهد. روی همین اصل نیز "رهبری دینی"، همیشه "سرمشق مطلق و ایده‌آل مطلق" است که بایستی "تشبه" به او جست و "تأسی به او کرد (اسوه حسنه) بهمین دلیل اصل واقعی بودن "برای مرجع تقلید بجا میماند چون او هم "سرمشق درجه دوم و سوم است). درحالیکه دموکراسی عقیده به فردیت هرکسی دارد و هرفردی بایستی مستقل باشد. بعبارت دیگر بایستی عین خودش باشد، شبیه به دیگری نباشد. خودش، صورت مخصوص به خودش را داشته باشد. خودش، صورت خود را بیافریند. آن "صورت کمالی"، حق ندارد که از او بخواهد "شبیه "به صورت واحد این ایده یا ایده‌آل مجسم بشود. اما در دیانت، همیشه رهبر و مظهر و رسول، این ایده‌آل یا سرمشق مطلق هست. با گذاردن این صورت واحد ایده‌آلی، همه افراد با او سنجیده میشوند و چون با خود سنجیده نمیشوند و صورتی برای خود آنها قائل نیستند، بایستی در تشبه به او و در تقلید از او، در تأسی به او، خود را محو سازند. بدینسان، فقط نقص، با نسبت به این "صورت کمالی"، نقص است. از این رو نیز در اسلام، "سیره محمد" را نوشتند. سیره با تاریخ فرق دارد. سیره برای تمثل و تشبه و تأسی و تقلید است همینطور در انجیل، مسیح بعنوان یک "ایده‌آل مجسم" یا سرمشق تجلی میکند. (البته تناقضاتی در این مسئله هست که در مقاله مفصلی که در نشریه دیگری درج میشود، توضیح داده شده است) این "مفهوم کمال"، این ایده‌آل بخصوص که در یک شخص، مجسم شده است، تعیین "هویت نقائص" را میکند. این "مفهوم کمال"، هویت و مقدار نقائص را مشخص میسازد.

البته هرکسی و یا هرچیزی، نسبت به این کمال و ایده یا شخص، انحراف دارد و هیچگاه تقلید و تأسی و تشبه، به اصل نمیرسد.

چون هرکسی یا هرچیزی، نسبت به این کمال و ایده‌آل، اختلاف دارد، همین "اختلاف"، دلیل بر نقص اوست. "اختلاف"، همیشه بمعنای "نقص" و "ضعف" گرفته میشود. درحالیکه فرد، در دموکراسی با داشتن استقلال و فردیت، تلاش برای خلق صورت خودش میباشد. "اختلافش "با دیگری یا با "صورت کمالی"، بعنوان "نقص "درک نمیشود. در "صورت کمالی"، هرفردی در تشبه، بایستی فردیت خود (اختلاف خود) را بعنوان نقص در مقابل آن کمال درک

کند و بایستی بکوشد این اختلاف را که درست "مشخصه اوست"، کم بکند و بکاهد تا به دیگری شبیه بشود. درحالیکه با ظهور فردیت، و معیار قرار گرفتن خود انسان، این "تشبه و تأسی و تقلید"، در محدوده بسیار تنگی پذیرفته میشود و فقط میتواند انگیزه‌ای برای "یافتن خود" باشد و تا مدتی مشخص، پذیرفته شود.

انتقادی که "صورت کامل و ایده یا سرمشق یا رهبر"، از من میکند، برای اینست که من شبیه به او بشوم و در شبیه شدن به او، کامل خواهم شد. درحالیکه با مفهوم فردیت و استقلال، این اساس بهم ریخته میشود و چنین کاری برضد استقلال و فردیت میگردد.

همان (دیگر بودن" هر انسانی، نسبت به آن "صورت کمالی"، نقص اساسی و نقص وجودی اوست. درصورتیکه در مفهوم فردیت، درست همین "اختلاف"، ارزش و اهمیت او را مشخص میسازد. من هستم چون مختلف با دیگری هستم. برهمین اختلافست که او بایستی شخصیت خود را بیافریند. بنابراین مفهوم انتقاد که استوار بر "صورت کمالی" و رهبر الهی و سرمشق است، سلب آزادی از انسان میکند. هرچیزی بایستی طبق آن "صورت کمالی واحد" بشود، درحالیکه دموکراسی، برای هرکسی، فردیتی و استقلالی قائل است و مختلف بودن صورت او، و افزایش این اختلاف و "ناشبیه‌تر شدن او"، پیشرفت بسوی استقلال و فردیت و خلق نهائی "صورت خودش" میباشد.

در "صورت کمالی"، این صورت و ایده و شخص، برتر و بالاتر و شریفتر از دیگران است. همه چیزها ناقصند و نقصشان با او سنجیده میشوند و در هرچیزی و هرکسی این "نقص نسبت به آن کمال "بایستی "نابود بشود". این نقصی که نسبت به آن کمال شناخته میشود، بایستی قربانی گردد. و بقول غزالی در کیمیای سعادت "عدالت اینست که ناقص برای کامل قربانی شود".

یعنی انسان که ناقص است، بایستی خفقان بگیرد و خود را قربانی کند تا آن "صورت کمالی واحد" جای صورت خودش را بگیرد، او نبایستی "صورت خود" را داشته باشد. او بایستی فقط "صورت واحد خدا" (در تورات) یا "صورتی را که خدا برای او ساخته" (در قرآن) داشته باشد.

انسان، وقتی کامل میشود که شبیه این "صورت کمالی" بشود. همیشه برتر و بالاتر و کاملتر بایستی به پست‌تر و ناقصتر و ضعیفتر و جاهلتر، حاکمیت و نظارت و ولایت داشته باشد. از آنجا که کمال (در حقیقت واحد)، کمال مطلق

است، بنابراین حاکمیت ونظارت وولایت نیز مطلق است یعنی ناقص و فانی وخرد، حق انتقاد واعتراض ومقاومت (که اصل اولیه هردموکراسی است) درمقابل "آنچه باقی وعظیم وعالی" است، ندارد. یعنی رهبر، حق حاکمیت مطلق دارد.

حقیقت، همیشه دردین، در "شخص"، مجسم میشود. حقیقت وخدا، بدون واسطه، یک مفهوم غیردینی است. حقیقت بایدمشخص شود. بایستی خدا شود بایستی رسول شود بایستی امام شود وبایستی فقیه شود. واسطه از خدا (یا حقیقت)، انفکاک ناپذیراست (بخصوص درتفکرشیعی). ناقص وفانی وخردونزدیک، بایستی تابع ومطیع وتسلیم "کمال وبقاء وعالی وعظیم" باشد. این را انتقاد نمیگویند. این را میگویندحکومت، نظارت، امر، ولایت.

بدینسان، حقیقت یک میزان ومعیار دارد وهمیشه حقیقت ونماینده حقیقت یا "تاءویل کننده یا تفسیرکننده رسمی کتاب مقدس یا ایدئولوژی"، یا رهبر واحداست، که حق انتقاد دارد.

ولی در دموکراسی بجای این "وحدت معیار انتقاد"، و "وحدت فرد انتقاد کننده" یا "هیئت واحد انتقادکننده"، "کثرت موازین انتقاد" و "کثرت انسانهای انتقادکننده" می نشینند. همه، حق انتقاد دارند، چون همه آزادند وچون "آزادی" تنها معیار انتقاد است وهمه آزادند.

ازکمال وبقاء وجامع وعلو
به
ناقص وفانی وجزء ونزدیک

کمال، باقیست. کمال، متعالیست. کمال، جامع است. کمال، عظیم است. انسان، وقتی به این بقاء، این علو، این عظمت، این جامعیت (فراگیری)، اهمیت وارزش میداد، واینها نقطه ثقل زندگانیش بودند، آنچه فانی وگذرا، آنچه ناچیز وخرد، آنچه جزئی ونزدیک بود، بی ارزش وبی اهمیت یا کم ارزش وکم اهمیت بود وتوجه از اینها منصرف میشد.

انسان چشمش به ابدیت وکمال وعلویت وجامعیت وعظمت دوخته شده بود. ناگهان نقطه عطفی در تاریخ پیدا شد ونظر از آن دورها به نزدیکیها افتاد. نظر به خردها وناچیزها افتاد، نظر به بی اهمیت ها وتحقیرشده ها افتاد، نظر به جزء ها وگذران ها ونقص ها افتاد. آنچه میگذرد، مهم شد. آنچه نزدیک بود، مهم شد. آنچه، خرد بود مهم شد. آنچه گذرا بود، مهم شد. با مهم شدن "نزدیک ها، "گذرانها" "خُردها" "نقصها" تحقیقات درهمه علوم روانی وانسانی وجسمانی ومادی شروع شد. "گذر"، دیگرمانند تفکرات قرآنی وانجیلی، محتوی "فنا" نبود. تحول، منحصرومحدود در "فنا" نبود. دنیا وتاریخ وزندگی بعنوان "فنا" درک نمیشد. بلکه "تحول وگذر"، دوبعد کمال "تازه پیدا کرد که دریونان، روزگاری کشف ولی فراموش شده بود.

تحول وگذر، درآغاز معنای "گسترش وازهم گشودگی وشکوفائی" پیدا کرد. دنیا وحیات دنیوی ومادی، وجامعه وفرد، درآتش فنا نمیسوختند واز این خاکستر فقط روح وآخرت وبهشت باقی نمی ماند. بلکه حیات فرد وحیات اجتماع ودنیا، گسترده میشدند، درزمان ازهم گشوده میشدند، ازهم باز میشدند، "ثروت اختلافات وتنوع" خودرا نشان میدادند. زندگی تجربه فنا نبود بلکه تجربه گسترش وازهم گشودگی بود. حیات فرد، تاریخ برداشت. کودکی، کشف شد. کودک اهمیت پیدا کرد. حیات هرجامعه ای، واجد تاریخ شد. آغاز تاریخ هرجامعه ای، اصل تاریخش شد. دنیا، تحول وگسترش پیدا کرد. زمین، تاریخ گسترش وگشایش پیدا کرد. تاریخ، دیگربرای "عبرت" نگاشته نمیشد. بالاخره تحول وگذر، با نفی کردن معنای "فنا"، معنای "خلاقیت" پیدا کرد. عمل انسان، آفریننده شد. عمل انسان، ضروریات تاریخ وجهان واجتماع را

میشکست . انسان میتوانست ،سرنوشت خودش را بسازد . انسان میتوانست جامعه خودش را ،فرهنگ خودش را بیافریند .ملت ،آفریننده تاریخ خود میشد .عمل،معنای خلاقیت پیدا کرد .

با مفهوم‌فنا ،فقط خدا بودکه میتوانست خلق کند فقط کمال،میتوانست بیافریند . انسان ازلحاظ خلاقیت ،عقیم‌بود ."گذروآن "اهمیت یافت .تمتع اززندگی فانی،ارزشی اصیل شد ."دنیا دیگرمزرعه‌آخرت نبود .دنیا وجسم وسیله‌رسیدن به‌بقای اخروی نبود .بلکه‌زندگی درتمامیتی که‌دردنیا دارد ،ارزش‌گسترش وبالیدن وشکوفیدن وپژمردن داشت .زندگی دنیوی،وزین‌وارجمندشد .نقص میتوانست ،کمال را بیافریند .ضعیف ، میتوانست قوی بشود .امیال وشهوات میتوانست استحاله‌به‌اوج وعلویت بیابد . انسان،وقتی به‌کمال وجامعیت وبقاء وعظمت وعلویت‌اهمیت‌میداد، درپی جهان بینی‌ودرپی دین بود .چیزی که‌همه‌را دربربگیرد ،اهمیت داشت. هرچه عالمگیربود ،هرچه‌فراگیربود ،هرچه‌مطلق بود ،هرچه‌با تمامیت سروکارداشت ،اهمیت داشت .چیزی که‌فراگیربود ،تمامیت داشت ،عالمگیربود ،اولویت داشت .دین ،فراگیربا یدبا شد .امت ،همه‌جهان را دربرمیگرفت .ایده ،وکل،اصل میشد .با توجه به‌گذرونزدیکی وخرد ،"خرده‌های ناچیزومحقر"اهمیت پیدا کردند .چیزهای پیش پا افتاده ،چیزهائی‌که‌ارزش توجه‌نداشتندموردتحقیق ومطالعه‌وتجزیه‌وتحلیل قرارگرفتند ."واقعیت"، مهم‌شد .مطالعه‌دریک "جزء ناچیز"که‌بما اطمینان میدادونتیجه‌اش قابل کنترل ومشخص بود ،برامعالی که‌نتایج نامشخص درآینده‌نامحسوس‌ونا شناخته‌داشت ،ارجحیت یافت .

(concrete)که‌من کلمه "تکبود"را برای آن بکارمیبرم ،مرکزواقعی شد .ازسر ،"فرد"اهمیت یافت . انسان با خودش ،شروع کرد .نزدیکترین چیزبه‌او "خودش " ،"حسش "بود .نزدیکترین چیزبه‌او "ماده " ،"تجربیات مستقیم‌درونی‌اش "بود .

یقین واطمینان برتجربیات بلاواسطه‌ومستقیم‌قرارگرفت .درگذشته ، نزدیکترین چیزبه‌انسان،خدا یاکمال یا هدف غائی،که‌درواقع دورترین چیزها بودند ،بود . انسان،دوباره‌ارزش به"حس "داد .درحالیکه "وحی"و "عقل" که‌همه‌وزنه‌اشان بر"دور"و"علو"و"کلیات "و"بقاء "و"ایده"و "کمال "قرارداشت ،حس را تحقیرمیکردند .ماده‌را تحقیرمیکردند .خودرا

تحقیرمیکردند .آنچه‌نزدیک وفانی بود ،وسیله‌وآلت برای تأمین بقاء میشمرد ،یعنی بخودی خودهیچ ارزشی نداشت .

حس ،تابع وحی وعقل بود .عقل،تابع وحی بود .هرچه‌بیشترازبالا(علو) نزول میکرد ،هرچه‌دورتربود (تنزیل) ،هرچه‌ازآسمان بود ،ارجمندبود . دورترین ،مهمترین وحاکمترین بود .با دوره‌رنسانس (بازززائی)یکباره فجراین تجربیات تازه‌هویدا شد .شناخت حسی،شناخت اساسی وریشه‌ای شد که‌هربنائی میبایست برآن قرارگیرد .درشناخت نزدیک ،شناخت خردها ، شناخت گذروتحول وجزء ،بجای"شناخت کمال وبقاء وابدیت وغایت"،نقطه اصلی‌معرفت انسان شد .مطرودین واوباش واقلیت ها و . . .بی اهمیت هاو بی اعتبارها ازقعرتاریکی‌واتها موبدنامی بیرون آمدند .ازسر ،اختلاف وتمایزدر"واحدهای اجتماعی"که‌سابقا" ازآن چشم پوشی میشد (درمقابل امت وبشریت وامپراطوری)نمودارگردید .

اقوام‌شناسی ،ملل شناسی،کشف شد .ملت ها بتدریج با خودآگاهی به‌عرصه دنیا وتاریخ‌قدم‌گذاشتند .قیامهای ملی‌وقومی شروع شد .قیام طبقات محروم‌ومطرودکه‌هزاره‌ها درنزدیکیها ازنظرمفقودشده‌بودند ،درخردی ناپیدا رشده‌بودند .درفنای دنیا بفکربقای آخرت صبرمیکردند ،آغاز گردید ،زن وکودک که‌بعنوان "ضعیف " ،موردتجاوزوتحمیل قرارمیگرفتند ، حقوق مساوی با اقویا که مردان بودندیافتند .همانطورکه "فردیت "و "شخصیت " ،افتخارشد ،ازسر"قومیت "و"ملیت " ،آگاهانه‌موردتائیدو شناخت قرارگرفت .دیگربشریت درتمامی اش" ،"یاامت(بشریتِ همعقیده) "نتوانست جاذبه‌کهنه‌اش را داشته‌باشدونتوانست افکاررا بخودمحصور سازد .این واحدهای کوچکترولی ملموس‌ترووا قعی تر ،برای خودجای باز کردند .درقبال آن واحدهای عالمگیروفراگیراما موهوم‌وایده‌آلی ودور ، این واحدهائی که‌ریشه‌های نیرومندتاریخی وواقعی واشتراک سرنوشت واحساس وعواطف دارند ،بازجان گرفتند .

با کلمه‌دکارت که "من میاندیشم‌پس من هستم " ،اندیشیدن،بعنوان یک عمل وجودی فردی ،درک وتجربه‌شد .فکرازعالم "ایده = مُثُل"به "عقل"فرو نمی نشست ویا درآن منعکس نمی شد .و"وحی" ،ازعالم‌بالاوملکوت خدائی به‌قلب انسان هبوط ونزول نمیکرد (که‌باواسطه‌قراردادن جبرئیل باز دورتروعالیترمیشد) اندیشیدن با موجودیت "فردی"گره میخورد .اندیشیدن

نزدیک وا نفرا دی بود .آگا هبودن وبودن ،یکی بود (تسا وی آگا هبودوبود)
هما نطور ،ا ندیشیدن ،سا خت روحی وفرهنگی یک ملت را پیدا کرد .درواقع ،
ا فرا د ،برا ین زمینه تا ریخی وزبا نی وفرهنگی میا ندیشند .چنانکه بزودی
مشخص شدکه تفکرزنده ،تفکریست که با ا نطبا ق برخصوصیا ت فرهنگی وفکری
وروا نی یک ملت پدیدمی آیدوتحول تا ریخی پیدا میکند (گسترش وخلاقیت).
فلسفه ،یک فلسفه بین ا لمللی وجها نی نبود ،بلکه یک فلسفه فرا نسوی
وفلسفه ا نگلیسی وفلسفه آ لما نی وفلسفه آ مریکا ئی .هرملتی ،تا ریخ تفکر
وتا ریخ تحول فلسفی خودرا دا شت .فلسفه هرملتی رنگی خا ص وجا نی خا ص
وموضوعا تی خا ص وسا ختما نی خا ص وزبا نی خا ص دا شت .

ملت هست ،وقتی فلسفه ورنگ فکری مستقل خودش را دا رد .ا مروزهمه
ملتها ئی که ا زلحا ظ فرهنگی نیرومندترین ملل دنیا وپیشرفته ترین ملل
دنیا هستند ،تفکروفلسفه خودرا دا رند .برا سا س همین "ا ستقلال وفردیت
ملی" ،بدون ترس وا همه ،با ملل دیگرتبا دل ا فکا رمیکنندومیتوا نند
بهترهمدیگررا بفهمند ،چون تفا هم وا قعی ا حتیا ج به ا ستقلال فکری دا رد.
تا یک زبا ن بین ا لمللی نبا شدکه بعنوا ن "زبا ن ما دری" دررگ وخونش
برود ،نمیتوا ندجها نی بیندیشد .هر "ا یده" ،بحسب خصوصیت ا نتزا عی
بودنش ،کلی وعمومیست وبدین سا ن جها نی می اندیشد .هر "ا یده" ،بحسب
خصوصیت ا نتزا عی بودنش ،کلی وعمومیست وبدین سا ن جها نشمول است .اما
با ا ین جها نشمول بودن ،دلیل ا ین نیست که "جها نی "ا ست .

هرمفهوم مختصری نیزجها نشمول ا ست .ا ما ا ین جها نشمول بودن ،با ین
معنا نیست که ا ین مفهوم درهمه جا بطورزنده وجا ندا ردرک وتجربه میشودو
بدل می نشیند .

ما هنوز با زبا ن قرآ نی که هزا روچها رصدسا ل با آ ن عا دت کرده ا یم ،ا ین
را بطه را ندا ریم .زبا نی را کسی میفهمدکه بقلبش بنشیند . "مفا هیم زبا نی"
یک متفکر ،که روح ا ورا میسا زند ،چها رچوبه زنده ا ندیشه ا ست .ا ین مفا هیم
زبا نی زنده ،که ریشه ها ی نا پیدا ئی درقعرروا ن ا ودا رند ،موا دیست که ا ز
آ ن ا فکا رتا زه خودرا میسا زد .چنین مفا هیمی زنده ،به ا وا جا زه نمیدهندکه
درزبا ن بیگا نه دیگری بهما ن نشا ط وسرشا ری وفورا ن ،بیندیشد .

زبا ن وفکر ،دوعنصرا زهم ا نفکا ک نا پذیرند .هرکسی خوا ه نا خوا ه میتوا ند
فقط درزبا ن خودش "زنده" و"نشا ط آ ور" و"جا نبخش "بیندیشد .ا ندیشیدن

درزبا ن دیگرا گرهم ا زلحا ظ صرف ونحووا زلحا ظ منطق درست با شدو
ا ستنتا جا تش نیزهمه صحیح با شدوا نسجا م هم دا شته با شد ،با وجودا ین یک
جسم ،بیجا نست .ما فوقش یک را پورت (خبرگذا ری)ا ست .فلسفه درا روپا در
ا ین چهل سا ل ،فلسفه زبا ن بود .ا نسا ن با کلمه ا ی که درقعرروحش ریشه
دوا نیده وطنین ا ش ،نا آگا ها نه آ هنگها ی روا نی ا وشده ،میتواندبیندیشد .
محمدهم درجها ن زبا ن عربیش میا ندیشیدومفا هیم زبا ن عربی ا زتفکرا ت
ا وقا بل ا نفکا ک نیست .کسیکه تفکرا ت محمدرا ا زربا نش جدا سا زد ،ا فکا ر
ا ورا نا بودمیسا زد .ا گرچنا نکه ا و "جها نشمول وجها نی "نوشته ا ست وا فکارش
درقا لب هرزبا نی ،روح مردم را به ا هتزا زمی آ ورد ،ا گرا ین مفا هیم وا قعا "
معا نی مشخص وثا بت وروشن دا رند ،چرا برا ی قرآ نی که بزبان دیگرترجمه
شده ا ست ا زلحا ظ فقهی وفکری وکلامی ا عتبا رقا ئل نمیشوند ؟معنا ی فقهی
یا معنا ی کلامی یا معنا ی شرعی آ نرا بطورمجزا وبا تفا سیرشا یدا زربا نی
بتوا ن بزبا نی دیگرنقل کرد ، (تا زه ا ین عمل میسرنبوده ا ست ودرهمه
ملل مسلما ن کلما ت دینی ،هما ن کلما ت قرآ نی ا ست که زبا نشا ن را پرا ز
وصله سا خته ا ست)ا ما "زندگی کلمه "را نمیشودبه کلمه مقا بلش درزبان
دیگر ،ا نتقا ل دا د .هرکلمه درهرزبا نی فردیت دیگروزندگی دیگری دارد .
مثلا "کلمه "کا فر "را بهیچ زبا نی نمیشودترجمه کردودرست درهمین کلمه ،
ا صل ا کرا ه ،ا صل عدم ا حترا م به عقا ید ،ا صل تحمیل وزورنهفته ا ست وا زآ ن
ا نفکا ک نا پذیرا ست .

ا ین ما رپیچی که درا ین گفته ها پیمودم خوا ستم نشا ن دهم که ا ین مفاهیم
کما ل وحقیقت وا حدکه با یدا ندا زه هرچیزی با شد ،شا مل مفا هیم کما ل و
جا معیت وا نحصا روبقاء وعلویت هم هست وتوجه به ا ین مفا هیم چه لطمه ا ی به
ا قتصا دوحیا ت ا جتما عی وشخصیت وفردیت ورشدوآگا هبودملی ما زده ا ست و
چها رچوبه ا ی برا ی ا یجا دهمه نوع حکومتها ی مطلقه ومستبده چه درگذشته چه
درحا ل چه درآ ینده شده وخوا هدشد .

ا ین ا نتقا دکه برپا یه "صورت کما لی "تحقق می یا بد ،برا ی تغییردادن مردم
برا ی "تطا بق دا دن آ نها به یک کما ل مخصوصی "ا ست .ا ین ا نتقا دهمان امر
به معروف ونهی ا زمنکرا ست که ا نسا نرا برطبق مفهوم ثا بت ومشخصی ،تغییر
میدهدوا نسا ن ،با یستی فقط همین تغییررا بخودبدهدوجزا ین ،تغییری
دیگرنبا یستی بخودبدهد . ا ین هما ن دا ستا ن "صرا ط مستقیم "ا ست .

انداختن و راندن مردم به یک راه است که پیشاپیش معین شده است و هرکسی بایستی همان یک راه را برود.
جز این یک تغییر برای تطابق و تشبه و تأسی به یک کمال و یک صورت، همه تغییرهای دیگر، عملی "ضدحقیقت" و "ضدخدا" است "فقط این تغییر، تغییری است که اجازه داده میشود و هر تغییر دیگری که انسان بخواهد به حیات خود یا به افکار خود یا به احساسات و عواطف خود بدهد باطل میباشد. اما آزادی، حق تغییر در جهتی است که انسان میخواهد.
وقتی من فقط امکان "تغییر دادن خود در یک جهت و در یک خط" دارم تا به یک هدف برسم و طبق یک صورت بشوم، این دیگر آزادی نیست. وقتی یک کمال هست که بایستی به آن رسید، بفرض اینکه خدا هم انسان را آزاد خلق کرده باشد، این آزادی چه نتیجه دارد؟ این آزادی، فقط امکان گمراهی خواهد شد.
انسان به هیچ صورتی خلق نشده است و انسان نبایستی شبیه هیچ صورت واحدی بشود، همه اینها نفی آزادی و استقلال و فردیت است. آزادی یک حرکت خودجوش و از قعر درون انسان است برای اینکه "خود" را با کورمالیها، با کجرویها با هزاران اشتباهات و هزاران لغزشها و انحرافها، بیابد. هر انسانی راه خود را به صورت نامشخص خود می یابد. هرکسی راه خود را بصورت خود که پیشاپیش معین و مشخص نشده است بلکه کم کم در تلاشهای یک عمر، در سرگردانیها، در جستجوها، در حیرتها، بدون انتظار خودش، بدون معرفت قبلی اش مانند کوهی از زیر اقیانوس نمودار میگردد، میرود. "تعین مسیر تغییر"، "تعیین صورتی که خط و ماهیت تغییر را مشخص و محدود و منحصر میسازد"، نفی آزادی انسانی است.
تعیین مسیر تغییر، و تعیین صورت واحدی که بایستی تغییرات طبق آن انجام بگیرد، که مسیر نجات (رستگاری) و سیر رهائی بخش تکاملی و صراط مستقیم و دین واحد خوانده میشود، همه کنترل "تغییر و حرکت" انسانی است، همه منحصر ساختن امکان تغییرات انسانی است. تغییرات انسانی، تحت نظارت و هدایت و راهبری یک عقیده، یک رهبر، یک گروه قرار میگیرد. چطور چنین دینی میتواند تحمیل عقیده نکند و آزادی "تغییرات و حرکت" را که بایستی قبول امکانات مختلف را بکند و به همه این امکانات تغییر و حرکت، حق مساوی بدهد نگیرد؟ مگر آقای م.ر فراموش کرده اند که خودشان میگویند که "دین حق" یک دین است (حقیقت، واحد است) و ایشان میدانند که دین

نزد خدا " اسلام " است.
چطور میشود که وقتی دین فقط یک دین باشد اکراهی در دین نباشد. "دین دیگری" حقیقت ندارد و موجودیت ندارد که راه انتخابی و امکان گریزی باشد. بنابراین راه گریزی جز قبول آن یک دین نیست. برای تائید این نکته، کلام خود محمد را شاهد میآورم (که میگوید کل مولود یولد علی الفطره حتی ان ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه) (هر بچه ای از مادر بر فطرت پاک اسلامیت تولد میشود بعد پدر و مادر او را یهودی یا نصرانی یا مجوسی میکنند ـ ترجمه از آیت الله مطهری)
یعنی همه ادیان (یهودیت و مسیحیت و زرتشتیگری) انسان را از دین اصلی اش که اسلام باشد، "منحرف میسازند". یعنی اگر کودک بخودش واگذاشته میشد (بفرض) مسلمان بود. یعنی همه ادیان دیگر، حقیقت واحدی که اندازه هر چیزیست، به مردم می پوشانند و آنان را گمراه میسازند. بعبارت دیگر آنها مردم را علیرغم طبیعتشان، منحرف میسازند. اکراه، همیشه موقعی پدید می آید که عملی برضد طبیعت ما، یا برضد عادت ما، یا برضد اراده ما کرده شود یا از ما خواسته شود. بدین سان همه "اهل ادیان" با زور و اکراه مردم را از اسلام برمیگردانند و برگردانیده اند. در فقه اسلامی، انسان میتواند فقط یک تغییر به عقیده اش بدهد و فقط میتواند مسلمان شود. اگر یک مسلمان، مسیحی شد او را میکشند. اگر یک یهودی، مسیحی شد او را عذاب میدهد و جرم حساب میشود اینها اکراه و زور نیست؟
وقتی خداوند با انسان میثاق الستی اش را می بست که انسان همیشه تابع خدا و تابع رهبران برگزیده و منتخب او باشند در قرآن اعتراف میشود که انسان این میثاق را "طوعا و کرها" قبول کرد. یعنی در خود فطرت و میثاق الستی، اکراه در میان بوده است. بسیاری حاضر بقبول میثاق خدا نبوده اند.
پس دین اسلام که بر اساس این فکر اصلی قرار دارد و بر اساس همین فطری سازی دین، وحدت در دین، از همان آغازش با زور و اکراه همراه بوده است. چون فقط یک دین است که فطری ساخته شده است و در حدیث بالا محمد نشان میدهد که ادیان دیگر در این تولید اکراه با اسلام، رقابت و مسابقه دارند. همه در فکر تحمیل خود بر انسان هستند. ادیان همه یک دین هستند. به این نتیجه میرسد که یک دین بایستی ریشه ادیان دیگر را بکند و خود جای همه را بگیرد. چون همه باطلند بایستی آن حقیقت واحد که اندازه هر چیزیست بر

همه ادیان دیگر سلطه بیابد و آنها را یا نابود سازد یا تابع خود سازد. یعنی همه ادیان هرکدام با همین دعوی حقیقت واحد بر سر حاکمیت مطلقه بر انسان با هم می جنگند. یعنی دین، مبتنی بر اکراه است. همه برای تحمیل خود بر انسان، رقابت میکنند و هرکدام دیگری را بجز خود متهم به تحمیل میکند و خود را مستثنا میسازد و حقیقت واحد خود را کمال طبیعی و ازلی انسان میداند.
"فطری ساختن یک عقیده"، یا "عقیده ای را در آغاز در طبیعت انسان گذاردن یا فرض کردن"، سلب هرنوع حق و امکان و قدرت برای "تغییر عقیده" است.
سلب هرنوع حق و امکان و قدرت برای تغییر عقیده یعنی سلب همه آزادیها از انسان. و سلب آزادی بدینسان که در فطری ساختن اسلام صورت گرفته است، بزرگترین تحمیلها و استبدادهاست، چون فطرت انسان با هیچ دینی و عقیده ای خلق نشده است بلکه فطرت انسان فقط با آزادی خلق شده است.
انسان با هیچ دینی بدنیا نمی آید و هیچ میثاق ابدی با خدائی نبسته است.
انسان آزاد از هر عقیده ای متولد میشود. و این اصل حقوق بشر است.

۱۱ دسامبر ۱۹۸۲

چرا طوماررسلطنت و امامت درهم پیچیده میشود

تساوی درهیچ

انسان، تساوی را که امروزه ایده آل سیاسی و اجتماعی خود میشمارد در قعر عدم خود کشف کرد. ما وقتی "هیچ بودیم"، با هم "مساوی بودیم". انسان تساوی را در قعر حقارتش کشف کرد. انسان اصیل ترین چیزها را در اوجها و در آسمانها نمی یابد. خیلی چیزهای اصیل و دوست داشتنی و عالی قدر از همین پست ترین نقاط برمیخیزند. تساوی هم چنین سرنوشتی را داشته است. نخستین "تساوی" که انسان بدان رسید، "تساوی درهیچ" بود. همیشه برای ایجاد "قدرت مطلق"، بایستی مردم را "هیچ" ساخت. قدرت، مطلق نمیشود، تا دیگری به صفر محض نرسد. قدرت، بایستی دیگران را هیچ بکند، تا خود "قدرت مطلق" بشود. این منطق طبیعی و ضروری هرقدرتی است.
قدرت طلبی، همیشه احتیاج به "هیچ بودن مردم در مقابل خود" دارد. هیچ و مطلق همیشه بهم پیوستگی دارند. "هیچ" همیشه در مقابلش هست را میطلبد. ضعف مطلق درمقابل قدرت مطلق میایستد. وقتی یکی به قدرت مطلق میرسد که همه قدرتهای دیگر در مقابل او تبدیل به "صفر"، تبدیل به "ضعف محض" بشوند.
بدینسان هرقدرتی میکوشد که قدرت را از افراد و گروهها، تا آنجا که میتواند

بگیردتا همه‌درمقابل او ،هیچ قدرتی نداشته‌باشند .ووقتی همه‌درمقابل او ،هیچ قدرتی ندارند ،وهمه‌دربرابر او ،درهمین هیچ بودن ،مساویند، آنگاه میان خودشان نیزمساوی میشوند .اما مساوی درهیچ.

خصوصیت مشترک همه‌قدرتهای مطلق چه‌الهی ،چه‌زمینی اینست که‌بایستی همه‌درمقابل آنها مساوی درهیچ بشوند .

همه‌را خداوندواحد ،ازخاک یا ازهیچ می آفریند .روحی را نیزکه‌در او میدمد ،روح "ازمرخوداوست" .این روح که‌درواقع امراوست ،اورا به‌آخرین درجه‌تابعیت تقلیل میدهد .اورا ازخاک میآفریند ،چون "خاک"، حقیرترین وپست ترین چیزاست .ازاینگذشته "عمل آفریدن" ،هدفش اینست که "تابعیت محض انسان"را به‌انسان تلقین کند .با قبول مفهوم خلقت ،" وجودانسان"درتمامیتش تابع "اراده‌محض "خداکه‌قدرت محض است ،میشود .انسان"هست " ،تا وقتیکه‌آن قدرتمطلق "بخواهد"وانسان "نخواهدبود" ،وقتیکه‌آن قدرت مطلق " نخواهد" .

واین آخرین حدتابعیت است .بعبارت دیگر ،انسان به‌خودی خودش، " هیچ "است .وقتیکه‌همه‌افراد ،"صفروهیچ "هستند ،با همسر "تقسیم‌قدرت" مبارزه‌نمیکنند ،نسبت بهم رشگی ندارند ،درهم‌دیگرتاءثیری ندارند . کسی قدرت نمیخواهد ،کسی استقلال وآزادی نمیخواهد ،چون دیگری هم مانندا و ،هیچ است .انسان درمقابل خداکه‌قدرت محض است یا درمقابل سلطان که‌قدرت محض است ،احتیاج به‌آزادی واستقلال وفردیت ندارد .

توحیدوسلطنت هردوبرهمین فلسفه‌استواربودند .قدرت مطلق چه‌ازخدا چه‌ازیک سلطان ،مردم‌را به‌یک ترتیب وبایک روش ،هیچ میساخت .

آنها را با هم‌مساوی وهموارمیساخت .وجودوعدم‌هرفردی ،به "اراده"خدا یا شاه‌یا پیغامبریا امام بستگی داشت .ازاینرو ،چنین جامعه‌ای تابع "اراده‌سلطان "یا "اراده‌خدا "یا یک "جبار" بود .

تابع"اراده"یکنفربودن،"مطیع "از"کسی "بودن،یعنی "آغازمساوی شدن درهیچ"و وقتی این تابعیت ،مطلق شد ،انسان نیزبطورسراسری خودرا تابع مطلق "امروااراده" میکنند ،وهیچ میشود ،بعبارت دیگر ،"اراده‌ای ازخود" ندارد .

تعریف شخصیت اخلاقی وشخصیت اجتماعی ،برپایه‌همین "اراده "است .کسی یک "شخص "هست‌که‌دارای "اراده" باشد ."برده" ،چون تابع اراده‌مالک

خودش هست ،" شخص "نیست ،بلکه‌فقط "چیز= شیئی "است .ازاینرونیز خریدوفروش میشود .

ملتها واقوام وامپراطوریها ،هزاره‌ها به‌این "تساوی درهیچ" عادت داده‌شده‌بودند .با تئوریها وجهان بینیهای متفاوتی،این "تساوی درهیچ" را مطبوع همه‌ساخته‌بودندوبا "ایمان" به‌هیچ بودن خودوهمه‌چیزبودن قدرت مطلق ،احساس غروروافتخاری درآنها ایجادکرده‌بودنداین احساس برگزیدگی دراثراین "ایمان"،"آن هیچی"را می پوشانید ."ایمان" با ایجاد" احساس برتری وامتیاز" - واقعیت راکه"هیچ" است می پوشاند .

غالب ادیان وجهان بینی ها ،مردم‌را فقط متوجه‌این "تساوی"میسازندو دادن این تساوی را مایه‌فخروامتیازخودمیشمرند .ولیکن به‌مردم‌نمیگویند که‌"تساوی درچه ؟" .درست نکته‌ثقل همین سئوال است که‌تساوی درچیست ؟

تساوی این ادیان وجهان بینی ها ،"تساوی درهیچ "است .انسان از "خاک پست "خلق شده‌است .وخلق شدن همان تابعیت وجودی صرف به "اراده خدای مقتدر"است .

تساوی میان انسانها ،ازتساوی آنها درمقابل خدا یا درمقابل سلطان مشتق میشود .مردم ،مساویند ،چون درمقابل خدا درهیچی مساویند .دراثر مقابل شدن با خداوهیچ شدن درمقابل خدا ،آنگاه‌میان خودشان مساوی میشوند .

"مفهوم‌تساوی" که‌ازقرن هیجدهم‌دردنیا شعله‌ورشد ،دیگراین "تساوی در هیچ "نبود .افراد ،متوجه‌شدندکه‌خودشان "چیزی"هستند .متوجه‌فردیت خودشان شدند .انسان موقعی آزاداست که‌فردمستقلی باشد .بنابراین، یک فرد ،موقعی "هست "که‌درمقابل دیگری،قدرتی مساوی با دیگری داشته باشد .

تساوی بکلی معنائی دیگرپیداکرد .انسان از"هیچ بودن "و"صفربودن" بیرون آمد .انسان "هست" ،وقتی "قدرت دارد" .انسان "هست" ، وقتی "فردی مستقل است" .تساوی میان انسانها بهیچوجه‌از"تساوی آنهادر مقابل قدرت مطلق "مشتق نمیشد .تساوی‌واستواربر"رابطه‌میان انسانها" بود .انسان باانسان دیگرمساویست ،چون قدرت مساوی با دیگری دارد . انسان دیگر ،تساوی خودرا با دیگری ،برای اینکه‌خداآنها راازیک مشت خاک پست آفریده ،یا درمقابل سلطان هیچ هستند ،استنتاج نمیکرد .در

درآنجا "فاصله بی نهایت" قدرت مطلق از انسان ایجاد مفهوم تساوی را میکرددرحالیکه از این ببعدتساوی میان خودانسانها بلاواسطه واصیل و مستقیم وبدون فاصله بود.

تساوی ومسابقه برای قدرتجوئی

وقتی از تجربه "تساوی درعدم"، به تجربه "تساوی دروجود"، رسیدند، ناگهان تحول تازه ای درجهان سیاسی واجتماعی رخ داد. انسان ناگهان به "تجربه اصیلی" رسیدکه کم کم سراسرجهان را فراگرفت. انسان "درآنچه هست"، با دیگری برابر است.

تساوی، تساوی وجودی شد. ودرست با این تجربه، سیاست یک "التهاب عمومی" شد. سیاست، کششی شدکه همه را فراگرفت. اساس "سیاست"، به وجود آمد.

درگذشته درمیان خدا وانسان فقط یک رابطه یکطرفه قدرت بود. همانطور شاه یکطرفه میتوانست قدرت ورزی کند. با این تجربه تازه، انسان درک کرد که، او وقتی "هست" که دراجتماع "قدرت دارد" ووقتی "آزاد" هست که باانسان دیگری، وباهرانسانی "قدرت مساوی" دارد. بنابراین با "مفهوم تساوی" که قلبهارا تصرف کرد، سائقه رقابت درکسب قدرت ومبارزه برسرقدرت، درهمه انگیخته شد. انسان بایستی قدرت داشته باشد، تا باشد. انسان بایستی قدرت مساوی با دیگری داشته باشد، تا آزاد باشد.

از اینجا بودکه "قدرت" و"قدرتجوئی" چیزمطلوبی شد. قدرتخواهی، ایده آل هرفردی دراجتماع میگردد. بدینسان، جامعه، سیاسی شد. تا قدرت، معنای مثبت اخلاقی واجتماعی پیدا نکند، سیاست، امریست منفور. هنوزنفرت از سیاست، باقیمانده تحقیر "قدرتخواهیست"، که خودقدرتمندان درگذشته بین مردم ایجاد میکردند. خودخدا، تحقیرقدرتخواهی را میکند. هرقدرت مطلقی، برای اینکه خودش بی شریک درقدرت باشد، قدرتخواهی را "یک شهوت شیطانی واهریمنی" میداند. علتش همانست که نمیخواهدرقیب داشته باشد. جائی که "قدرت مطلق واحد" هست، سیاست وجودندارد. جائی سیاست هست که همه قدرت بخواهندوقدرت را اخلاقی ودوست داشتنی بدانند. جائی که بنام اخلاق ودین، قدرت وقدرتخواهی را بدنام میسازندبرای اینست که

مردم را ازعرصه سیاست کناره گیرسازند. دخالت مردم درسیاست موقعی میسر میشودکه مردم بداشتن قدرت علاقه پیداکنندوارزش اخلاقی واجتماعی به آن بدهند. سیاست موقعی پیدایش می یابدکه دین واخلاق دست ازتحقیرومتهم ساختن وکثیف ساختن سیاست بردارند. چه مقدار زرجالی که جامعه برای پیشرفت وارتقاء خودلازم دارد واینها دراثر این کثیف شدن نام سیاست بوسیله دین واخلاق، خودرا ازسیاست کنارمیکشند.

موقعیکه تنها "یک فرد" دراجتماع حکومت میکرد، یا طبقات مختلفی، ثبات ودوام تاریخی دراجتماع پیدا کرده بودندونمیخواستندموقعیت خودرا ازدست بدهند، تا مبادا "نظم اجتماع" بهم بخورد، قدرت وقدرتخواهی را بدنام وغیراخلاقی میخواندندتا کسی نخواهد که ازمقام خود، ازطبقه ابدی خود، ازموقعیت ثابت اجتماعی وسیاسی خود، خارج بشود. تا چنین تئوری سیاسی یا دینی برقلبها وفکرها دراجتماع مسلط است مردم بخودی خود نمیخواهنداز طبقه خود، یا ازمقام خودخارج بشوندودرست چنین عملی را یکنوع تخطی وگناه میشناسند. بدین جهت نبایستی اندیشیدکه دردوره ساسانیان وجودکاست (طبقات ثابت ابد) بعنوان محرومیت وفشاردرک میشد. این ادعا، صحتی ندارد وما نبایستی تجربیات خودرا به این ادوار تعمیم بدهیم.

هجوم به اوج قدرت

دراجتماع ساکن، کسی قدرت نمیخواهد. هرکسی درمقام خودمیخواهد ثابت بماند. هرچیزی، کمالی دارد. هرکسی بایستی فقط به کمالی که درو نهاده شده برسدونبایستی بالاتر از آن برود. از اینگذشته، این "قدرت مطلق" است که حق "طبقه بندی قدرت" ها را دارد. ووقتی او این قدرتها را ازبالا تثبیت کرد، بایستی طبق اراده او رفتار کرد. کسی نباید قدرت بخواهد. اوست که به هرکس، هرچه بخواهدقدرت میدهد. وهرچه او قدرت به هرکس داد، بایستی پذیرفت وبا همان قناعت کرد. این طرزتفکریست که قدرت مطلق درمردم ایجاد میکند.

تا انسان، هیچ قدرتی ندارد و "تعیین قدرتی که بایستی داشته باشد" به دست او نیست، وتا موقعی که قدرت، فقط از طرف خدا یا قدرت مطلق در

اجتماع ،فقط وفقط به‌شکل "وامی"داده میشود ،وهیچکس حق به‌داشتن قدرت "ازخودش " ندارد ،اشتهای آزادقدرت در انسان به‌تلاش نمی افتد .
ولی وقتی دریافت که‌هرکسی خودش مقدار قدرتش را میتواند معین کند و قدرت از تلاش خودش نتیجه میگیرد وقدرت "وامی"نیست ،بلکه زائیده‌ی "آزادی وفردیت واستقلال "هرکسی است ،تلاش برای قدرت شروع میشود و اشتهای قدرت انسان را فرا میگیرد .انسانی که هزاره‌ها این "سائقه قدرتش" با این تئوریها وادیان کوفته وفشرده‌شده است ،ناگهان بحالتی افراطی "اشتهاء قدرت " پیدا میکند .همانند مردی که‌مدتی مدید با زن معاشرت نداشته است ،بکلی زمام شهوت خود را ازدست می دهد .این یک امر طبیعی است .تقصیر فساد انسان یا بدی انسان نیست .تقصیر ،این تئوریها و جهان بینی‌ها دارند که‌منفذ خروج معتدل قدرتخواهی را هزاره‌ها ست که بسته بودند ،تقصیر ،شاهان دارند ،که‌این راه را هزاره‌ها سدکرده بودند .
البته با کوچکترین امکان قدرت یابی ،اشتهاء قدرتخواهی‌بعضی افراد و گروهها به‌اندازه‌ای شدیداست که‌بزرگترین خطر را برای ایجاد آزادی و مساوات ازنو پدید می آورند .
درچنین موقعیتی،فردی که‌قدرت میخواهد ،ایده‌آلش آنست که‌به "بالاترین قدرت موجود در اجتماع "،درصورت امکان برسد .درهرحال هرکسی میخواهد به‌آخرین حدقدرتی که‌ممکن است برسد .وازآنجاکه‌این "اشتهاء التهابی"، چشم هرکسی را نسبت به‌استعدادخودکور میکند ،خواه ناخواه هرکسی میخواهد به‌قدرتی بیش ازآنچه استعدادش را دارد برسد .او میخواهد ،رئیس جمهور بشود ،او میخواهد نخست وزیر بشود .او میخواهد دیکتاتور پرولتاریا بشود . او میخواهد ولایت فقیه بشود ،امام بشود .او میخواهد ناپلئون بشود .
بالطبع یک نوع هرج ومرج قدرت طلبی بدون رعایت موازین دموکراسی، پدید می‌آید وروی همین اصل است که‌انقلابهای دموکراتیک ،بزودی شکست میخورند وتبدیل به‌دیکتاتوری میشوند .اما این دیکتاتوریها بربنیاد همان "تساوی سازی قرنها وهزاره‌ها " قرار دارد که‌سنتش هنوز در دلها نقش بسته است .
"سائقه‌ای که‌در اثر مفهوم تساوی"در دلها آتش میگیرد ،دیگر خواباندنی نیست ونمیتوان با "منفورسازی قدرت "،تشفی وتسکین داد .مفهوم تساوی،

با خود این ایده‌آل را می آورد که "همه مقامات قدرت بدون استثناء "بخصوص بالاترین مقامات قدرت ،بایستی قابل‌وصول"برای همه"باشند .
درمفاهیم امامت ورسالت وسلطنت و . . .این بالاترین مقامات قدرت،از دسترس وصول وازامکان وصول برای همه خارج هستند .
بحسب تئوریهائی که‌با نظام جهان پیوند میدادند ،این مقام را خدا هرکسی برگزیند ،به‌او میدهد .این مقام ،بدینسان از دسترس مردم خارج میشود .چنین مقاماتی،فقط متعلق به‌خدا ودرتصرف خداست .
اما " مفهوم تساوی" ،وقتی درنتیجه‌گیریها پیش به‌آخرین نتیجه رسید ، می بیند که‌این نتیجه‌گیری صحیح نیست .سلطنت والوهیت ،خود ، مردم را مساوی میسازند ولی این تساوی ولودرهیچ ،نتیجه‌ای معکوس آنچه میخواهند میدهد .
چون وقتی در اجتماع تساوی حقوقی وسیاسی وپرورشی است که‌انسانها مساوی هستند وامکان رسیدن به‌همه‌قدرتهای انسانی برای همه باز است . پس چرا سلطنت ،چرا امامت ، . . . چرا حکومتی که‌ازانسان برانسان است . درتصرف ودر امکان رسیدن برای همه‌نباشد؟

توجه وتمرکز همه نفرتها به‌شاه وامام

دردوره‌ای که‌همه "مساوی ساخته میشوند"وناگهان معنای این "تساوی درهیچ" ،تبدیل‌به "تساوی درقدرت " میشود ،افراد احساسیت خاصی به "آخرین مقام"و"بالاترین مقام قدرت "در اجتماع پیدا میکنند .وقتی همه مردم مساوی شدند ،فقط یکنفر یا چندنفرند که‌با "همه مردم"نامساوی هستند . در گذشته "عدم تساوی "که‌میان طبقات وافراد فراوان وگروههای‌فراوان تقسیم میشد ،نفرتها نیزپخش میشد .نامساوی بودن ،درهمه‌جای اجتماع بود .
انسان نفرت از "عدم تساوی"را درهزار منفذ خالی میکرد .اما وقتی"قدرت مطلقی "در اجتماع پدید آمد ،نفرت ازعدم تساوی متمرکز دریک نقطه میشود.
اما قدرت مطلقی مانند شاه (وسلاطین مطلق دراروپای قرن هیجدهم)، مجبورند که "قدرتهای متوسط "راکه‌میان آنها ومردم قرار دارند ازبین ببرند .
درکشورهای اسلامی این یک امر عادی بود .وزراء ورؤسا بعداز حیاتشان یا درزمان حیاتشان ،موردتجاوزخلیفه‌یا سلطان قرار میگرفتند وتمام اموالشان

شبانه ضبط میشد. مالکیت ثابتی بمعنای اروپا وجودنداشت. قدرت، مطلقا" دردست خلیفه یا شاه بود. شاه هم درایران، این طبقه را تقریبا "از بین برد. کم کم این قدرت مطلق میشودوجامعه مساوی ساخته میشودونتیجه این عمل اینست که همه سلطنت ها، خودرا به دموکراسی راصاف میکنند. دموکراسی، نتیجه اقدامات خودسلاطین است. خودشان برای بدستآوردن قدرت مطلق، مردم را مساوی میسازندوبا مساوی ساختن مردم، تنها یک انسان باقی میماندکه "نامساوی"با دیگران است واین "نامساوی بودنش"، بی نهایت زیاداست. تنها قدرتی که "اختلاف سرسام آوری" با مردم دارد، در چشم همه فرومیرودومورد غبطه همه مردم قرارمیگیرد. بخصوص آنهائیکه در این اواخرازطرف قدرت مطلق، بپائین افکنده شدند. همان اشراف، همان مالکین عمده،.......

ازطرفی، هرچه قدرت مطلق شود، همه مقامات قدرتی، فقط از آن قدرت واحد، سرچشمه میگیرند. این مقامات قدرت، آزادبرای بدست آوردن وبرای مسابقه ورقابت درقدرت نیستند. درحالیکه با استشمام آزادی، اشتهاء قدرتخواهی بی نهایت بالارفته است، همه مقامات حساس قدرت ازدسترس این گروهها که سیاسی شده اند (روشنفکران، طبقه متوسط ......) خارج میشودو"باز" برای رسیدن وتصرف کردن نیست، بلکه عملا"بایستی ازبالا (ازهمان قدرت مطلق) منصوب یا انتخاب گردد.

مردم وبخصوص این گروهها که اشتهاء فراوان سیاسی پیدا کرده اندوحقشان نیزهست، راه رسیدن خودرا برپایه لیاقت شخصی ومبارزه ومسابقه آزاد، مسدودمی بینند. هرکسی می بیندکه خود طبق شخصیتش، وطبق اصول مشخصه مبارزه منصفانه (که تابع تلون مزاجی قدرتی ازبالانباشد) نمیتواندحائز قدرت بشود. بلکه رسیدن به قدرت، آخرالامر، دلبخواه همان قدرت مطلق واحدازبالاست.

برهمین اساس، نفرت وکینه توزی ودشمنی وضدیت ومبارزه، با قدرت مطلق شعله ورمیشودوبالاخره روزی میرسدکه تبدیل به "حریق ملی" میگردد. ازاینروست که سلطنت، وامامت همان تساوی راکه خودساخته، آفت وجود خودش میشود.

این آخرین نتیجه ایست که مفهوم تساوی میدهدورسیدن بداین نتیجه یک ضرورت تاریخی است که نمیتوان مانع آن شد. سنت سلطنتی خودش بداین

نتیجه نهائی میرسد. سنت سلطنتی، صاف کننده وبولدوزرراه تساویست.
همینطورمفهوم توحید، بولدوزر راه تساویست. آنها به خاطرمطلق ساختن قدرت خوداین کاررا میکنند. اماجریان تاریخ برعکس نتیجه میگیرد. آنها مردم را مساوی ودرهیچ میکنند ولی مردم با مساوی شدن، درمی یابندکه آنها مساوی دروجودندوآن قدرت مطلق هم انسانی وشبیه آنهاست ومستثنی از این تساوی انسانی نیست. سلطنت، بعنوان "بالاترین قدرتی که هیچگاه بطورتساوی امکان وصول برای همه مردم ندارد"، ازبین میرود. چون این مفهوم برضدهمان تساویستکه خودش پدیدآورده است اقدامات خودش، خودش راازبین میبرد.

باآنکه بنام "رئیس جمهور"های قلابی، همه جا مقامات استبدادی ایجاد کرده اند، ولی "مقام رئیس جمهوری"با وجودآنکه "یک شخص" آنرا محدودبه خودساخته است امادرهرحال "تثبیت ابدتاریخی" اش را دریک خانواده و حتی دریک شخص "ازدست داده است وهنوز ازلحاظ "تئوری"یک امکان برای همه مانده است. همین وجودیک حق درتئوری، ولوآنکه عمل نشود، ولی حقیقیست که دراذهان زنده میماندوامکان بازگشت به آن باقی میماندومردم مترصدتحقق آن هستند.

امادرسلطنت، نه تنها ازلحاظ واقع، بلکه ازلحاظ "تئوری"نیزاین امکان نیست.

"مساوی ساختن مردم"کاری نیست که دموکراسی به آن بپردازد. مساوی ساختن مردم، کاریست که هزاره ها خودادیان وایدئولوژیها وجهان بینی ها انجام داده اند. قدرت، بایستی برای افزایش خود، ازسوئی "ازمردم فاصله بگیرد"وبایستی به همه تابعین خود "یک نوع"قدرت بورزد. درواقع همه باید "هیچ" باشندو"همه چیز"تااوبتواندبهمه یکنوعقدرت بورزد.
وانسان موقعی میتواندبه دیگری بیشترین قدرت را داشته باشدکه دیگری، تابع محض "اراده او"بشود. این منطق ضروری هرقدرتیست. چه مفهوم "توحید" دراسلام ومسیحیت ویهودیت وچه مفهوم "سلطنت" برهمین منطق قراردارد.

همینطوردراین چندقرن، سلطنت، ایجاب"قدرت مطلق "میکردوخواه ناخواه شاه میبایستی همه مردم را مساوی سازدوبهمین علت سلطنتهای مطلق میکوشیدندکه قدرتهای متوسط را حذف کنند. بدینسان فقط یک "نقطه

"نامساوی" در اجتماع باقی میماند. نفی "الوهیت" یا "نفی سلطنت" به "مفهوم بالاترین قدرت"، موازی با هم روی میدهد.

کشاکش حسد و قدرت

با انتشار مفهوم تساوی به معنای تازه اش و ایمان مردم به این ایده آل، "حسد" نیز شدت پیدا میکند همانطورکه "رقابت بر سر قدرت" نیز نهایت شدت را مییابد. کوچکترین برتری اجتماعی و یا برتری حیثیت و یا قدرت و احترامگذاری، موجب انگیختن حس حسادت میگردد. عصر دموکراسی، عصر پیدایش حسادت و مسابقه بر سر قدرت است. از این رو نیز هست که سراسر مقامات قدرتی در سیاست، در اجتماع، در هنر، در حقوق در پرورش، بایستی "مقامات باز" باشند. بدین عبارت که "برای همه طبق قواعد مخصوص بازی، قابل وصول باشند. این مقامات به هیچ طرزی نبایستی با اشخاص گره ثابت بخورند. هر نوع "برتری" بایستی طوری برای همه "مشروع و محق" باشد که بتوانند" حسد "خود را تسکین بدهند و مهار بزنند و گرنه هر نوع "برتری" و امتیاز قدرتی "که استوار بر لیاقت شخصی و فردیت و کارآئی و ارزش نباشد، حس ناعدالتی و حسادت را برخواهد انگیخت. حسدی که در همه بیدار و بسیج شده است، فقط در شرایط خاصی قابل تشفی است.

مبارزه منصفانه اجتماعی برای کسب قدرت، بایستی بر موازین قواعدی مانند قواعد ورزشی که مقبول طرفین هست، باشد تا مردم طبق مراعات این قواعد، به آن برسند و وقتیکه این مقام را "می بازد"، متوسل به "روشهای نامردانه و خدعه های مزورانه" نشود

اما وقتی که "رسیدن به مقامات قدرتی"، سرچشمه اش شاه یا امامت یا ولایت فقیه یا مثلا" هیئت حزبی خاصی" باشد، این دو اصل (لیاقت شخصی و قواعد منصفانه بازی قدرت) منتفی میشود و اصل اولیه رسیدن به قدرت، وفاداری و تابعیت از آن سرچشمه قدرت میشود و این گونه تملق گوئیها و وفاداری ها و تابعیت های شخصی، غالبا" استوار بر "بی لیاقتی" و "فقدان شخصیت" است اشخاصی که از نظر مردم یا نزدیکان لیاقت رسیدن به آن قدرت را ندارد و این بازی طبق قواعد منصفانه ای از پائین صورت نگرفته، موجب شدت حسد در مردم میگردد.

تاکتیک های منحرف سازی از قدرتخواهی

با افزایش روزبروز قدرتخواهی در دنیای آزادی و مساوات، مسابقه شدید برای رسیدن به مقامات قدرت، بخصوص مقامات درجه اول، بیشتر میگردد و قدرتهای مطلق، از هر شکلش و بالطبع سلطنت نیز خطر خود را در وجود این مسابقه درمی یابد.

از این رو سلطنت و یا امامت و یا دیکتاتور میکوشد به این مبارزات برای رسیدن به قدرت، انحراف بدهد. سیاست، فقط در صحنه ای بوجود می آید که مسابقه برای رسیدن به قدرت صورت ببندد. هرجا که تاکتیک برای انحراف قوا و سوائق از این مسابقه قدرت، طرح شد و عملی گردد، سیاست آزاد و اساسا" سیاست نابود ساخته میشود.

تاکتیکهای انحراف از رقابتهای سیاسی و مسابقه بر سر قدرت، مختلفند، از جمله آنکه صحنه ای که مسابقه صورت میگیرد، نبایستی "صحنه سیاسی" باشد. این سبقت جوئیها بایستی در دنیای ورزش، یا هنر (شعر، موسیقی ...) یا در تمتع جوئی و لذت بری و بالاخره در مد و شیک پوشی و در دنیای تجارت و صنعت و مالکیت صورت گیرد و همچنین در "اهمیت دادن به زندگانی خانوادگی" صورت گیرد.

اینکه سلاطین و دیکتاتورها و مستبدین، بازار شعر را گرم میکنند، برای این نیست که فقط علاقمند به ادبیات هستند یا برای ترضیه خودپسندی احتیاج به مداحی دارند. اصل مطلب اینست که میخواهند قوای فکری بسیاری از هنرمندان و روشنفکران را در قناتهای خاصی بیندازند و از سیاست که همان قدرتجوئی است منحرف سازند. هر شاهی و مستبدی و امامی، قدرت کلمه و نفوذ آنرا در قلوب و افکار میشناسد. محمد هم میدانست که شاعر "اغواگر" است، قدرت ساحره دارد. همانطورکه برای یک سلطان یا رژیم میتواند اغوا کند میتواند برضد آن سلطان و رژیم نیز اغوا کند. همچنین سبقت جوئی در لذت بردن و تمتع گیری، یکی از بهترین راههای انحراف از سیاست است. "مشغول سازی" به هر شکلش، انحراف از سبقت گیری در بازی قواست. حتی نماز خواندن در مساجد و شرکت در مراسم مرتب و پیاپی مذهبی نیز، انحراف قوا از سیاست است یا حداقل، انحراف قوا از سایر سیاستها و حصر قوا در یک سیاست است.

البته مسابقه در تجارت و صنعت و مالکیت، یکی از قناتهای مهم انحراف از

سیاست است .
اما این صحنه، مانند شمشیر دو سر میماند چون تجارت و مالکیت وصنعت، رابطه بسیار نزدیکی با قدرت سیاسی دارد. مالک وصنعتگر و بازرگان، میبایستی "قدرت سیاسی "داشته باشند تا بتوانند تجارت و مالکیت وصنعت خود را تضمین کنند. بالطبع طبقه مالک وصنعتگر و بازرگان عطش برای دخالت درسیاست، وداشتن قدرت سیاسی بطور مستقیم و غیر مستقیم دارند. مالکیت وصنعت وتجارت بخودی خود ایجاد قدرت میکند (البته در شرایط خاصی)
ولی محمدرضا شاه به این طبقات قدرتی که زائیده ضروری از موقعیتشان هست، نمیداد بلکه این قدرتها را از آنها سلب میکرد .
مالک بودند و بازرگان بودند ولی در ازاء این مالکیت و ثروت و بازرگانی، قدرت مربوطه اش را نداشتند. قدرتی که هر مالکیتی ایجاد میکند، از آنها گرفته بود. قدرتی که هر تجارت، ایجاد میکند، از آنها بریده بود و این "محرومیت"، از محرومیتهای اساسی بود که سلطنت را نابود ساخت . طبقه متوسط، که میبایستی براساس ماهیتش قدرت اجتماعی وسیاسی داشته باشد، از دسترسی به قدرت، قطع شده بود. اگر این طبقات، قدرت سیاسی و اجتماعی که زائیده از موقعیت و مالکیت و کارشان هست، میداشتند آخوندها به قدرت نمیرسیدند. ولی این طبقات و اصناف و گروهها فاقد قدرت اجتماعی وسیاسی بودند. طبقه متوسط ایران مانند طبقه متوسط اروپا نبود. طبقه ثروتمندان بزرگ مانند ثروتمندان بزرگ اروپا نبود .
شاه میگذاشت که این طبقات مالکیتی وتجارتی ویا شغلی داشته باشند و میگذاشت لذت وتمتع جسمانی از آن ببرند، اما نمیگذاشت، این عوامل برای آنها ایجاد قدرت کند .
همین محرومیت علیرغم همه تمتعها وخوشگذرانیها، سبب نارضایتی شگفت انگیزی شده بود که حالا در اروپا و آمریکا بکلی از یاد برده اند. ثروتی که با خود قدرت نمی آورد، لذت ندارد. موقعیت اجتماعی و فرهنگی وپرورشی و هنری که قدرت خاص خود را نمی آورد، لذت ندارد. چون مقدار وکیفیت آزادی عمل در انسان به بستگی به مقدار این قدرت دارد. هر قدرتی نباید حتما " کثیف و آلوده وضد اخلاقی باشد. روشنفکرهای ایرانی چه بخواهند وچه نخواهند همه جزو همین طبقه متوسط بودند. هنوز طبقه سوم وکارگر وعامه در ایران از لحاظ آگاهبود سیاسی، بیدار نشده بودند وشاید هنوز هم بیدار نشده اند .

همین طبقه متوسط در محرومیتشان از قدرت، امکانات انقلاب را فراهم ساختند. چون این طبقه هم حق بیشتر به قدرت داشت، هم آمادگی بیشتر برای رسیدن به قدرت داشت وهم نزدیک به "قدرتهای بالا" بود ودرست همین "نزدیکی به قدرتهای بالا" آنها را عذاب میداد، چون بسیاری از این "نزدیکان به مراکز قدرت" لیاقت بیشتر برای احراز آن قدرتها داشتند و همینها از فقدان "قواعد منصفانه بازی قدرت" "رنج می بردند و همینها از بی لیاقی این "رجال انتصابی" بیش از همه رنج میبردند. حالا همه اینها این جریانات را فراموش کرده اند ومیخواهند میان "بد با بدتر"، بد را انتخاب کنند. میان "مستبد و مستبدتر"، مستبد را انتخاب کنند. انتخاب، انتخاب میان "آزادی و استبداد" است، میان "خوب و بد" است. نه میان "بد و بدتر"، نه میان "مستبد و مستبدتر".

انحراف قوا از قدرت به حسد

با بیدار شدن ایده تساوی با معنای تازه اش، دو سائقه شدید در کنار هم در انسان، به تلاش می افتد. یکی "حسد" ودیگری "قدرتخواهی".
مانع شدن از "مسابقه در کسب قدرت"، بلافاصله سبب میشود که نیروهای انسانی به سائقه " حسد "سرازیر میشوند .
عدم تحقق سائقه قدرتجوئی وترضیه آن، وممانعت از این مسابقه آزاد، سائقه "حسد "بیش از حد نیرو پیدا میکند و حالت خطرناک ومخرب در اجتماع پیدا میکند .
فعالیت سائقه حسد، تمام جریانات اداری وهمکاری را دچار اشکالات میسازد.
از این رو، در اجتماعی که ایده آل آزادی وتساوی، قلوب را تسخیر کرد، بایستی، مقداری از تساویهای اجتماعی وسیاسی وحقوقی وپرورشی تحقق یابد، تا از این حجم خطرناک ومخرب حسد بکاهد وگرنه، فقدان این تساویهای حداقل، سائقه حسد را بحالت انفجار می آورد وکارآئی سازمانها واتحادیه ها وکارهای تعاونی بی نهایت میکاهد و "زرنگی" "ناراحت شدن از موفقیت دیگری وعدم تحمل موفقیت دیگران"، امور اجتماعی را مختل میسازد .
البته با فکر تساوی، تنها راه نفی حسد بطور مطلق، آنست که " تساوی مطلق میان همه افراد اجتماع برقرار گردد، چون مفهوم تساوی، حساسیت

شگفت انگیزی درمردم برای "کوچکترین نامساوی بودنها "وحتی "نامساوی شمردنها "ایجاد میکند.

ریشه حسدرا بطورمطلق فقط دراجتماعی میتوان ازبین بردکه همه باهم "تساوی مطلق "پیداکنند. واین ایده آل بسیاری ازایدئولوژیهای اجتماعی وسیاسی است. جامعه بدون حسد، جامعه کاملا" مساویست. وتساوی مطلق، فقط تساوی درهیچ است. دوانسان رادرقدرت ودروجودودراراده، هیچگاه نمیشودمساوی کرد. بنابراین تنها امکان مساوی شدن، هیچ شدن وهیچ بودن (بیخودبودن، بی منی بودن وبی نهایت حس فداکاری وکمترین حس خودخواهی است).

اما ازآنجاکه این "تساوی "که دنیا رابه حرکت آوردودلها راتصرف کرد، تساوی درهیچ نبودبلکه "تساوی درقدرت "بود. همیشه جاذبیت ایده تساوی، عقلها را ازماهیت "آنچه بایدمساوی باشد "منحرف میسازد. هنوزهم غالب مردم دنیا "تساوی درهیچ "رابانهایت علاقه درتئوری می پذیرند، چون توجه آنها چنان جذب درتساوی میشودوچنان سرمست ازمفهوم تساوی هستند که به "درهیچ بودن "اصلا" توجهی نمیکنند. ایده آل اینست که انسان بادیگری مساوی باشد. حالادرهیچ هم هست، مانعی ندارد. حسد، نمیخواهددیگری بیش ازما باشد. ما وقتی هیچیم، دیگری هم بایستی همان هیچ باشد. ازاین رو "حسد"، کمترین ارزشها وکمترین کیفیت زندگانی وکمترین معیار روحی وفرهنگی رادرجامعه تنفیذ وتحمیل میکند. همیشه اجتماع بایستی درسطح "پائین ترین فکروفرهنگ واحساسات واخلاق "بایستدتاهیچکسی ایجاد حس حسدنکند. معیارحسد، همیشه "فروترین سطح "است. اگردرجامعه ای نباید حسدباشد، پس بایستی همه خودرا به شکل پائین ترین درجات فرهنگی وهنری واخلاقی درآورند. این کشش به پائین، که دراثرحسدایجادمیگردد، عامل بسیار بانفوذی دردموکراسی است وحداقل "تظاهربه این ارزشها وسطح فکری وسطح زندگانی و...." ضرورت زندگانی درچنین اجتماعاتیست.

ازاین رورژیمهای دموکراتیک، چه سوسیالیستی چه کمونیستی، ایده آل خودرا درتحقق "تساوی مطلق "میدانندتااین "حسد" وبالطبع "نارضایتی همراه باآن واحساس محرومیت مداوم که ملازم بامفهوم تساویست"، رفع گردد. ولی جامعه های دموکراتیک هیچوقت نخواهند توانست، حسدراازبین ببرند. مسئله اینست که "مسابقه برای کسب قدرت "

برای همه "باز" باشد، تااین حسد، تقلیل یابدوبالاترین مقدارحسد، نشان همین "عدم آزادی درکسب قدرت "است. حسدرابااخلاق وبا "تساوی مالکیت "، .... نمیشودازبین برد. ازاینگذشته حسدبایدباشدتابتواند حساسیت خودرادرمقابل "فقدان آزادی برای کسب قدرت "نشان بدهد.

اگرچنانکه حسدازبین برده شود، بلافاصله قدرت بدست یک فردیاگروهی خواهدافتادواعتراض وکنترل قدرت ازبین خواهدرفت. فقدان حسد، درجامعه، خطربرای "مطلق شدن قدرت "دارد. همیشه قدرتها مطلق، میکوشند که "حسد"راازبین ببرندتاتنفیذ وتحکیم قدرت مطلقشان، ممکن گردد.

دراثرعدم تحقق ایده آل تساوی وآزادی، حسددرکشورهای دموکراتیک چه چپ وچه راست به شدت بی اندازه وجوددارد هرچندشکل لطیف بخودگرفته است ولی شدتش بااین لطافت ظاهری بیشترهم شده است. ازاینرودرعلوم اجتماعی هردوبلوک، مطالعه مسئله حسدبعنوان یک عامل مهم اجتماعی وسیاسی واقتصادی، جزو "محرمات "شده است.

چون جوامعی که ادعای "دموکراتیک بودن" دارند، این تساوی رامحقق شده نشان میدهند وبدین ترتیب، حسدنبایدبوده باشد. ازاینجاست که جزو "آداب ظاهری "اینست که حسدراپنهان سازند، وحسودبودن، یک عمل زشت است چون به ایمان به دموکراتیک بودن جامعه وملتش، صدمه میزند. حسد بدین سان، ازبین نمیرود، بلکه زیرپرده میرودواشکال لطیف ترپیدا میکند. درکشورهائی که هنوزدموکراسی مستقرنشده است، حسدشکل کاملا" بدوی وخشن ووقیحانه دارد. بخصوص دراین جوامع حسد، یکی ازموانع مهم پیدایش "افرادبرجسته "میگردد. عملا" بطورمتقابل طبقه روشنفکروبالاو متوسط، همدیگرراازترقی بازمیدارند. سلطنت وامامت (مفهوم الوهیت) این قوه مانعه رادرهمان پائین برای بالارفتن ایجادکرده است. هیچکس نمیگذارد، دیگری بالاترورود. هرکسی راه پیشرفت دیگری راسدمیکند.

حسدیک مسئله مهم اجتماعیست که مستقیما" بامسئله "تساوی "و"قدرت "و "آزادی "سروکاردارد. ملعون کردن ومطرودساختن اخلاقی ودینی "حسد" درگذشته، برای این بودکه افرادبرای "قدرت مطلق سیاسی دراجتماع" یاقدرت مطلق الهی که شکل خلافت وامامت بخودمیگرفت خطرناک نشوند اماحالا برای ازدست ندادن ایمان به "وجوددموکراسی "درسوسیالیسم یاسرمایه داری است. واین هم برای اینست که دموکراسی، بیشترنشود.

دموکرا سی،به‌حا لتی که‌رسیده‌ا ست با قی بما ند .

درا سلام‌ومسیحیت ،کسی نبا یستی حسدبه‌سعا دت وقدرت دیگری ببرد ،چون
سعا دت ،موفقیت وقدرت ،نتیجه مستقیم‌تلاش خودفردنیست بلکه "خدا ست که
تعزمن تشاء وتذل من تشاء " هرکه‌را ا ومیخوا هدعزیزمیکند ،هرکـــه‌را ا و
میخوا هدذلیل میکند .هرکه‌را ا ومیخوا هدرزق وما لکیت وعلم‌وقدرت میدهد
یا ا زا ومیگیرد .بنا برا ین دربا ره‌چیز "خدا دا ده "نمیشود "حسد" دا شت .
سلطنت ،خدا دا ده‌ا ست .ما ل،خدا دا ده‌ا ست .علم‌وا یما ن ورزق خدا داده‌است
بنا برا ین به‌آ نچه‌خدا میدهد ،نمیتوا ن حسدبرد ."ا حسا س محرومیــــــت "
بدینسا ن ،ا زبین میرود .درا ین ا دیا ن بخودی خودهیچگا ه "ا حســـــا س
محرومیت "که‌بزرگترین زمینه‌نارا حتی ونا رضا یتی‌وبا لاخره ا نقلاب هست ،
نیست .ا حسا س محرومیت به‌ا ین شدت که‌نظا م‌ا جتما عا ت را سرنگون سا ختـه
ومیسا زد ،نه‌درا سلام‌نه‌درمسیحیت بودوهست .

ا زا ین گذشته‌برهمین ا یده ،سعا دتها وما لکیت وموفقیت ها ،پا دا شیست که
خدا دربرا برا طا عت میدهد .کسی که‌کسب رضا یت خدا را کرده‌ا ست ،به‌ا یــــن
موفقیتهامیرسد .فقیربیشترا حسا س گنا ه‌وتقصیردرمقا بل خدا دا شت .فقـر
خودرا نتیجه "عـدم‌لیا قـــت "یا درا ثر"عـدم ا را ده‌خـــدا "درموردا وکـــه
یک عنصرکا ملا" دلبخوا ه‌ا ست وتصمیما تش ا ستوا ربر" یک میـــزان"نیست ،
بلکه میزا نش هم‌درا ختیا روتصرف خودش میبا شد ،میدا ند .ا ینها همه‌ما نـــع
ا زا یجا دحســـــا دت وبا لطبـــع " ا حســـا س محرومیت "هستند .

ا زا ینگذشته "ا عما ل ورفتا رنیک " را نبا یدنشا ن دا د ،تا حسددیگـــرا ن را
برنیا نگیزد ،ثروت را نبا یدنشا ن دا د ،قدرت را نبا یدبه‌رخ دیگران کشید ،
حتی کا رخوب (تقوا) را نبا یستی آ شکا رکرد ،ا زطرفی همه‌ا ینها ا زخـــــدا
ا ست وا یجا دهیچگونه‌لیا قتی وا فتخا ری برا ی کسی نبا یدبکند ،چون ا یـن
خدا ست که‌میکند .

بنا برا ین فردنبا یستی درنما یش دا دن،به‌حسا ب خودش بگذا رد ،ا زطرفـــی
چون تقوا نیز"معیا ربرتربودنست "نبا یستی آ شکا رکرد .
ا ین تا کتیکها ،همه‌ما نع "ا برا زحسد" میشدیا آ نرا مها رمیکرد .ا ما درایرا ن
با آ مدن نسیم‌فرنگ ،وا فکا رتسا وی درمعنا ی تا زه‌ا ش وآ زا دی وفردیت به
معنا ی تا زه‌ا ش ،ا ین ا خلاق دینی که "ما نع ا نگیختن حسد"میشد ، بکلـــی
بکنا رزده‌شد . "ثروت خودرا به‌رخ دیگرا ن کشیدن" "قدرت خودرا بـــــه‌رخ

دیگرا ن کشیدن که‌خودشا ه‌درا ین زمینه‌سرمشق همه‌بود "،یکبا رکارمعمولی
شدوبا لطبع همه‌حسدها ی مها رشده‌ویا خوا ب رفته ،نا گها ن بیدا رشدند .
فرد ،ثروتش را "ا زخودش "میدا نست ،قدرتش را ا زخودش میدانست‌وبا یستی
درا جتما ع‌به‌آ ن غروروا فتخا ردا شته‌با شد ،ودرست ا ین عمل برضدمفهـــوم
"خدا دا ده‌بودن قدرت وثروت وتقوا وعلم‌و . . . . " بودوکسیکه‌آ ن کـــا ررا
میکند ،خوا ه‌نا خوا ه‌ا ین سیستم‌فکری ودینی را بهم‌میزندوعا ملی‌را که‌ما نع
ا برا زوفعا لیت حسدمیشد ،ا زمیا ن برمیدا رد .وا ین بنیا دا یدئولوژیکـــی
که "نظا م‌ا ورا نگا ه‌میدا شت "،خودنا بودمیسا زد ،ا قرا رزبا نی‌یا روا نی خود
به‌ا ین ا صول،نفی "وا قعیت "را نمیکند .فقط ا ین ا عترا ف زبانی یاروانـــی
به‌خود ،ما نع درک شکا ف میا ن "وا قعیت "و"عمل ویا فکرخود"میشود .

ا را ده‌مشترک ا جتما عی ببجا ی ا را ده‌مطلق وا حدفردی

ا یده‌آ ل تسا وی،وقتی جا ن تا زه‌گرفت ،که "تساوی درهیچ "ترک شـــدو
"تسا وی درقدرت "یا "تسا وی دروجود "جای‌آ نرا گرفت .سحرا یده‌ا ل تسا وی
درهمین‌تسا وی درقدرت ،تسا وی دروجودبود .
"تساوی درهیچ" ، "تسا وی‌درفقدا ن شخصیت "بود .ا نسا ن با دیگری مسا ویست
وقتیکه‌ا و "خود"نبا شدووقتی که‌ا و "من "نبا شد . "خودبودن "و "من بودن "
شرا ست .شیطا نست که "منیت " دا رد .
وبا لطبع ا ین تسا وی فقط در"نفی ا را ده‌فردی "ممکن میشد .با " نفـــی
ا را ده‌ها ی همه‌ا فرا د "با یستی یکنفربا شدکه‌بجا ی همه‌وبرای همه "اراده‌کند".
درجا معه‌ا ی که‌دروا قع فقط وفقط "یک فرد" ، "وجود" دا ردوا ین فرد ،فرد
مطلق میبا شد .درچنین جا معه‌ا ی ا زلحا ظ تئوری ،نبا یستی هیچ فـــــرد
دیگری وجوددا شته‌با شد .
" ا را ده‌مطلق " ،درمقا بل "فقدا ن قدرت تصمیم‌گیری مردم ،وا حتیا ج تا م
همه‌که‌یک فردبرا یشا ن تصمیم‌بگیرد "قرا ردا رد .
تسا وی در" بی ا را دگی" ،تسا وی در"بی شخصیتی"بودوفقدان "اراده‌وشخصیت
درا جتما ع "ا حتیا ج مبرم‌به‌وجودیک "ا را ده‌مطلق "ویک "فردمطلق "داشت .
ا زطرفی، "فقدا ن شخصیت " یا "فقدا ن ا را ده‌فردی" ،بطورکلی ا یجـــا د

"احتیاج به ایمان" میکنند. کسی که اراده و شخصیت ندارد بایستی "ایمان" داشته باشد. وقتی خودش نمیتواند لحظه به لحظه تصمیم بگیرد و اراده بکند، بایستی "ایمان" به کسی که همیشه برای او تصمیم خواهد گرفت داشته باشد یا بایستی "ایمان" "به حقیقتی ثابت و یکنواخت و واحد" داشته باشد (چه دینی چه یک ایدئولوژی غیردینی) که عملاً" برای او همه چیزها تا ابد تصمیم گرفته شده در آن هست و احتیاج به "اراده" ندارد.
فقدان "اراده خود" را با " ایمان به یک شخص "یا "ایمان به یک حقیقت" ثابت و واحد" جبران میسازد.
مساوات وقتی برای انسان، ایده‌آل میشود که انسان از "هیچی "بیرون بیاید و چیزی بشود. و انسان چیزی هست، موقعیکه "صاحب اراده "هست، صاحب شخصیتی است.
انسان "یک شخص" است، وقتی "اراده "دارد.
اما وقتی در تلاش "فرد بودن و شخص بودن" افتاد، دیگر نمیتواند با دیگری "مساوی "ویا حتی "مشابه "بماند. با "فرد شدن " ، دیگر او احتیاج به "ایمان به شخص دیگر "یا "ایمان به حقیقت ثابتی "ندارد. اراده متحرک او جای ایمان را میگرفت.
وقتی "اراده "نیست، "ایمان" جایگزین آن میشود. ایمان همیشه علامت فقدان اراده فردی است. با آمدن اراده، فرد از دنیای تساوی، خارج میشود.
انسان با ایده‌آل تساوی شروع میکند ولی برای تحقق تساوی در وجود، به "فردیت " کشیده میشود و با فردیت و مسابقه و اراده، با دیگری، "غیرمساوی" میشود.
عاداتی را که هزاره‌ها در "تساوی در هیچ بودن "کرده است (احتیاج به تکیه به اراده دیگری + احتیاج به یک حقیقت ثابت است) در او و در اجتماعش باقی میماند.
ایده‌آل تساوی که از "تساوی در هیچ بودن "، متوجه "ایده‌آل تساوی وجودی "شده بود به تناقض میرسد. "وجود" ، غیرمساوی است. فردیت، غیرمساوی است. اراده، غیرمساوی است. انسان "به وجود می آید"، وقتی "غیر از دیگری" میشود. انسان وقتی از هیچی بیرون آمد، غیر از دیگری میشود.
جامعه‌ای را که در هیچی با هم مساوی بودند، میشد آرام و منظم نگاه داشت. راه اینکار این بود که "هیچ فردی "به وجود نیاید. فقط یک فرد وجود داشت

یا خدا یا سلطان یا امام.
"منها "و "شخصیت‌ها "را بایستی از بین برد و با قطع این فردیت‌ها و منها، جامعه همیشه در تساوی در هیچ، آرام میماند.
اما "تساوی و آزادی" معنایش این بود که بایستی "شخص "، "اراده مستقل " داشته باشد. اما "شخص با اراده مستقل"، نمیتوانست "مساوی با دیگری" باشد. "قدرت مطلق " (خدا ـ سلطان ـ خلیفه ـ دیکتاتور ـ امام) همیشه یک راه حل داشت. "فردیت "بایستی نابود ساخته بشود. هرکسی "اراده از خود داشت "، بایستی از بین برود. "اراده از خود داشتن "و "خود بودن" را چیز منفوری میکرد. مردم را ترغیب میکرد که در هیچ بودن (مطیع بودن، عبودیت) با هم مساوی بمانند.
اما قدرت مطلق (چه سلطنت، چه امامت) راه و روش "برخورد با فردیت "را در سراسر اجتماع ندارد. منطق وجودی "قدرت مطلق "اینست که در اجتماع "فقط یک اراده " باشد و آن اراده، اراده اوست، منطق وجودی قدرت مطلق اینست که در اجتماع "فقط یک فرد "باشد و آن فرد خود اوست. اخلاق و دین و سنت و آداب و جهان بینی و ماوراءالطبیعه بر این اساس تدوین شده است.
اما ایده‌آل تساوی و آزادی، مسئله "وجود کثرت اراده‌ها "را بمیان می‌آورد. مسئله " وجود کثرت افراد و شخصیت‌ها " را بمیان میآورد. مسئله، مسئله ایجاد و ابقاء افراد مختلف و اراده‌های مختلف و قدرت‌های مختلف و کثیر است و اینها با منطق وجودی سلطنت و الوهیت و امامت سازگار نیست.
در این رژیم، قدرت، بایستی یکی باشد، فرد بایدیکی باشد، اراده باید یکی باشد. اما در دموکراسی، فردها کثیرند، اراده‌ها کثیرند. و بالطبع قدرتها کثیرند. قدرت در اجتماع پخش میشود، یعنی همه دارای اراده‌اند. همه فردند. هرکس به اندازه اراده‌اش و شخصیتش، قدرت میخواهد، در چنین صورتی، قدرت مطلق (چه خدا، چه سلطنت، چه امامت) نمیتواند وجود داشته باشد. این دو با هم سازگار نیستند. سلطنت و الوهیت و امامت وقتی میسر است که افراد جامعه همه بدون اراده و بدون فردیت و بدون قدرت بوده باشند.
اما حالا بتدریج افراد شکوفا میشوند. قدرت پله به پله پخش میشود. پخش قدرت، یعنی کاهش و سلب قدرت از نقطه واحدی که سلطان یا خدا یا امام بود.

خدا وسلطان وامام، نمیتوانندتحمل "پخش شدن قدرت" را بکنند. همان‌قدر
که افراد در اجتماع قدرت پیدا میکنند، بهمان اندازه خدا وسلطان وامام،
قدرتشان را از دست میدهند، چون همانقدرکه افراد، "اراده مستقل" برای
خودمی یابند، همانقدربایستی از امکان قدرت سلطان وامام وخدا کاسته
بشود. چون آنها بستگی به "تنفیذاراده آنها" درديگران دارد ولی وقتی
هرکسی "به اراده خودش رسید" وتوانست خودش تصمیم بگیرد، دیگراحتیاج
به "اراده ما فوق ومطلق وواحد" زبالاندارد. بجای "اراده مطلق واحدفردی"
که درخدا وسلطان وامام تجلی پیدا میکرد، "اراده مشترک اجتماعی"
می نشیند. افرادبااراده‌هایشان، براساس مشورت وتفاهم، علیرغم اختلاف
وتضادشان، به "تصمیم های مشترک" میرسندواین "اراده" یابعبارت بهتر
تصمیم گیرهای مشترک)، "مفهوم اراده مطلق واحدی فرد" راچه ازخدا
یا ازشاه یا ازامام، بکنارمیزنند. من کلمه "اراده مشترک اجتماعی" را بکار
بردم. این اصطلاح یک تشبیه بیشترنیست. درواقع اجتماع، اراده ندارد.
بلکه افرادبااختلافاتشان وبرازهمین کثرتشان به "تصمیم‌گیرهای مشترک"
میرسندواین اصطلاح صحیح‌تراست.
الوهیت وسلطنت وامامت، تضادوجودی وقدرتی با این "تصمیم‌گیرهای
مشترک" که‌حتی دیگربریک "اراده مشترک اجتماعی" نیزاستوارنیست، دارد.
سلطنت درحکومت وهمچنین امامت، نمیتوانند "تحمل رشدافرادوشخصیتها و
اراده‌ها وقدرتهای کثیر" را بکنند. متضاد با "تصمیم‌گیریهای مشترک" است،
متضاد با تفاهم ومشورت اجتماعیست. چون قدرت اوموقعی هست که‌یک اراده
برای اجتماع وملت، تصمیم بگیردویک اراده ازهمه‌پذیرفته‌شودیعنی همه
بی اراده وبی شخصیت باشند. مفهوم امامت نیزهم‌برهمین اصل استواراست
وچنانکه امامت همایده آل حکومت ورهبری بشود، همین اصل باقی میماند.
مسئلـــه "اراده مطلق واحدفردی" با "تصمیم گیریهای متحرک ومشترک"
اجتماعی باهم سازگارنیستند. وهمانطورکه شاه علنا "اظهارمیکنند (مراجعه
به اسنادلانه‌جاسوسی بشود) حاضربه ترک حکومت نیست واگرچنانچه قرارباشد
بطورمشروطه رفتارکنداز سلطنت دست خواهدکشید. درایران ساختمان روحی
افرادکه درچهارچوبه اسلام بزرگ شده‌اند آمادگی برای "سلطنت درشکل
مشروطه" ندارندواداهمه‌سلطنت مانندامامت منتهی به قدرت مطلق میشود.

۱۷ دسامبر ۱۹۸۲

راهی که‌به‌جدائی سیاست ازدین میکشد

دیانت، استوار برنوع بستگی خاصی است که‌شناختن این نـــوع
"بستگی" با مسئله‌آزادی بطورکلی وبا سیاست بطورخصوصی رابطه‌دارد.
بدون شناختن ماهیت این بستگی دینی، نمیتوان "مسئله‌جدائی سیاســت
ازدین" را دریافت.
بستگی دینی، "بستگی مطلق" است. نام‌بستگی مطلق، ایمان میباشد. البته
"بستگی مطلق" که‌ایمان باشد، منحصربه‌پدیده‌دین نیست. بسیـــاری‌از
ایدئولوژیها وجهان بینی ها وحتی "تئوریهای سیاسی" یا تئوریهای علمی
یامکاتب فلسفی، خواستارهمین "ایمان که‌بستگی مطلق" باشد، هستند.
بنابراین، وقتی دم‌از ایمان زده میشود، فقط ازدینداران سخن گفتــه
نمیشود. ایمان یک پدیده عمومی است که‌درچهاردیواره‌دین نمی مانـد. و
درست مسئله‌بنیادی سیاست آزادوآزادی سیاست وآزادی بطورکلی همین
است که‌با "بستگی مطلق" نمیتوان "آزادی" داشت.
مؤمن، کسی است که "همه" عواطفش واحساساتش وافکارش واعمالـــش‌و
بالاخره "همه‌وجودش" به‌یک چیزمنحصربه‌فرد، بسته‌شده‌است واین بستگی به
حدی رسیده‌است که‌بستگی به‌شکلِ "رابطه" ازبین رفته‌است وهردوعین هـم
شده‌اندودیگرصحبتی از "دوئیت" "میان فردومحتوی ایمانی اش (دین یـا
جهان بینی ....)درمیان نیست، بلکه‌وحدت، حاصل شده‌است. فرد، دیگـر
هویتی ازخودندارد بلکه‌هویت او، همان عقیده‌اش هست.
ماهیت اورا، عقیده‌اش مشخص میسازد. یک مؤمن، ازعقیده‌اش "هســت".
وچون "ایمان" دارد، "هست". ودوروای ایمانش وعقیده‌اش، نیست. ازاین
رونیز "وحدت" همعقیدگان وهمدینان ودارندگان یک‌ایدئولوژی پدیدمیآید.
چون آنها فقط وجودشان ازیک چیزواحدتشکیل شده‌است. البته "بستگـــی

مطلق "، بلافاصله موجود نیست. ولی برنامه همه این خواهندگان ایمان، اینست که پیروان خود را بسوی این بستگی مطلق بکشند و پرورش بدهند.
هرچیز دیگری، هرفکری یا علاقه‌ای که "تقاضای ذره‌ای از این عواطف و احساسات و افکار و اعمال و وجود" بکند، رقیب و حریف با این دین یا جهان بینی یا ایدئولوژی میشود.
"آنچه" بستگی مطلق میطلبد، نمیتواند تحمل رقیب بکند. هر "غیری"، هر "دیگری" برای او "شریک و رقیب" است.
هرچیزی جز او که اظهار وجود میکند، از نقطه نظر او، سهمی از علاقه و توجه مؤمن را میخواهد بخود جلب کند. هرچیزی که "هست"، "جلب توجه" انسان را میکند. مقداری از عواطف و احساسات و افکار و اعمال انسان را به خود جلب میکند. بنابراین، هرچیزی، میخواهد از عواطف و احساسات و افکار و اعمال انسان که بایستی منحصراً در اختیار آن دین یا ایدئولوژی یا جهان بینی باشد، مقداری بخود بکشد، مقداری سهم ببرد. بنابراین، چیزی نیست که "غیر" نباشد و چیزی نیست که به همین علت "غیر بودنش = دیگر بودنش"، رقیب نباشد. هرکسی میخواهد شریک در این عواطف و توجهات و افکار و وجود انسانی باشد. ولی هیچ چیزی حق شرکت در این عواطف و احساسات و بالاخره وجود ندارد. ولی چون "همه" اشیاء وقتی "هستند" که "بهره‌ای" از توجه ما، از علاقه ما، از افکار و خیالات ما، از اعمال ما را داشته باشند. بنابراین هیچ چیزی جز "اصل مورد ایمان" حق ندارد، "وجود" داشته باشد. هیچ چیزی، حق ندارد تقاضای "گماشتن عواطف و احساسات و افکار و اعمال و وجود" به خود بکند. ازینرو مؤمن در دنیائی قرار دارد که همه چیزها شیطانی هستند و همه چیزها او را "اغوا میکنند" و همه چیزها "خطرناکند"، چون همه چیزها او را به خود میکشند. شیطان، دنیا را زیبا میسازد تا انسان را به خود بکشد. زن خود را زینت میدهد، تا مرد را به خود جلب کند. دنیا و حیات جسمانی و موسیقی و رقص و شعر و علائق زندگانی همه دارای این "قوای سحرانگیز و اغواگر و فریبنده" و بالطبع خطرناکند. همه اینها، مؤمن را میخواهند بخود "بکشند" و شریک در آن عواطف و احساسات و افکار و بالاخره وجود او بشوند. همه میخواهند که او را به خود مشغول سازند و از "حق" دور سازند. ازینرو همه اینها فریبنده‌اند. همه دنیا، دشمن اوست. همه اینها او را از "مشغول بودن تمامیش به آن اصل واحد"، منحرف میسازند. سیاست او را از دین منحرف میسازد، هنر او را از دین

منحرف میسازد، فلسفه او را از دین منحرف میسازد. "دیگری" به معنای "غیر" تلقی میشود. "غیر" یعنی آنچه میخواهد با آن اصل واحد که همه ایمان را به خود منحصر میسازد، شریک بشود. ازینرو کلمه "غیرت" خصوصیت اصلی وجودی مؤمن است. آن اصل واحد ایمانی، آن عقیده، آن جهان بینی، آن دین، نمیتواند غیر را ببیند، تا چه رسد آن را تحمل کند. او اصلاً، وجودی برای این "غیر" قائل نیست.
حقیقتی، جز این حقیقت "نیست". خدائی جز این خدا نیست. فکری، جز این فکر "نیست"، علمی جز این علم نیست. دینی جز این دین "نیست". فلسفه‌ای جز این فلسفه "نیست".
"دیگری" بطور کلی و فکر دیگری، عمل دیگری، ... همه "غیرند" و بالطبع همه "فریبنده‌اند". همه مؤمن را به خطر میاندازند. از ثروت وجود و عواطف و احساسات مؤمن، ذره‌ای نبایستی به دیگری برسد. حتی "یک نظر یا گوشه چشمی که حکایت از لطف بکند" نباید به دیگری بیاندازد. کار، عمل، فکر، احساس، عاطفه‌اش همه بایستی متمرکز در این وجود واحد، در این اصل واحد، در این دین واحد، در این حقیقت واحد باشد. در حالیکه در دموکراسی هیچگاه "دیگری"، بعنوان "غیر" تلقی نمیشود. یک انسان آزاد، عواطف و احساسات و علائقش را تقسیم میکند. هرچیزی، هر "دیگری"، حق بر این توجه و علاقه دارد. دیگری، هست وقتی من حاضر به بستگی با او باشم. من با افراد دیگر در اجتماع "هستم" و ما با همدیگر هستیم، چون "بهم بستگی" داریم. پس ما بایستی به دیگری، علاقه داشته باشیم. "قدرت بستگی" خود را میان افراد و مسائل و امور اجتماعی تقسیم کنیم. این بستگی بایستی "بیواسطه و مستقیم" باشد. دموکراسی، بستگی مستقیم انسانها با هم است. از طرفی همه اعضاء یک جامعه آزاد، با هم تفاوت دارند یعنی همه "دیگرانند". هرفردی، یک "دیگریست" که حق به جلب مستقیم قدرت بستگی من دارد. من بایستی به او "در همان دیگر بودنش" بستگی پیدا کنم. نه اینکه وقتی در انطباق با خدا یا با دین یا با یک ایدئولوژی، این "دیگر بودن" خودش را از دست داد، و واحدی همانند همه شد، برای خاطر آن دین یا خدا با او بستگی پیدا کنم. بستگی من با او "از راه خدا" یا "از راه عقیده" یا "از راه منفعت مشترک" یا "از راه وحدت ایدئولوژی" نیست. بلکه من با دیگری خود را می بندم چون دیگری، دیگریست. دیگری، غیر نیست. دیگری، شریک با منست، چون شریک در علاقه من

در احساسات من، در عواطف من، در اعمال من و بالاخره در وجود من است. نه اینکه دیگری، هیچ رابطه مستقیمی با من ندارد و فقط ما چون با خدا یا با دین یا با ایدئولوژی بستگی مطلق داریم، در اثر "وحدت خود با آن" در یک "محور و مرکز" بهم پیوند پیدا میکنیم. فرق "شرکت" با "وحدت" همینست.

در دین و در ایدئولوژی و در ایمان بطور کلی همه "وحدت پیدا میکنند". همه خود را عینیت با عقیده یا اصلشان میدهند و در این بستگی مطلق خود را نفی میکنند و چون همه در یک چیز، نفی و حل شده اند با هم یکی ساخته میشوند. در حالیکه دموکراسی "شرکت افراد مستقل با هم" است که روابطشان مستقیم و بلاواسطه بهمدیگر است و روابط میان آنها مختلف و کثیر است.

"بستگی مطلق"، هرگونه بستگی دیگر را بایستی از بین ببرد. از این رو، هر گونه بستگیِ دیگر بایستی "تابع" این بستگی شود. همه بستگیهای دیگر بایستی فرع این بستگی باشند. همه بستگیهای دیگر بایستی "بواسطه" این بستگی مطلق، وجود داشته باشند. علاقه به سیاست، علاقه به زندگانی دنیوی، علاقه به هنر، .... همه بایستی "بواسطه" دین یا ایدئولوژی یا اصل اولیه باشند. هیچکدام این امور و عوامل و شئون اجتماعی نمیتوانند مستقیما" و بیواسطه و بطور اصیل، علاقه ما را بخود بخواهند. هر بستگی دیگر تا فونکسیون این بستگی مطلق نشود، حق وجود ندارد. سیاست، هنر، فلسفه، حقوق، فرهنگ، پرورش، تا موقعی قابل توجهند که برای حفظ و تقویت و بقاء دین یا ایدئولوژی خدمت میکنند و ما بایستی هر بستگی دیگری را موقعیکه این "بستگی مطلق" درخطر بیفتد، فدای آن بکنیم. تا چیزی در این "بستگی مطلق به آن اصل واحد" حل و محو نشود، هیچگونه ارزشی و ارجی و اعتباری ندارد. هرچیزی فقط در این چهارچوبه "بستگی مطلق به آن امر واحد"، به آن "کلی" که همه چیز را دربر میگیرد" ارزش و اعتبار دارد.

ولی آزادی برعکس، "توجه به فرد" و ارزش دادن و اعتبار دادن به "یک چیز در همان دیگر بودنش" میباشد نه برای اینکه "متعلق به یک کل" است.

ارزش دادن به بینش یک چیز و مطالعه فرد و احترام به فرد، ارزش دادن به "تکبودها" "کشف واقعیت ها در کوچکترین شکلشان، ارزش دادن به یک قطعه فکری، اهمیت دادن به تصادف، شناختن تصادف به عنوان عنصر لازم زندگانی و اجتماع همه جلب بستگی و علاقه ما را میکنند.

هرچیزی در همان فردیتش و در همان اختلافش بدون واسطه، عشق ما را میطلبد و با ما بخودی خودش روبرو میشود. "برخورد با هر شیئی" در فردیتش، در دنیای آزاد صورت می بندد. در جهانی که "بستگی مطلق" حکمفرماست ما رابطه مستقیم و بی واسطه با اشیاء را از دست میدهیم. عشق به جستجو، بعنوان یک ماجراجوئی حقیقت یابی در یک سلسله برخوردها که جدا ناپذیر از اشتباهات میباشد، تحقق می یابد. ما "اشتباه" میکنیم، چون دقیقا" "اختلاف" را نمی بینیم و با هر اشتباهی، قدرت دید و حساسیت ما در "اختلاف بینی" بیشتر میشود.

دامنه و تنوع و مقدار اختلاف در واقعیات و افراد و امور زندگانی، بیشتر میشوند. روزبروز اختلافات از لحاظ کمی و کیفی در دنیا و تجربیات ما میافزایند. ما بیشتر و آسانتر تجربه اختلافها را میکنیم. اشیاء و افراد و امور برای ما روزبروز مختلف تر میشوند. دنیای ما به کثرت میگراید.

"بستگی مطلق"، عاطفه ای بسیار قوی و بزرگ میخواهد. از این رو فقط اهمیت به عواطف بزرگ و عواطفی که سراسر ما را بگیرند میدهد. بالاخره یک عاطفه اساسی و نیرومند همه عواطف دیگر را در خود می بلعد و تابع و همرنگ خود میسازد. عواطف و احساسات باریک و ریز و لطیف را نمیگذارد رشد بکنند. اما لطافت احساسات و عواطف انسان موقعیست که این عواطف در طیف اشان نمودار گردند و این طیف عواطف و احساسات در اختلافشان در باریکیها و لطافت و تنوعشان از هم شناخته بشوند و نیرو بگیرند. در چنین موقعیتیست که انسان، اکراه از این عواطف و احساسات درشت و زمخت و بزرگ و "سراسری" دارد.

در دوره ما روانشناسی از این جهت پیدا نشد، برای اینکه روشهای تحقیقاتی کشف شد که توانستند در انسان و زندگانی روانیش مطالعات بکنند، بلکه "انسان، از توجه به عواطف بزرگ و درشت و سراپاگیر خود" روگردانیده و توجه به احساسات ریز و نازک و باریک و لطیف و کم پیدای خود پیدا کرد و ارزش و اهمیت به این عواطف و احساسات داد.

انسان، شروع کرد که از همین احساسات متنوع و لطیف و ظریف و نازک خود لذت ببرد. علاقه به فرد، علاقه به "شئون ناچیز زندگانی"، علاقه به "پیش پا افتاده ها"، "علاقه بخُردها"، علاقه به "گذر و آنچه میگذرد"، اهمیت و ارج یافتند. علاقه به این بستگیهای ناچیز جزو ثروت زندگانی شمرده شد.

بدینسان "عواطف بزرگ و زمخت و حجیم انسانی" که سراسر انسان را فرا میگرفت و همه عواطف و احساسات دیگر را به عقب میراند و درسایه قرار میداد، اهمیت گذشته‌اش را از دست داد. انسان، طیف اختلاف درونی روحی خود را بعنوان کثرتی دلپذیر و دوست داشتنی، تجربه کرد و شناخت، و همین مقدمه برای "انسان شناسی" و "روانشناسی" شد. داستانها و رمانها، تار و پودش از همین عواطف و احساسات لطیف و نازک و ظریف و نادیدنی بودند. روح انسان، از زیر یوغ "بستگی مطلق" که فقط اجازه میداد یک عاطفه سراسر عواطف دیگر را درهم کوبد، آزاد شد. درگذشته که دین، احتیاج به عواطف شدید و غلیظ و یکپارچه و سراپاگیر داشت، توجه به این لطافت و عواطف و احساسات نبود. آزادی فقط مربوط به "بیان افکار" نیست، بلکه رهائی هزاران عواطف و احساسات از زیر یوغ یک عاطفه مستبد و کوبنده است. بستگی مطلق، نه تنها نفی "آزادی فکری" را میکند بلکه نفی "آزادی احساسات و عواطف" را نیز میکند. انسان همانقدر که احتیاج به آزادی فکر و بیان دارد، احتیاج به آزادی "اظهار عواطف و احساسات" دارد. آزادی اظهار عواطف و احساسات که در هنر (موسیقی، شعر، نقاشی، رقص، ......) صورت می بندد بیشتر از آزادی بیان و عقیده لازمست، چون عدم آزادی برای "اظهار عواطف و احساسات" در طیف تنوعشان، بزرگترین خطرهای زندگانی فردی و اجتماعی را پدید می آورد. از اینروست که ما نه تنها "آزادی سیاست از دین" را میخواهیم بلکه بهمان اندازه "جدائی هنر از دین" را طالبیم، جدائی فرهنگ از دین "را طالبیم. احساسات و عواطف ما بیشتر از عقل ما رنج میبرد. عقل، زبان گویا دارد ولی عاطفه و احساس، زبانش گویا نیست. آنچه زبان ندارد بیشتر رنج میبرد.

امروزه همه شعار "جدائی سیاست از دین" را بر پرچمهای خود مینویسند ولی هیچکس شعار "جدائی هنر از دین" را آگاهانه بر پرچمش نمینویسد. حتی عواطف و احساسات ما نبایستی برده و خدمتکار سیاست بشوند. اگر سیاست هم یک "بستگی مطلق" در اجتماع شد، احساسات و عواطف، زیر همان یوغ خواهند بود که هزاره‌هاست بوده است. یوغ، یوغ است چه از دین، چه از سیاست، چه از ایدئولوژی، چه از علم.

درهم شکستن "استبداد عاطفی"، و تقسیم دلبستگیها درجهات مختلف، یکی از خدمتهای بزرگیست که شعر و ادبیات در ایران به آزادی کرده است. بدون

نجات عواطف و احساسات از این استبداد، امکان "آزادی سیاسی" نیست. شعرا و ادبای ما قرنها برای درهم شکستن این استبداد عاطفی درخفا و آشکار تلاش کرده‌اند و بدون "آزادی عواطف و احساسات"، جدا ساختن سیاست از دین ممکن نیست. از اینجاست که بایستی توجهی بسیار زیاد به هنر مبذول داشت. آنچه قرنها تنها به دوش شعر بوده است بایستی میان هنرهای دیگر (بخصوص موسیقی و مجسمه سازی و نقاشی) تقسیم کرد تا استبداد عاطفی در درون انسان درهم فروریخته شود. ما احتیاج به شعر و نثر آزاد، به موسیقی آزاد، به نقاشی و مجسمه سازی آزاد داریم تا دلبستگیهای ما در پخش شدن و تنوع یافتن و لطیف شدن استبداد درونی را که "استبداد سیاسی" بر آن پایه‌گذاری شده، متلاشی سازند.

تسامح با "دیگران"، با افراد، با افکار، با عقاید، موقعی ایجاب میشود که احساسات و عواطف انسان از زیر یوغ یک عاطفه حاکمه و مسلط بیرون آمده و بجای یک عاطفه یکپارچه و خشن و ناسوده، عواطف رقیق و ظریف و متنوع بتوانند چیزهای مختلف و کثیر را در بر بگیرند.

درگذشته یک عاطفه منحصربفرد، بستگی و توجه و علاقه را محدود میساخت. میتوانست فقط یک چیز را دوست بدارد و همه چیزها را جز او، منفور میداشت یا تحقیر میکرد یا فقط برای دلبستگی اصلی، حکم "وسیله" داشتند. با درهم شکستن این عاطفه مستبد (که نامش ایمان است) انسان برای بسیاری چیزها آغوش باز پیدا میکند و میتواند به هزاران چیز، مستقیما" دل ببندد.

انسان میتواند افراد مختلف را فقط بر اساس انسان بودنش بپذیرد و عاطفه ایمانی اش، روابط را محدود به روابط منحصربفرد دینی نمیکند که فقط بتواند روابط دوستی با فرد مؤمن دیگر یا همعقیده پیدا کند. بستگی، برای "همعقیده بودن" نیست، بلکه عواطف و احساسات، کلیه زنجیرهای خود را پاره میکنند و میتوانند هر فردی را در اختلافش بپذیرند. اگر انسان خود را سراپا به یک چیز نمی سپارد، ولی ثروتی، سرشار از عواطف و احساسات در خود یافته است و انسان را در فردیتش کشف کرده است، عوامل زندگانی را در استقلالشان، کشف کرده است، افکار را در اختلافشان و تنوعشان دوست میدارد. اختلافات برای او، خصوصیت "غیریت" را از دست داده‌اند.

توحید که "یک چیزپرستی" و "یک چیزدوستی" و "تسلیم محض به یک چیز بودن" است، یکنوع "توحش و بربریت و بدویت احساسی و عاطفی" با خود می آورد.

قدرت عاطفی با فقر عواطف وزندگانی درونی واجتماعی همراه است .توحید از لحاظ عاطفی،یک فقرو درضمن توحش است .دموکراسی و"سیاست آزاد" بدون تحدید"بستگی مطلق "پیدایش نمی یابد .دموکراسی ،وسیاست آزاد فقط میتواند برپایه "احساسات وعواطف آزاد"بنا شود .

سیاست را نمیتوان از دین آزاد ساخت تا پیشا پیش استبداد عاطفی واحساسی سرنگون ساخته شده باشد .دین وایدئولوژی وجهان بینی،از انسان" بستگی مطلق "میخواهند .انسان بایستی سراسر وجودش (همه عواطف واحساسات و تفکراتش و اعمالش) را دراختیار این بستگی بگذارد .بنابراین چنین فردی نمیتواند حتی قسمتی ناچیز از عواطف واحساسات وافکارش را به فکر دیگری، یا عقیده دیگر یا عامل دیگر ،منعطف سازد ،مگر آنکه آن چیز به تمامی،تابع این دین یا ایدئولوژی یا جهان بینی شود .

بدینسان تمامیت قوا وعواطف واحساسات وافکارش درگروهمان یک چیز است .قوه ائی ،عاطفه ای یا فکری برای صرف در"فکری دیگر"یا عقیده ای دیگر"یا "عاملی دیگر"که مستقل از آن چیز است ندارد .دردوره های روشنفکری(دوره های تنویر) ،افکار که زودتر قابل تغییرند ،به جهات مختلف کشیده میشوند .مکاتب فلسفی یا علمی،افکار را به اختلاف وتنوع میکشانند .سیاست را درعالم انتزاع فکری از دین جدا میسازند .ولی این "استبداد عاطفی واحساسی"مدتهای دراز بجا میماند وخطردرهمین شکافیست که میان"فکر آزادتر"و"احساسات وعواطف ارتجاعی"باقی میماند .

چه بسا که این "استبداد عاطفی" ،تفکر آزاد را از سر ،تحت سلطه خود می آورد . یا اینکه ناخودآگاهانه انسان را به قبول مکتب فکری ،سیاسی تازه ای میراند که بعنوان تنها "حقیقت واحد"میخواهد حکومت مطلق عقلی را دردست بیاورد .یا اینکه افراد را از سر به تاء ویل تازه همان عقیده سابق میراند که تا اندازه ای ظواهر آزادی به آن بدهد .

تا این "استبداد عاطفی"شناخته نشود واز هم گسیخته وترکانیده نشود، آزادی سیاست از دین،امریست تحقق ناپذیر .از این رو آزاد ساختن سیاست از دین تنها کار سیاستمداران وشعارهای سیاسی نیست بلکه بایستی استوار بر"پرورش هنر"و"تفکر آزاد"وتجربه مستقیم تفکر درطیف اختلافاتش باشد .

۲۶دسامبـــــــــر ۱۹۸۲

ازانسان بارکش (معرفت ایمانی)

آسمان نتوانست "بارکشی"امانت خدا را بکند واین بارکشی را بدوش "حافظ دیوانه "و"انسان دیوانه "انداختند .حافظ که قرآن را ازبر بود وتفاسیرش را میشناخت ،میدانست که امانت خدا ،"بار"است وانسان او، این بار را نپذیرفته بود ،چون حافظ حاضرنبود انسان را بعنوان جاهل و ظالم بشناسد ،انسان را درمقابل این "تحمیل"(بار را ناخواسته بزور بدوش او انداختن)نه بعنوان جاهل بلکه بعنوان "دیوانه "خطاب میکند . تا درمقابل این تحمیل،معذورباشد ،تا از زیرتعهد این امانت اجباری بیرون آمده باشد .وظیفه "دیوانگان" میان عرفا ودرآثار "عطار"همین عصیان واعتراض درزیرسرپوش "دیوانگی عمدی"بود .دیوانگی،درمقابل محیط وحشت وتحمیل واکراه دینی،تنها راه اعتراضی بودکه میتوانست از شکنجه وعقوبت بگریزد .

تا اینکه تهمت "قرآن نفهمی"را به حافظ نزنند ،جمله ای را از یکی ازتفاسیر که درخصوص کلمه "حمل"دراین آیه آورده ،میآورم وبهمان قناعت میکنم "...... آدم بخدمت وطاعت بنده واردرآمد گفت :بین اذنی وعاتقی برداشتم میان گوش ودوش خویش ......"

لا ایمان لمن لا امانت له

ایمان، بدون امانت ممکن نیست. برای اینکه عینیت میان امانت و ایمان را روشن سازم ابتدا درخصوص پدیده "ایمان" میاندیشم تا روش تفکر من درمقابل قرآن و تفاسیر روشن گردد.

آنچه انسان را از "دیدن درست" باز میدارد، کوری نیست، بلکه همان ایمان به آن چیز" است. با ایمان، انسان، خود را "به تمامی" به آن چیز می بندد، سراپایش غرق در آن چیز میشود، سراپایش محو در آن چیز میشود. این تلاش ایمانی برای بستگی، موقعی به اوج خود میرسد که با "آن چیز مورد ایمان"، وحدت پیدا کند.

ایمان که همان "گماشتن و بستن تمامی خود به یک چیزی" باشد، درقبال فوائدی که با خود دارد، بهمان اندازه نیز مُضرّ و مخرب است.

با آنکه مؤمن، "همیشه" بدان چیز می پردازد و "تمامیت وجودی خود" را صرف در آن چیز میکند، در اثر همین "توجه و تمرکز و بستگی انحصاری"، دیدش تنگ میشود و چون این بینش "تمامیت وجود" او را میطلبد، بالطبع "وجودش" نیز تنگ ساخته میشود و برای سایر چیزها، ناپذیرا میگردد.

بهمان اندازه که "قدرت پذیرائی اش" برای یک چیز به بی نهایت میرسد، "ضعف پذیرائی اش" برای مابقی چیزها نیز به بی نهایت میکشد.

درهمان وقتیکه برای یک چیز، اوج پذیرائی را پیدا میکند، برای سایر چیزها، "خود را به تمامی می بندد"، بطوریکه "امکان تماس و تفاهم با آنها" را بکلی از دست میدهد.

ایمان در اثر همین شیوه بینشش، بر "ارزش و هستی آنچه مورد ایمان" اوست، میافزاید. و بهمین نسبت از "هستی آنچه مورد ایمان او نیست"، میکاهد. تا آنکه آنچه فقط "هست"، همان چیزیست که مورد ایمان او میباشد و مابقی اشیاء، "هستی دروغین و سایه گون" دارند که بنام "عدم" خوانده میشوند. ایمان هم "هستی افزا" و هم "هستی کاه" است. یعنی ایمان، بوجود می آورد و نابود میسازد. ایمان نه تنها بقول مسیح کوهها را به حرکت می آورد بلکه دنیائی را "خلق میکند" و دنیائی را معدوم میسازد و نه تنها کوهها را بحرکت می آورد بلکه دریاها را سنگ میسازد. "دنیائی را ندیدن" مقدمه برای "نابود ساختن آن دنیاست". چیزی را که من امروز نمیخواهم ببینم و ایمان ندارم

که آنرا می بینم، فردا آنرا نابود خواهم ساخت. همانطور بدنیائی که من امروز ایمان می آورم، فردا خواهم آفرید. مؤمن به آنچه ایمان ندارد "نیست" از اینرو به آنچه ایمان ندارد بایستی نابود ساخته شود و بدینسان پرخاشگری و قهرورزی (جهاد) شروع میشود، چون "آنچه هستی دروغین" دارد، حقیقت او را از موجودیت باز میدارد، آنچه سایه گون و ظلمانی است، میخواهد نور را (آنچه مورد ایمان اوست) از بین ببرد. "آنچه برای او نیست"، بایستی "در واقع" نیز نابود بشود. آنچه در بینش او نیست، نباید باشد. آنچه او را بشکل وجودی (اونتیک) نفی میکند، برنامه عملی ایمانی برای نابود ساختن میشود. از اینرو، او به خود "حق نیست کردن هرچیزی را که مورد ایمان او قرار ندارد" میدهد. او حق به نابود ساختن، حق به قهرورزی، حق به ساختن جهنم پیدا میکند. "دید ایمانی"، نه تنها "چیز مورد ایمان خود" را بیشتر و شدیدتر و بهتر می بیند، بلکه همین بینش او، تساوی با هستی می یابد. او آنچه می بیند، "هست". او بهرچه ایمان دارد هست و بهرچه ایمان ندارد، نیست. درحالیکه دکارت و انسان امروز به آنچه می اندیشد هست. آنچه او می بیند و میشناسد، "هست"، خواه ناخواه تنها آن نیز، "حق به هستی" دارد. و آنچه او را در اثر ایمانش نمیتواند ببیند و بشناسد، "نیست" و "حق ندارد بوده باشد". از آنجائیکه متأسفانه یا خوشبختانه "آنچه او در اثر ایمانش نمی بیند یا نمیتواند بشناسد"، "هست"، فقط چند راه برای مؤمن باز میماند و آن اینستکه یا این چیز را "نابود سازد"، یا "طرد بکند"، یا "نادیده بگیرد" و یا بالاخره "ترک هرگونه تماسی با آن بکند = نجس بداند". از "نجس بودن" تا "نابود ساختن" و قهرورزی و پرخاشگری یک گام فاصله هست. آنکه مرا امروز ناپاک میداند فردا میکشد. آنکه مرا امروز طرد میکند فردا نابود میسازد.

از اینرو هرکسی که "دید ایمانی محض" دارد، با آنکه بیش از هرکسی "بهمان چیز مورد ایمانش" بسته است و به تمامیتش همیشه به آن چیز می پردازد، آن چیز را "در واقعیتش" نمیشناسد، چون دید یک چیز، "گشایش وجودی" او را برای پذیرش سایر چیزها می بندد. دیدن و شناختن، تنها باز کردن چشم و نگاه کردن نیست. بینش، "گشایش وجودی" میخواهد. کسیکه وجودش سربسته است، نگاه به هرچیزی (جز شیئی مورد ایمانش) میکند اما آنها را نه می بیند و نه میتواند بشناسد.

نه‌تنها او چیزهای دیگر را نمی‌بیند یا نمیتواند ببیند، بلکه "وجود او" امکان پذیرش هیچ چیزی (جز شیئی مورد ایمان) را ندارد. برای وجود مؤمن، چیزی جز شیئی مورد ایمان او "نیست". اگر کافری را چهارپا بخواند به او عنایت کرده است و موجودیتی برای او قائل شده است. این حالت، بعداً "به‌شکل" برنامه "در اجتماع و سیاست" بایستی تحقق پیدا کند. از این رو مسئله کافر و ظالم و کاذب و مرتد، در خود این دید بطور ذاتی، مضمر است. ولو آنکه بنیادگذار یک دین یا مفسرینش، این اصل ذاتی را به‌پوشانند، یا این نتیجه‌گیری را بتأخیر بیندازند، یا حتی نخواهند خود چنین نتیجه‌ای اعتقاد داشته باشند، این اصل ذاتی ایمانی بجای میماند تا فرصت پیدایش در تاریخ پیدا کند.

فاصله پیدایش آن گاهی از امروز تا فرداست، گاهی از پاریس تا تهران است، گاهی از مکه تا مدینه است و گاهی از ناصره (محل تولد مسیح) تا قسطنطنیه و اسپانیاست.

اینها "تحریف حقیقت از اصل" نیست، اینها نتیجه تعصب ورزی نیست، بلکه در خود همان "دید ایمانی" و "معرفت ایمانی" در تمامیتش بطور ذاتی قرار دارد، فقط ساعت ورود در عرصه‌اش بستگی به شرائطی دارد که تاریخ به او خواهد داد. وقتی این "فرصت تاریخی" فرا رسد، نه "رحمت محمدی"، نه "محبت عیسائی" مانع "ضرورت بینش ایمانی" نمیگردد که مانند آتشفشانی این قشرهای سطحی رحمت و محبت را از جا میکند و لایه‌های مذابش بر صحاری و دشتها فرو میریزد و همه چیز را در زیر آتش بلعنده جهنمی‌اش میسوزاند.

ایمانی بدون شک

ایمان، حرکتی در خود میشود. ایمان در خود میماند. ایمان، در خود تثبیت میشود. ایمان، از حرکت می‌افتد. ایمان، عقل را متحجر میسازد، چون عقل دیگر از حرکت افتاده است. آنکه "ایمان به چیزی" دارد، نمیتواند از آن چیز انتقاد کند. آنکه ایمان مطلق به چیزی دارد، نمیتواند در آن چیز، شک کند. ایمانی که بدون شک شد، بیجان میشود. ایمان به یک چیز، موقعی به معرفت آن چیز میرسد که بتواند نسبت "به همان چیز" نیز شک کند. انتقاد و یا شک کردن به یک چیز، "حق ابراز وجود" اساسی چیزهاست. انتقاد کردن یا شک

به یک چیز، "حق ابراز وجود" اساسی چیزهاست.
انتقاد کردن یا شک کردن، امکان ابراز اساسی اشیاء و اساسی عقاید و افکار، اساسی دیدها و روشها در موجودیتشان هستند. هرچیزی هست، تا قدرت خود را مینماید و هرچیزی قدرت خود را مینماید تا انتقاد میکند، تا شک میکند.
دکارت میگفت من میاندیشم پس هستم ولی او شک میکرد. اندیشیدن برای او در آغاز، شک کردن بود. پس مقصودش این بود که او "شک میکند، پس هست". ما در یک چیز شک نمیکنیم برای اینکه از شک کردن خوشمان می‌آید. ما از یک چیز انتقاد نمیکنیم برای اینکه از "رنج دادن و آزرده‌خاطر کردن دیگران، لذت می‌بریم" (سادیسم) اما یک مؤمن، همیشه "در حالت دیگران نسبت به حقیقتش" (محتویات مورد ایمانش) می‌پندارد که دیگران "مرض دارند". برای او کفر و نفاق، مرض است (رجوع به قرآن شود).
دید دیگر، در شک کردن نسبت به دید من، ابراز وجود میکند. اگر به افکار من شک نکنند، وجود ندارند. اگر کسی از فکر من انتقاد نکند، در جامعه، تفکر مرده است، کسی در آن جامعه نیست. هرکسی در شک کردن و در انتقاد کردن، موجودیت و قدرت خود را اعلام میکند، تا رعایت وجود و قدرت او کرده شود. در جامعه‌ای که انتقاد نیست، قدرتی نیست. ملت، هست وقتی انتقاد میکند. ملت نیست، وقتی حق و امکان انتقاد ندارد. در ایمان، نه‌تنها حق انتقاد و شک ندارند بلکه "قدرت انتقاد" ندارند. در جامعه هم‌عقیدگان کسی بر اثر همان ایمانش، "قدرت انتقاد" ندارد. از این رو نیز "از انتقاد نکردن" کسی احساس محرومیت نمیکند. "انتقاد نکردن" موقعی ما را رنج میدهد که ما هم حق رسمی انتقاد و هم قدرت انتقاد داشته باشیم ولی ما را از انتقاد کردن باز دارند. در چنین موقعیتی است که انتقاد نکردن، یک محرومیت وجودی است. اما مؤمن نه‌تنها حق انتقاد ندارد بلکه قدرت انتقاد ندارد.
(امر به معروف و نهی از منکر را با انتقاد و شک مشتبه نسازید. کسی در قرآن نمیتواند شک کند و از آن انتقاد کند) حق اعتراض و مقاومت سیاسی موقعی هست که انسان انتقاد و شک در معنای واقعیتش بتواند بکند. کسیکه نمیتواند شک و انتقاد کند، حق اعتراض و مقاومت که بزرگترین حق برای ضمانت آزادیست ندارد. اما ایمان نمیتواند چنین حقی و چنین قدرتی را به مؤمن بدهد.
حق شک کردن و حق انتقاد کردن دادن، حق دادن به موجودیت فکر دیگری و

عقیده دیگری و قدرت دیگری در حقیقتشان هست. دیگری حق ابراز انتقاد دارد، چون دیگری نیز حقیقت دارد، سهمی از حقیقت دارد، امکانی از درک حقیقت دارد. اما ایمان نمیتواند، رعایت وجود دیگر، و دید دیگر و حقیقت دیگر و قدرت دیگر را بکند. ایمان نمیتواند ملاحظه و احترام "وجود دیگر" و "فکر دیگر" و "عقیده دیگر" را در داشتن حقیقت بکند. ایمان، امکان تفاهم با عقیده دیگری"، "با دید دیگری" را ندارد، چون همه اینها "تصدیق وجود حقیقت در کثرت و تنوع" است که با ایمان، سازگار نیست.

<u>حرکت میان شک و ایمان</u>

تفاوت ایمان با کوری اینست که انسان در کوری نمی بیند و ادعای دیدن هم ندارد، ولی در ایمان، آنچه را می بیند به نهایت درجه "تغییر شکل داده" و "منحرف و مسخ ساخته" است ولی علیرغم این "مسخ ساختگی مطلق"، می پندارد که "حقیقت مطلق" را دارد.
هرچه ایمان، شیئی مورد ایمانش را بیشتر مسخ میکند (آنچیز را بهتر از آنچه هست می بیند، آنچیز را بزرگتر از آنچه هست می بیند، آنچیز را ایده آلی میسازد، عیب را از آن میکاهد ......) به مفهوم "حقیقت مطلق" نزدیکتر میگردد. وقتی واقعیت در نهایت حد خود مسخ و تحریف کرده است، احساس داشتن "حقیقت مطلق" را دارد. وقتی همه صفات، تفضیلی شد (اکبر، اعظم، اعلم ....) آنگاه حقیقت او نیز مطلق شده است. یعنی وقتی همه کیفیات، بی نهایت مسخ شد، تحریف به بی نهایت رسید، احساس حقیقت مطلق دست میدهد.
ایمان، "چیز مورد ایمانش" را در آغاز در همین جریان "به بیحد رسانی"، تحریف و مسخ میکند و موازی با همین تحریف و مسخ سازی "محتویات مورد ایمان خود، ناآگاهبودانه، همه چیزهای دیگر را در معرفتش، مسخ و منحرف میسازد. با حقیقت مطلق ساختن از محتویات مورد ایمان خود، کم کم همه عقاید و افکار وراء آنرا به "کذب و بطلان محض" تقلیل میدهد.
در دنیا هرچیزی را که ما بناحق بزرگتر ساختیم، ناخواسته و بطور خودکار چیزهای دیگر را بناحق و با ستم، کوچکتر و بی ارزشتر میسازیم. شما کسی را درجا معه بناحق بستائید. این عمل بظاهر ساده، عملی بسیار خطرناک و

ستمکار نه هست، چون با این ستودن بناحق، همه مردم را بناحق کوچکتر و بی ارزشتر ساخته اید. مدح ناسزای یکنفر، تحقیر مردم با لیاقت است که حق به این <u>مدح دارند</u>. آنچه را ما میستائیم در جامعه وجود پیدا میکند. وقتی بی لیاقتی را بعنوان لیاقت ستودیم، بی لیاقتی بنام با لیاقت بر ما حکومت خواهد کرد. همینطور با افزایش ارزش و موجودیت " شیئی مورد ایمان" که هر مؤمنی دقیقه به دقیقه انجام میدهد، بزرگترین ستم را به "عالم وجود" و "تاریخ" و "اجتماع" میکند.
هیچ چیزی دیگر برای او (جز درسایه ایمان او و به آن چیز واحد) ارزش و اهمیت ندارد. او به کیهان، به انسان، با جتماع ستم میکند. (برای همین ایمانش، ظالم میشود بدینسان صحت حرف محمد در آیه انا عرضنا الامانه ...کان جهولا ظلوما "بوقوع می پیوندد.) بعد از آنکه مؤمن، "شیئی مورد ایمان خود" را در همین دید ایمانی "تحریف و مسخ کرد" به تبع نیز همه چیزها را در اثر همین دید ایمانی، مسخ و تحریف میکند، و چون از طرفی تنها دید خود را حقیقی میداند، پس همه مردم دیگر یا "کورند" یا "نمی خواهند ببینند" یا "تحریف کننده اند". بدینسان در حالیکه بخیال خویش همه کسانیکه ایمان او را ندارند کور و ظالم (بهردو معنایش) و کافر و منحرف می پندارد، خود را "کور و ظالم و کافر و منحرف ساخته است. فقط این جهل او به این قدرت ایمانست که این واقعیت را نمی بیند (کان جهولا ظلوما).
ایمان، با جاهل پنداری دیگران، خود را جاهل ساخته است و با ظالم پنداری دیگران، خود، بزرگترین ستمکار و تاریکساز دنیا شده است. برای ندیدن این جریان که هر دقیقه در او رخ میدهد و تسلیت خود، "محتویات مورد ایمان" خود را به تنهائی "نور محض" میداند.
عدم درک جهل خود در اثر ایمان به "بینش نوری" اش، میسر میگردد. ایمان سبب میشود که بینش خود را "بینش نوری" بداند و" بینش غیر ایمانی" را نه تنها بینش در ظلمت، بلکه "کوری و جهل و سرگشتگی و حق پوشانی بشمارد".
ایمان، نور است و کفر (عقیده دیگر داشتن، نگرویدن به حقیقت او) ظلمت است. این روش معرفت ایمانی، مردم دنیا و خود دنیا را به دو پاره میکند و همچنین خود انسان را نیز به دو پاره میکند. همین جهل و ظلمی را که بدیگران حواله میداد در اعماق وجود خودش پیدا میشوند (انسانی که ایمان می آورد، خود ظلوم و جهول از آب در میآید).

آنچه اورا فقط درایمان می بیند، حقیقت است وآنچه را اودرایمان نمی بیند "چیزموردایمان اونیست"، ظلمت وتحریف وکوری است.

درک قرآن (وتفاسیرش) از"دیدایمانی" ما را به ماهیت قرآن وفهم قرآن نزدیک نمیسازد. شناسائی، حرکتیست میان ایمان وشک. این جنبش نوسانی ازایمان به شک، وازشک به ایمانست که معرفت را به وجود می‌آورد. ما اگردر"ایمان به چیزی "متوقف بمانیم، آن حقیقتی را نیزکه درآغاز لمس کرده بودیم، ازدست میدهیم. همینطوراگر"درشک کردن به شیئی مورد ایمان" بمانیم، واین شک کردن، یک حالت عمومی وهمیشگی وثابت ما بشود، باز"تماس با حقیقت" را ازدست میدهیم. مثل شکاکیون یونان که از شکاکیت، یک دین ساختند، یک نوع ایمان ساختند. از"شک"، "ایمان" ساختند (آنها ازشک کردن، یک حالت دائمی وثابت فکری ووجودی انسانی ساختند. همانطورکه برای موءمن، ایمان از"جریان میافتد" ویک عنصر خالص میشود، همانطوربرای اینان شک یک عنصرخالص شد. اما ایمان وشک فقط "با هم هستند" وبدون هم نیستند. ایمان بدون امکان شک، تعصب است. همانطورکه شک بدون ایمان، تعصب است. معرفت، فقط درحرکت مداوم از شک به ایمان، وازایمان به شک، پیدایش می یابد.

یک فکر، یک اسطوره، یک تصویربرای ما جاذبه ایمان پیدا میکند. ما به آن ایمان می آوریم. این تلاش برای بستگی بالاخره بسکون میرسدوعقل ما را ازحرکت میاندازد. هرچه بربستگی افزود، ازآزادی وحرکت ما کاسته میشود. با شک کردن به آن فکریا اسطوره یا تصویر، ما ازآنها آزاد میشویم. معرفت درحرکت ازفکری به فکری دیگر، ازاسطوره‌ای با سطوره دیگرازفکری به اسطوره‌ای...... به دریافت حقیقت نزدیکتر میشود. درسکون دریک فکر یا یک اسطوره یا تصویر، تماس ما با حقیقت ازبین میرودوفقط جسم بیجانی دردست ما میماند.

توقف درایمان یا درشک، پایان خلاقیت وزندگانی معرفتی است. معرفت، یک عده تعالیم مشخص شده، یک مشت معلومات ثابت نیست که درصندوقی (جفر) یا لوح محفوظ موجودباشدبلکه یک "حرکت" است. علم ومعرفت در ایمان، همیشه تبدیل به یک "مشت معلومات ثابت شده" می یابد. یکبار به بحار الانوار به قسمت مفصلش درخصوص امامت مراجعت کنیدتا خصوصیات علمی امام را مطالعه کنید. همه بطوریکنواخت ویکسان محتوی همین یک

مضمون هستندوعلم آنها همه‌اش "علم صندوقی وجفری" ومعلومات ثابت شده ولوح محفوظیست. اینها "علم ایمانی" است. این استنتاجات درحدیثها (ولوهم یک حدیث قوی یا ضعیف باشد) همه بسبک واحدفکری خودقرآن وبالاخره بهمین "معرفت ایمانی" منتهی میشود. علم درایمان، همیشه تبدیل به یک مشت معلومات ثابت شده، می یابد. من بایستی از"ایمان به یک چیزی"، به "شک به همان چیز" بپردازم، تا بتوانم آنرا بشناسم. من موقعی چیزی را میشناسم که از آن چیزرها شوم ودررها شدن ازچیزیست که من به آن چیز غلبه کرده‌ام وآنرا تصرف کرده‌ام ولی "ایمان محض" حاضرنیست که انسان از "شیئی موردایمان" هرگزرها یا آزاد بشود. او بایستی همیشه به آن چیزبسته بماند. بنابراین موءمن بر "شیئی موردایمانش" هیچگاه غلبه نخواهدکرد و هیچگاه نخواهدتوانست آنرا تصرف کندوبالطبع هیچگاه از آن آزادنخواهد شدبلکه او همیشه درتصرف "محتوی ایمانش" هست. این محتویات ایمانی اوست که اورا تصرف کرده‌اندومالک او هستند. او مغلوب ایمان خود میباشد. اونمیتواند دست ازحقیقت خودبکشد، چون ایمان او جریانی شده است که دیگردراختیار وکنترل او نیست.

ما موقعی ایمان خودرا دراختیار وحداقل درکنترل داریم که با آن قدرت شک داشته باشیم آنهم نه "شک بچیزهای دیگردرورا شیئی موردایمان خودمان" بلکه تاءلیف ایمان وشک بیک چیز، بهمان شیئی موردایمانمان، بهمان حقیقتمان (موءمن ایمان وشک را دوجریان کاملا"بریده ازهم میکند همانطورکه بحقیقت خود، ایمان خودرا می بخشدبآنچه موردایمان او نیست شک خودرا تثبیت میکندوشک مطلق دارد. من بایستی از"ایمان بیک چیزی" به شک به همان چیزبپردازم، تا بتوانم آنرا تصرف کنم وگرنه ایمانم ازمحوطه وجودم خارج میشودومرا فرا میگیردومرا قبضه میکند. هستی من دریدقدرت ایمانم واقع میگردد. اختیارم ازدست ما خارج میشود. انسان، مالک خودنیست. ایمان اوازاونیست. انسان، به حقیقتی احتیاج داردکه مالکش باشدنه بحقیقتی که مالک اوبشود.

دیده وبینش درایمان، تثبیت میشود. ایمان، معنایش متوجه این واقعیت است. ازکلمه "اقرار" که ساکن شدن باشدتا "قلب سکینه"...... همه متوجه بیحرکت شدن وسکون وبیحرکتی می باشد. واین تثبیت وقرارگرفتن، به تحجر (سنگشدگی) میکشد. سلب وحذف شک ازایمان، ایمان را "صلب"

میسازد. این سنگشدگی فکری وروحی است که "سراسر وجود مرد مؤمن" را قبضه میکند واین سنگشدگی که لازمه ذاتی ایمانست، درحینیکه قرار وآرامش وثبوت می آورد، حرکت ونشاط را از روح میگیرد. روح وفکری که سنگ شد، بزرگترین باری است بردوش انسان. این سکونیست که فقط بردوش وگردن انسان میتوان گذاشت چون نه آسمانها وزمین ونه اهل آسمانها وزمین میتوانند آنرا تحمل کنند. حرکت ونهضت درآسمانها وزمین ودرمیان اهالی آسمانها وزمین، امری ذاتی وطبیعیست. آسمانها وزمین نمیتوانند دست از حرکت بکشند ولو آنکه خداوند بهترین اماناتش را بآنها عرضه کند، ولو آنکه بهشتش را با سراسر حوری وغلمان وآبهای جاری وکوثر وزمزمش پیشکش کند. آنها حرکت را بر "سکون ابدی دربهشت وآرامش بیحدش" ترجیح میدهند. اما انسان، حرکت وسکونش دردست خود اوست.

انسان، میتواند بی حرکت تر از سنگ وپرجنبش تر از طوفان باشد. این انسانست که میتواند در ایمان، به "سکون مطلق روح وفکر وقلب" برسد و بیحرکتی روح را بعنوان اطمینان وقرار وسکون قلبی افتخار خود بشمارد وهمین انسان است که میتواند درنوسان میان شک وایمان، به روح وفکرش روانی "ببخشد، آنها را پر از جنبش ونشاط ورقص کند. این انسانست که میتواند معارج فکری وروحی را پای کوبان ودستفشان بپیماید. این انسانست که میتواند پشت پا به آرامش وملکوت زند ودر تلاش ابدی درپی معرفت باشد واز نیافتن حقیقت هم هیچگاه مأیوس نشود، چون درحرکت بسوی حقیقت، لذت بیشتر از رسیدن به حقیقت واطراق کردن ابدی در آن دارد. از اینروست که انسان پویا، بدنبال حرکت است نه سکون، نه کمال، نه بهشت. او درپی چیزهائیست که پاهای اورا به رقص می آورند، خیال او را سبکی میدهند، افکار اورا شهباز اوج معانی میکنند. احساسات اورا هیجان میدهند. به چهره او تبسم وخنده می بخشند. انسان "جنبش موج چهره اش" را دوست میدارد نه آنکه عبوس بودن، ایده آلش باشد. هیچگاه دیده اید که وجه خدائی یا پیغمبری با خنده تصور بشود؟ همیشه قیافه اش خشمگین وغضب آلود وگرفته است. همیشه "ژست فرمان" دارد.

کسیکه فرمان میدهد، بایستی "گرفته" باشد تا فرمانش، اجراء گردد وبجد گرفته شود. (این سخن اینجا بماند تا درفرصتی مناسب درباره چهره وانسان واسلام سخن بگوئیم).

اینها نمیدانند که این صورتهای گرفته، چه باری بر روح انسانهائی هستند که آنرا مینگرند. ایمان که روح وفکر وقلب را منجمد ومتحجر میسازد، بزرگترین بار بردوش انسان میشود. اما انسانست که میتواند این سنگ را منفجر سازد. انسانست که میتواند با یک شک، بزرگترین سنگها را که بردوش دارد با یک تکان بیندازد وزیرپا گذارد وهمه پاسداران این ایمانها، از این قدرت انسان آگاهند واز چنین تصمیمی واهمه دارند. کدام انسانیست که بارکشی را دوست دارد؟ اما محمد، متوجه این نوع "بارکشی روحی وفکری" نبوده است یا ناخودآگاهانه آنرا "مبهمانه" حس میکرده است. پس این کدام بار است که محمد در این آیه بدان اشاره میکند؟ (به این سخن باز خواهم گشت).

دیده در ایمان، یک چیز را بزرگتر از آن چیز که هست می بیند، وبالاخره آن چیز را در این جریان بزرگسازی، تبدیل به "همه چیز" میکند. آنرا سراسر وجود وسراسر کیهان میسازد.

تا روزیکه ما با "دیده ایمانی" می بینیم، حتی همین "روندی که بینش ایمانی" درپیش میگیرد، نمیتوانیم ببینیم.

شاید حالا موقع آن باشد که به توضیح مفهوم ایمان بازگردم. ایمان، درکتب مقدسه ادیان، دوجهت مختلف درمعنا دارد. از یک طرف، ایمان متوجه "واقعیت درونی روان انسانی" است. این "ایمان درونسو= سوبژکتیو) بیشتر متوجه جریان وکشش ویا حتی نهاد درونی انسان درمقابل "محتویات یا شیئی مورد ایمان" است. عواطف یا احساسات وهیجانات خاصی که این تلاش ایمانی را مشخص میسازند مورد نظر قرار گرفته میشود. از طرفی دیگر، مفهوم ایمان، به معنای "آنچه بایستی مورد ایمان قرار بگیرد"، "یا آنچه مورد ایمان قرار گرفته" بکار برده میشود. گاهی مفهوم ایمان شامل این هردو مؤلفه است وگاهی از یک مؤلفه کمتر واز مؤلفه دیگر بیشتر دارد. درهرحال وقتی ایمان، کمتر شامل" محتویات مورد ایمان" باشد، ایمان را درونسو "میتوان خواند ووقتی بیشتر وزنه "محتویات مورد ایمانش "سنگینتر باشد، میتوان "ایمان را برونسو" خواند. درقرآن نیز کلمه ایمان گاهی بیشتر متوجه "ایمان درونسو" وگاهی متوجه "ایمان برونسو" است. از این رو نیز هست که بارها کلمه ایمان دوبار درپی پیش می آید مثلا" "ای کسانیکه ایمان آورده اید، ایمان بیاورید به ....." وبلافاصله بعد از

این ایمان دوم، فهرستی از "اشیاء مورد ایمان آورده "میشود. اگرچه این دوموء لفه را نمیتوان از هم جدا ساخت (چون این فعالیت روانی همیشه با محتویات مربوطه اش)درکا رست وبدون "اشیاء مورد ایمان "نمیتوان دم از ایمان زد. بهترین دلیل بر این گفته کلام خود محمد است که "لا ایمان لمن لا امانت له "، کسیکه امانت را نگاهداری نمیکند، ایمان ندارد. البته این جمله را معمولا" با زاریها و اهل عمل دراخلاق روزانه زیاد بکار برده اند و ازمعنای متافیزیکی که محمد درذهن داشته برگردانیده اند. امانت برای محمد، همان احکام ومناسک وتعالیم واصول خودش یا خدایش هست که اشیاء مورد ایمان ومحتویات ایمانی هستند.
مقصود پول یا قالی یا ساعتی نیست که ما نزد دیگری به امانت بگذاریم. اینها نتایج دست دوم وسوم ست که برای حل وفصل جریانات تجارتی و اخلاقی روزانه از آن گرفته شده است.
همین "محتویات مورد ایمان "است که "امانت خدا "میباشد. وقتی با کمونیستها در ایران صحبت میکردم، کلمه "ایمان "همیشه موردسوء تفاهم میشد. آنها می پنداشتند که منظور "محتویات دینی بطورکلی "یا "محتویات مذهبی شیعی "است. آنها تنها "همین محتویات مخصوص "را ایمان میدانستند. درصورتیکه ایمان "محتویات مخصوصی "ندارد. ایمان یک جنبش روانی است که میتواند شامل هرچیزی بشود. آنکه بت می پرستید، ایمان داشت و اینکه خدا را می پرستد، ایمان دارد وخود آن کمونیست که به مارکس یا اصول کمونیست اعتقاد دارد، ایمان دارد. این سوء تفاهم از آنجا می آید که وقتی بطورمعمول گفته میشود، فلانی مردموء منی "است، معمولا" از آن چنین استنباط میشود که آن شخص به "محتویات اسلامی - شیعی "بستگی زیاد دارد.
یک ملی گرا نیزمیتواند مردموء منی باشد، یعنی به محتویات فکری یا اصولی، بستگی مطلق داشته باشد. ایمان با اسلام شروع نشده وبا اسلام نیز ختم نخواهد شد.
تفاسیر اسلامی، بجای اینکه مفهوم "ایمان برونسو "را داشته باشند، همان سبک وسیاق فکری قرآن را درشماره کردن تعالیم واحکام ومناسک واصول دنبال کرده اند.
برای مشخص ساختن امانت، تک تک اینها را میشمرند. یکی، چندتا از

اینها را امانت میشمرد، دیگری چندتای دیگررا مقصود از این امانت میشمرد. یکی میگفت "حدوددین وفرایض شرع وطاعت الله "است دیگری میگفت، پنج نماز بوقت خویش گذاردن وزکوت مال دادن وروزه ماه رمضان داشتن وحج کردن وسخن راست گفتن ووام گزاردن ودرپیمانه وترازو راستی وعدل بجای آوردن و ودیعتها برامت نگه داشتن" است، دیگری میگفت "سرائر طاعات "و "خفیات شرع "است که خلق را برآن اطلاع نبود کالنیات فی الاعمال والطهارت فی الصلوات و ..... " .دیگری میگفت که این امانت "الغسل من الجنابه "هست.
آیا آقای م. ر. یا عالمی وفقیهی دیگرنمیتوانست اینها را جمع بزند و ببیند که اینها با هم همان "محتویات مورد ایمانند "یا بقول روانشناسان وفلاسفه همان "ایمان برونسو "هستند، تا ایشان این نکته را بعنوان اعتراض علم نکنند وبه اصل مسئله بپردازند.
اما بحث امانت به اینجا خاتمه نمی یابد. حالاکه این گفته طرح شدو منقد بعدی (آقای امیرکیانی) درشماره بعد دم از امانات دیگرزد سخنی چند در این زمینه نیز میگویم چون مطلب را روشنتر میکند.
دسته‌ای دیگر از علماء تفسیر به همین گونه "ترتیب فهرست سازی وشمارشی "یکایک اعضاء بدن انسان را بعنوان امانتهای خدا میشمارند که خدا عرضه کرده است. البته هیچکدام نیندیشیده اند که پا ودست وگوش ... .چه بدرد آسمانها وزمین میخورد که به آنها عرضه کند ولی این مسئله فرعیست. پیش از اینکه من به توضیح مطلب بپردازم گفته یکی ازمفسران را می آورم "اول ما خلق الله من الانسان فرجه ثم اتم خلقته وقال له: هذه استودعتکها، فالفرج امانه والاذن امانه والعین امانه والید امانه ورجل امانه، لا ایمان لمن لا امانه له ". اولین چیزیکه خدا از انسان آفرید " فرج "بود. آنگاه به شمارش آنچه خدا به ودیعت به انسان سپرده می پردازد ومیگوید که فرج وگوش وچشم ودست وپا، همین امانتهائی هستند که درآیه انا عرضنا به آسمانها وزمین وانسان عرضه شده است. چرا خدا خلقت انسان را با "فرجش "شروع کرد؟ چرا ابتدای انسان با "فرج "بود؟ من بعدا" جواب آنرا دردنبال سخن خواهم گفت ولی اگر از این شمارش اعضاء انسان بگذریم، مقصود همان "وجود انسان "است. تقدم واولیت فرج انگیخته ازمحتوای خود همین سوره احزاب است، چون پیش از این آیه، بطورطولانی راجع باختیارات نسبتا"

زیا دمحمدرا جع به‌گرفتن زن وآ زا دگذا شتن ا ودرا ین زمینه‌صحبت میکند
ونا گها ن ا ین آ یه میآ ید .ا لبته‌ا ین "ا ولین مسلما نی"که‌درمقا بل خدا ا ز
لحا ظ ا ولیت "ا ولین ا نسا ن"ا زلحا ظ مفهوم‌کوْنی ووجودی هست وچنین
ا حتیا ج مبرمی به‌زن دا رد ،وا ین بزرگترین ا شتها یش هست وچنین اهمیتی
برا ی محتویا ت قرآ ن پیدا میکند ،خوا ه‌نا خوا ه‌بفکرموٴ من خوش قلب
می ا ندا زدکه‌درا ین‌ا ولین مسلمان وا ولین انسان،ا ولین آ لت نیزهمین فرج
با یدبا شد .آ فرینش را برا ی ا وبا فرج آ غا زکرده‌ا ند .
من نمیخوا هم‌بیشترا زا ین ا زلحا ظ جنسی درا ین نکته‌ودرقرآن تاٴمل کنم
(که‌ا لبته موضوع‌بسیا رجا لبی ا ست)بلکه‌ میخوا هم‌تا ئیدبکنم‌که "وجود
ا نسا ن" درجزٴ جزٴ ش بعنوا ن تک تک ا ما نا ت شمرده‌شده‌ا ست که‌ا یکا ش
دوسه‌جزٴ ا سا سی دیگری ما نندقلب وعقل نیزبه‌آ ن ا ضا فه‌میشدکه‌حتما "
ا ما نا ت مهمترخدا هستند .وقتی "وجودا نسا نی"ا ما نت خدا بما ست ،ا زلحاظ
معرفت ا یما نی،به‌ا رزش ا نسا ن ا فزوده میشودوما میتوا نیم‌فرض کنیم‌که
ا ین فهرست ا عضاء ،یک کلمه قس علیذلک دنبا لش دا شته‌ا ست ویا میتوانیم
دنبا لش بگذا ریم .
ا ما وقتی "وجودا نسا نی"ا ما نت خدا ست ،پس خدا "محتویا ت موردا یما نش "
را که‌یکا یک فهرست وا رشمردیم ،ا ما نتی ا زخدا ست که‌به‌ا ما نتی دیگرا ز
خدا عرضه‌کرده‌ا ست .ا ما نت خدا (محتویا ت موردا یما ن)با ا ما نت دیگرخدا
(وجودا نسا ن) سروکا ردا رد ،پس ما درا ین میا نه‌چکا ردا ریم‌ودرست همین
حرف بودکه‌من درا وا ئل مقا له (مردم‌چها رپا یا نند)زده‌بودم‌وموردا عترا ض
قرا رگرفته‌بود ،ا یما ن ا ما نت خدا ست به‌اما نت خودش ،ا یما ن ا نسا ن ا زاو
نیست .حا ل میخوا هم‌ا زلحا ظ یک "پدیده‌ا جتما عی ـ سیا سی" بهمین آ یه
"ما ا ما نت را به‌آ سما نها وزمین عرضه‌دا شتیم "بپردا زم‌که‌برای درک مارکسیسم
نیزضرورت تا مدا ردودرضمن سا یرمبا حث طرح شده ،موردتاٴمل قرا رمیگیرد .

۲۷ فوریه ۱۹۸۳

چرا ا ما نت به‌آ سما نها عرضه شد

بها ئم ، حیوان‌نا طق ،ا نسا ن،ظلم

آ قا ی دکترم . ر . وآ قا ی ا میرکیا نی پندا شته‌ا ندکه‌به‌علتی ازتوضیح
"عرضه‌کردن ا ما نت به‌آ سما نها وزمین "سربا ززده‌ا م .متا سفا نه‌هفته‌نا مه
ا یرا ن وجها ن به‌علت کم جا ئی هنوزسه‌مقا له‌دیگررا که‌مطا لب مقا له
"مردم‌همه‌چها رپا یا نند" دنبا ل میکنند ،ا زتا بستا ن پیش تا بحال‌درآرشیو
خود دا رندوهنوزا مکا ن ا نتشا رآ نرا نیا فته‌ا ند ،تا حدا قل ا رزش عقل در
را بطه‌با سیا ست درا سلام روشن گردد .
ا جا زه‌بدهیدبا چندا شا ره‌مختصررفع مشگلاتی که‌درمعا نی کلما ت نا مبرده
دربا لا یجا دشده‌ا ست بکنم‌وبلافا صله‌به‌مسئله‌ا صلی که "چرا خدا ا ما نتش را
به‌آ سما نها وزمین عرضه‌کرد"بپردا زم‌که‌ا زطرفی همه‌ا ین مشگلات لغوی
بخودی خودحل گرددوا زطرفی دیگر ،تعمقی درفلسفه‌سیا ست کرده‌با شیم .
۱)ا صول کا فی ا خیرا" ا زطرف "ا نتشا را ت علمیه‌ا سلامیه "چا پ شده است .
ا ین کتا ب بوسیله " حا ج سیدجوا دمصطفوی"و"حا ج سیدها شم‌رسولی"ترجمه
شده‌ا ست من "حدیث مردم‌همه‌چها رپا یا نند"را ا زا ین چا پ بردا شته‌ام‌وکلمه
بها ئم‌درحدیث نا مبرده‌به "چها رپا یا ن "ترجمه‌شده‌ا ست .
ا زطرفی وقتی"با رکشی ا ما نت "را آ سما نها وزمین نمی پذیرندومیان
"گوش ودوش ا نسا ن"گذا شته میشودوا نسا ن بعنوا ن موجود"با رکش "تلقی
میگردد ،دیگرنا میدن کفا ربه‌حیوا نا ت با رکش یا چها رپا ،چندان مهم‌نیست.
تفا وت چندا نی میا ن موٴ من وکا فرنیست ومیتوا ن ا زا ین تفا وت چشم
پوشید .چنا نکه‌بعدا" خوا هیم‌دیدا ین "عرضه‌کردن ا ما نت "با "دا ستان
فطرت ومیثا ق "بستگی تا مدا ردوهردوا زهم‌جدا نا پذیرند .وخودهمین‌کلمه
"میثا ق "ا ین معنا ی با رکشی را تا ئیدمیکند ،چون میثا ق ا زکلمه "وثاق"

می آیدکه "ریسمانیست که با آن باررا محکم میکنند" (پرتوی از قرآن — اثرآیت الله طالقانی جلد اول صفحه ۱۰۱).
دراینکه همه امانات خدا (احکام قرآنی وآنچه موردایمان باید قراربگیرد) سنگین هستندوگرانی میکنند ،درقرآن بارها تاء کیدمیگردد .بحسب نمونه یک آیه را ذکرمیکنم (واستعینوا بالصبروالصوه وانها لکبیره الاعلی الخشعین) (مددجوئیدبوسیله صبرونماز ،این دو- یانماز- بسی گران است مگربا خاشعان — ترجمه طالقانی)

۲) درباره "حیوان ناطق "ارسطومقاله ای طولانی بایدنوشت .آقای م.ر. "حرف زدن"را بنظرتحقیرنگریسته اند. "بیهوده ترین کلمه ای که از دهان انسان بیرون میآیدانباشته ازمعناست ".کلمه انسانی،تجلی زندگانی وساختمان روح انسان نیست .گفتن،اینقدراهمیت داردکه حتی خدا هم "میگوید".حتی بعقیده خودایشان،خدا با "کلمات انسانی"سخن میگوید. مگراین قرآن مرکب ازهمان کلماتی نیست که دردهان عربها بوده است. نطق (Logos)فقط حرف زدن بمفهومی که آقای م.ر. دارندنیست ولی همان حرف زدنی نیزکه ایشان بنظرتحقیرمی نگرندآبستن ازمعانیست. تنها کلمات خدا معنی ندارد بلکه کلمات انسانی چنین وسعتی دراثرتلاش فکری وروحی انسان پیدا میکندکه حتی خدا دراظهارمعانی درظرف این کلمات لذت می برد.
خوداصطلاح "منطق "که درزبان عربی براساس مفهوم یونانی (Logos) ساخته اند ،پهنای این اصطلاح را میرساند .بعدا" براساس همین اصطلاح وبواسطه عظمتی که این اصطلاح داشت ،انجیل،مسیحرا (= کلمه) میخواندودرانجیل می آید "درآغازکلمه بودوکلمه نزدخدا بود... "بعدا" این اصطلاح راهش را درقرآن واحادیث وتفکرات اسلامی پیدا میکندومفاهیم رمزی"کلمه وحرف ونقطه "ازآن استخراج میشودکه داستان مفصلیست .

۳) هرکلمه ای درهرزبانی"طیفی ازمعانی مختلف حتی متضاد" دارد. کلمه ای راکه یکنفربکارمی برد ،همان معنائی را داردکه او ،ازمیان این "طیف معانی"برمیگزیند .سراسرطیف معانی را برای فهم آن کلمه نمیتوان بکارگرفت (کاری که متاسفانه آیت الله طالقانی برای نمودن معجزه قرآن میکندومجاهدین خلق به پیروی ازایشان،ازطیف معانی هرکلمه ای درقرآن،معانئی راکه خودمی پسندندانتخاب میکنند).این مهم نیست که

ریشه کلمه چیست بلکه کاربردکلمه ،هویت کلمه را مشخص میسازد .براساس قاعده نامبرده ،محمدکلمات "ظلم"و"انسان"را بهمان معانی که من نوشته ام بکارگرفته است نه بمعنای "ستمکار"و"اُنس" ،ولواینکه این معانی متعلق به طیف معانی این کلمات باشند.
اگرخوانندگان بخواهندواگرآقای دکترفاطمی ستونهای ایران وجهان را دراختیاربگذارند حاضرم چندین شماره راانباشته ازشواهدی بکنم که در تفاسیرسنی وشیعی درباره کلمه "ظلم"به همان معانی"کفروتمردوسرکشی وپوشانیدن وشرک ....."گرفته شده اند ،وستمکاری درسایه این معنا قرار میگیردوروحش ازهمان "ظلمت "معین میگردد.
همینطورکلمه "انسان"را هرچندتفاسیرمتعددبه معانی مختلف ازقبیل "نسیان "و"انس"گرفته اندولی قرآن هویت "فراموش سازی انسان" را همیشه دردرجه اول قرارمیدهدودرمقابل این "ضعف جوهری انسانی" ،کمال الهی که "عدم فراموشی"است گذاشته میشود ،که البته علیرغم این ادعا،بارها خدا درهمان قرآن،فراموشکاروفراموش سازازآب درمی آید. (معانی کلمه انسان درپرتوی ازقرآن جلداول صفحه ۷۰)اما درباره "ظلم"و"ظلمت"و "کفر" — درسوره لقمان آیه ۵۶ می آید"ان الشرک لظلم عظیم"یعنی"برای خدا شریک قراردادن یک ظلم بزرگیست "شرک که ظلمت است ،ظلم میباشد، همچنین درسوره انعام آیه ۸۲ می آید"والذین آمنوو لم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الامن وهم مهتدون"یعنی "آن افرادی که ایمان آوردند و ایمان خودرا بوسیله ظلم یعنی شرک آلوده کردنددرامان وهدایت شده خواهندبود- ترجمه ازمحمدجوادنجفی).
وقتی محمدتغییرقبله میدهد ،خدا به محمدمیگوید"ولئن اتبعت اهوائهم من بعدما جائک من العلم انک اذا لمن الظالمین ""واگرتوازهوسهای آنها — یهودونصاری — پیروی کنی پس ازآنچه توراآمده ازعلم ،آنگاه از ستمکارانی — ترجمه طالقانی .آنگاه آیت الله طالقانی درتفسیرهمین آیه مینویسد" ....وسوای آن هواوباطل وستم است :انک اذا لمن الظالمین" "هوا"و"باطل "پیش از"ستم"می آید .علت مبادرت این مفاهیم به ذهنش همان کلمه "علم"میباشدکه درآیه می آید .درتمام قرآن "ظلمت ونور" نمادهای "کفروایمان"و"عصیان ازامرخدا وتسلیم به امرخدا "است .وازاین روکلمه ظلم وظلمت چنان درمغزمحمدبهم سرشته شده اندکه ازهم جدا ناپذیرند.

برای محمدکه حقیقت وایمان خودش را "نور" میدانست ،هرکسی کاری بر ضدآن میکرد ،ظلم بمعنای "تاریکسازی وانحراف وباطل وپوشانیدن و دروغ سازی "میکرد .

من نمونه ای ازسخنان آیت الله طالقانی را درباره کلمه "ظلم" می آورم وسخن را خاتمه میدهم .درباره آیه "لاینال عهدی الظالمین "جمله بلندی نوشته است که همه جمله را می آورم ،چون این آیه شامل کلمه "عهدومیثاق" نیزهست وبستگی باتئوری فطرت دارد که بعدا" روشنی خاصی به سلسله افکارم خواهد انداخت .

(جلداول پرتوی ازقرآن صفحه ۲۹۲) ".....انحرافهای نفسانی وظلم بهر صورت که باشد توجه انسان را ازکلمات وابتلاء به آن (عهد)برمیگرداند و منشاء ظلمتی درباطن میگردد که کلمات فطرت را درتاریکی میدارد وازمعرض تابش آیات وکلمات وجود درحجاب میدارد .ازاین جهت یاابتلائی پیش نمی آید واگرهم توجه وابتلائی باشد ،دیری نمی پاید که طغیان وتاریکی ظلم ناحیه روشن نفس را تاریک مینماید وکلمات را محاق می برد .این چنین شخص یکسره رانده ودورمیگردد".

دقت بکنید که کلمه "ظلم" درهمین جمله چه معانی به ذهن آیت الله طالقانی انداخته است .

۱ـ انحرافهای نفسانی ۲ـ برگردانیدن توجه ۳ـ منشاء ظلمت درباطن ۴ـ قراردادن کلمات فطرت درتاریکی ۵ـ درحجاب نگاهداشتن ازمعرض تابش آیات ،مقابله مفهوم نوربا ظلمت ۶ـ طغیان ۷ـ تاریک ساختن ناحیه روشن نفس ۸ـ محاق ۹ـ راندگی ودورماندگی یکسره .

همه این مفاهیم وتصاویری که درکلمه ظلم به ذهن آیت الله طالقانی افتاده است درست همانهائیست که به ذهن من نیزافتاده است .پس چراآقای م.ر. ردیه ای یااعتراضی به "پرتوی ازقرآن "طالقانی نمی نویسد؟ چرا به ساپرتفاسیر ردیه نمینویسد؟ ازاینگذشته کلبی درست معنای همین کلمه ظلوما را درآیه امانت عرضنا "عصیان به خدایش "میگیرد .

من تغییری درمعانی کلمات قرآن نداده ام .فقط میکوشم این معانی و کلمات را بعداز "نزدیک شدگی ایمانی"به قرآن در"فاصله گیری درشک و عقل"بنگرم .این نوسان حرکت روانی من نسبت به قرآنست که تلاش مرا برای"فهم قرآن"معین میسازد .من نه درفکرتجلیل قرآن ودفاع ازآن ونه

درمقام ردکردن قرآن هستم .من تفکروفهم را و رای عرصه "تجلیل ودفاع یا ردونفی کردن "میدانم .با همین روش نیزافلاطون وارسطووهگل ومارکس را میفهمم .من در"فهمیدن صادقانه خود"به عظمت انسانی خودم میافزایم وبرای من "رشدانسانیت ووجودی خودم"بیشترازآن ارزش داردکه تجلیل یا تحقیرکلمه دیگری را بکنم ولوآن کلمه ازخدا باشد .ردی که صداقت مرا نابودسازدهمانندتجلیل ودفاع دیگری است که ماوراء حقیقت خودچیزی نمیتوانندببینند .

چراامانت به آسمانها وزمین عرضه شد

پیش ازاینکه به تشریح این مطلب بپردازم ،اشاره واربه طورساده، جوهرمطلب را میگویم .دیدیم که طبق روال فکری قرآن ،نه تنها "احکام و تعالیم...محمدکه بایستی موردایمان قرارگیرد"،ازنظراو امانت خدا هستند ،بلکه "وجودانسانی"نیزامانت خدا هست .وازآنجا که خداوند "علم" و"قدرت"و"ملک"و.........به ما "میدهد"وهروقت اراده بکند"پس میگیرد"،همه اینها نیزامانت او نزدما هستند .امانت چیزیست که هیچگاه مال کسی نمیشود ،بلکه همیشه متعلق به صاحبش میماند .ایمان وهدایت نیزامانتند .ولی دراین آیه مقصودازامانت همان"ایمان برونسو= احکام وتعالیم....محمدیست "که در"یک آغازمتافیزیکی"به جهان عرضه میشود. درک مؤلفه این آغازمتافیزیکی بسیارمهم است .این احکام وتعالیم وافکاروا صول محمدبوسیله خدا دریک آغازماوراءالطبیعی ،دریک آغازپیش ازهرآغازی ....عرضه میشود .

حتمی ساختن پیروزی

درتاریخ عقایدوافکارانسانی ،هرکسی ،برای آنکه "پیروزی وغلبه ایده آل وحقیقت خود"را قطعی وحتمی سازد .سه راه پیش میگیردکه معمولا" هرسه این روشها عاقبت بهم می پیوندند .

۱ـ یکی آنکه ایده آل یا حقیقت یا اصول خودرا "کیهانی میسازد".
۲ـ یکی آنکه ایده آل یا حقیقت یا اصول خودرا "فطری یا طبیعی میسازد"، به "یک آغاز" برمیگردانندکه این آغازـ اصالت داردوهویت وسیرافراد

وجامعه وجهان را مشخص میسازد .
۳– یکی آنکه حقیقت ویا ایده‌آل و اصول خودرا "سیرا بدی تاریخی میسازد" وتاریخ تجسم یک مشیت یا قانون ضروری میشودکه هدف غائیش تحقق همان حقیقت یا ایده‌آل یا اصول او میباشد .
این ایده‌آل وحقیقت یا اصل او ،یک واقعه‌کیهانی ساخته میشود .این حقیقت یا ایده‌آل یا اصل او ،"جریان دائمی کیهانی"میشودو "سراسرکیهان را قبضه‌واحاطه میکند"یا اینکه این ایده‌آل وحقیقت واصل، "درنهاد هر شیئی یا انسان "قرارمیگیردوبرای اینکارباید آن در"یک آغاز" ،یا دراولین مرحله "چه‌تاریخی ،چه‌وجودی قرارداده‌شود .وبالاخره‌تاریخ این وظیفه‌اصلی رادارد که‌درسراسرجریانش ،این حقیقت یا ایده‌آل یا اصل را فیروزسازد .تاریخ درسراسرش ،چیزی جزبرای تجلی ورشدوتفوق همین حقیقت یا ایده‌آل یا اصل نیست .
البته‌بنیانگذاران افکاروعقاید ،چه‌دینی،چه‌سیاسی،اگرچه‌این سه‌تئوری را باشدتهای مختلف وباعبارت بندی های گوناگون وباتصویروتشابیه مختلف بکارمیگیرند ،ولی این سه‌تئوری،درافکارشان گاه‌جدااز هم‌وگاه مرکب باهم‌می آیند .گاهی بایکی شروع میکنندودرضمن گسترش آن، در تئوری دیگرفرومیریزندویا درآن سربازمیکنند .مثلا"درآیه‌ا نا عرضنا از "کیهانی سازی"به‌یک "آغازمتافیزیکی"وبالطبع‌بیک تئوری"فطرت" میانجامد .

تضمین پیروزی حقیقت ،به‌چه‌بن بستی کشیده میشود ؟

البته‌وقتی ایده‌آل واصل وحقیقت خودرا "کیهانی یا فطری ساختندوآنرا سیرضروروی تاریخی کردند ،یک مسئله‌اساسی ،ناگهان و ناخودآگاهانه‌طرح میگردد .واقعیت انسان وجامعه‌وتاریخ،درمقابل این تئوریها سرکشی میکنندوآنرا نقض می نمایندوازآنها انحراف پیدا میکنند.
درحالیکه‌او می گویدکه‌سراسرکیهان انباشته‌از این ایده‌آل وحقیقت یا اصل است ،یا انسان فطرتا" این نهادرا دارد ، ......انسان واجتماع در واقع برخلاف آن رفتارمیکنندوبرضدآن میاندیشدواحساسات وعواطفی مختلف ومتباین با آن دارد .وقتی که‌بنیانگذارعقیده میگویدکه‌تاریخ اولش و

سیرش وجهتش وپایانش همه‌توجه‌به‌تحقق این حقیقت یا ایده‌آل یا اصل دارند ،سیروجهت وقایع ،چندان توافق همه‌جانبه‌با این اصل یا حقیقت یا ایده‌آل نشان نمیدهد .بنابراین ،عکس‌العمل این "بنیانگذارعقیده‌یا فکر" ،که‌میخواهدحقیقتش را فیروزسازد ،اینست که‌بایستی تقصیر را به عهده‌انسان یا تاریخ یا کیهان بیندازدوالبته‌چون تاریخ وکیهان نمیتوانند این مسئولیت وتقصیررا به عهده بگیرندو"حمل کنند"این‌تقصیر برای انسان باقی میماندوافتخار انسان میشود .
بالاخره‌این انسانست که‌مقصروگناهکارمیشود .این انسانست که‌جاهل وکافر میشودوعلیرغم‌فطرتش (یاروندونظام‌کیهان یا روندتاریخ)برمیخیزد و علیرغم‌آگاهیش از این روندفطری وکیهانی وتاریخی،برضدحقیقت‌وایده‌آل واصل خود ،سرکشی میکند (کافروظالم‌به‌اصطلاح قرآن – آگاهبوددروغین یا آگاهبودغلط به‌اصطلاح مارکس)

<u>انساندوستی که‌بالاخره‌دشمن انسان میشود</u>

آن حقیقت وایده‌آل که‌ممکن است حاوی"بالاترین آرمانهای بشری" باشد ،ازقبیل آزادی ومحبت وعدالت وتساوی .....،بایستی پیروزشود .
با این تئوریهای سه‌گانه‌میکوشندکه‌پیروزی این حقیقت وایده‌آل‌را"حتمی وقطعی ومسلم " سازند .ولی این تئوریها ناخودآگاهانه ،نتایجشان‌برضد آرمانهائیست که‌آنها دارند .
اگرچه‌میخواهدآزادی وشرافت وکرامت به‌انسان بدهد ،ولی تاکتیک پیروزی حقیقت وایده‌آل واصلش ،به‌نفی همان آزادی وشرافت وکرامت میکشد .کسیکه‌برای دوستی انسان برخاسته‌است ،بدون آنکه‌متوجه‌باشد دشمن خونین انسان شده‌است .اومجبورمیشود (حتی علیرغم‌آگاهبودخود) که‌انسانرا جاهل وکافروکاذب وظالم بسازدتاضمانت قطعی برای پیروزی همان حقیقتی بیابدکه‌برای اعتلاء انسان درنظرداشته‌است .برای پیروز ساختن ایده‌آل‌وحقیقت واصل خود (آزادی وعدالت ومحبت وتساوی‌و.....) به‌نفی ایده‌آل خودمیرسد .برای پیروزساختن آزادی که‌اوبرای انسان دوست میدارد ،سلب‌آزادی ازانسان میکندولی ایمان داردکه‌باوجودیکه ازانسان سلب‌آزادی کرده‌است ،انسان درراه‌وصول به‌آزادیست .برای

پیروزساختن همان حقیقتی که بایستی شرافت وکرامت به انسان ببخشد، انسان را به قعر تحقیر کشانیده است درحالیکه می پندارد این تحقیر، اوج تعالی اوست. حتمی ساختن پیروزی حقیقتش، اورا به نفی آرمانش رانده است. همه بنیانگذاران عقاید وافکار، چه سیاسی چه دینی، به همین سرنوشت گرفتار شده اند. هم محمد وهم مسیح وهم مارکس.

توجه به "آرمانها وهدف آنها" بدون توجه وتعمق به این تاکتیک پیروزسازی حقیقتشان، که ستون فقرات عقایدشان را میسازد وقوت قلب به معتقدینشان میدهد، مشتبه سازی حقیقت به خوداست.

این تاکتیکهای پیروزسازی حقیقت که "ساختمان عبارت بندی حقیقتشان را معین میسازد" نبایستی درسایه آن آرمانها، قرارگیرد.

ونبایستی ازنظر آن آرمانها به این "تاکتیهای تئوریک برای پیروزی"، نگریست که درعبارت بندی خودحقیقت وآرمان رسوب کرده است. بلکه بایستی آن آرمانها را ازنظر این "تاکتیکهای پیروزسازی" مطالعه کرد و دید که چقدر از آن آرمانها از "صافی" این تاکتیکها میگذرد، وچقدر این تاکتیکهای پیروزسازی، آن حقایق وایده آلها واصول را مسخ ساخته اند.

این تاکتیکهای پیروزسازی چنان در این اصول وحقایق وایده آلهای اصلی نفوذ میکنند که آن حقایق واصول وایده آلها را بکلی نابود میسازند یا بکلی وارونه میسازند.

آیه "ما امانت را به آسمانها وزمین عرضه کردیم..." را من برای این برای تفکر برگزیدم، چون ایده "کیهانی سازی حقیقت محمدی" و "فطری سازی حقیقت او" دریک جمله به "آخرین نتیجه گیریهای این دوتئوری" وصل شده است.

امانت او (تعالیم وافکار واحکام واصول او) اینقدر بلندمایه ودامنه دار است که به کیهان عرضه میشود، وچنین امانت عظیمی که دراثر همین عرضه کردن، ارزش کیهانی وحتی "وراء کیهانی" پیدا میکند، به انسان سپرده میشود. انسان امانت دار خدا میشود (یعنی مالکش نیست). وبدین ترتیب، انسان که چنین "اصول ماوراء کیهانی درعظمت" را میپذیرد، عظمتی وتعالی می یابد بلافاصله به نتیجه گیری تلخ واسفناک همین تئوریها میرسد.

انسان، جاهل وظالم (کافر یا ستمکار) میشود که با وجود آنکه به ظالم معنای کافر یا ستمکار بدهیم در اصل سخن هیچ تغییری نمیدهد. این نتیجه گیری،

حلقه نهائی ولی ضروری ومسلم این سه تئوریست، وقرآن هرسه این تئوریها را برای "پیروزساختن حقیقتش" چه جدا جدا وچه با هم، بکار برده است.

فقط در این آیه از "کیهانی سازی احکام محمدی" تا جهول وظلوم بودن انسان جز چند کلمه فاصله نیست. نه محمد با این "کیهانی سازی احکامش" وهمینطور با "فطری سازی اسلام" راه گریزی از این نتیجه گیریها دارد، نه مارکس از "تاریخی سازی ایده آلش" وهمینطور از فطری سازی اصولش راه گریزی از این نتیجه داشت.

فقط در این نتیجه گیری، کیهانی سازی امانت، چنان با "ظلوم وجهول بودن انسان" نزدیک است که مطلب را در اوج شفافیت نشان میدهد وبهترین عبارت قرآن در تبلور این موضوع است وگرنه این موضوع درسراسر قرآن پخش شده است وقرآن را بدون این جریان کیهانی سازی وفطری سازی حقیقت محمدی، نمیتوان فهمید.

درهر کتابی جملاتی چند هست که مفهوم اساسی آن متفکر، بهترین شکلها و کوتاهترین عباراتش را پیدا میکند ودر این جملات است که سراسر تفکرات او، متبلور میشوند.

این آیه قرآن، جوهر تفکرات محمدیست.

بدینسان هر انسانی میکوشد تا ایده آل وحقیقت واصل خود را در "طبیعت اشیاء وانسان وتاریخ" منعکس سازد. آن ایده آلی را که او میخواهد تحقق بدهد، درنهاد اشیاء وافراد درسیر تاریخ ودرساختمان کیهان (نظام تکوینی) قرار میدهد. از همین جا نیز "مشیت تدوینی یا تشریعی" با "مشیت ونظام تکوینی" انطباق پیدا میکنند.

او میان ایده آل وحقیقت خود با طبیعت وتاریخ وکیهان گره میزند وآنها را با هم عینیت میدهد وبالاخره این عینیت را میان آنها برمیدارد و "وحدت" میان ایده آل وحقیقت با کیهان وانسان وتاریخ برقرار میسازد، یعنی دیگر "میان ورابطه ای نیز میان آن دو نیست". او حقیقت وایده آل یا اصل خود را، فطری در اشیاء وانسان وتاریخ وکیهان میسازد.

همه کیهان، به حقیقت او سرسجده فرود می آورند. همه اشیاء ووجود وتاریخ، به حقیقت وایده آل او شهادت میدهند. پس چرا این "انسان" که نماد همه انسانهاست، یا این "طبقه" یا این گروه بناحق مخالفت واعتراض میکنند؟ کسیکه همکاری میکند وایمان می آورد، مطمئن است که حقیقت او حتما پیروز

خواهدشد وکیست که نخواهد طرفدار آخرین قدرتی باشد که بر همه چیز مسلط خواهد شد؟ وکسیکه ایمان نمی آورد، پوشاننده حقیقت است وستم برخود میکند وستم بردیگران میکند. این کاری نیست که تنها محمد درقرآن کرده باشد هرتئوری سیاسی، یک "تئوری متافیزیکی قدرت" داردکه ایده آلش و اصولش را باکیهان، یا بخدا ومشیتش، یا با سرنوشت، یا با تاریخ وضرورتش، یا با قوانین تغییرناپذیرطبیعت پیوند میدهد ویکی میسازد.

پیش از آنکه این سه تئوری "کیهانی سازی" و "فطری سازی" و "تاریخی سازی" را از تفکرات قرآنی روشن سازم به مسئله "عرضه کردن امانت به آسمانها و زمین" از نقطه نظرخود علماء تفسیر اشاره ای کوتاه میکنم.

در" کشف الاسرار وعدة الابرار" که به تفسیرخواجه عبدالله انصاری مشهور است، می آیدکه علماء، این عرضه کردن امانت به آسمانها را سه گونه تفسیر کرده اند (نقل جملات کتاب)

۱- رب العالمین عرضه کرد برا عیان آسمانها وزمین وکوهها وفرا پیش ایشان نهاد گفت: " توانیدکه این امانت بردارید ودرآن راست روید و بوفای آن باز آئید؟ ایشان گفتند- ما را از بر داشت ونگهداشت آن چه آید وچه بود؟ گفت: اگرنیک آئید وراست روید ثواب وعطا یابید واگر بد آئید وکژ روید بعذاب وعقوبت رسید. ایشان گفتند: لا، یا رب نحن مسخرات لامرک لانرید ثوابا ولاعقابا ...

۲- قومی علماء گفتند رب العزه عقل وفهم درآن جمادات مرکب کرد و آنگه آن امانت برایشان عرضه کرد تا ایشان بعقل وفهم خطاب شنیدند و جواب دادند.

۳-قومی گفتند عرض امانت براهل آسمان وزمین بودنه اعیان آسمان وزمین هذا کقوله "واسئل القریه" یعنی اهل القریه.

همین تفسیرآخرحرفی بودکه آقای م.ر. وآقای امیرکیانی نیز با جملاتی نظیرآن گفته اند ولی تفسیرنامبرده بعداز نقل این سه نوع گفته، مینویسد "وقول صحیح آنست که اول گفتیم وعلماء سلف وتابعین برآنند".

البته اگرچه "اهل آسمانها وزمین" به ذوق "علمی سازی دین" نزدیکتر است ولی همانطورکه درصفحات گذشته بیان شد، فکربلندپرواز ودامنه دار محمد، میخواست که حقیقتش همه کیهان را احاطه کند وتفاسیرقرآن این موضوع را تائید میکنند.

۳ مارچ ۱۹۸۳

امانت، عرضه شد یا تحمیل؟

"ما امانت را به آسمانها وزمین وکوهها عرضه کردیم که آنرا - حمل کنند- وآنها از- حملش- ترسیدند وآنرا انسان - حمل کرد- او ظلوم وجهول بود".

دراین آیه هم کلمه "عرضه کردن" می آید وهم کلمه "حمل" سه بار تکرار میشود. عرضه کردن که "نمایاندن" باشد، حکایت از قبول وتائید "آزادی واختیار" نه تنها برای انسان بلکه برای آسمانها وزمین وکوهها نیز (کیهان) میکند و "حمل" (چنانچه درآیات دیگرقرآنی درباره همین مسئله میثاق وامانت خواهیم دید) متوجه "تحمیل" است.

چطورآنچه بایستی روی آزادی باشد، تحمیل میشود؟

درآغاز توجه به آزادی وسپس توجه به تحمیل واکراه، روی یک اصل ثابتی نیست که بتوان هم آزادی وهم تحمیل را از آن بطورمنطقی استنتاج کرد. بلکه وقتی غرض (موتیو)، پیروزی ساختن حتمی افکار واصول خوداست، خواه ناخواه "تحمیلی واکراهی وزورورزانه وپرخاشگرانه" میشود. ولی وقتی این افکار وتعالیم، تحقق نیافت و"بایستی تقصیربه عهده کسی گذاشته شود"، توجه به "آزادی واختیار" میشود، آنوقت امانت عرضه میشود. وقتی مسئله "بدوش گرفتن تقصیرات میشود"، آزادی واختیاردرانسان تائید میگردد ووقتی مسئله "حتمیت فیروزی وقطعیت نهائی غلبه آن عقیده درمیانست"، تحمیل واکراه ویا ضرورت تاریخی ومشیت تغییرناپذیرالهی تائید میگردد. این "نوسان گهواره سان"، درهمه قرآن هست، واز این دو

هیچگاه نمیتوان صرفنظرکرد ودرضمن ،هیچگاه نمیتوان آنها را باهم بطور منطقی،آشتی داد ووحدتی از آن ها ساخت .این "تضاد درفع نشدنی منطقی"، چه درقرآن وچه درآثار مارکس ،هست وجا بجا بحسب یکی از این اغراض که مهمتر میشود ،یا این یا آن ،نقش اول را بازی میکنند ولی بطور نوسانی، جا بجا میشوند .

دریک آیه ،خداوند ،فطرت انسان را میآفریند ودرآیه بعدی،کافر ،مسئول گناه وعدم ایمان خودمیشود .

دریک آیه خدا دل کافررا سخت میکند تا ایمان نیاورد ودرآیه بعدی کافر، مقصراست ،چون خودش دلش را قسی میکند تا ایمان نیاورد .درنیمه ای از آیه "عرضه میشود" ،ودرنیمه دیگرآیه "تحمیل "میگردد .این جا بجا شدن غرض از "آزادی" ،تا "تحمیل "بسرعت برق درذهن محمد ،جا بجا میگردد وهمه تلاشهای مفسرین معتبرقرآنی،برای حل این تناقض رفع ناشدنی، جز اتلاف وقت وخودفریبی نیست .انسان بایستی"دیدایمانی"وبالطبع "کوری وتنگ بینی ایمانی"داشته باشد ،تا بتواند برروی این دست اندازهای تناقضات که سراسرقرآن را فراگرفته است ،سفرکند واحساسی جزهمواری و انسجام نداشته باشد .این قضیه ،مسئله "امری میان دوامر"نیست که احادیث شیعه برای رفع مشکل بمیان میآورند ،بلکه این یک جریان روانی محمد درجا بجا شدن متداوم غرضش (موتیو)هست .

وقتی به مشیت تغییرناپذیرخدا متوسل میشود ،وقتی حقیقتش کیهانی ساخته میشود ،وقتی درفطرت اشیاء نهاده میشود ،وقتی نقطه نهائی تاریخ انسانی وجهانی میگردد ،ناگهان برای خوداو ،خطرازبین رفتن آزادی انسان نمودارمیشود وبالطبع بهنجات آن میشتابد وگرنه هیچ مقصری برای قبول مسئولیت نخواهدداشت .اما به مجرد تائیدوتصدیق آزادی واختیاردرانسان، خطرشکست عقیده خودش وعدم حقانیت برای جهاد (پرخاشگری وقهرورزی و تحمیل واکراه)درذهنش نمودارمیگردد ازاینروبلافاصله وبدون توقف ،از آزادی انسان چشم می پوشدوبسراغ قطب مخالف میرود ،همینطوراین نوسان،گهواره آسا ،درسراسرقرآن،ادامه دارد ومسئله ای نیست که بتوان با زورتفسیروتاءویل ومنطق وروشهای مختلف فلسفی وکلامی وعرفانی حل کرد .وقتی مسئله "یافتن مقصر"درمیانست ،بایستی آزادی واختیاررا برای انسان پذیرفت ووقتی مسئله ظفروفتح نهائی حقیقت درمیانسته

بایستی مشیت خدا را قطعی شمرد ،بایستی حقیقت را درفطرت انسان گذاشت وبایستی مسیرتاریخ را بسوی این پیروزی میل داد .این دوفکر حلقه های یک زنجیربی نهایتی میشود که هیچگاه تمام شدنی نیست وهریکی بدیگری احتیاج داردوهریکی برضددیگریست .واین تسلسل هیچگاه رفع نمیشود .

از " تشبیه شاعرانه "به "مفهومي وجودي"

مسئله "عرضه کردن امانت محمدی به کیهان" ،فقط غرضش "مهم ساختن " احکام وافکارمحمدیست که بدین ترتیب درچهارچوبه ائی کیهانی گذاشته میشود وازطرفی "ایمان آوردن به او" ،یک "عمل معمولی "نیست بلکه یک "عملکیهانی"میشود .کسیکه به محمدایمان می آورد ،یک "شاهکارکیهانی" انجام داده است ایمان ،یک عمل بی نهایت بزرگ وکیهانی واولیه میشودواسمی از "فکر"برده نمیشود .باکیهانی ساختن ایمان ،تفکروسایر عواطف تحقیرمیشودبدین سان "عرضه کردن" ،فقط وفقط یک تشبیه عادی شاعرانه است وبس .وآنرا بیشترازیک "تشبیه شاعرانه گرفتن" ،حتی ازلحاظ تفکرات خودقرآن ،پوچ وبیهوده است .چون کیهان ازهمان آغازخلقتش، مسخراوامراوهست .همه وآنچه درآنهاست ،سجده به خدا میکنندوغرق درتسبیح وتجلیل وتقدیس اوهستند .همه ،ملک مطلق اوهستند .همه لشگرهای اوهستند . ازاینگذشته "عرضه کردن یک مشت تعالیم واحکام که برای انسان ساخته شده است ،مثلا"غسل جنابت ویاامثال آن ،قبول وردش برای کیهان چه معنائی دارد؟ کسیکه درتمامیتش مسخرومقهورمشیت خداست ،دیگرمسئله آزادی وتعقلش درانتخاب وقبول یارد ،درمیان نیست .

ولی تفاسیر ،این "تشبیه شاعرانه "راکه ازطرفی برای "مهم ساختن "احکام وتعالیم محمدی وازطرفی برای "مهم ساختن ""عمل ایمان آوردن موءمن به آنها "است ،"یک واقعیت جوهری وساختمانی کیهانی"میکنند .

وقتی آنرا یک واقعیت وسانحه کیهانی میسازند ،مجبورمیشوندیک مشت خرافات وتناقض گوئیها بدنبالش بیافرینند .برای کیهان،درحین این عرضه کردن امانت ،"عقل وآزادی "قائل شوند .

کیهان ،بایستی "بترسد" ،یعنی بایستی"عواطف واحساسات "داشته باشد .

با یستی " زبا ن "دا شته با شدتا ردکند .آ نوقت برا ی ا ینکه زبا ن نـدا رد ، مجبورندا ین عکس ا لعمل وجودی را ،یک "عکس ا لعمل حا لی"تفسیرکنندکه کیها ن" بزبا ن حا لش "چنین" گفت وچنا ن کرد .

ا ز"نگا ر" تا " نگا ره"

همه ا ین گرفتا ریها وخرا فه با فیها ا زآ نجا می آ یدکه قرآ ن ،طبق ادعا ی محمد ،نبا یستی"شعر"با شد .چون محمد ،وقتی ا عرا ب به ا ونسبت شا عربودن دا دند (ودرست هرعربی میتوا نست شعررا ا حسا س کندوبشنا سد)بسیارناراحت شده بودونفی ا ین نسبت را ا زخود میکرد .محمدنمیدا نست که پیا مبری با شا عری تنا قضی ندا ردبلکه پیا مبری وشا عری دست دردست هم دا رندوبدون شا عری نمیتوا ن پیا مبرشد .همین نارا حت شدن محمد ،علامت آ ن بودکه تا حد زیا دی شا عربودوا عرا ب درقضا وتشا ن ا شتبا ه نکرده بودند .همینکه تما م ا ین تفکرا ت قرآ نی،همه ا ش تصویری ا ست (تصویر= نگا ره)ا ست ،نشا نه قدرت شا عرا نه ا وست .ا و "نگا ره ا ندیش "ا ست .همینکه با چنا ن سختی و غیرت وشدت علیه بت ها (= نگا رها)میجنگید ،نشا ن ا ین قدرت شا عرا نه اش بود .

نزدیکی "نگا رسا زی = بت سا زی ونگا را ندیشی "با "نگا ره ا ندیشی = تفکر درتصا ویر "بودکه محمدرا دشمن خونین بت پرستی (نگا رپرستی)کرده بود . "نگا را ندیشی "ا زلحا ظ تحول روحی،نزدیک با "نگا ره ا ندیشی"ا ست .ا ین دوجریا ن نزدیک بهم ،درروا ن ا نسا نست .ا نسا ن ا ز"نگا را ندیشی "به "نگا ره ا ندیشی"کشیده میشود .ووقتی مرحله تا زه شروع شد ،برا ی متفا وت و ممتا زسا ختن خودا زمرحله پیشینش که بسیا رنزدیک به آ نست ،مرحله پیشین را بعنوا ن "تضا دبا خود "درک میکند .

بت شکنی محمد (نفرت وکینه ا وا زنگا رها)برا ی ا ین بودکه ا ز"نگاراندیشی" به "نگا ره ا ندیشی"که گا م بعدی هست رسیده بودوا ین قرا بت را درهمه وجودش حس میکرد .

دوگروه یا دوحزب که ا زلحا ظ عقیده بسیا ربهم نزدیکند ،ا ختلافا ت جزئی که حدفا صل آ نها ست بی نها یت بزرگ سا خته میشودوبعنوا ن تضا ددرک کرده میشود .دوحزب نزدیک بهم خونین ترین دشمنا ن همند (وقتی بستگی ایما نی

به حقیقت خوددا رند) ا گرا ین دووا قعیت (نگا رونگا ره ،بت وتصویر) بهم نزدیک نبودند ،محمدآ نها را بعنوا ن(تضا د" ،درک نمیکرد .ا زطرفی بدون همین "نزدیکی نگا ره به نگا ر ،تصویربه بت " نمیتوا نست ،ا یما ن مردم عرب را ا ز"نگا رها "به "نگا ره ها یش "منصرف ومنحرف سا زد .ا ین نگا رها یش (تصا ویرش)بودکه جا ی نگا رها (بت ها)گذا شت .

عرب توا نست نگا ره ها ی ا ورا حس بکند ،چون نزدیکی بانگارهایش(بت ها یش) دا شت .نگا ررا شکست ونگا ره را بجا یش گذا شت .

ولی تفا وت میا ن"نگا ره ا ندیشی محمد"و "مفهوم- ا ندیشی"ما ست ،که مسئله ا سا سی را بطه ما با قرآ ن وا سلامست .

"ا ندیشه درنگا ره ها ی قرآ نی"را نمیشودبا یک تسا وی ریا ضی،معا دل با "دستگا هی ا زمفا هیم"کرد . تفا سیروتأویل ها همه درتلاش درا ین جهتندکه "یک دستگا ه مفا هیم"بجا ی آ ن "ا ندیشه درنگا ره ها ی قرآ نی"بگذا رند ،یا یک تسا وی میا ن آ نها برقرا رکنند .

ولی هیچگا ه نمیشود"ا ندیشه درنگا ره ها ئی"را (چه قرآ ن با شدچه مجموعه دیگری ا زنگا ره ا ندیشی،)بیک دستگا ه ا زمفا هیم ،تقلیل دا د .ا ندیشیدن درنگا ره ها ،یک وحدت وا نسجا م "دستگا ه منطقی ا زمفا هیم"را ندا رد . "وحدت ا ندیشه درنگا ره ها " ، "وحدت منطقی "ویا "وحدت فلسفی"نیست .ولی ا هل ا دیا ن صبح وشب درتلاشندکه ا ین را تحقق بدهند .یک دستگا ه فلسفی یا فکری که ا نسجا م منطقی دا ردبجا ی آ ن "مجموعه وا حدنگا ره ها "بگذا رند . چون تقلیل "ا ندیشه درنگا ره ها "بیک "دستگا ه ا زمفا هیم"ممکن نیست ، روزبروزتلاش برا ی آ فریدن تفا سیر ،تا زه میشودوفن وهنرتحول "تصویر" به "مفهوم"گسترش می یا بد .برا ی ا ینکه ا مکا نا ت تفسیروتأ ویل یک نگاره (تصویر)را بشنا سیدکتا بها ئی که درهمین پنجا ه سا ل را جع به یک نقش پیکا سونوشته شده ا ست (بحسب مثا ل)ورق بزنید .هیچکدا م ا ز"مجموعه ها ی ا ندیشه درنگا ره ها "را که درتا ریخ ا نسا نی شده ا ست ،نمیتوا ن تبدیل به دستگا هی وا حدا زمفا هیم کرد .ا زا ینرونیزهست که ما برا ی فهمیدن خود ، هرروزا زنو ،تلاشی برا ی"فهم مجددآ نها "میکنیم وا ین نه علامت "معجزه بودن آ ن ا ندیشه درنگا ره ها ست "ونه تغییرفهم ،علامت "توبه کردن"ا نسا نیست که همت به درک ا ین "نگا ره ها "میکند .ما آ ن قدرت وا ستعدا دسا بق خودرا که درهزا ریا دوهزا رسا ل پیش دا شتیم ومیتوا نستیم در"نگا ره بیندیشیم"و

درنگاره‌ها احساسات وعواطف خودرا تماما "بدیگران انتقال بدهیم"، از دست داده‌ایم. ما امروزبیشتردر"مفاهیم"میاندیشیم. البته "نگاره‌اندیشی" و"نگاراندیشی"هنوزنیزبجاست وگاهی نیزدراثرهمین افراط در"مفهوم اندیشی" (دراثرتلاش روشنفکران)یک حرکت بازگشتی شدیدبه" نگاره اندیشی"و"نگاراندیشی"درتاریخ آغاز میگردد. یااینکه وقتی یک طبقه از جامعه (مثلا"روشنفکران)این "مفهوم‌اندیشی"را بحدافراط میکشانند در طبقات غیرروشنفکر، یک حرکت بازگشتی شدیدبه "نگاره‌اندیشی"و" نگار اندیشی"شروع میشودودرست "رهبرپرستی"یکی ازهمین عکس‌العمل‌هاست. چون ،رهبر، همان نقش نگار (= بت)یا نگاره (= تصویر= سرمشق و ایده‌آل)را بازی میکند.

نگاراندیشی ونگاره‌اندیشی ومفهوم‌اندیشی درکنارهم‌باهم‌درانسان فعالیت دارندویک هم آهنگی خاصی تشکیل میدهند. بانیروگرفتن عنصر "مفهوم‌اندیشی"، نقطه‌ثقل روحی ما جابجا شده‌است وما رابطه‌گذشته‌خودرا با نگاره‌های (تصاویر)قرآنی ازدست داده‌ایم. این نگاره‌های محمدی در قرآن"خدا ،نورآسمانها وزمین است "، "ما امانت را به‌آسمانها وزمین‌عرضه کردیم..." ...... به‌زبان"مفهومی متداول "درعصرما نیست. ولی"بستگی ایمانی"معتقدینش درجامعه، آنها را مجبورمیسازدکه‌همین نگاره‌ها راکه فعلا" تبدیل به"رموزومعما " شده‌اند، تبدیل به "زبان مفهومی "بکنند. ازطرفی نیزمیکوشندتا خودودیگران را در"مرحله‌اندیشیدن درنگاره‌های قرآنی"که‌متعلق به‌هزاروچهارصدسال پیش‌است نگاه‌دارند.

یهوداگرمیثاق خدا را قبول نمیکرد، خداکوه‌طوررا برسرش میکوبید

"عرض امانت برای حمل"، که‌همان"میثاق نخستین"برای ایمان باشد، صورتها وعبارتهای مختلف درقرآن پیدا میکند. ایده‌میثاق ،پیش‌ازمحمد میان یهودومسیحیان رشدکرده‌بود. بهمین علت نیزنامهای"عهدعتیق"و "عهدجدید"به‌آثارمقدسه‌اشان میدهند.

گرفتن میثاق درعهدعتیق که‌برای محمدنقطه‌شروع تفکراتش بود، ازطرف خدا ،باآباء اولیه (نخستین پدران)بود. میثاق ،میثاق بانوح وابراهیم

وموسی بود. این میثاق درموردنوح یک شکل اسطوره‌ای ودرموردابراهیم یک شکل "نیمه‌تاریخی ونیمه‌اسطوره‌ای"وبالاخره‌درموردموسی، شکل نزدیک بتاریخی داشت. وایده‌اصلی همه‌اینها همان "بازگشت دادن میثاق میان خداوانسان به‌یک آغاز"شبه‌تاریخی بودکه‌شکل یک واقعه‌اصیل دراین جهان داشت. درقرآن ،مفهوم‌میثاق، قدیمی ترشدونقطه‌آغازش ،جلوتر گذاشته‌شد. میثاق ،میثاق باآدم‌وبالاخره‌میثاق متافیزیکی (درعرضه کردن امانت به‌کیهان)شد. البته‌آن اشکال توراتی اش نیزدرقرآن‌باقی ماند. واصطلاح "خدای آباء اولین "درقرآن هنوزمی آید.

ازیک طرف میثاق با بنی اسرائیل ،طبق ایده‌های محمد، تغییرشکل می یابدودرچهارچوبه‌این ایده‌ها گذاشته‌میشوندوازطرفی میثاق درصلب آدم‌با همه‌انسانها تا روزقیامت که‌درپشت آدم‌حاضرند ،یک بعدماوراء الطبیعی ووجودی پیدا میکنند. ازاینرو، "فطری سازی میثاق "ادامه‌همان تفکر بود. درهردوموردچه" گرفتن میثاق با بنی اسرآئیل "وقبول امانت خدا ازطرف بنی اسرائیل ،چه‌گرفتن میثاق درصلب آدم (عالم‌ذر)همیشه‌با مفاهیم‌گرانی وسنگینی وفشاروکوبندگی وتحمیل واکراه‌سروکاردارد.

وقتی‌خدا با بنی اسرائیل ،میثاق می بندد، بالای سرشان کوه‌طوررا نگاه میدارد. البته‌این "عرضه‌کردن کوه‌به‌بنی اسرائیل "و"عرضه‌کردن میثاق یکطرفه‌ازخدا "ازآن عرضه‌کردن هائی نیست که‌ما درزیرکلمه"قرارداد آزادانه‌برپایه‌رضایت طرفین "می فهمیم. بلکه‌کوه، علامت ترس وفشار واکراه‌ودرهم‌کوبندگی یکپارچه‌وتمامی انسان است. سوره‌بقره‌آیه ۶۲
واذا اخذنا میثاقکم‌ورفعنا فوقکم‌الطورخذوا ما آتیناکم‌بقوه‌واذکروامافیه لعلکم‌تتقون ۶۳- ثم‌تولیتم‌من بعدذلک ...

"وچون پیمان ستدیم‌ازشما وعهدگرفتیم برشما ،وفرمودیم‌تاکوه‌طوربرسر شما بازداشتند، وشما راگفتندبه‌آوازبلند ،گیریداین کتاب راکه‌شما را دادیم بقوت یقین وجد، ویاددارید آنچه‌درآن شما را وصیت کردندو فرمودندتا مگرازعذاب وخشم خدا پرهیزیده‌آئید ۶۳پس ،ازفرمان برگشتید ......" ازکشف الاسراروعده‌الابرارکه‌یکی ازتفاسیرقرآنست ومعروف به تفسیرخواجه‌عبدالله‌انصاری است جملات زیرین راکه‌درتوضیح وتفسیراین آیه‌نوشته‌است نقل میکنم: (وچون پیمان ستدیم‌وعهدگرفتیم‌برشما که‌چون شما راکتابی دهیم‌بپذیرید..... ایشان شریعتی بس‌گران دیدند، نفرت

کردندا زآن ،وقبول نکردند .ورفعنا فوقکما لطور۔ رب العالمین کوهی
را فرمودا زکوههای فلسطین تا ازبیخ برآمدوبرسرا یشا ن بداشت ،چندان
که لشکرا یشا ن بود ،گویندفرسنگی درفرسنگی بود ،نزدیک سرا یشا ن فرود
آمد ،وآتشی درپیش چشم ایشا ن برافروختند ،ودریا ازپس بود .پس ایشانرا
گفتند :خذوا ما آتیناکم بقوه۔ ای خذوما افترضنا علیکم فی کتابنا من
الفرائض واقبلوه واعملوا باجتها دمنکم فی اداءه من غیرتقصیرولاتوان۔
میگویدگیریدوپذیریدآنچه برشما فریضه کردیم ازاحکام دین بجدی وجهدی
تمام ،وآنراکاربندشوید۔ واذکروا ما فیه ۔ وآنچه درکتا بست ازوعدو
وعیدوترغیب وترهیب برخوانیدویادگیریدوبدان کارکنیدوازآن غافل
مباشید۔ لعلکم تتقون ۔ تا مگراززهلاک دنیا وعذاب عقبی"برهید.قوم موسی
چون آن کوه دیدندبرسرایشان ،وآتش ازپیش ،ودریا ازپس ،بسهمیدندواز
بیم وترس قبول کردندوبسجوددرافتادند ،ودرآن حال که سجود میکردند ،
درکوه می نگریستندکه برزبرایشان بودوسجودایشان بیک نیمه روی بود ،
ازاینجاست که جهودان سجود ،بیک نیمه روی کنند ،پس رب العالمین آن
کوه ازسرایشان باز برد .ایشان گفتندیا موسی سمعنا واطعنا ولولا الجبل
ما اطعناک "پایان .ترجمه جمله آخرتقریبا "اینست که ای موسی میشنویم
وفرمانبرداریم واگرکوه نبودا طاعت ترا نمیکردیم .البته با چنین وحشتی
وترسی قبول میثاق وامانت (که عینا" همان خصوصیات امانت رامیشمارد
که درمقاله گذشته آوردیم)فقط اضطراری واکراهی محض بوده است وعبارت
آخر ،این معنا را درکمال وضوح وصراحت میرساند .
مفسربجای اینکه ارزش چنین میثاقی را اساسا" بسنجدوراه چاره ای برای
حل آن بیندیشدبفکراین میافتدکه آیا چنین اطاعتی،ثواب هم داردیا نه ؟
اصلا"درفکراین نیست که چنین ایمانی وچنین میثاقی با چنین خدای
زورگوئی چه ارزشی داردکه ما بفکرثواب اطاعتش باشیم .
این جملات را من اینجا نقل میکنم (اگرکسی گویدچه ثواب است ایشانرا در
پذیرفتن کتاب ،ودرآن مضطربودندومکره ،ومعلوم است که با کراه ،بثواب
نرسند .جواب آنست که درالتزام ،مضطربودند ،لاجرم ایشانرا درالتزام ثواب
نیست اما ۔ بعدازالتزام عمل کردندبآن ۔ ودرعمل مضطرومکره نبودند،
ایشانرا ثواب درعمل است)پایان .
تا موقعیکه این فشار ووحشت انگیزی بود،مجبوربودندوبا کراه اطاعت

میکردندولی وقتی کوه سنگین را ازبالای سرشان کناربردند ،ودیگر
اکراهی نداشتندعملشان ثواب داشت .آیا "وحشت انگیزی با چنین ابعادی"
فقط درهمان حین ولحظه وحشت انگیزی،موءثربوده است ؟آیا وقتی مردم را
ازشکنجه گاههای رژیم جمهوری اسلامی بیرون میکنند ،بلافاصله ،شکنجه
دیدگان آزادومختارمیشوندوهمانطورکه دلشان میخواهندعمل میکنند؟
ووحشت پیشین را فراموش میکنند؟ چنین وحشت آفرینی نه تنها آزادی و
اختیاررا درعمرآن کسی که آنرا تجربه کرده است ،فلج میکند ،بلکه نسلهای
متعددی ازچنین کسی را ازلحاظ روحی وفکری فلج میسازد .امامتاءسفانه
این مفسرآغازآیه بعدی را فراموش میکند "ثم تولیتم من بعدذلک" خود
مفسرمینویسد "ای اعرضتم عن امرالله وطاعته من بعدالمیثاق ورفع الجبل،
پس ازآنکه عهدگرفتیم برشما که طاعت داربا شیدوکوه ازسرشما بازبردیم،
دیگرباره فرمان ما بگذاشتیدونقض عهدکردید "پایان .هنوزکوه ازبالای
سرشان نرفته ،خط بطلان برروی این میثاق دیکته شده واجباری کشیدندو
این شهامت ملت اسرائیل را نشان میدهد .چنین میثاقی به پشیزی برای
انسان وآزادیش نمی ارزد .همانطورکه دیدید ،درموقع گرفتن میثاق که
خدا کوه را بالای سربنی اسرائیل نگاه میدارد ،مفسرین واحادیث درپیش
وپس اونیز "دریا "و"آتش "اضافه میکنندوهمان تفکرقرآنی راکه تحمیل
وارعاب واکراه وزوراست ،شاخ وبرگ میدهند .مرحوم طالقانی آیه نامبرده
را چنین ترجمه میکند" عهدوپیمان محکم را بصورت برداشتن کوه بالای سر
آنها نمایاندیم" .متوجه کلمه "نمایاندن"که همان "عرضه کردنست "باشید.
بعدا" مرحوم طالقانی دربارههمین آیه مینویسند "نمایاندن کوه لرزان
وآتشفشان ،بالای سریهودگویا نمایش خوفناک عاقبت سست گرفتن وترک
قانون بوده ،تا جایگزین این منظره مهیب ، درخاطره آنها ،همه نیروی
خودرا برای حفظ واجراء دستورات بکاراندازند "بالاخره درپایان کلامش
طالقانی میگوید "مقصودارعاب یهودبودنه اکراه ۔ چنانکه بعضی گفته اند ،
زیرا درشریعت اکراه نیست .
من نمیدانم تمایزمیان "ارعاب = ترسانیدن "و"اکراه "چیست ؟ آنچه را
آقای طالقانی "ارعاب "که ترسانیدن باشد ،میخوانند ترس نیست بلکه
وحشتی است که دل هرانسانی را می ترکاند .کوهی را بالای سرجمعی نگاه
داشتن نه تنها ارعاب است ،بلکه اگرجا درجا ازوحشت نمیرند ،خودیک

معجزه است، اگر چنین وحشتی ایجاد اکراه نکند، پس ایجاد چه میکند؟ معنای چنین تمایزات لغوی و موازماست کشیهای آقای طالقانی این میشود که میتوان ملتی را زیر شکنجه‌های روحی و عاطفی و احساسی "ارعاب کرد"، سپس ادعا کرد که آنها کوچکترین احساسی از "اکراه و زورورزی" ندارند. اگر اینها اکراه نیست، پس اکراه چیست؟ گمان میکنم اینها "حساسیت انسانی را بکلی از دست داده‌اند. حتی "سئوال" اینکه شما چه عقیده‌ای دارید؟ در محیطی که فشار و تحمیل عقیدتی وجود دارد، زورورزی و اکراه است تا چه رسد یک کوه را بالای سر جمعی نزدیک بسرش نگاه داشتن. حالا چه این خود کوه باشد، چه این یک تصویر زنده فکری و خیالی که طرف احساس کوه سنگین را بالای سرش بکند. مگر "خیال زنده چنین کوهی" از خود کوه سبکتر است؟ آنگاه آقای محمدجواد نجفی اخیرا "در تفسیرش (تفسیر آسان) درباره همین آیه برای رفع انتقاد مینویسد "ولی چون بنی اسرائیل نسبت به کلیه این پیمانهائی که با خدا بستند، نقض عهد کردند، لذا خدای توانا آنان را مستحق عذاب دانست و کوه را بر فراز سر آنان برافراشت. بعبارت دیگر، برافراشتن کوه بر سر بنی اسرائیل برای این نبود که بطور اجبار و از ترس، دین خدا و تورات را بپذیرند تا این اشکال پیش بیاید و گفته شود لا اکراه فی الدین ..... بلکه برافراشتن کوه برسر آنان بعلت عهدشکنی .... بود".

اما متاسفانه آیه ۶۳ که دنباله آیه ۶۲ است این تفسیر را رد و نفی میکند، چون میگوید، پس از میثاق گرفتن در زیر کوه، "ثم تولیتم من بعد ذلک"، وقتی دیگر زیر کوه و فشار و ترس نبودند، زیرا آن میثاق زورکی و تحمیلی زدند و هیچ قرارداد تحمیلی یکطرفه کسی را مستحق عذاب نمی کند بلکه آنکه تحمیل چنین امانت و میثاقی را میکند مستحق شدیدترین عذابهاست.

قدرت بیان و قاطعیت قرآن همانست که همان جمله بعدی تفسیر جمله اولی را نفی میکند. انسان برای نفی چنین میثاقهائی در قرآن زیاده بر نمیکند. همانطور که در سوره طه میآید "ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی.. .... "پیش از این با آدم عهد بستیم ولی فراموش کرد" اولین کاری که انسان بطور اصیل از خودش کرد همین فراموش کردن میثاق تحمیلی است. علت این فراموشیها و عصیانها و تمردها و منافقگریها، معلوم است.

انسان امانتی "را که تحمیل شده است از دوش میاندازد. میثاقی را که با اکراه بسته شده است، فراموش میکند. میثاقی که یکطرفه دیکته شده است، هنوز

جوهرش خشک نشده، نقض میگردد. این تحمیل وزور و اکراه و وحشت اندازیست که پدیده "منافق "را که در قرآن تا به این اندازه تکرار میشود، توجیه میکند وبدون اینها، پدیده منافق، قابل توجیه کردن نیست.

اینکه در آیه "انا عرضنا"، محمد نا خودآگاهانه به جای کلمه "حمل" می‌آورد، نشان میدهد که محمد متوجه تحمیلی بودن و اکراهی بودن این بار امانت بوده است. خدا امانتش را عرضه نمیکند، بلکه بعنوان عرضه کردن، آنرا تحمیل میکند. و این خود اولین کفر و ظلم بود که از خدا سرچشمه گرفته است.

۱۴ مارچ ۱۹۸۳

آنچه بوده، باید بماند

از "نظام امانتی" تا "آزادی امانتی"

اگر از آب و تاب و سخن پردازیهائی که در مقالات و نامه‌های مندرج شده صرفنظر کنیم تا بحال سه دلیل برای حقانیت سلطنت آورده شده است.

۱) یکی آنکه سلطنت در ایران قدیمی است و به علت همین قدمتش بایستی بماند (آنچه همیشه بوده بایستی بماند)

۲) چون سلطان، نماد وحدت ملی است. ملت احتیاج به یک نماد دارد تا وحدتش را حفظ کند.

۳) شاه، پدر ملت است. بجای "رابطه قیم و صغیر فقهاء" بهتر است که "رابطه پدر و فرزندی میان شاه و ملت" برقرار شود.

دوام هیچ چیزی، دلیل حقانیتش نیست

من در این مقاله ام میکوشم که در همان مطلب اول بیندیشم تا محتویات آنرا بگسترانم و نتایج سیاسی و حقوقیش را بنمایم.

جمهوری در همه کشورهای دنیا که این رژیم برپا شده است، امری تازه است. تا دویست سال پیش، جمهوری در هیچ کشوری نبود و همه جا تقریبا در سراسر تاریخشان، حکومت، شکل سلطنتی داشته است. پس به علت تازگی، هیچ امری بد نخواهد بود علم و صنعت هم تازه است. تازگی یک چیز یا یک قانون یا یک

نظام دلیل بر بدیش نیست بلکه در دنیای ما، خود تازگی یک چیز، دلیل حقانیتش یا صحتش گرفته میشود. تازگی یک چیز، در اثر عدم آشنائی و عدم عادت، در مرحله نخستین ایجاد اشکالات میکند. این برای هر امر تازه ای که در اجتماع می آید صادق است. فقط به خاطر بحرانی که در این "دوره گذر" خواهد داشت، کسی از آن امر تازه دست نمیکشد. ایجاد دموکراسی و عدم آشنائی مردم با طرز تفکر دموکراسی، در فرانسه باعث آمدن ناپلئون و در آلمان باعث آمدن هیتلر شد ولی بالاخره دموکراسی پیروز شد. نهضت دموکراسی در کشور ما شاید دیکتاتور بیاورد ولی دموکراسی و بالاخره جمهوریت خواهد برد. دموکراسی در ایران فقط با جمهوریت ممکن است.

آزادی، همیشه با "تازگی" و "بدعت" سروکار دارد. آزادی، بدون خلاقیت نمیشود. انسان و جامعه موقعی آزاد است که کاری بکند که "بی سابقه" باشد. همین بی سابقه بودن یک عمل، دلیل بر آزادیست. کسیکه هیچ چیز تازه نیافریده است، هیچگاه آزاد نبوده است. کسیکه آزاد است، می آفریند و یا میتواند بیافریند.

از این رو در برابر حقانیت "آزادی"، هیچگاه عادت و سنت و قدمت به تنهائی حق قضاوت ندارد. عادت و سنت و قدمت، در خدمت "نگاهداشتن و ابقاء" هستند و ماهیتشان بر ضد "تازگی و خلاقیت" و بالطبع "آزادی" است. چون انسان در آزادیست که آفریننده میتواند باشد. از این رو نیز در کتابهای مقدس ادیان، "آفریدن"، فقط مخصوص "خدا" است. انسان، هیچگاه نمی‌آفریند. خداست که فقط "حق" و "قدرت" آفریدن دارد. بدین سان نیز هست که فقط خدا، آزاد است و بر همین پایه نیز خداست که فقط "قدرت" دارد. کسیکه آزاد است قدرت دارد و کسیکه قدرت دارد، آزاد است. انسان با آفریدن، آزادی و قدرت خود را به دست می آورد. انسان در جائیکه فقط خدا حق آفریدن داشت، حق آفریدن "دولت" و "جامعه بهتر" و "نظام بهتر" و "قانون بهتر" نداشت. از این رو نیز "آزادی سیاسی" و "قدرت سیاسی" نداشت. قدرت را پدران (سنت و تاریخ) و یا خدا می آورد یا می آفرید.

انسان، فقط "تابع "عادت و سنت و یا تابع و مجری "مشیت خدا" بود. معنای این افکار این بود که "انسان نمیتواند و حق ندارد بیافریند". "عمل انسان" فاقد عنصر خلاقیت است. انسان حق دارد در عملش فقط اطاعت و تقلید و اجراء و عبادت بکند. فقط خود را بر عادات و سنت ها و یا به اوامر انطباق بدهد.

یعنی انسان، آزاد نیست. چون انسان فقط موقعی آزاد است که هم قدرت آفریدن و هم حق آفریدن دارد. وقتی "عمل انسان" خلاقه شد، او آزادی پیدا کرده است. وقتی جامعه، قدرت خلاقه در عملش پیدا کرد، آزاد است.
دموکراسی در جامعه‌ای هست که میتواند و آزاد است "نظام جدید" و "قوانین جدید" بیافریند و کسی او را از این عمل خلاقه باز ندارد. هرجائی که نظام، "نظام ابدی" شد و ادعا کرد که "این تنها نظامیست که بایستی همیشه بماند"، نفی خلاقیت و آزادی و نفی دموکراسی را کرده است.
"انطباق بر عادتهای اجتماعی و سنت و قبول قدمت بعنوان تنها معیار زندگانی" نفی خلاقیت در "عمل انسان" و بالطبع "نفی آزادی و قدرت انسانی" است.
حقانیت آزادی را هیچگاه در "عادتها و سنت‌ها و قدمتها و اوامر مقدسه" نمیتوان یافت. تا در عمل انسان، خلاقیت، عنصر اساسی نشود، انطباق بر عادتها و سنتها و اوامر مقدسه، شرافت و اصالت خود را پیدا نمیکند.
در آزادی، چیزیکه من امروز آفریده‌ام و همین امروز نیز پایدار بماند، حقانیتش بیش از عادت و سنتی است که قدمت هزاران ساله دارد. عادت و سنت و قدمت و امر الهی، "حقانیت آفرینش انسان در آزادی" را نفی نمیکند، بلکه عادت و سنت و قدمت در مقابل یک فکر تازه، زورمندتر است. عادت و سنت و قدمت اگر حق بیشتر ندارد، زور بیشتر دارد. و هرجا که فکر تازه قویتر شد، عادت و سنت و قدمت را بکنار میزند چون فکر تازه، تجسم آزادی انسان است، حق با اوست.
نه آنکه هر سنت و قدمت و عادتی بهتر باشد، ولی هر سنت و عادت و قدمتی در مقابل ایده تازه، جاافتاده‌تر و پرزورتر است. از این جهت برخورد "سنت و عادت" با "ایده تازه" هیچگاه در "دامنه منطق" صورت نمی بندد. این تفکر نیست که با "داوری بر اساس منطق" تصمیم بگیرد که کدام بهتر است، بلکه ایده تازه تنها به "شک درباره سنت و عادت و قدمت" نمیتواند اکتفاء بکند. شک در عقل موقعی بطور واقعی تحقق می یابد که دو ایده (ایده قدیم و ایده تازه) قدرتی نظیر هم داشته باشند. چون با "شک کردن درباره بنیاد سنتی و عادتی" نمیتوان آنرا متزلزل ساخت بلکه "شک" بایستی تبدیل به "طغیان و عصیان" بشود ریشه درخت تنومند ایده قدیم، عمیقتر و محکمتر از نهالی تازه رسته است. با شک و انتقاد نمیشود ایده قدیم را متزلزل ساخت

بلکه احتیاج به عصیان دارد. در عصیان، ایده تازه، پیدایش قدرت خود را درمی یابد.
قیام هر فکر تازه‌ای "عصیان در مقابل اصول جاافتاده و سنتی" است که در اثر دوام خود، قدرت و زور بیشتر دارند. مبارزه، مبارزه منطقی نیست که با "دلیل آوردن و شک کردن" بتوان آنرا نفی کرد یا به "محدوده‌ای که آن سنت یا عادت صحت دارد" آنرا پس راند. عادت و سنت و قدمت، گوش به "منطق و عقل" نمیدهد، چون قدرت با اوست. از اینجاست که برخورد آزادی با سنت و عادت و قدمت، هیچگاه بطور "تفاهمی" حل نمیشود. سنت و عادت و قدمت، عقل را بعنوان میزان اصلی نمیپذیرد تا "امکان تفاهم" پیدا شود. برای تفاهم بایستی، عقل را میزان قرارداد.
سنت و عادت، بر این اصل حقانیت خود را استوار میکند که "هرچه بوده است و دوام داشته است، حقیقت دارد". از این رو نیز هست که همه افکار و نهادها و آدابی که در سنت و عادت تاریخ وجود پیدایش خود را به "آغاز خلقت" یا "آغاز تاریخ" یا "آغازی اسطوره‌ای" برمیگردانند. مثلا "خدا خودش، یا اولین پدر، ملک و شاه بوده است. بدینسان "اولین شکل حکومتی" در تاریخ یا دستگاه خلقت، سلطنتی و خلافتی یا امامتی میشود.
آنچه از آغاز تا به حال بوده است، بایستی تا انجام نیز باشد. آنچه دوام دارد، حقیقت دارد، نه آنچه ناگهان بجوشد و بزاید و ساخته بشود. از این رو تفکر استوار بر "دوام = حقیقت"، "جوشیدن" و "آزادی" و "خودزائی" و "بدعت" را نمیتواند بپذیرد. آنچه حقیقت است، از زمان آغاز و همیشه بوده است. حقیقت، خلاقیت ندارد. حقیقت، تاریخ است اما "آزادی انسان"، هیچ حقانیتی (= لجیتمیمه) را بر اساس "دوام و بقاء" نمیگذارد. "دوام هیچ چیزی"، دلیل بر "حقانیتش" نیست. ممکن است یک جریان تاریخی یا فکری دردرون، مدتی بسیار کوتاه (حتی یک آن) دوام بیاورد، ولی حقیقت باشد و جریانی سراسر تاریخ را انباشته باشد و حقیقت نباشد. برده‌داری، سراسر تاریخ انسانی را انباشته است ولی حقیقت نداشته است. آزادی همیشه یک "جریان رهائی از اسارتها" است، یعنی هر آزادی که ما گیر آوردیم، تاریخ ماقبل آن، تاریخ دوره اسارت در مقابل این آزادی بوده است. چه بسا که حقیقی ترین و صادقترین "برهه‌های تاریخی"، کوتاهترین زمانهای تاریخ بوده‌اند. دوام یک امری به تنهائی دلیل حقانیتش

نمیشود .
درهرجامعه ای، "تمام اعمال انسانی بدون استثناء " ،شکلها وقواعدوآداب
"ثابت شده ومشخص شده "دارد .پس آزادی دراین میان "همه چیزثابت شده " ،
چه میشود؟هرعمل آزادی ،خواه ناخواه "شکستن رسم وعادت وقاعده ای مخصوص
است .گاهی هریک "عمل آزاد "ممکن است "مواجه با تمام عادات وقواعد
ورسوم "بشود .آزادی ،هیچگاه حقانیتش را درانطباق با عادت ومراسم وسنتها
واوامرمقدسه نمی جوید ،بلکه اوحقانیتش را برقدرت خلاقه انسان وبالاخره
بر "عقل "میگذارد .
آزادی در "گرفتن یک تصمیم تازه " ،نمیتواندتاریخ وسنت وعادت
برای خودسابقه ای ودوامی دست وپا کند .البته آزادی ،بدون "حیله "
نمیتواندبا سنت وعادت که همه زوررا دردست دارند ،با صداقت خالص روبرو
شود ،بلکه میکوشدبه حسب ظاهر ،تاریخ وسنت وعادت وکتاب مقدس را با
روشهای تفسیری وتاءویلی ،بافکرتازه اش سازگارسازد .بدینسان با
"حیله های تفسیری وتاءویلی "برای خودش "سابقه تاریخی "یا "دوام "پیدا
میکند .نشان میدهدکه قدیمی است .آزادی که حقانیتش درهمان بیسابقه
بودنش هست ،نشان میدهدکه قدیمی ترین چیزهاست .
مثلا "اسلام راستین" درست میکندیا مثلا" نشان میدهدکه "شاهان" هم
"لطف پدری "داشته اندهم "هیئت مشاورین "داشته اند .نه اینکه "ساختن
اسلامهای راستین "یا "شاهان مشروطه طلب ماقبل مشروطه "کارغیرمفیدی
باشدولی این "آزادی تازه "است که آنها را به تلاش ساختن "اسلام راستین"
یا "شاهان مشروطه ماقبل مشروطه "انداخته است ،نه اینکه بالعکس .آنها
ابتکار آزادی را نمی آورندبلکه آنها بعدازاینکه ایده آزادی ،دل همه را
ربود اسلام را راستین میکنندوشاه را دموکرات وعادل .
ازاینجاست که هیچ فکرتازه ای درآزادی ،درتاریخ انسان از "قدرت
عادتها وسنتها وقدمتها واوامرمقدسه "نهراسیده است .شکست "یک فکرتازه
درباره آزادی "درآغازپیدایشش ،علامت این نیست که توافق با جامعه ندارد
یا ازملت بیگانه است ،بلکه "ضعف کودکی اش "میباشد .فکرتازه ای که چند
سال یا چنددهه حتی صدیا دویست سال گام بتاریخ گذاشته است ،درمقابل
"ایده ای که هزاران سال درتاریخ دوام داشته است " ،مانندکودک ضعیفی
است که برای رشد ،هنوزاحتیاج به پرستاری وحفاظت درمقابل همان

"ایده های کهن وزورآوروخفه کننده وفشارنده "دارد .اما همین کودک
ضعیف بعدازمدت بسیار کوتاهی ،برهمان پیرمردهزاران ساله چیره میگردد .

آیا " وراثت تاریخی"، "امانت "است ؟

سنت ونظام اجتماعی وسیاسی وحقوقی ،دراجتماعات گذشته ،به صورت
"امانت "تلقی میشدکه "پدران اولیه "آن جامعه به فرزندان خود
"سپرده "اندوهرنسلی میبایستی این "امانت "را دست نخورده وتغییر
نایافته ،به دست نسل بعدی انتقال بدهدوبه آنها بعنوان "امانت "بسپارد .
کسی در "امانت " ،حق تصرف ودخالت وتغییرندارد .قانون ونظام اجتماعی
وسیاسی وحقوقی ،بعنوان "امانت " ،قابل تصرف کردن وتغییردادن
ودخالت "نیست .
ازآنجا که درتفکرگذشتگان ،هرچه دوام دارد ،حقیقت داردبنابراین " با
دوام ترین " ، "حقیقی ترین "وبالطبع "حقیقت مطلق "است .هرفکری
بایستی "دوام ابدی "داشته باشدتا "حقیقت مطلق "باشد .براین منوال فکری ،
عادات ونظام سیاسی وحقوقی واجتماعی خودرا به آغازخلقت یا آغازتاریخ
یا آغازاساطیربرمیگردانندوبا چنین "دوام ابدی " ،دیگرحق هرگونه "تغییر
وتصرفی درآن نظام یا قانون "گرفته میشد .براین پایه ،امانت ،همیشه
"قدیمی "بود .نظام سیاسی یا از "پدران اولیه جامعه "یا ازخدا یا ازخدایان
همان جامعه دریک آغازماوراء الطبیعی بعنوان "امانت "به مردم داده شده
بود .
جامعه ،فقط "امانت دار "یک سنت یا نظام سیاسی وحقوقی واجتماعیست .
ما فقط وفقط "حامل قوانین ونظام سیاسی واجتماعی وحقوقی "هستیم .ما
درمقابل قوانین ونظام سیاسی وحقوقی ،وظیفه ونقش یک امانت دار را
داریم .ما بایستی امین باشیم .امانت دار ،میتواندفقط به یک شرط از
"امانت "استفاده ببردکه آن امانت ،صدمه ای نبیندوتغییرشکل وماهیت
ندهدوکارآئیش کمترنگرددوماهیت وکیفیتش را همانطورکه به او سپرده اند ،
حفظ کند .امانت دار ،پاسدارونگاهبان (حافظ)قانون ونظام اجتماعی و
سیاسی وحقوقی است .وبه هیچوجه حق تغییروانقلاب ندارد .هرتغییری در
این امانت ، "فاسدکردن امانت "است کسیکه تغییری دراین امانت میدهد ،

مفسد فی الارض است .آنچیزی که از همان آغاز همیشه درنهاد انسان وجامعه
بوده است وتا ابد بایستی دوام بیاورد وبجا بماند ،قابل تغییردادن
نیست وهیچکسی حقی ندارد .فقط وقتی فسادی ایجاد شد ،یعنی این امانت
تغییرداده شد ،بایستی یک تغییردادن "بازگشت به حالت اولیه "،
"بازگشت به فطرت "است . انقلاب درچنین دنیائی فقط "پسگرا "است .
انقلاب ،هیچگاه "خلاق "نیست .
تغییر به معنای تازگی وخلاقیت وجود ندارد .
درآیه ای ازقرآن که دراین نشریه آمد "ما امانت را به آسمانها وزمین و
کوهها برای کشیدن عرضه کردیم وهیچکدام ازترس حملش را نپذیرفتند وانسان
حمل آنرپذیرفت واو ظلوم وجهول بود "بحث از همین امانت است .نظام
سیاسی وحقوقی واجتماعی درقرآن "نظام امانتی" است .
درقرآن ،این امانت ،بطور اصیل از "پدران نخستین "سرچشمه نمیگیرد ،
بلکه امانت دهنده اصلی ،خودخداست .البته خدا این امانت را ازطریقه
پیامبرانش به جامعه های انسانی میسپارد .وهرپیامبری حافظ وناظر و
کنترل کننده این امانت خدا نزدمردم است وبالاخره علماء وفقهاء "امناء "
برای حفاظت ونظارت وکنترل این امانت نزدمردمند (مجاری الاموربید
العلماء بالله الامناء علی حلاله وحرامه) .نظام امانتی احتیاج به نظارت
امناء دارد چون مردم ،امین نیستند
تفکر سلطنت طلبان ،همان فکراست فقط بجای "سرچشمه گرفتن امانت ازخدا"،
"امانت "از "تاریخ ملت ایران "وازدوام درملت ایران "سرچشمه میگیرد
ولی شیوه تفکرهمان شیوه است .هردو یکنوع حقانیت است با تفاوت
سرچشمه اصالت .امانت ،امانت است چه تاریخ ملت بدهد ،چه خدا بدهد .
امانت داربایستی به یک نحوه درمقابل امانت رفتارکند .امانت ازهر
کسی به او داده شود ،وظیفه او امین بودنست .او بایستی نقش امین را بازی
کند .موءمن کسی است که "نسبت به امانت "امین است .محمدهم نسبت به
"امانت خدا "،امین بود .
انسان طبق این شیوه فکری ،درجامعه "حامل امانت "است .نظام سیاسی و
نظام اجتماعی وحقوقی به جامعه بعنوان "امانت "سپرده شده است .
این روش فکری ،عاقبت الامر ،چه گوینده اش بخواهد چه نخواهد ،به این نتیجه
میرسد که "انسان ازلحاظ قانون وتفکرات اجتماعی وسیاسی ،عقیم "است .

انسان ،بخودی خودش نمیتواند ،ایجاد قانون یا نظم سیاسی واجتماعی،
وسازمانهای مربوطه اشان را بکند .
این فکر ،باروش تفکرما دیگرهم آهنگی ندارد .ما شرافت واصالت برای
اصالت برای انسان قائلیم .چه ایرانی باشیم چه آفریقائی چه اروپائی .
ما دیگرنمیتوانیم ایمان به این حرف داشته باشیم که عقیم هستیم .هزاران
سال ما را عقیم ساخته بودند .انسان ،هیچگاه عقیم نبوده است .نمیگذاشتند
که انسان درباره نظام سیاسی واجتماعی وحقوقی وقوانین بیندیشد .کسی
حق تغییردراینها نداشت یعنی کسی حق اندیشیدن دراینها نداشت .اینها
امانت تاریخ یا امانت خدا بودند درنظام سیاسی وحقوقی نبایستی دخالت
کرد چون اینها امانت خدایند ما نمیتوانیم عقیده داشته باشیم که انسان
فقط حامل امانت نیاکان ویا خدا است .
ما عقیده به خلاقیت انسان داریم .ما معتقدیم که هم "انسان ،سرچشمه قوانین
ونظام اجتماعی وسیاسی وحقوقیست "وهم "سازنده قوانین ونظام اجتماعی
وسیاسی وحقوقی" .حاکمیت ملی ،یعنی ملت هم "حق وهم قدرت "وضع وخلق
قوانین ونظام دارد .ملت ،میتواند بخودی خودش سرچشمه نظام سیاسی و
حقوقی واجتماعی وقانون باشد .مجلس شورای قانونگذاری ملی ،یعنی
قبول این خلاقیت وبالطبع قبول این حاکمیت ملی .
حاکمیت ملی اینست که جامعه میتوان خودتصمیم بگیرد .تصمیم گرفتن در
آزادی ،یعنی تصمیمی که ولو "بیسابقه "هم باشد ،اعتبار وحقانیت دارد.
تصمیم درآزادی احتیاج به "سابقه تاریخی"یا "سابقه درکتاب مقدس"
ندارد. قانون ونظام ،امانت دیگری به ما نیست ،بلکه زائیده وجوشیده
ازانسان وجامعه انسانیست وساخته اراده آزادانسانها درتفاهم است .
اعتبارتصمیم های ملی ،از "تاریخ "و"دوام تاریخی"و"دوام ابدی "گرفته
نمیشود .بلکه تصمیم درآزادی ،حقانیتش درهمان "آزادی زائیده ازعقل
وتجربه مستقیم انسانی "است .
حاکمیت ملی ،استوار براین است که ملت همیشه حق تصمیم درآزادی دارد .
حق تصمیم گیری همیشگی ،یعنی "حق تغییرتصمیم همیشگی" .براین اصل ،او
حق ندارد تصمیمی علیرغم این حق ابدی آزادیش که حق تغییرتصمیم
همیشگی است بگیرد .مثلا" یکبار تصمیم بگیرد که تا ابد خود ونوادگانش
یا خوددرتمام عمرش دست ازتصمیم گیری خواهدکشید واین تصمیم گیری را به

دیگری واگذارخواهدکرد. ملت نمیتواندتصمیم‌بگیردکه‌حق تصمیم‌گیریش را تماما" به‌یک رهبرمیسپاردودیگرخودهیچ تصمیمی نمیگیرد. ملت، حق گرفتن چنین تصمیمی راندارد، چون با چنین تصمیمی، نفی آزادی ازخود خواهدکرد.

همه همه‌پرسیها یاقوانین اساسی که‌شامل چنین محتوائی هست، بخودی خودباطل وملغی است چون ملت، نمیتواندتصمیم‌بگیردکه‌آزادنباشد. اگر هم‌چنین تصمیمی رابگیرد، ملغی است. قبول "نظام‌سیاسی یااجتماعی یا حقوقی" بعنوان "امانت" یعنی همین "تصمیم یکباره‌برای نفی آزادی و حاکمیت خود" بنابراین چنین تصمیمهائی، اعتبارندارند.

بنابراین هردینی یاایدئولوژی که "یکنوع رژیم‌سیاسی" دارد (مثلا" رژیم جمهوری اسلامی، رژیم جمهوری دموکراتیکی اسلامی ....) برضد "حاکمیت ملی" وبرضددموکراسی وجمهوری وبرضدحقوق بشراست. ولوآنکه‌همه‌مردم نیزبدون‌استثناء به‌آن دین یاایدئولوژی معتقدباشند، چون "حق تصمیم گیری قطع نشدنی را، که‌شامل حق تغییرتصمیم‌درموردنظام‌سیاسی ونظام حقوقی است ازخودگرفته‌اندوملت این حق راندارد. حق آزادی را بایک تصمیم خودنمیتوان ملغی ساخت.

وبهمین علت نیز "حاکمیت ملی ودموکراسی وجمهوری" نمیتواندبرپایه "ایمان، چه‌به‌یک دین چه‌به‌یک ایدئولوژی چه‌به‌یک سنت تاریخی" قرار بگیردچون ایمان همیشه‌پابند "امانت "است وبالطبع نفی آزادیست. تاسنت تاریخی بمعنای "امانت "گرفته میشود، نفی "حاکمیت ملی" را میکند. بهمین علت اصل دوم‌قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران که‌چنین شروع میشود "جمهوری اسلامی، نظامیست برپایه‌ایمان به‌خدای یکتا (لااله‌الاالله) واختصاص حاکمیت وتشریع به‌او ولزوم‌تسلیم‌دربرابراو..." یکجانقض "حاکمیت ملی ودموکراسی وجمهوری وحقوق بشروشرافت انسان بربنیادآزادی براساس عقل ومعرفت مستقیم‌انسان" را میکند.

رابطه‌ما با هیچ نظام‌سیاسی ونظام‌حقوقی، رابطه‌امین به‌امانت نیست. ما تنها "حامل" هیچ نظامی نیستیم‌بلکه‌ما سرچشمه‌وسازنده‌نظام‌سیاسی و حقوقی واجتماعی نیزهستیم.

انسان‌موقعی "حق مداخله‌درامورسیاسی" دارد، موقعی "حق مشورت با تمامی اختیارات" رادارد که "حامل نظام‌سیاسی و...." نباشدبلکه‌همانطور

سازنده‌وسرچشمه‌آن نیزباشد". رابطه‌ما با "وراثت‌های تاریخی ملی" ما دیگررابطه "امین باامانت" نیست. ماتاریخ گذشته‌را تنها حمل نمیکنیم بلکه‌ماتاریخ خودرامیآفرینیم. شیوه‌برخوردما باوراثتهای تاریخی و فرهنگی ودینی ما تغییرکرده‌است. ماچیزی را ازپدران خودبدون تغییر نمیگیریم‌ازاینگذشته‌ما "همه‌چیزهای پدران خود" را ناگزیرنیستیم‌که‌به ارث ببریم. قدرت تغییردادن‌وراثت فرهنگی وسیاسی وحقوقی، ما را نسبت به‌تاریخمان بیگانه‌نمیسازدبلکه "اکتفاء به‌حمل وراثت سیاسی وفرهنگی وحقوقی وهنری" ما راازتاریخمان بیگانه‌میسازد، چون ما هیچگاه "خود" نمیشویم بلکه‌همیشه "پدرمان" هستیم‌وپدرمن هم‌خودش نه‌بلکه‌نیایش بوده است. تاریخ یک جریان ملال آورویکنواخت وفاقدتازگی میشود. دراینکه پدرمن نمیگذارد، من، خودبشوم‌من راهم‌ازخودم‌وهم‌ازخودش بیگانه‌میسازد.

ما "دراثراستقراء ازحکومتهائی که‌تابحال درایران بوده‌است" یک "مفهوم‌دولت ونظام سیاسی" ازلحاظ تاریخی پیدا میکنیم‌ولی‌این "مفهوم استقرائی تاریخی"، ماده‌ایست که‌دراختیار "خلاقیت آزادانه‌عقلی ما" قرارمیگیردوازاین "ماده‌تاریخی" یک "ایده‌حکومتی" میسازدکه‌شامل "امکانات فعلی وآینده‌سیاسی ما" خواهدشد.

ما ازگذشته‌خود، آینده‌وحال را می آفرینیم. گذشته‌ما آینده‌میشود بدون آنکه‌گذشته‌بماند.

مفهوم‌امانت، متکی بر "قرارداد یک‌جانبه" است. پدرمن به‌من نظامش و قانونش را وامیگذاردومرا مکلف میسازدکه‌این نظم‌وقانون را اجراء کنم. بنابراین درمفهوم‌امانت، وسنت، مفهوم "قرارداد یکطرفه" قرارگرفته است. خداوندبمن امانت میدهدومن اجراء آنرا به‌عهده‌میگیرم. این یک میثاق وعهدیکجانبه‌ویکطرفه‌است. این چنین قرارداد یکجانبه‌درعالم آزادی شناخته‌نمیشودواعتبارندارد. من موقعی آزادهستم‌که‌قراردادی با دیگری ببندم‌که‌درآزادی صورت‌گرفته‌باشدوبارضایت طرفین باشدوطرفین، قدرت حقوقی‌واحدداشته‌باشند. هیچ نسلی نمیتواندبراساس همین "مهفوم قرارداد"، نظامش را برنسل بعدتحمیل کند. هیچ نسلی، نظام‌نسل گذشته‌را بعنوان "امانت" حفظ نمیکند. دراین روال فکری، پدراولیه "قراردادی یکطرفه‌با خدا "داشت وآنوقت همینطوراین "میثاق یکطرفه" بطوریکطرفه نسل به‌نسل میرفت. آزادی اگرهم‌درنظرگرفته‌میشد، فقط یک "عمل یکباره"

بودکه در تاریخ انسانی یکبار در آغاز از طرف "نیای اول" صورت گرفته بود و ما بقی خانواده بشری، دیگر احتیاج به تصمیم گیری و اراده و آزادی نداشتند.
البته این روال فکری دوره "پدرسالاری" بودکه پدر حق داشت برای تمام خانواده (چه در حال حاضر چه در آینده) تصمیم بگیرد. وحتی گناهش، به همه فرزندانش در طی زمان، به ارث میرسید.
اگر پدران اولیه، خدائی را پذیرفته بودند، همه خانواده اش تا قیامت موظف بودند که همین خدا را بپرستند. همینطور اگر پدران اولیه رژیم و نظام سلطنتی را پذیرفته بودند، همه آن نوادگان تا روز آخر بایستی پایبند آن نظام باشند. ولی آزادی بما میگوید که کسی حتی پدر من حق ندارد برای من قرارداد ببندد که من در تمام طول حیاتم پای بند آن باشم.
ولو پدر من مرا به بندگی فروخته باشد و پول مرا گرفته باشد ولی من آزادم و حق به گریز و مقاومت و عصیان دارم و قرارداد پدرم مرا مکلف نمیسازد. آزادی مرا دیگری ولو پدر من ولو خدای من نمیتواند تصرف کند و لغو کند.
پدر من حق به آزادی من ندارد و نمیتواند برای من بجای من تصمیم بگیرد.
همین ایده در قرآن در آیه "الست بربکم" که خدا در صلب آدم، از همه بشریت یکجا تعهد میگیرد، منعکس شده است و شکل شاعرانه و متافیزیکی پیدا کرده است. در این سبک فکری، نظام و قوانین فقط و فقط "امانتند". نظام سیاسی و قانون از خود انسان، از عقل انسان، از روابط میان انسانها، از مشورت و تفاهم میان انسانها "نمیجوشد" یا "ساخته نمیشود".
انسان و جامعه حق دخالت در سیاست و حقوق ندارد. انسان و جامعه حق تفکر در نظام و قوانین ندارد. نظام فقط "امانتی" است که انسان برای تمشیت زندگانی اش لازم دارد ولی خود نمیتواند آنرا کشف کند یا بسازد یا بیابد. بنا براین یا از خدا یا از پدرانش به امانت میگیرد. وراثت تاریخی، امانت است. شریعت، امانت است. خلافت، امانت است. امامت، امانت است. سلطنت، امانت پدران یا امانت تاریخ است. خلافت و امامت، امانت خداست. خدا "کتابش" و "عترتش" را که امامها باشند بعنوان "امانت" به جامعه میسپارد.
دموکراسی و جمهوری، نفی این اصل است و میگوید "نظام سیاسی و اجتماعی و حقوقی"، "امانت از خدا یا از پدران" نیست بلکه "ساخته و پرداخته اجتماع و انسانست"، میگوید اینها "از انسان و اجتماع سرچشمه گرفته اند" و با قبول

این ایده است که "حاکمیت ملی" و "حقوق بشری" بنیانگذاری میشود. اگر ما این اصل را نپذیریم، نمیتوانیم بدون قبول تناقضات منطقی، حاکمیت ملی و حقوق بشر را استوار کنیم.
"نظام سیاسی و حقوقی بعنوان امانت" با "اصل حاکمیت ملی و حقوق بشر" متناقضند.

غیبت کبری وچای لیپتون

وقتی نعره های آزادی از غرب به گوش ما رسید و حس سرکوبیده آزادی را در ما جان و رمق داد، بسیاری را برآن داشت که با زبان نام آزادی، آزادی را به ما مشتبه سازند.
تا بحال نظام سیاسی و حقوقی و اجتماعی، امانتی بود ولی اینها از این ببعد "آزادی" را "امانتی" ساختند. مفهوم "آزادی امانتی" با مفهوم "آزادی طبیعی" مشتبه ساخته شد. این "نظام سیاسی یا حقوقی" نیست که به ما امانت داده اند بلکه این "آزادی" است که بما "امانت" داده اند. یا اینکه ادعا کردند که "این نظام سیاسی است که با اضافه آزادی" بما "امانت" داده اند. اما این "آزادی امانتی" نیز همان ارزش را دارد که "نظام امانتی" داشت. "آزادی امانتی" هم دلالت بر عقیم بودن انسان از آزادی میکند.
آزادی که به انسان "دادنی" باشد، "پس گرفتنی" نیز هست. امانت را در آخر پس میگیرند و یا هر لحظه میتوانند پس بگیرند. حق پس گرفتن امانت، برای کسیکه آنرا بما داده است، همیشه بجا میماند. امانت، امانت است چه نظام سیاسی، چه عقل، چه ایمان چه آزادی. هیچ امانتی، انسان را ثروتمند و مالک و مستقل نمیسازد. اگر همه دنیا را بمن به امانت بسپارند، هیچ ندارم. آزادی امانتی، یعنی نفی آزادی در انسان. آزادی، دادنی و گرفتنی نیست. آزادی، طبیعت انسانست. از انسان بخودی خودش میجوشد و می تراود. آزادی، طبیعی است. انسان، سرچشمه آزادیست. نه آزادی را کسی (هرچه هم مقتدر باشد) به انسان میدهد و نه کسی (هرچه هم مقتدر باشد) میتواند آزادی را از انسان بگیرد. مستبد، فقط نمیگذارد که ما از آزادی خود استفاده ببریم. مستبد نمیگذارد که آزادی ما در افکار و احساسات ما

بترا ودوپدیدا رشود .ا ما آزادی را هیچکس نمیتوا نددرما ا زبین ببرد .
آزادی همیشها میدبپا خوا ستن دا رد .آزادی را میتوان کوبیداما نمیتوان
کشت .آزادی را کسی نمیتوا ندبگیردهما نطورکه نمیتوا ندبدهد .
این آزادی سرکوفته ولگدما ل شده درزیرپای استبداد (چه سیاسی، چه
عقیدتی، چه روانی ....) است که برای تجدیدقوای خودا حتیاج به زمان
دا ردنه بعلت اینکه انسا ن لیاقت یا استعدا دآزادی ندا رد بلکه به علت
اینکه "استبداد، منا فذ جوشیدن آزادی" را گرفته است .
برای نیروگرفتن آزادی ، بایستی فقط "استبدا دوبقا یا یش را درجامعه
وروان "ا زمیان برداشت .تا آزادی بخودی خودش وا زخودش نیروبگیرد .
آزادیست که آزادی را می پرورد .هیچگاه استبداد ،آزادی را نمیتوا ند
بپرورد .
جمله آقای رضا پهلوی که دموکراسی چای لیپتون نیست "عبارتیست که
هویت این تفکر " آزادی اما نتی" را روشن میسازد .بدی چای لیپتون آن
است که "زودرنگ پس میدهد" .بحث ایشان ، در "دادن آزادی" است وایشان
می پندا رندکه "آزادی چیزی دادنی "است فقط بحث دراینست که چای
لیپتون درآب جوش ، "زودرنگ پس میدهد" ،ولی جامعه عقب مانده وضعیف
ونالایق وصغیروبالاخره سخت فهم وعقیم ما به چنین زودی نمیتوانند "این رنگ
آزادی را بگیرد "آزادی ودموکراسی" ،جز "رنگ وظاهروسطح "چیزی نیست .
مسئله ایشان این است که چگونه "دادن آزادی" را بمردم بایستی کش داد و
بعقب انداخت .بایستی سرصبروبا مهلت کافی تاریخی به ایرانی وجامعه
ایرانی "رنگ ولعاب دموکراسی داد" .البته مدتی که برای دادن این رنگ
ولعاب دموکراسی نیزلازم دا ردبسته به میل خودا یشان خوا هدبود .وشگفت
نیست اگرتا قیامت طول بکشدا ین حرف همه مستبدین روشنفکربوده است .
تا زه هروقت مقتدری که "آزادی "میدهد "وبالطبع آزادی راا زخودمیدا ند و
ما لک واقعی آزادی، اوست ،باشناختن "عدم لیاقت جامعه" ،این اما نت
را میتوا ندبا زپس بگیردیا متوقف سازد ،یا برای سوءاستفاده ا زآزادی که
داده ،جامعه را موردمواخذه قرا ردهد .چون اوست که با این "دادن" ،حق
"مالکیت خودرا برآزادی محرزمیسا زدوحق کنترل "کاربردآزادی" را دارد .
اگر "رنگ دموکراسی که به سطح ما زده شده "به ما نیاید ،بلافاصله میتوا ندبا
رنگ دیگرآنرا بپوشا ندیا باسمباده وچاقوآنرا بترا شد .چنین آزادئی ،

آزادی اما نتی است ما دراین روال تفکر ،هیچگاه بعنوان سرچشمه آزادی،
شناخته نمیشویم .هیچگاه آزادی، طبیعت وجوهرما نمیشود .بلکه ما فقط
میتوانیم به دشواری "رنگی ا زآزادی بگیریم "که البته مثل "ما تیک روی
لب خانمهاست " .
البته آقای رضا پهلوی نه روی خودآگاهی بلکه ا زخوی فکری که ا زپدرش
گرفته ،درمی یابد که بصرفه اونیست آزادی را یک امرطبیعی درانسان
بگیردوبرای تاءمین قدرت مطلقه اش درآینده ،ا ز "آزادی اماننی"
دم میزنند .
سازندگان "اسلامهای راستین " نیزدرایران ،درهمین مقوله "آزادی اماننی"
میاندیشند . درغیاب اما م دوازدهم ،حق حکومت به مردم واگذا رمیشود .
حکومت وحق حکومت ا زمردم است .این "حق حکومت ا زمردم برمردم که
دموکراسی باشد "تا ظهورا ما م دوازدهم به مردم به "اما نت "سپرده میشود .
مردم تا روزیکه قائم بیاید ،میتوا نندا زاین "اما نت "برخوردا رشوند .
البته دموکراسی، ا زتاریخ "غیبت کبری" درعالم شروع میشودوکسی برای
آزادی، ا زحق انسان ا ز "ما قبل این تاریخ "صبحتی نمیکند .کسی نمیگوید
چطورانسانی که تا ناپیدائی این اما م ،فاقد "حق حکومت وفاقد قدرت
حکومت بخود "بوده است ،نا گهان "توانائی وقابلیت حکومت خودبرخودرا
می یابد .
تا موقعیکه انسان درعالم "معجزات "پروا زمیکندوبه "خلقت آنی ا زهیچ"
ایمان دارد ،این پیدایش "توانائی مردم بعدا زغیبت اما م برای قبول
اما نت حکومت خودبرخود "حلش ساده است وتناقضی بخاطرشان جلوه نمیکند .
درهرحال با غیبت نا گهانی اما م ،نا گهان وبطوربغتی درمردم خصوصیت
وقدرت قبول حکومت خودبرخودشان پیدا میشود .وروزیکه اما م دوازدهم
بیایدنه تنها "حق حکومت خودبرخود "بلکه همین خصوصیتی را که پیدا کرده
بودند ،دریک لحظه ،طبق همان فلسفه "انعدام آنی درهیچ "ا زدست میدهند .
پیدایش ومحودموکراسی، جزومعجزات تاریخی درمیآید .مردم مؤمن حتی
روشنفکرش ایمان به معجزات دا رد .فقط شکل معجزاتی را که شریعتی بدان
ایمان دا ردبا شکل معجزاتی که یکدهاتی به آن ایمان دا ردبا هم فرق
دا رند .دوره اما نت دا ریشان تا روزیست که اما م بیاید .ووقتی "نایب
اما م "هم بیاید ،این دوره اما نت داری ،پایان می یابد .وقتی این "نایب

اما مها "تسلسل ودوا مپیدا کنند ،آنوقت مردم هیچگاه "حامل این امانت
آزادی "نخواهندشد .ولی ایده "ولایت فقیه" ،درست همین ایده است که
میتوان به "نایب امام "تسلسل ودوا مداد .
"آزادی امانتی"که شریعتی میخواست به مردم بدهدوچنان درتجلیل آن شور
درجوانان انداخته بودکه "آزادی طبیعی"غرب وغربزدگان جزسرابی بیش
به نظرنمی آمد ،با ایده ولایت فقیه بعنوان"تسلسل ودوام نایب امام بر
پایه تشکیلاتی "برای همیشه ازصحنه تاریخ بیرون رانده شد .
نایب "صاحب امانت "اینجاست واحتیاج به "امانتداری مردم" ندارد .
استفاده از "غیبت امام"برای "دادن دموکراسی به مردم" ،دوجنبه دارد .
ازلحاظ یک مردواقع بین که مطمئن است این امام غایب هیچگاه ظاهر
نشده است وظاهرنخواهدشد ،تاکتیکیست برای "بنیانگذاری دموکراسی"
ولی یک موء من چنین واقع بینی راندا ردولوآنکه درزندگانی مادیاش
نهایت واقع بینی را داشته باشد .یک موء من ،"امیدبه ظهورامام غائب"
داردواین ظهور ،ساعت وتاریخ نداردوهردقیقه میتواند اتفاق بیفتد .
بفرض اینکه دموکراسی را بعنوان امانت بپذیرد ،هرلحظه ای آمادگی برای
"خلع دموکراسی وآزادی" ازخود دارد .
"حق به حکومت خودبرخود" یک حق وواقعیت "بیگانه ازخود"است .این حق
اصالتا" متعلق به او نیست وهمیشه آنرا بعنوان یک عنصربیگانه ازخود
تلقی میکند .واقع بینی تاکتیکی ،"بیگانگی حق حکومت خودبرخود" را
نابودنمیسازدبلکه تائیدوتشدید" میکند .چون اگر"این حق حکومت خود
برخود"مستقیما" ازطبیعت خودانسان تراوش کندبلافاصله ایده امامت و
نبوت منفجرمیشود .
استفاده ازامانت (حق حکومت امام غائب)بایستی همیشه با این آگاهی
توام باشدکه این حق ازما نیست .اگرامام دوازدهم ناگهان بیایدو
فراموش کرده باشدکه این "حق حکومت برخود "ازخوداونیست بمبارزه با
امام زمان برخواهدخاست .
تفاوت "آزادی امانتی"با "آزادی طبیعی"همینست که "آزادی طبیعی" از
انسان جداناپذیراست .دموکراسی ،نه "رنگ ظاهریست "که بشودپوشانیدش
یازدودش ،نه گرفتنش احتیاج به "لیاقت "و"زمان "دارد ،نه کسی حق
داردومیتواند"بدهد"ونه کسی آزادی را میگیردوالبته داشتنش ،احتیاج

به غایب شدن هیچ امامی ندارد .تمام دنیا میتواندپرازامام بشود
وحضوروجودهیچ امام وهیچ پیغمبری ،"جوشش ذاتی این آزادی وحق به
آن را" درهیچ انسانی متوقف نمیسازدوازهیچکسی آنرا سلب نمیکند .
پیدایش این حق به غیاب هیچ امامی وپیغامبری بستگی ندارد .چه بیایند
وچه بروند ،این آزادی واین حق ازدرون انسان طبیعتا "میجوشدومیتراود .
ما احتیاج به "غیبت امام زمان"نداریم که آزادی راازاوبه امانت بگیریم
بلکه درحضورهمان امام وپیغمبروخدانیزهمین حق وهمین خصوصیت درما
وازما میجوشدوحضوروغیابشان در"جوشش آزادی وحق به حاکمیت ما"
تاثیری ندارد .آمدنشان ورفتنشان نه ازاین جوشش میکاهدونه براین
جوشش میافزاید .
ما آنقدرسخت دل وکودن ودیرپذیرنیستیم که آزادی را درطول زمان باپُتک
وچکش وسرنیزه وشستشوی مغزی وباجباردرما حک کنندو"ما را بدان عادت
بدهند" .ما "آب دراستکان چای "نیستیم وآزادی چای نیست که دیگری در
آن بگذاردبلکه ما "سرچشمه آزادی"هستیم .
هم آنچه را "رنگ "مینامندوهم آن آب ازما میجوشدوهمیشه خواهدجوشید .
ما آب استکان نیستیم این اقیانوس آزادیست که ازما میجوشدیا میتواند
بجوشد .ما فقط احتیاج به آن داریم که افرادمستبدوافکاروعقایدمستبدو
احساسات مستبدراازخوددورسازیم تا آزادی وحق ما به آزادی ازاین
"منافذِگرفته شده "برون بجوشد .منافذ آزادیست که استبداددرما مسدود
ساخته است .آزادی اگردیردرما میجوشدبرای اینست که استبداد ،این منافذ
جوشیدن را گرفته ومسدودساخته است .تاوقتیکه مستبدهست وافکارمستبد
هست ،آزادی نمیتواندبجوشد .مستبددرطول صدقرن هم آزادی نمیدهدبلکه
مستبدمانع پیدایش وجوشش آزادیست .کسیکه آزادرا به ما "میدهد" ،حق
گرفتن آنرا نیزدارد .ولی هیچکسی حق گرفتن "آزادی طبیعی"را نداردو
همینطورکسی بدنبال آن نمیرودکه آزادی را به اوبه امانت بدهند .
ما نه "نظام امانتی"میخواهیم ،نه "آزادی امانتی" .ما نه "عقل امانتی"
میخواهیم نه "ایمان امانتی "ما نه "وجدان امانتی"میخواهیم نه "دنیای
امانتی" .ما مالک دنیائیم ،ما مالک آزادی هستیم ،ما مالک وجودخود
هستیم ،ما مالک نظام خودهستیم ،ما مالک عقل خودهستیم ،ما مالک وطن
خودهستیم .هرکسی که "ملک "مراازمن میگیردوبعدهمانرا بعنوان امانت

خودش به من میدهد، من را از من دزدیده است، عقل من را از من دزدیده است و آزادی من را از من دزدیده است و ایمان من را از من دزدیده است. آنگاه این دزد، مالک من شده است و مرا و هرچه از منست، به خود من بعنوان امانت داده است. بزرگواری و سخاوت بیش از این نمیشود.

اول آپریل ۱۹۸۳